دیوان همایون کرمانی

تصحیح، تدوین و تعلیقات

احمد اسدالهی



از انتشارات
مرکز کرمان شناسی

دیوان
همایون کرمانی

تصحیح، تدوین و تعلیقات
احمد اسداللهی



از انتشارات
مرکز کرمان‌شناسی



Collected Poems

of

HOMAYOON KERMANI

COMPILED AND ANNOTATED

By

AHMAD ASSADOLLAHI

PUBLISHED BY:



CENTER FOR KERMAN STUDIES

۵۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان همایون کرمانی

تصحیح، تدوین و تعلیقات

احمد اسداللهی



از انتشارات

مرکز کرمان شناسی

نام کتاب: دیوان همایون کرمانی

ناشر: مرکز کرمان‌شناسی تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۳۵۰۸۱

شاعر: محمد تجربه‌کار (همایون کرمانی)

تصحیح، تدوین، تعلیقات: احمد اسداللهی (شعله کرمانی)

حروف‌چینی: مرکز کرمان‌شناسی

ویراستار: معصومه اسداللهی کرمانی

طرح روی جلد: حبیب صادقی

خط روی جلد: محمدحسین عطارچیان

تیراژ: ۲۵۰۰ جلد

چاپ اول ۱۳۷۶

چاپ و صحافی: شرکت چاپ بهمن

کرمان خیابان شهید رجایی مرکز کرمان شناسی

فهرست | صفحه

بسمه تعالی

سرزمین گهر دامان و هنرخیز کرمان، از دیر باز مهد علم و ادب، و پروردگاه شعر و شور و عرفان بوده، آنطور که در هر مقطعی از تاریخ، چهره‌ای روشن و پرفروغ را بجامعه علم و ادب کشور، عرضه کرده. نام آوران این خطّه با دارا بودن روح عرفان و گوشه‌گیری، کمتر در پی معرفی خود برآمده‌اند. وقتی نامور فرزانه‌ای چون خواجو، با آن جایگاه رفیع در شعر و ادب، خود را بروز نمیدهد و گمنام میماند، یا حداقل آنطور که شایسته اوست معرفی نمیشود، طبیعی است که سایر عالمان و ادیبان و شاعران و هنروران نیز چنین باشند. شاید هم سکوتشان بر این اساس بوده که «مشک آنست که خود ببوید، نه آنکه عطّار بگوید» و خدا را شاکر و سپاسگزاریم که در پی سکوت قرون و اعصار، اینک توفیق یافته‌ایم که بی مداهنه، تنها به عرضه مشک کلامشان بپردازیم، و قضاوت را بعهده شما عزیزان صاحبدل بگذاریم.

درجمع رجال علم و ادب، و شعر و هنر این دیار، از شاعری توانا سخن میگوئیم که کلام همایونش، زیبا و نغز، و برخوردار از صلابت و استحکام است. نخستین اصلی که در شعر «همایون» جلب توجه میکند اینکه، کلام منظوم او، جلوه‌ای از ایمان و یقین و پای بندی به اعتقادات مذهبی است. نه فقط شاعر، روز خود را بدینگونه آغاز میکند که

"صبحدم گفتم چو بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم　　سینه‌ام روشن شد از حمد خداوند کریم

بلکه روزگار خویش را نیز با یاد دوست سپری میسازد که

تا همایون زعشق رام تو شد　　دل او یافت لذّت آرام

در خصوص ارادت او به اهل بیت عصمت و طهارت، تنها مناجات معروف او کافی است که مبنای این احتجاج باشد، مناجاتی که شاعر ضمن حمد و ثنای پروردگار به دوازده امام و چهارده معصوم، به ترتیب توسل میجوید و بخشایش خویش را طلب میکند.

خدایا به جاه پیام آورت　　به آئین پاک روانپرورت

به بدستور آن آسمانی کتاب　　که ما راست روشنتر از آفتاب

با اینهمه، بطور جداگانه نیز، از ائمه معصومین علیهم صلوات‌اله، سخن گفته و اشعاری جداگانه دارد. علاوه بر این، دیوان همایون، مشحون از اشعار پندآموز و

عبرت‌انگیزی است که راه صحیح زندگی را به آدمی مینماید، و او را به آینده‌ای که در انتظار همگان است توجه میدهد.

خوش باش از آنکه نام نیکت در دفتر دهر یادگار است

و یا آنجا که در راستای تنویر افکار عمومی، جامعه را به انس بیشتر با کتاب، و بالا بردن سطح فرهنگ و آگاهی‌های خود دعوت میکند که:

تا یار همدم تو کتاب است رای تو روشن است و صواب است

و در جای دیگری، حفظ گوهر وجود از لوث زر و زور را توصیه، و خود را نیز راهی این معبر مقدس معرفی میکند که:

الماس گرانمایه بود دانه اشکم فریاد که نشناخت کسی گوهرم ای دوست
هرگز نروم در پی ارباب زر و زور حاشا که فریبند به زور و زرم ای دوست

ید طولای همایون در غزل، و بکارگیری تشبیهات و استعارات نغز و دلنشین، او را سرآمد عصر خویش ساخت، و چهره پرفروغ این نامدار شعر پارسی را بر تارک تاریخ ادب کرمان زمین، نقش زد.

تردید نیست که اقدام اخیر، در عرضه مجموعه اشعار همایون، بعنوان نخستین گام اساسی در اینمورد، موجب خواهد شد، تا اهل اندیشه و صاحبان کرامت، این راه را ادامه داده و موجبی برای تحقق یکی از خواسته‌های او بوجود آورند که

شعر من چون سخن خواجه جهانگیر آید گرچه بیقدر کنون در وطن خواجویم

در اینجا لازم میدانم از برادر ارجمندم آقای احمد اسدالهی که با وسواسی خاص اوراق متفرق و پراکنده اشعار استاد را نظم بخشیده و بگونه‌ای عالمانه به تدوین آن همت گماردند، صمیمانه سپاسگزاری کنم. همچنین مراتب امتنان خود را از اعضاء شورایعالی مرکز، هیئت رئیسه و بخصوص برادر ارجمندمان جناب آقای بانک، استاندار و رئیس شورایعالی که همواره ما را یار و یاور بوده‌اند، تقدیم دارم.

سید محمدعلی گلاب‌زاده
مدیر مرکز کرمان‌شناسی

هر سخنور را، سخن آمد گواه
روشنی باشد گواه مهر و ماه

نکته‌های رفته در صورت به کار
گوید از اندیشهٔ صورت نگار

باغ و گلزاری که بینی با صفاست
هم، صفای باغبان، زآن خود نماست

کاخهای سر به چرخ افراخته
هوش معماران هویدا ساخته

کس نیارد گفت توصیف هنر
از هنر پیداست تعریف هنر

کیست شاعر، گرم جوشی تند هوش
همچو دریا با خموشی در خروش

رازها با دیدهٔ ادراک خویش،
فاش بیند از نهاد پاک خویش

کیست جز شاعر، چراغ زندگی؟
بلبل خوشخوان باغ زندگی

آنچه بیند تابناک و روشن است
پیش چشم او خزان هم گلشن است

می‌زند موج از فلک، الهامها
باشد آن الهامها را نامها:

منظر زیبای صبح و شامگاه،
جلوه‌های اختران و مهر و ماه،

موج دریاها و آرام و قرار،
بانگ مرغان و نوای آبشار،

سبزه‌ها، گلها، فریبا رنگها،
جلوهٔ طاووس و زیبا رنگها،

پرفشانیهای هر پروانه‌ای،
دلرباییهای هر جانانه‌ای،

روح شاعر را بود الهامبخش
هر کسی دارد از این الهام، بخش

چیست عالم؟ پای تا سر، شاهکار
روح شاعر در جهان آیینه‌دار

شعر، آهنگیست از آواز غیب
نکتهٔ سربسته‌ای از راز غیب

گوش هر کس بشنود آواز را
لیک هر کس در نیابد راز را

آنچه را دانشوران بشنیده‌اند
شاعران با چشم بینش دیده‌اند



در باغ روزگار، سرانجام، از خزان — جز خاک حاصل از گل و شمشاد و لاله نیست

مستی فروگذار و بیندیش از خمار — همواره بر مراد تو – می در پیاله نیست

در عرصهٔ فنا، چو حبابیست زندگی — کس را بقا، زمنشی دوران، حواله نیست

عکسی است یادبود من از روزگار عمر — عمری که شرح آن به کتاب و رساله نیست

پنجاه سال، زندگیم بیخبر گذشت — جز پنج روز، فرصت پنجاه ساله نیست

در لاله‌زار و گلشن جان، همزبان شعر، — لطف نسیم و شبنم و مهتاب و ژاله نیست

زندگینامه و مروری بر مکتب فکری و شعری همایون و آثار او

بسمه تعالی وتقدس

نوشتاری دربارهٔ «همایون کرمانی»

* بخش نخست :

« نگاهی به زندگی خصوصی همایون »

* « **محمّد تجربه کار کرمانی** » * متخلص ومشهور به « **همایون کرمانی** » ـ فرزند « **میرزا علی اکبر** » معروف به « میرزا بزرگ » ، روز « شانزدهم مرداد ماه هزارو دویست و نود خورشیدی » ۱۲۹۰/۵/۱۶ مطابق با « شانزدهم جمادی الاول هزار و سیصد و بیست ونه قمری » ۱۳۲۹ ، در محلهٔ « **گلبازخان** » ، از محله های کهن و « سادات نشین » دیارعارفان ، یا دارالامان ـ « **کرمان** » دیده به دنیا گشود .

* « میرزا علی اکبر » مردی بود مؤمن و خداجو که بیشتربین کرمان ـ مشیز [بردسیر] درآمد وشد وگرمِ کار پیله وری بود . « میرزا بزرگ » گرچه سواد مرسوم و مکتبی زمان را نداشت اما روح او ، تشنهٔ زلال معرفت و کمال و شیفتهٔ عارفان و شاعران راستین و به ویژه فریفتهٔ « مولانا ، مولوی رومی » ـ ره ـ بود . کسب و کار وی با تولد « **آقا محمّد** » ـ که رویی و مویی زیبا و نرم و چشمها ونگاههایی

---

* این زندگینامه براساس دو برگ « شرح حال » به خط شاعر و دوسری مکاتبه با فرزندان وی ـ اسعد و وحید ـ ونوشتهٔ محمدعلی بابایی « پیمان کرمانی » که ازیاران ودوستان نزدیک « همایون » بوده است ونوشته های شاعر در آثارش ، تهیه و تنظیم شده است .

گیرا وگرم داشت ، رونقی یافت و زندگی خانوادگیش ، سروسامانی گرفت . به همین روی بود که همواره می گفت : « آقامحمّد ، پاقدمش میمون و مبارک و **همایون** بوده است ... ! » وچون این طفل برومند ، بالایی به هم زد وبه حدّ نوجوانی و درک زیباییها رسید ودر ۱۴ سالگی ، نشانه های شور عاشقی را دید ومزهٔ شعر و شاعری را چشیـــد ، بنا به ترغیب و تشویق پدر ـ که درد درون و خستگی کار برون از خانه را ، شبانگاهان با خواندن اشعار حضرت مولانا وگریستن و حالاتی ازین دست که اهل دل دانند ، آرامش می بخشید ومی آرمید و به حقیقت ، نخستین و بزرگترین مشوق فرزند در پهنهٔ کران ناپیدای شعر و شاعری بود ـ همین واژهٔ زیبا و پرمعنای (**همایون**) را برای تخلص برگزید . واژه ای که در سراسر دوران رؤیایی کودکی آن را از لبان و زبان پدر شنیده و بدان روی ، بین همسالان و همالان خویش به خود بالیده بود .

** ** **

* درست است که « **همایون کرمانی** » ـ همچون دیگر شاعرانِ راستین این خطّهٔ اهورایی و پاک و مقدس ـ به زادگاه خود ـ **کرمان** ـ عشق می ورزید اما گِلهٔ خود را نیز ازکسان و دوستان گمکرده راه و ناآگاه ، گاه گاه به زبان می آورد . همانان که بروی خرده گرفته ، آزارش می دادند واین امریست ـ گویا ـ روزمرّه !! که در زندگی دیگر هنرمندان و شاعران ، از دیگر شهرها وجایها نیز به چشم می خورد . ما می دانیم که « همام تبریزی » در اوج رنج از زخم زبان همشهریها ! و کسان وآشنایان و شناخته نشدن قدرش از سوی آنان ، نالیده است :

همـام را سـخـن دلفریب وشیرین است

ولی چه سود که بیچـاره ، نیسـت شیرازی !

غافل که درهمان شیراز ، می بینیم که شاعران مشهورش ـ از « حافظ » تا

« تولّلی »، گهگاه از « آب وهوا » و« بوم وبر » آن شکوه سرداده اند! با اینهمه شگفت آور اینجاست که، همهٔ این بزرگواران و خوبان، در توصیف و تعریف از همان شهر و دیار با همان آب وهوا ـ که آنسان آنان را به فغان آورده بوده ـ شعرهایی بس زیبا و به گونه ای ناباورانه، بلند ورسا، سروده اند. به یاد بیاوریم که گل سرسبد غزلسرایان و شاعران پارس، گفته است :

خوشا شیراز و وضع بیمثالش   خداوندا نگهدار از زِوالش ...

کاری که « خواجو » نیز برای زادگاهش ـ کرمان ـ کرد و شیواترین چکامه ها را دربارهٔ این دیار سرود.

در دیوان « همایون کرمانی » نیز، گرچه گاهی می خوانیم؛

شعـرمن چـون سخن خواجه جهانگیر آید

گرچه بیقدر، کنون در وطن خواجویم ...

هــنــرمــنــد، اگــر اهــل کرمان بُوَد

پـریشـان چو ـ خواجو ـ زحرمان بُوَد ...

اما می بینیم، در همین دیوان، اشعاری ـ از قصیده ومثنوی و ... برای کرمان ـ این شهر عجیب ونجیب ودر پسکوچه های تاریخ، مانده غریب ـ وجود دارد که درانسجام و استحکام اگر بی نظیر نباشند، کم نظیرند؛

همایون، شهر کرمان بوستانیست   که گُل می پروَرد در ماه آبان ...

** ** **

کرمان، یگانه خطّهٔ خوش آب وخوش هواست

گرمن بهشت روی زمین خوانَمش رواست ...

می‌مانَد، پی بردن به راز آن نکوهش و رمز این ستایش که به ناگزیر باید از جامعه‌شناسان و روانشناسان بهره گرفت وبه تجزیه وتحلیل اوضاع خاصّ اجتماعی و سیاسی در ادوار مختلف ـ در طول زندگی شاعر مورد نظر ـ پرداخت که چنین امری از گنجایش این نوشتار بیرون است.

** ** **

* «همایون کرمانی»، در آغاز، به حکم عشق و گرایش به آفرینش هنری، به کار «نقاشی قالی» سرگرم بود و روزگار می‌گذراند. اما در سال ۱۳۱۴ خورشیدی، از آنجا که هم فرزندان زیادی داشت، هم گرفتار فشارِ وضع بد اقتصادی درزندگی وبی‌رونقی کار وبار خود بود روانشاد «بینش آق اِولی» ـ پیشکارمالیه کرمان ـ که خود از ادیبان و هنروران و هنرپروران به شمار می‌رفت، او را به کار در (دارایی) گماشت! گرچه ریخت و منش وی برای چنین کار، در خور نمی‌نمود و همان نقشپردازی، بیشتر باتوش وتوان و روح و روان وی جفت و جور بود؛ ولی چه می‌شد کرد؟!! بازار «قالی کرمان» که راکد بود وسرد، شاعرِ ما را که راه گریز نداشت از پذیرفتن آن کار ناگزیر کرد.

** ** **

* «همایون کرمانی» از گاه نوجوانی، شیفتهٔ رویی و فریفتهٔ مویی شده و مزّهٔ عشق را چشید و خواه ناخواه این راه پرفراز ونشیب را با شکیب و رازداری عجیب، برگزید. پس، دست عشق خرمن عقل و اندیشهٔ او را به آتش کشید وبلای توانفرسای شعر را بدو بخشید. عشقی مجازی و پاک که هرکس هرچه جُست پی به کنه آن نبرد و رازش را شاعر عاشق با خودبه گور برد. «مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ وَکَتِمَ ثُمَّ ماتَ، ماتَ شَهیداً.»

تنها ، همگان ، همین را می‌دانستند که او عاشق است و به راستی که «همایون» یک عاشق شاعر بود ونه شاعری که به فریب وبارنگی ونیرنگی، دم از عشق ولاف عاشقی می‌زند! او با گذرِ آبرومندانه و به سرافرازی از پُل مَجاز پای به وادی حقیقت نهاد وتاپایان عمرش دم از عشق زد و من کمتر شاعری را می‌شناسم که در دیوانش اینهمه عشق موج بزند، با چه همه غزلها که عشق، درعنوان آنها نمودی چشمگیر وچشم نواز دارد. بلی، می‌توان به حقّ «همایون» را «شاعر عشق» لقب داد. گواه این عاشق صادق هم در آستین ودر همین دیوان درهمین اشعار دلنشین است که تنها، حوصله ای می طلبد و کششی و کوششی و دیدن و خواندن و به اوج عروج عشق و معراج محبت رسیدن.

** ** **

* «همایون کرمانی» در سال ۱۳۰۸ خورشیدی ـ که ۱۸ ساله بود ـ زن گرفت. حاصل این پیوند ، ۹ فرزند بود. دو دختر و هفت پسر که در ادامهٔ این نوشتار از آنان خواهیم نوشت! و اما همسر شاعر، اینزمان در همان خانه قدیمی وصمیمی که یادگار همسر شاعر نازک اندیش و لطیف طبعش می باشد، دوران کهولت را می‌گذراند وبا ریختن اشکی به دامن و آبی برسنگ مزار شوی خویش، دلِ صاف و سادهٔ خود را که «نیم قرن» تمام خانهٔ محبت او بود آرامش می‌بخشد وبا یاد کرد هر روزه رنج ۱۵ سال جدایی را ـ تا به امروز ـ برخود هموار ساخته و می سازد.

** ** **

* «همایون کرمانی» ـ چنانکه خواهد آمد ـ به دلیل رنجی که از «تنگی نفس» می کشید، با «سَفَر» میانه ای نداشت، تنها سفرهایی هم که داشته است، یا به خراسان بوده است به منظور آستانبوسیِ شمسُ الّشموس،

اَلْمَدفون بِأَرْضِ « توس » ، حضرت علی بن موسی الرضا (ع) ، ویا به تهران (مُلک ری) برای دیدار دوستان و کسان و... که فرصتهایی مناسب نیز دست می داد تا با شاعران معاصر ـ که با وی همدم وهمدل بودند ـ دیداری تازه کند ودر بعضی مراسم ادبی و برنامه های فرهنگی هنری حضور یابد.

« همایون کرمانی » ، از دیرباز به « تنگی نفس » [آسم] گرفتار و بدین درد خفقان زا دچار بود واگر چه قلبش [هنگام ۶۰ سالگی] با شنیدن خبر مرگ دختر دلبندش ، سکته ای خفیف (؟!) داشته وتنگی نفس هم ، دست بردارَش نبود ، با اینهمه ، وضع مزاجی وی تا آخرین روز عمرش ، خوب و رضایتبخش بود تااینکه به ناگهان درساعت ۱۲ شب [آخرین ساعت] چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ ، بار دیگر به سکته ای شدید دچار و بی درنگ به بخش قلب بیمارستان «کرمان ـ درمان» [که امروزه ، بیمارستان شمارهٔ ۱ دانشگاه پزشکی کرمان نامیده می شود / درچهار راه سمیه] برده می شود . اما از آنجا که خواست و مشیّت خداوند تعالیٰ و تقدس که زندهٔ پاینده است ، به او الهام شده و خود او ، پایان یافتن عمرش را به همسر وتنی چند از فرزندانش ـ که پیرامونش گردآمده بودند ـ گوشزد کرده بود ، سرانجام پس از گذشت ۶۸ بهار از عمر شریفش ، درساعت ۱۲ شب بعد (آخرین ساعت) روز « **پنجم اردیبهشت ماه سال هزاروسیصد و پنجاه وهشت خورشیدی ۱۳۵۸/۲/۵** » برای آخرین بار چشمها را باز و نگاهی ژرف و پر رمز و راز به آنان کرد و لبخندی زد ورفت . بدینگونه این غزلسرای بزرگ نیز دیده از ملک هستی فرو بست و به جوار محبوب و معبود خود پیوست . آنگاه ، فرزندان ـ به صلاحدید پزشک ـ پیکر او را ـ باملاحظهٔ جوانب امر به جای مخصوصی برده ـ همچون پرستارانی برگرد بیمار خود ـ تا صبح بر جنازهٔ او حلقه زدند واز آن پس ، به سفارش خود

او ــ که بارها به زبان آورده و خواسته بود تا بی‌هیچ خبری و سرو صدایی، پیکرش را تشییع کنند، همانگونه رفتار نمودند و او را در همان جایی که خود نشان داده بود ــ پایین پای فرزند ودر جمع پدر و مادر و ... در گورستان کهنهٔ شهر، معروف به « سیدحسین » [درحوالی غرب آرامگاه شاعر و عارف مشهورمولانا فؤادکرمانی [۱۲۶۸ ق، ۱۲۲۷ ش ـــ ۱۳۵۸ ق، ۱۳۱۷ ش] به خاک سپردند و سروده ای از سروده هایش را نیز برسنگ گورش نقر کردند که گفته:

گر در نظرِ آن گل بیخار بمیرم   به زانکه به زاری زیَم و زار بمیرم

« روانش شاد باد »

** ** **

« همایون کرمانی » چنین شمایلی و خصایلی داشت؛

قدی داشت نه به بلندی معمولی، با اندامی که بربه چاقی می زد ـ به اعتدال ـ چهره اش گرد بود و روشن به رنگ گل همنامش ـ محمدی ـ متمایل، با چشمانی آسمانی رنگ و گیرا و شرم آگین و... گشاده رو بود و سحرخیز، با وضع بد مالی که داشت، همیشه شکرگزار نعمتهای خداوند بود. به خاطر « تنگی نفس » کم حرکت می کرد وبه ندرت به سفر می رفت حتی از خانه کمتر بیرون می آمد مگر در گردشهای نامنظم هفتگی ودوره ای که همراه با دیگر شاعران زمان، روانهٔ دامنه های « سیدحسین » می شد ودر پیرامون تربت پاک عارف ربانی مولانا فؤادکرمانی وبه یاد دوران وروزگاران جوانی خود که از شدت عطش فراگیری رموز عشق و عرفان با آن پیر دیر، مؤانست ومجالست داشت ــ پرسه می زد. به خاندان عصمت وطهارت (ع) بسیار ارادت داشت، مقتدا ومرادش، مولاعلی علیه السلام، وفکرو ذکرش با سالارشهیدان حضرت امام حسین (ع)

بود ودر ثناورثای آن انوار خدایی شعرهای پرشور وسوز سرود که در دفتری جداگانه گرد آمده اند. ساعتها به عبادت می‌پرداخت نماز را به اخلاص می‌خواند وقرآن را به عادت همه روزه تلاوت می‌کرد وبه آنچه که می‌خواند می‌اندیشید وواقف بود. بااینهمه نه متعصّب بود ونه دلسیاه شخصیتی داشت متعادل ، فهمیده. درخانه که بود به همان رختخواب خود تکیه می‌زد وبا دیوان حافظ وکلیاتِ سعدی و مثنوی مولوی ـ که همیشه دم دستش بودند، نجواها می‌کرد. رنگ قهوه‌ای سیر را می‌پسندید وفرزندان را از گزینش رنگهای تند وجلف برحذر می‌داشت آب ودرخت وسبزه و گل ـ آنهم گل سرخ و از پرندگان بلبل ـ دلدادهٔ گل ـ رازیاده از اندازه دوست می‌داشت اما ابداً به تفأل و تطیّر وطالع وستاره و... اعتقاد نداشت رابطه اش با فرزندانش دوستانه و پدرانه بود با آنها به خشم وتندی سخن نمی‌گفت تنها دلخواهش این بود که آنان « معلم » بشوند واز راه حلال به جاه ومقام والای انسانی دست یابند. قضا را، اولین فرزندش آموزگار بازنشسته است ـ سومین آنهانیز ـ اسعد ـ لیسانسیهٔ جامعه شناسی ودارای درجهٔ فوق لیسانس روانشناسی وحالیه بازنشستهٔ آموزش وپرورش است، چهارمین فرزندش هم، ازفرهنگیان خوب کرمان بود که پس از۸سال بیماری [سرطان خون] ومداواهای مستمر، سرانجام در فروردین ماه ۱۳۵۰ در سن ۳۳ سالگی از دنیا رفت وداغ بردل شاعر ۶۰ ساله نهاد داغی که تا پایان عمر، رهایش نساخت و« همایون » در آن هشت سال آخِر، چه همه مرثیه های سوزناک در جوانمرگ شدن دختر دلبندش سرود مرثیه هایی که در دفتر دیگر گرد آمده اند وما از آنجمله این شعر را برای نمونه می‌آوریم که بر سنگ گور « ناهید » نقر شده؛

فروغ دل و دیده « ناهید » من — امید دل و جان نومید من

بهار است و بشکفته گلهای باغ — ولی بر دل ما زمرگ تو داغ

تو ، ای لاله رخسـار زیبای پاک　　　چـرا از پـدر رخ نهفتی به خاک
چـرا در بـهـاری چنیـن لاله خیز　　　بـهـار تـو شـد از ستم برگ ریز
« همایون » زداغ تو خونین دل است　　　به خاک تو ـ ازگریه ـ پـادر گل است

*** *** ***

از شدت علاقهٔ شاعر به این دختر ـ که همه جا همراه و همراز پدر بود ـ همین بس که از پسرش « وحید » خواسته بود تا هرزمان که خدا « دختری » به او عنایت کرد نامش را به یاد آن ستارهٔ سحری که هنوز ندرخشیده خموش گشت، « ناهید » بگذارد که چنین هم شد واین یک، اینک تحصیلات عالیهٔ را می گذراند. یادگار آن عزیز از دست رفتهٔ «همایون» نیز که پسری بود ۴/۵ ساله به نام « فرزاد » حالیه دارای درجهٔ « فوق لیسانس » ریاضیات است واین زمان تدارک حضور در دورهٔ دکتری ریاضی را می بیند هشتمین فرزند همایون هم ـ منوچهر ـ لیسانسیهٔ امور اداری بود که در بهار گذشته در سن ۴۴ سالگی چشم از دنیای دنی وفانی بست. نهمین آنها هم ـ حمید ـ مهندس کشاورزیست وبقیه نیز هریک به نوعی در خدمت جامعه هستند وزندگی شرافتمندانه ای را سپری می کنند مانند وحید ـ ۵۱ ساله ـ که کارمند برق منطقه ای کرمان است. او از بین فرزندان همایون، بیش از همه به پدر نزدیک بود. همه جا در سفر و حَضَر آنی پدر را تنها نمی گذاشت در محافل ادبی ـ که در خانهٔ استاد تشکیل می شدند ـ خدمت می کرد وبه ناگزیر امانتدار خانوادهٔ همایون هم بوده پس تمامی دفترهای دستنویس شعر پدر در اختیار او قرارگرفته که اوهم به منظور ادای دین، آنها را ـ به امانت ـ به مرکزکرمان شناسی سپرد تا دیوان حاضر ، فراهم آمد ـ خداوند نگهدار همهٔ آنها باد.

*** *** ***

※ بخش دوم

« نظری به اشعار، افکار و آثار همایون »

« همایون کرمانی » از سن ۱۴ سالگی با آتشی که برق نگاهی خانمانسوز به جانش افکنده بود، به سرودن شعر ـ آنهم عاشقانه ـ می‌پردازد وهرچه بیشتر پیشتر می آید و می‌بالد، کمتر از نیشتر عشق مجازی می‌نالد چرا که رخت بخت خویش را به پهنهٔ کران ناپیدای عرفان می‌کشد. تاجایی که بنا به نوشتهٔ « حبیب یغمایی »، « از غزلیاتش رایحهٔ افکار عرفانی شعرای بزرگ به شامهٔ اهل دل می‌رسد » وهم او در مقدمه‌ای که بردیوان همایون [۱۳۳۹ ش] نوشته است، در نقد کار واشعار« همایون » می گوید: « وی در ابداع مضمون و انتخاب لفظ کمال توانایی را دارد به طوری که در مقام آزمایش، اگر صاحب ذوقی سلیم به استقبال یکی از غزلهای او بشتابد در می‌یابد که استادی و مهارت وی در سخن سنجی وسخنگویی به روشی که برگزیده است تا چه پایه است ». دیگر استادان بزرگوار وادبا وفضلای برجسته ـ درآنزمان ـ در تقریظهایی که بر آثار « همایون » نوشتند، نظریات خود را به صراحت بیان کردند که ماهم به منظور پاس داشتن حرمت آن بزرگواران، آثار آنان را همراه با آنچه که دیگر دانشمندان و ادبا وشعرا دربارهٔ همایون نوشته ویا سروده‌اند در بخشی به نام« یاد یاران » در پایان این کتاب به یادگار آوردیم ودر اینجا تنها به عنوان نشانه‌هایی برسر راه ، به آوردن نمونه‌هایی از دقایق وظرایف صوری و معنوی شعر « همایون » بسنده کرده قضاوت نهایی واعلام نقش و سهم این

شاعر بزرگ را در نیمهٔ نخست قرن حاضر[شمسی] به اهل نقد و تحقیق وسخن سنجان وصاحبنظران وامی گذاریم؛

* (انواع تجنیس)

ای سرو چمان سوی گلستان گـذری کـن — بنگر زغمت پای به گل سروچمن را

** ** **

آورم هـدیـه به نـزد تو دلِ سوخته را — رد مکن هدیهٔ این عاشق دلسوخته را

** ** **

فـلـک راسـت عـزم شبیخـونِ ما — بـه ناگـاه ریزد شبی خونِ ما

** ** **

بـه همـان چـشـم مـسـت و ایمایت — که مرا جز به عشق،ایمان نیست

** ** **

جـز دل نَبُود بـهـر تو بُت، خانهٔ دیگر — همچون توبُتی نیست به بُتخانهٔ دیگر

** ** **

حیف ازین عمر که چون برق جهان می گذرد — وقت دریاب که دوران جهان می گذرد

** ** **

* (تجاهل العارف / تشبیه مضمر / مضمون لطیف)

تویی به منظرهٔ باغ، یا فـرشته بُوَد — که از دریچهٔ فـردوس روی بنـماید ؟!

هوای فصل بهار است یاشمیم بهشت — وَیا نسیم به زلف تومُشک می ساید ؟!

** ** **

گوهر اشک من آویخته دارد ازگوش ... یا دورخشنده ستاره است هوادار مَهَش ؟!

** ** **

* (حشو مليح)

فــدای خاک سرکوی گلعذاران باد ... به یـادگـار محبت ، هزار جان عزیز

* (تصویر پردازیهای بدیع وروحنواز)

(درتوصیف حضرت زهرا (س)) :

هــر چنــد ستـارهٔ سـحـر بود ... دلــــدادهٔ عــالمـی دگــر بود

** ** **

نسیم صبح ،به هربرگ گل ،به سرگوشی ... ز بـیــوفــایی ایـمام گفتگو دارد

زبهر مشت زَری ـ هردم ای نسیم بهار ... مگیر دامــن گـل را که آبرو دارد

** ** **

فرصت نداد چرخ که گامی برآوری ... کـوتـاهـتـر زخندهٔ گل بود عمر تو

** ** **

گرپُرسَدَم که بودن و مردن به عشق کیست ... جـانم به لب رسد به جواب سؤال دوست

** ** **

بسان «مُصحَف فرسوده »گـوشه گیرشدم ... فقیه شهرم ازآنروی«خاک برسر»گفت

** ** **

* (حکمت / اخلاق / اندرز)

گُلِ شکفته هم از نیش خار دلخون است

مـبیـن به دیـدهٔ حسـرت به روزگارِکسی

سر از سپهر ـ چـو خورشید ـ برفرازَد خوش

هـرآنکـه خم نکنـد شانه زیر بارِ کسی

** ** **

به خیر خلق سخن گو که مرد راه خدا

گشـود لـب به دعا و دهن زنفرین بست

** ** **

دلی که غنچه صفت ،خون ، به شام غم نشود

چو گل ، شکفته ز انـفـاس صبحدم نشود

نوشته دست قضـا برصحـیفـهٔ مه و مهر،

که هیچ کس به زر و سیم محترم نشود

نسیم صبح ،نهانی به گوش گل خوش گفت

کـه پـاکبـاز وفـا بـنـدهٔ درم نـشـود

کسی که معرفت آموخت سربلندی یافت

سرِ بلند بـه پـیـش سپـهر خم نشود

** ** **

و...(قطعات اجتماعی که گاه به فرم طنزی تند وگزنده درمی آیند)

این جهان ،«خَرخانه » باشد سربسر ونـــدران ، مـُشتـــی خـــرانِ بـاربـَـر

خر نباشد آنکه پالانش کج است « راست پالان » هر که باشد هست خر!

** ** **

و ...[انتقاد تند از بی‌توجهی متولیان دروغین هنر!]

گـــل فضــل و هنـر فتاده زچشم   بــاغـبــان، خـارپـرور است امروز
سند فضل و مــدرکِ هـنـر است،   جامهٔ هرکــه نــوتـر است امروز
هنر و پــاکــدامــنــی ننگ است
بر هنردوستان ، جهان تنگ است

** ** **

جالب اینجاست که « همایون » با آنکه تحصیلات دانشگاهی (!) نداشته . با اینهمه هیچ لغزشی ـ چه « دستوری » وچه « عروضی » و... در شعرش وجود ندارد بلکه ، استحکام کلام، انتخاب وسواس آمیز قافیه ها و هماهنگی بین مضامین وقوالب، دلیلی است محکم براستادی ومهارت او درعرصهٔ شعر پارسی .

** ** **

« همایون کرمانی » معتقد بود که انسان ، تنها از « مکتب قرآن » است که می تواند کام جان خود را بگیرد،

کام جان از مکتب قرآن بجوی   هست قــرآن بهـترین آموزگار

پس براساس چنین اعتقادی بود که ـ به شهادت همهٔ آنان که به گونه ای شناختی از او دارند ـ ازغیبت کردن، دروغ گفتن، کینه ورزی، ریاکاری ودوز وکلک وتبانی پرهیز داشت و هیچگاه در محافل « لهو ولعب » حضور نیافت وبه هیچ مخدّر ومُسکری روی نیاورد، متعصب ودلسیاه و خشکه مقدس هم نبود و جلوه های عالی وانسانی وعرفانی موسیقی اصیل ایرانی را می ستود وآوای روحبخش « نی » و نغمهٔ دلکش « تار » و ترنّم روح انگیز « آواز ایرانی » ، دل از او می ربود او از معنا ومفهوم دیگر تخلصّش ـ همایون ـ که نام دستگاهی

مشهور در موسیقی ایرانی است و«بیداد» آن، وبه تبع آن ، ازنام دیگر دستگاهها وگوشه های این موسیقی آسمانی وبهشتی ـ باشناخت ودرک عمیق ـ درجای جایِ اشعارش سود برده وآنها را به کار گرفته است؛

در همـــایـون بینوا شوریست　　که بـه عـالم درافکنـد بیـداد!

** ** **

بگذار که زاهد بزند راه مخالف　　شوریده دلان را سرکوی تو حجازاست

** ** **

بیا مطربا ساز کن ســاز عشق　　بــرون آور از پــرده آواز عـشق
به آهنگ دلکش چو شوریدگان　　نـوایـی بـرآور بـه شـهناز عشق

** ** **

او مسحور ومفتون اصول عالیه وانسان ساز و عاشق پرداز «عرفان وتصوف» و مرید «شاه نعمة الله ولی کرمانی» ـ قدّس سرهُ الشریف ـ بود، زمانی که روانهٔ «آستانهٔ ماهان» می شد می سرود؛

«شاه» را در حضور می آیم　　بـا هـزاران سـرور می آیم
طور سیناسـت خطـّهٔ ماهان　　موسی آسا به طـور می آیم
فیض بی واسطت طلب دارم　　گر زنزدیک و دور می آیم...

** ** **

او ، به حقیقت ، خواستار فیض بی واسطه بود اما هیچگاه هم حرمت واسطه های فیض را به کلامی آلوده به طعن وتسخر وناآگاهانه ، نشکست ، بلکه صادقانه می گفت که «من خارج از صف خدمت می کنم!» وگرنه ، دل در گرو میوه های باغ ولایت عشق داشت وبه صراحت می سرود؛

دل من در ولایت عشق است　　مـیوهٔ باغ و بـوسـتـانِ ولا

شیوهٔ « شاه نعمة الله » است پویش من به راه اهـــل صفا
در قیامت که خلق حیرانند، دست من هست و دامن مولا

** ** **

جالب تر آنکه چون معشوق را تهدید می کند می گوید؛

اگرم نمی نوازی به وصال خویش ای مَه
هِله از پی شکایت من و آستان ماهان

کلام آخر، در زمینهٔ اعتقادی « همایون » آنکه او مسلمانی بود معتقد وپیرو مذهب حَقّه شیعهٔ اثنی عشری وراهیِ مکتب عرفان وشاعری درد آشنا وعاشق که برای بیدار نگه داشتن روح این عشق آسمانی زیر لب زمزمه می کرد؛

ای همایون، باش در راه « علی (ع) » بـــا طـــریق « نـعـمــت الله ولی »

** ** **

در جدال عقل و عشق نیز با آن پیشینهٔ دیرینه ای که در تاریخ ثبت شده است، بی پروا جانب « عشق » را می گرفت ومی گفت:

آن گوهری که اهل خِرَد راست آرزو از ابر چشمِ عاشقِ دیوانه می چکد

** ** **

نمـــودم از وجـــودتست ای عشـــق کـــه مـــن موجی زدریای تو هستم

** ** **

چیست گفتارِ منِ شوریـــده بخت ؟! نقشی از امواج و توفانهای سخت

** ** **

که با این ابیات، پرده از اعتقاد خود به « فلسفهٔ وحدت وجود » ــ که در مکتب « شاه ولی » ، با تمثیل « موج و دریا » مطرح گردیده است ــ برمی گیرد. دیوان همایون ،«دیوان عشق »وخود او ــ همانگونه که پیش ازین گفتیم ــ « شاعر

عشق »است. عشق در سراسر این دیوان مکرّر در مکرّر حضور خود را اعلام می کند.

صدبارم اگر زنده کنی باز بسوزی　　　جز عشق نباشد سخن دیگرم ای دوست

** ** **

پُر واضح است که شاعری با این ویژگیها وچنان اندیشه های والای انسانی ابداً، بهر مُشتِ سیمی برای گذران دو روزهٔ عمر کوتاه تر از نسیم، پیش صاحبان زر وزور، تعظیم وکُرنش نمی کند واصلاً به تملّق وچاپلوسی نمی اندیشد ومدح دونان را بهر دو نان نمی گوید واین، یکی از امتیازات و افتخارات « همایون » است که حتی مصرعی هم در مدیحه، نمی سراید وحریم حرمت وذیل عزّت خویش را به سخافتِ « حیض الرّجال » نمی آلاید:

به آفتاب سپهرم فرو نیاید سر
چرا که برسر من سایه های رحمت اوست

** ** **

هرگز نروم در پی ارباب زر وزور
حاشا که فریبند به زور و زرم ای دوست

** ** **

منّت از خورشید وماه وزُهره نتوانم کشید
آسمان، نقشی بوَد از همّت مردانه ام

** ** **

« همایون » تا گدای کوی اویم
نیازی نیست با شاه و وزیرم

** ** **

و، از همه خواندنی‌تر ، مثنوی تمثیلی «خر وزنبور عسل» است که اوج اعتراض «همایون» را نسبت به متشاعرانِ زمان ـ که هر صاحب پُست و مقامی را ، در هرمرتبه‌ای و بی‌هیچ شناختی از قبل! با واژگانی «کلیشه‌ای» و «پیش ساخته !!» مدح می‌گفتند، نشان می‌دهد [صفحه ۵۹۶]. به همین روال، مراقب است تا شعرش از محدودهٔ عفّت کلام ـ حتی در طنز گزنده‌اش ـ بیرون نرود. ازاین دیدگاه ، «همایون» ، جزو معدود شاعرانیست که گرد «هجو وهزل» نگشتند واگر هم به جهت خوشی حال یاران همدل و شادی خاطر دوستان یکرنگ ، در بزمی دربسته ، نظمی از نوع مطایبه و مزاح بر لبش نشسته است در همان حدّ و حریم مانده و فراموش شده وبه اصرار و الحاح ـ یاران را از بازگویی چنان سروده‌هایی منع کرده است.

** ** **

«همایون کرمانی» به همهٔ بزرگان بلند پایه ادب ایرانی و مفاخر گرانمایهٔ شعر پارسی احترام می‌گذاشت

یاد نیکان پسندیده فراموش مکن تاکه آینده به نیکی بکند یاد تورا

به همین روی ، گه گاه و به اقتضای مقال و تناسب حال، از بعضی ازآن بزرگواران یاد کرده و خطّ مکتب شعر «سعدی» و مرام رندانهٔ «خواجو» و «حافظ» را دنبال می‌کند ومی‌ستاید و می‌سراید :

ای همایون ز روضهٔ طبعت ای بسا گل که بشکفد بیخار
مایه از فکر «رودکی» داری رود را نیست در زمانه قرار

** ** **

دوشینه، دل از پیر خرد جام گرفت تا آگهی از رازِ سرانجام گرفت
جان، با سه ترانهٔ دلارا شد مست یعنی که سه جام مِی «زخیّام» گرفت

آنانکــه تــرانـــه و ربــاعی گفتند — رفـتـند و چو زلف مهوشان آشفتند
چون «مَهستی گنجوی» ، آن طرفه غزال — در بســـتـرِ نرم سبزه زاران خفتند

** ** **

سرخود زفخرسایم به سپهرازآن ، همایون — که برِ «عراقی» آرم سخن از غزلسرایی

** ** **

ای مــاه ازیــن عاشق دلخون یادآر — ای سلــسلـــه مــو ، از دل مجنون یادآر
درمحفل «سعدی»ـسحرـای زهره به چنگ — شـوری بـنـوَاز و از «همـایون» یادآر

** ** **

«خواجو» که بود پیشروِ «خواجه» درغزل — شوری ازین نوای «همایون» گرفته بود

** ** **

جان جهان بسوخت ـهمایون ـنوای تو — دلها زنغمه سوخت چوآتش به نی رسید
چون شعر نغزِ «خواجه» در آفاق شد سَمَر — شعرتو،چون ز«موطن خواجو»به ری رسید

** ** **

بـــه دیـــوانِ منِ دیـــوانه بنگر — که شورانگیز چون دیوانِ «خواجو» ست

** ** **

مراست نغمهٔ گفتارِ «خواجهٔ شیراز» — اگـر چه بلبلی از گُلِستان «خواجو» یم

** ** **

گشود طبـع همایـون زخطّهٔ کرمان — درِسخن ،که فروبست «حافظ» از شیراز

** ** **

از شاعران همعصر خود ـ با همه شعرای کرمانی ـ به صفا و صمیمیت مدارا می کرد وآنان نیز ، پیر و جوان ، سخت حرمتش را پاس می داشتند ، از آنجمله باید از پیرِ نَود سالهٔ شعر و عرفان کرمان ، «مولانا فؤادکرمانی» نام ببریم که «همایون» ما تشنگی شعر و عشق خود را تا ۲۸ سالگی ، بانوشیدن

از سرچشمهٔ زلال کلام آن عارف ربّانی فرو نشاند و با فروتنی دنبال وی، کوچه وبازار را در نوردید وبر درِ حجرهٔ او ـ در بازار کفاشها ـ به ادب و احترام به کسب فیض نشست وآنچه را که می بایست ومی خواست از آن اعجوبهٔ زمان و یگانهٔ دوران، شنید.

استادان بزرگواری همچون، سیدمحمدهاشمی کرمانی و مایل تویسرکانی و حبیب یغمایی و دکتر سیدابولقاسم پور حسینی (واصل کرمانی » او را نواختند و محترم شمردند وبر مجموعه های شعرش ، تقریظ هایی پر محتویٰ و وزین نگاشتند [یاد یاران را نگاه کنید] رابطهٔ او با دیگر بزرگواران همچون سید محمدرضا هاشمی ، دکتر باستانی پاریزی ، دکتر سید محمود پورحسینی، دکتر جواد برومند سعید، آقای محمدعلی بابایی « پیمان کرمانی »، دکتر حسین بهزادی اندوهجردی ، جواد رشید فرخی « فرخ کرمانی »، امیر هوشنگ خلیقی (خلیق)، و علی اطهری کرمانی ـ حفظهم اللّه ـ و شادروانان: دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، حاج احمدمدرس زاده « رهبرکرمانی »، عباس افسری، محمدعلی برهانی، رجایی « امید » ، محمدابراهیم دانشی ، عبداللّه دهش (مظفرعلی »، سید محمد موسوی « معالی کرمانی » ، سیدحسن عالمزاده، دکترمحمد مجتهدزاده، علی اصغر مشّاق، میرزایی کرمانی و... رضوان اللّه علیهم اجمعین ـ بر مبنای صداقت و صفا و صمیمیت و موجب رشک هرآشنا و بیگانه ای بود ـ جوانترها نیز ، همچون، علی اصغر مظهری کرمانی، مهدی برهانی، حمید مظهری « اشک کرمانی »، مهدی بهرامی « راز »، اصغرگلستانی « آتش کرمانی » مجرد زاده، عبدالعلی اصفهانی، محمدپورحاجی زاده « پیوند کرمانی » ، حمید پورحاجی زاده « سحر » ، ایرج بقایی «وفای کرمانی » و... همیشه او را به چشم یک شاعر بزرگ ، پدری دلسوز، راهنمایی راستگو و درستکار والگویی لایق و ستودنی، می نگریستند وبسیار

* از راست به چپ :

* بدیعی « دبیر ادبیّات » * جواد رشید فرخی « فرخ کرمانی » * مرحوم « همایون کرمانی » * مرحوم حاج احمد مدرس زاده « رهبر کرمانی » * مرحوم دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی « واصل کرمانی » * مرحوم سید محمد موسوی « معالی کرمانی »

* شادروان « همایون کرمانی » [نفر چهارم از سمت راست] کنار مرحوم « شهریار » باجمعی از ادبا وفضلا ، برمزار « رهی معیّری » ـ تهران .

محترمش می‌شمردند. نگارنده نیز این افتخار و سعادت نصیبش شده بود که از تابستان ۱۳۴۷ به مدت ده سال از مکتب شعر او بهره‌ها ببرد و از خرمن فضل وی خوشه‌ها برگیرد و توشه‌ها بیندوزد و به خاطر انعکاس شعرش در برنامه‌های رادیویی خود، مورد نوازش و احترام مضاعف او قرار گرفته محرم رازش تلقی شود تا جاییکه امروزه، نسخه‌های متعدد و منحصر به فردی از غزلیات و رباعیات و دیگر سروده‌های او ــ به خط خود وی ــ را به یادگار نگهدار و تدوین آثارش را ــ به امید آنکه مورد قبول روح پرفتوحش و پسند خاطر اهل دل قرار گیرد ــ عهده‌دار شده است. [وهِيَ هٰذِهِ !]

دیگر شعرای معاصر ایران هم، اغلب، با « همایون » مصاحبت و مکاتبت وگاه مجالست داشتند از آنجمله است روانشاد، استاد شهریار که چون منظومهٔ مشهور « دیگ جوش » خود را می‌سرود، هنگامی که نوبت به شاعران کرمانی رسید، ضمن بردن نام « شاه نعمت اللّه ولی کرمانی »، «خواجوی کرمانی»، « عماد کرمانی»، « دهش کرمانی»، و « علی احمدی کرمانی »، « علی اطهری کرمانی » و «همایون کرمانی» را در یک بیت با هم نام برد واز« همایون » به عنوان « کرامتِ کرمان » یاد کرد،

دگر، کــرامتِ کرمــان، همی همایون است
هم، اطهری، که جوان است و شورش افزون است

عکس جالب ارزشمندی نیز در دست است که « همایون » را ــ درسفر به تهران در جمع شعرا وادبای معاصر و کنار « استاد شهریار » بر مزار « رهی معیرّی » نشان می‌دهد.

در مورد رابطهٔ متقابل « همایون » و دیگر اعضای انجمن خواجوی کرمانی بجاست یاد آوری کنیم که، حضور « همایون » در انجمن، بسیار مغتنم بود

چرا که ، در عین آنکه مراقب بود تا استعدادهای جوان فرصت نشو ونما بیابند ولاجرم با متانت و شفقت با آن‌ها رفتار می‌کرد، با اینهمه، چون معتقد بود: «تا اشعار اعضایِ انجمن ، شلاّق نقد را نخورد ، شعر آنان ـ به تمام معنی ـ شعر نخواهد بود ... »، چنانچه عیب و ایرادی ـ صوری و معنوی ـ در اشعار اعضاء می‌دید، به صراحت و با شگردی خاصّ ، آن را مطرح می‌ساخت و از همین بابت بود که گاه پیدا می‌شدند مدعیان و متشاعرانِ بی مایه و بیچاره ای که از نقد او آزرده خاطر می‌شدند ودر پی آزار او برمی‌آمدند آنهم شاعری که شعرش با استقبال زیاد هموطنانش مواجه شده، مجموعه های شعرش، در کوتاه زمانی نایاب گشته، با اینهمه هیچگاه به دام غرور و خود محوری و استبداد شعر !! و خطّ ! گرفتار نیامده بود.

البته این خضوع و خشوع هرگز مانع آن نمی‌شد که به اتّکاء بی‌نیازیش از اهل زر و زور و خو گرفتنش به زندگیِ درویشی و آبرومندانه، آنجا که پای دفاع از حقّ و حقیقت در میان بود و خطر کاسته شدن از ارزشهای صدفها و گرانبها جلوه دادنِ خزفها را ـ از سوی همان بی‌مایگان، احساس می‌کرد، دم درکشد تا « ذوالفقارعلی در نیام و زبان سعدی در کام » مصداق یابد. بلکه به عکس، بی‌پروا وبی‌هراس از تهمتِ فخریّه سرایی، می‌گفت:

آرام جـان و شـادی دلهـاست شعرمن

درگـوش اهـل دل به ازین گوشواره نیست

** ** **

بـــاز ، همایـون ، هـمـه جا گفتگو

از ســخــن ســادهٔ شیــوای تست

** ** **

لطف خدای عشق، همایون، چــو یاربود

کلک تو درسخن، قلم یاوه گــو شکست

** ** **

زدفتر تو ، همایون ، به یمن طبع جوان

هنوز پیر خِرَد درس عشـــق می خوانَد

** ** **

از این و آن مپرس همایون چه گفته است

از گفته های دلکش ونغزِ « دَری » بپرس !

** ** **

به شکَر باریِ کِلک تو، همایون، امروز

نَبُود در شکرستان سخـــن، نیشکری

** ** **

« همایون کرمانی » به نسبت شاعری بود پُرکار با طبعی سرشار و گهربار و شعرهای بسیار. مقدار اشعار او را تا ۸۰/۰۰۰ بیت برشمرده اند که در ۲۰ مجلّد قطع رحلی و وزیری به خط شاعر نوشته شده بودند، دهش کرمانی، نوشته است، « تاکنون قریب ۷۰/۰۰۰ بیت ... سروده ... و بقیه اشعارش که به چاپ نرسیده، در ۱٦ جلد (دفتر) نوشته شده » ، خود سراینده، با لحنی خاص ، از مقدار اشعارش با عنوان « بسیار زیاد » یاد می کرد. همینطور هم بود اما ، پس از دو حادثه شگفت آور بسیاری از آن آثار برای همیشه نیست و نابود شدندو از بین رفتند ، با اینهمه خوشبختانه چندین جلد از دفاتر مذکور ــ به شرحی که خواهد آمد ــ به یادگار مانده ودر تدوین کتاب حاضر تماماً مورد استفاده قرار گرفتند واما آن دو رویداد بدین قرار بوده اند که؛ بخش مهمی از اشعار

همایون ـ که درگنجه ای (ازهمان نوعی که در گذشته ها در دیوار اطاق تعبیه می کردند) جای داده شده بودند ـ در زلزلهٔ تابستان ۱۳۶۰ [دوسال پس از وفات « همایون »] زیر آواری از خاک و خشت مدفون و فراموش گشتند ! سالها بعد ، زمانی از وجود آنها با خبر شدند که تماماً طعمهٔ موریانه ها گشته بودند !! بخش دیگری ازآن دفترها و اوراق پراکنده را هم ـ که در اتاقی در جوار آشپزخانه ، روی هم انباشته شده بودند ـ زنی ساده دل و ناآگاه به گمان اینکه کاغذهای باطله هستند ، برای گرم کردن تنور و پختن نان مورد استفاده قرار داده و سوخته بود !! پیش از آن نیز ، متأسفانه « همایون » در سالهای پس از مرگ فرزند ـ به سکوتی ممتد و چند ساله که رنگ تندی از بُهت و جنون داشت ، فرورفته بود وکمترکسی رارخصت همنشینی وهمصحبتی می داد ، وضعیتی که هیچ برای طرح موضوع تدوین و چاپ کلیات اشعار ، مناسب نبود . پافشاری مکرّر نگارنده و « پیوند » هم ـ که تنها محرمهای رازش بودیم ـ بی اثر بود . تنها در پاسخ ما می گفت « صبر کنید درست می شود ... ، بالاخره یکی از شماها این کار را خواهد کرد !! » ودیدیم که پس از صبری شانزده ساله ! « قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند » ؟!

** ** **

از « همایون کرمانی » پیش ازاین ، سه اثر به سعی و پشتکار خودش و همت انسانهای بلند نظری همچون ـ رضا سعیدی ـ چاپ شده و نایاب هم گشته بودند ، بدینقرار :

الف : « منتخبات همایون » : مجموعه ایست با حدود ۳۰۰۰ بیت از انواع قالبهای شعرکه با مقدمه هایی ممتع از « مایل تویسرکانی » و « سید محمدهاشمی کرمانی » ـ مدیر روزنامهٔ بیداری ـ در ۱۵۱ صفحه و در خرداد ۱۳۱۶ [۲۶ سالگی

شاعر] منتشر شده (چاپخانهٔ سعادت، کرمان)

ب: « گلزار همایون » یا « جلد دوم دیوان » حاوی چند مثنوی ، غزل و ترجیع و قطعات اخلاقی ، اجتماعی با حدود ۱۰۰۰ بیت ، بدون مقدمه که در اردیبهشت ۱۳۲۳ [۳۳ سالگی شاعر] منتشر شده (چاپخانه گلبهار، کرمان)

ج: « دیوان همایون »؛ مجموعه ایست نسبتاً مفصل ازانواع اشعارهمایون که با بهترین کیفیت در آن زمان، به همت آقای رضا سعیدی در اسفند ۱۳۳۹ [۴۹سالگی شاعر] منتشرشده (چاپخانهٔ گلبهار)؛ «حبیب یغمایی» و« دکترسیدابوالقاسم پورحسینی (واصل کرمانی) » هریک مقدمه وتقریظی همه جانبه و پربار برآن کتاب نوشته اند.

* مجموعهٔ گرانبهایی هم ازسروده های اخلاقی، مذهبی [ثنا ورثای ائمهٔ اطهار (ع)] از« همایون » به جای مانده که به یاری حضرت حق ـ جلّ و علاـ درآینده چاپ و منتشر خواهد شد، نمونه هایی ازین مجموعه را ـ در بخشهای « مناجات » و« طلیعه » به عنوان حُسنِ مَطلع، در آغاز کتاب حاضر آورده ایم.

برای توجیه انزوای « همایون » نیز، که مورد سؤال بسیاری از علاقمندان و دوستداران قرارگرفته، گذشته از آنچه که برقلم استادانی که بر مجموعه هایش، تقریظ نوشته اند، جاری شده [نگاه کنید به بخش پایانی، یادیاران] می توان به سه عامل مهم اشاره کرد.

۱ـ مرگ دختر دلبندش ـ به شرحی که گذشت .

۲ـ رنجی که از برخورد با متظاهران و ریاکاران می کشید، چرا که به گفتهٔ « اسکاروایلد »: « هیچ رنجی بالاتر از آن نیست که انسان بخواهد در میان گروهی دروغگو و سیاهکار، راست بگوید و راست باشد ».

۳ـ بی توجهی و ناسپاسیِ متولیّان دروغینِ فرهنگ و هنرِ زمان که او را به حیرت می افکند حیرتی به کهنگی تاریخ! از اینکه چگونه اینان خزف را با

صدف همسر و خرمُهره را با دُر برابر می کنند ؟!

ورنه ، همایون ، سالها پیش ، از مرز بیزاری گذرکرده ودر دهانش، هیچ تهوعی نهان نبود .*

** ** **

اینک ، این « جامعهٔ ادب ایرانی » و اینهم « دیوان همایون کرمانی » مجموعه ای که دربرگیرنده اشعار چاپ شدهٔ پیشین و سروده های منتشر نشدهٔ همایون است و ما برای ایجاد سهولت در امر نقد و تحقیق، آنها را تفکیک و با حروفی رمزی ، مشخص کردیم . این حروف که بر بالای هر شعر[بجز رباعیات و دوبیتی ها]درون [ ] جای گرفته اند با مفاهیمشان ازینقرارند :

[م] : سروده هایی که در منتخبات[سال ۱۳۱۶ ش] چاپ شده اند .

[گ] : سروده هایی که در « گلزار »[سال ۱۳۲۳ ش] چاپ شده اند .

[د]: سروده هایی که در « دیوان » [سال ۱۳۳۹ ش] چاپ شده اند .

[خ] : شعرهای منتشر نشده که به خط همایون موجودند (اغلب ، تاریخ سرودن آنها معین نیست)

[چ] : سروده هایی که تنها نسخه موجود ازآنها همان است که درکتابی ، مجله ای وروزنامه ای چاپ شده و به دست ما رسیده .

[د ـ م] : سروده هایی که از « منتخبات » به « دیوان » هم راه یافته اند.

[د ـ گ]: سروده هایی که از« گلزار » به « دیوان » هم راه یافته اند .

** ** **

[نگاه کنید به ، نیچه، « چنین گفت زرتشت »، صفحهٔ ۴و۵و۵۱۵]

فهرست الفبایی مآخذی که در تحشیه وتعلیقات کتاب حاضر مورد استفاده قرار گرفته اند

* قرآن مجید : ترجمهٔ مهدی الهی قمشه ای، انتشارات اسوه، ۱۳۶۹ ش .

****

۱ـ احادیث مثنوی : بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱ ش .

۲ـ المعجم المفهرس : محمد فؤاد عبدالباقی، مطبعهٔ دارالکتب المصریّه، قاهره،

۳ـ المنجد (لغتنامه / دایرة المعارف): دارالشرق، بیروت، الطبعة الحادیة والعشرون .

۴ـ حافظ : مصحَح دکترپرویز ناتل خانلری، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۲ ش .

۵ـ رسائل شاه نعمت اللّه ولی : دکتر جواد نوربخش کرمانی ، دورهٔ ۴جلدی .

۶ـ زندگی وآثارجناب شاه نعمة اللّه ولی کرمانی وفرزندان او : دکترجوادنوربخش کرمانی ،۱۳۳۷ ش .

۷ـ فرهنگ تلمیحات : دکتر سیروس شمیسا ، انتشارات فردوس ، چاپ اول سال ۱۳۶۶ ش .

۸ـ فرهنگ کنایات : منصور ثروت ، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴ ش .

۹ـ فرهنگ معین (دورهٔ۶ جلدی) : دکترمحمدمعین، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴ش .

۱۰ـ فرهنگ نفیسی (دورهٔ ۵جلدی) : دکترعلی اکبرنفیسی [ناظم الاطّباء کرمانی] کتابفروشی خیّام .

۱۱ـ فنون بلاغت وصناعات ادبی: جلال الدین همایی،انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۶۱

۱۲ـ کوهبنان : احمد روح الامینی ، ۱۳۵۸
۱۳ ـ منتهی الآمال : ثقة المحدثین حاج شیخ عباس قمی ، انتشارات جاویدان
لازم به یادآوری است که :
الف : در مواردی به سبب اهمیت موضوع ، نام بعضی از مآخذ فوق ، مستقلاً در پاورقی ها نیز ذکر گردیده .
ب : مآخذی که تنها یکبار مورد استناد قرار گرفته اند از فهرست فوق حذف و در همان صفحهٔ مربوطه معرفی شده اند .

** ** **

در پایان ، برخود فرض می داند که با فروتنی ازاین بزرگواران و عزیزان که با عنایت و محبت آنان این کار صورت انجام پذیرفت ، سپاسگزاری کنم .
آقای « سید محمدعلی گلاب زاده » ، مدیر محترم مرکز کرمان شناسی که با تلاش پیگیر موجبات دست یافتن به نسخ خطی و آثار منتشر نشده و نیز آثار منتشر شده اما نایاب « همایون » را فراهم و همواره از بدایت تا نهایت امر مراقبهای لازم را به عمل آوردند و برادران محترم «آقایان اصغر شریفزاده و مهدی حسین زاده » به خاطر زحماتی که در امر تهیه عکس از تمامی آثار (خطی و چاپی) و تدارک مقدمات کارکشیدند و برادر محترم آقای « مجید جاوید» باهمکاری مستمرّشان و خواهر گرامی سرکار خانم « معصومه ایرانمنش »که حروفچینی کامپیوتری و تنظیم صفحات را عهده دار بودند وبسیارسعی کردند که حتی المقدور کتاب از اغلاط مَطبعی تهی باشد و « دوست ناشناسی »که تنها نسخهٔ « منتخبات » را که دراختیار داشته به بنده هدیه کرده است (؟!) وآقای « اسعد تجربه کار » ـفرزند شاعرـ که علیٰرغم بیماری به سؤالات متعدد در دفعات مختلف

کتباً و شفاهاً پاسخ گفت و آقای «وحید تجربه کار» فرزند دیگر شاعر، که آثار خطی «همایون» را به مرکز کرمان شناسی سپرد وبه وقفهٔ سی سالهٔ چاپ اشعار همایون پایان داد و نیز با حضور مکرّر خود، مارا در تهیهٔ زندگینامهٔ همایون ـ همچون برادر خویش یار و یاور بود و فرزند عزیز و نازنینم «معصومه اسداللّهی» لیسانسیهٔ ادبیات فارسی، که عهده دار امور مربوط به ویراستاری، تطبیق نسخ و غلط گیری نهایی فرمهای کامپیوتری بود و سپاسگزارم از همهٔ آنان که در امر چاپ و نشر این اثر، زحمت کشیدند واین کار بزرگ را به پایان بردند.

وَالْحَمدُ لِللّهِ اَوّلاً و آخراً ومُبتَداً و مُختَتماً

(روز میلاد مسعود نبیّ اکرم حضرت محمّدمصطفی (ص))

کرمان ـ احمد اسداللّهی (شعلهٔ کرمانی)

آدینه ـ ۴/شهریور / ۱۳۷۳

۱۷ / ربیع آلاوّل / ۱۴۱۵

مناجات

« حَمدِ خدای »

[خ]

صبحدم گفتم چو « بسمِ اللّهِ الرحمن*الرحیم »

سینه ام روشن شد از « حمد » خداوند کریم

رحمت حق چون فروغی در دل و جانم دوید

بر زبان آمد مرا چون ذکرِ « رحمٰان الرّحیم »

گفتمش « اِیّاکَ نَعبُدُ » ، « اِستِعانَت » خـواستم

پـرتـو افکن شد امیـدم در نهاد و رفت بیم

چون « هِدایَت » خواستم از وی دل گمگشته را

رهنمایـم شد زرحمت بر « صِراطِ الْمُستَقیم »

راه ایـمـانـم نمود از پرتو « انعام » و لطف

تازه شد جان و دل از مهرش، چوگلها از نسیم

تا مرا از راه « گمراهانِ سرکش » وارَهـانْد

دور شـد از خـانـهٔ دل سـایـهٔ دیـوِ رجیم

یاد شـورانگیـز او شد مـایـهٔ وَجد و سرُور

عشقِ جـان افـروز او شـد رهبر عقل سلیم

ای « همایون » گر به دل انوار حکمت بایدت،

هیچگه غـافـل مبـاش از یـادِ یـزدانِ حکیم

---

*درین شعر « الرّحمن » ـ به ضرورت وزن ـ به صورت « رحمان » تلفظ می‌شود وبه همین گونه نیز در مصرع دوم بیت دوم [ردّ القافیه] .

« پرتو انوار خدا »

[خ]

روی و بـــالای دلارای تـــو تـــا هـمـدم ماست
نـرود دیـده و دل جـز به رهِ روشن و راست

گر مـــن از کـــوی تـــو جــایـی نروم معذورم
یارب، آنجا که نباشی تو در آفاق کجاست *؟

این سخن باکه توان گفت که چون جان جهان
تو پسِ پـرده نـهـانیّ و جـهان پُر غوغاست

یاد روی تو بـه جانـپروریِ بوی گـل است
ای که در خانهٔ دلهای حزین از تو صفاست

بـه امیـدت دل بـیـمـار بـوَد چشم به راه
زهر، از پیش تو نوش آمد و درد از تـو دواست

---

* آیهٔ ۱۱۵، سورهٔ « بقره » وَلِلّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ إِنَّ اللّهَ واسِعٌ عَلِيمٌ. « مشرق ومغرب هردو، ملک خداست پس به هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده اید خدا به همه جا محیط و به هر چیز داناست ».

من چه گویم که غم و درد مرا می‌دانی
تویی آگاه که در این دل غمدیده چهاست

باغ هستی نه بدینگونه دل افروزی داشت
گل رخسار تو گلزار جهان را آراست

ای «همایون» دل خویش آینه‌ای روشن دار
تا ببینی همه‌جا پرتو انوار خداست*

۱۳۴۹/۹/۱۲

* آیهٔ ۳۵، سورهٔ «نور»: اَللّهُ نورُ السَّمواتِ وَالْأَرضِ مَثَلُ نورِه کَمِشْکوةٍ فیها مِصْباحٌ اَلْمِصْباحُ فی زُجاجَةٍ اَلزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتونَةٍ لا شَرْقِیَّةٍ وَلا غَرْبِیَّةٍ یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ وَلَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نورٌ عَلی نورٍ یَهْدِی اللّهُ لِنورِه مَنْ یَشاءُ ... /. (حلّ ودرج). «خدا، نور (وجودبخش) آسمانها وزمین است داستان نورش به مشکوتی ماند که در آن روشن چراغی باشد و آن چراغ در میان شیشه‌ای که تلألؤ آن گویی ستاره‌ایست درخشان و روشن از درخت مبارک زیتون که با آنکه شرقی و غربی نیست، شرق و غرب جهان بدان فروزان است و بی‌آنکه آتشی زیت آن را برافروزد خود بخود جهانی را روشنی بخشد و خدا هرکه را خواهد به نور خود هدایت کند ... /».

«در، توحید باریتعالیٰ»

[خ]

هر دو عالم جلوهٔ رخسار تُست ... جان و دل، سرگشتهٔ دیدار تُست
هر چه بینم در زمین و آسمان، ... پست و بالا، روشن از انوار تُست
جنبش دریای هستی سربسر، ... رشحه ای از ابرِ گوهر بار تُست
جلوهٔ خوبانِ گلرخسارِ دَهر، ... پرتوی از خوبیِ گلزار تُست
طوطی جان، با همه شیرین لبی، ... عاشق شوریدهٔ گفتار تُست
دور هستی و نظامِ کهکشان ... پای بستِ گردشِ پرگار تُست
مهربانا، خستگان را دست گیر ... زانکه مهر و دلنوازی کار تُست
شهریار کشور و دارای مُلک ... بینوای کوچه و بازارِ تُست
سوزِ بیداران و رازِ خفتگان ... کی نهان از دیدهٔ بیدار تُست؟
خود پرستان از برت بیگانه اند ... نازم آن مسکین که هرشب یار تُست
رهگذر پیری، ثناگوی تو هست ... بر سر پیمانِ «هشت و چار» تُست
تا دعایش را اجابت کرده ای ... چون «همایون» تو، برخوردار تُست
با چنین پیری ببخشایش زلطف، ... کز جوانی، مَحرمِ اسرار تُست

« پایهٔ عرش خدا » *

[چ]

پـایــهٔ عرش خدا بر سرِ دلـها باشد — بِنگر پایهٔ دل را که چه والا باشد
اینهمه اختر رخشنده که بینی به سپهر — پی ادراک، نـه از بـهر تماشا باشد
راز حقّ در دل صاحبنظران است، آری، — جای گـوهر زازل در دل دریا باشد
پرتو ماه کند سطح زمیـن را روشن — جلوهٔ حق ز « ثَریٰ »* تا به « ثریّا » باشد
اثر نور خدا در همه جا هست، ولی — نازم آن جـلـوه که درعالم بالا باشد
روشن از نور یقین دار دل و دیده که یار، — بیگمان باخـبـر از حال دل ما باشد
پرتوِ یار بُوَد اینهمه زیبایی و حُسن — شاهـد خوبـی او هر رخ زیبا باشد
گل گلزار حقیقت که لطافت ازاوست — مـایـهٔ نـغمهٔ مرغانِ خوش آوا باشد

شادمان باش « همایون » که به جانان برسی
عاشق آن است که در هجر، شکیـبا باشـد

---

* ۱۵ ماه پیش از وفات استاد، سروده ودر هفته نامهٔ محلی « اندیشه » چاپ شده است / ۱۳۵۶/۱۲/۱۹

* ثَریٰ [sarā] (درین بیت): زیرِ زمین، زمین، خاک، / و... تریِ زمین، رطوبت کم، خاکِ نمناک...

* ثُریّا: ۱ــ « شش ستارهٔ کوچک » در « کوهان ثور »، منزل سوم از منازل قمر پس از « بطین » و پیش از « دبران ». ۲ــ چلچراغ. ۳ــ[= پروین، نرگسهٔ چرخ] و [از ثَریٰ تا به ثریّا : از « زمین » تا « بالای آسمان »] و [ثُریّا : (ثرْوة) ـــ › ثَرْویٰ (به صیغهٔ مؤنث) ـــ › ثُرَیْوا ـــ › ثُریّا (= زن کوچک ثروتمند)، « مُصغّر » است].

« عرضِ بینوایی »

[خ]

پادشاهان از درت ـ یا رب ـ گدایی می کنند

با نیاز و درد ، عرض بینوایی می کنند

پاکبازان ، جان و سر ، مستانه می بازند خوش

در لباس رندی آنگه پارسایی می کنند

با همه خونِ جگر ـ چون غنچه ـ یارانت خوشند

کز نسیم رحمتت مشکل گشایی می کنند

یار مرغان خوش آوازم به گلزار غمت

کز نوای عشق با من همنوایی می کنند

ساکنان درگهت سر بر سپهر افراشتند !

این گدایان بین ! به حِشمت ، پادشایی می کنند

عاشقانِ محوِ دیدارت ، وفا دارند و بس

ورنه مهرویان و خوبان ، بیوفایی می کنند

وه که محتاجان اِنعام تو ، از لطف و صفا

بی کسان را دعوت حاجت روایی می کنند

بندگان بارگاه کبریایت روز وشب ،

صادقانه دوری از زهد ریایی می کنند

ای « همایون » ، بردرِ آن آشنای جان و دل

عارفان ، با دادن جان ، آشنایی می کنند

۱۳۵۱/۷/۲۳

[خ]

«ندای حق»

از فـراز آسمـان آید نـــدای حـــق بـه گوش
بنـدگــان ، بـا این ندا آیید از مستی به هوش

ایـــزد یـکتـا زرحـمـــت داد یـــاران را ندا
نیست دیگـــر حاجتی مـا را به پیغام سروش

بندگان را در ره‌حق جُنب و جوشی لازم است
تا مگر دریای رحمت ـ ناگهان ـ آید به جوش

در بـهـــار رحمـــت حق ، ابـر آید ژاله بار
بـرق آیـد در فـروغ و رعـد آیـد در خروش

ساقیِ بـزم ازل را لالـــه‌گـون باشـد قـدح
بشنود گـوشـم ز ارواح و ملایک نوش نوش

همتّی ای دل، بیـا دستـی بـرآر از آستیـن
تا بیابَد جان پاک از نعمت حق تاب و توش

سـاقیـا تا بـادهٔ رحمـت بُوَد در جـام دل
با فـــروغ حـــق نـدارم حـاجتی با میفروش

خلعـت احسـان حـــقّ تـا زیـورِ جانم بُوَد
بینیـازم از شـعــار زاهــدانِ خـرقـه پوش

نـاصـح مشـفـق چه نیکو نکته آموزد مرا
از شراب حقّ بنوش و در طریق حقّ بکوش

ای «همایون» چون هما تا عرش حق پرواز گیر
از فـــراز آسمــان آیـد نـــدای حق به گوش*

---

* از آخرین سروده‌های استاد در «هشت ماهِ» آخر عمرش ، می‌باشد.

« رام و آرام »

[خ]

ای دلارامِ هــــر دلِ آرام		جـان و دلـهـا به پیشگاه تو ، رام
از تـو و لطـف بیکـران تو هست		جـلـوهٔ شـاهــدانِ سـیـم اندام!
روح در تـــن دمـیـده ای از لطـف		نعمت خـود کنی به خلق ، تمام
حـــاجــت بـنـدگـــان روا سـازی		زانکـــه اکـــرام تـــست بِالْإتمام
بـنـدگـــان تـــو ، انبـیـاءِ بزرگ		چـــاکـــران تـــو ، اولـیـــاءِ همام
پختگـــان را زعشـق ، سوخته ای		زین سخـن غافـــل آنکه باشد خام

تا « همایون » زعشق ، رام تـو شد
دل او یـافــت لـــذّتِ آرام

« روضهٔ رضوان »

[خ]

دلم را برده ای، از جان چه گویم — تو، هم جانیّ و هم جانان، چه گویم

رضای تُست منظورم ز عالم — دگر از روضهٔ رضوان ، چه گویم

همه مرغان نواخوانِ تو باشند* — دگر از فطرت انسان ، چه گویم

تو را راه پرستش ساده باشد — من از دشوار و از آسان ، چه گویم

کتاب آفرینش را ، ز توصیف ، — به نزد طفلِ ابجد خوان ، چه گویم

هزاران « موسی » از شوق تو مستند — من از«فرعون»* واز«هامان»* ،چه گویم

غرض ، دیدار تو از زندگانیست — دگر از گردش دوران ، چه گویم

« همایون »، معرفت آموز ، امروز

حدیث از عشق و ازعرفان چه گویم؟

۱۳۵۳/۹/۲۳

• ... يُسَبِّحُ لَهُ مَنْ فِي السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرُ صَافَّاتٍ كُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ و تَسْبِيحَهُ... از آیهٔ ۴۱ سورهٔ نور «... هرکس در آسمانها و زمین است تا مرغ که در هوا پرگشاید ، همه به تسبیح و ثنای خدا مشغولند و همهٔ آنها صلوة و تسبیح خود بدانند ... ». / « اقتباس = حلّ ودرج ».

• فرعون : معمولاً پادشاه معاصر موسی(ع) را بدین عنوان خوانند و او «منفلی »دوم ، پسر « رامسس » سیزدهم بود [۷۴ مرتبه در قرآن از « فرعون » نام برده شده].

• هامان: در قرآن و روایات اسلامی ، نام « وزیر فرعون »است. [در قرآن ، طی ٦ آیه مطرح شده است از آنجمله است آیه « ۳۸ »، سورهٔ «قصص»] :(وَ قالَ فِرْعَوْنُ يا اَيُّهَا الْمَلَأُ ما عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَيْرِى فَاَوْقِدْلى ياهامانُ عَلَى الطِّينِ فَاجْعَلْ لى صَرْحاً ...). (و فرعون با بزرگان قوم خویش چنین گفت که: من هیچکس را غیر از خودم خدای شما نمی‌دانم (و با وزیرش گفت) ای « هامان » ، خشتی در آتش پخته و از آن برمن قصری بلند پایه بنا کن ...).

«مِهرِ ایزد»

[خ]

ای خـِرَد همـواره سرگـردانِ تـو — چـرخِ گـردان ، پـیـرو فرمان تو
شـاهـبـاز سـرکـش انـدیشه را — نیست ، یـاربّ ، راه تـا ایوان تو
با تو پیمان بسته جـانم از نخست — سر نخـواهم تـافـت از پـیمان تو
شـورِ سرمستـان هـویـداتـر شود — هـر نـفَـس از بـادهٔ پـنـهان تو
درد مـنـدان را تـویـی فـریـاد رس — آفـریــن بـر مـهـر بی‌پـایان تو
گـر بخـوانـی ور برانی ، بنده ایم — ای ، جهانی ، ریزه خوارِ خوانِ تو
جز به درگـاه تو نـتـوانم گریخت — زانکـه بـاشد هر دو گیتی آنِ تو

ای «همایون» زین درود و این سرود
مـهـر ایـزد تـا بـَد از دیـوانِ تو

« نبودیم و بودی
نباشیم و باشی »

[خ]

خدایا، سراسر تو را بنده ایم — تو را از دل و جان پرستنده ایم
تو ما را نخست آفریدی ز خاک* — ز مهرت دمیدی* به تن، جان پاک
نبودیم و بودی تو فرمانروای — نباشیم و باشی تو تنها به جای
به ما بندگان تاب و نیرو ببخش — همی روشنایی ز هر سو ببخش
دل روشن و جان بیدار ده — پس آنگه رهی سوی گلزار ده
به مهرت چو بندیم رخت از جهان — پدیدار کن مهر و لطفِ نهان
سوی گلشن آشنایی رسان — پس از تیرگی روشنایی رسان
بهشت است آنجا که مهرتو هست — که مهر تو بر دوزخ آرد شکست
بده جایگاهی خوش و جاودان — نگهدار ما را ز جای بَدان
به ایمان و اخلاصِ دلدادگان — هم از آبروی فرستادگان،

« همایون » دلداده را شاد دار
زِ هَر رنج و اندوه ، آزاد دار

شب عید قربان[اَضحی] ۱۳۵۳/۱۰/۳ خورشیدی

• آیهٔ ٦٧ ،سورهٔ « غافر » : هُوَ اَلّذی خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ ... / « اوست خدایی که شما رااز خاک (ناچیز) بیافرید »... /.
• آیهٔ ۹ ، سورهٔ « سجده » : ثُمَ سَوّاهُ و نَفَخَ فیهِ مِنْ رُوحِهِ ... / « سپس آن (نطفهٔ بی جان) را نیکو بیاراست و از روح (قدسی الهی) خود درآن بدمید ... /.»

« دادبخشِ دادخواهان »

[خ]

ای خدای مهربانِ بی نیاز ، مهربان و چاره ساز و دلنواز ،
چاره سازی کن که ما بیچاره ایم در بیابان هوس ، آواره ایم
پادشاه پادشاهانی به مهر دادبخشِ دادخواهانی به مهر
پرتوی باشد زفرّت ، مهر و ماه روز و شب باشند مهرت را گواه
کهکشان ، روشندل از آرایشت خوشه چین از خرمنِ بخشایشت
خرمن بخشایشت پرتو فشان پَرِّ کاهی باشد از آن ، کهکشان
رازگویِ هر « پیام آور »، تویی رهنمای جانِ هر رهبر ، تویی
پیشوایان را تو هستی پیشوا رهنمایان را تو هستی رهنما
ای ز تو پیدا سرآغاز جهان هم تو می دانی سرانجامِ نهان
ای ز هر اندیشه و دانش برون زی تو آید راههای گونه گون
راز جانها را تو می خوانیّ و بس درد دلها را تو می دانیّ و بس
ای به ما از جان ما نزدیکتر مهرت ، از اندیشه ها باریکتر
چشم رازت ، « روشن و تاریک » بین درمیان جان و دل ، باریک بین
با که گویم درد جان و راز دل چون تو آگاهی زسوز و ساز دل
سینه خواهم روشن از فرّ فروغ تا نماند تیرگیهای دروغ
مست دار از بادهٔ مهرت مرا پرتوی بخشای از چهرت مرا
تا شوم شیداتر و دیوانه تر زآشنایی با جهان بیگانه تر
تا رهی با آشنایی بسپرم تا به کوی آشنایی ره برم
تا شوم سرمست جام ایزدی با تو گویم راز دل در بیخودی

تا بیابم ، بیخود و بی خویشتن　　آنچه زان آگه نباشد جان و تن

ای تن و جان خاک راهِ کوی تو　　خُرّما ، آن دل که بیند روی تو

در برِ مهرت ، « همایون » کیست کیست ؟　　با چنان هستی ،همایون ،نیست نیست

گر نوایی می زند از بیخودیست　　بینوایان را نوای ایزدیست

«تنها ، خدا»

[خ]

ای خـدای مـهـربان ، تنها ، تویی — کـز دلم آگـــاهی ای دانـای راز
مهربانی ، رازدانـی چون تو نیست — با تو دارم روز و شب ، راز و نیاز

** ** **

چارهٔ دردم تو مـی‌دانی که چیست — چاره‌سازی کن که من ، بیچاره‌ام
دلنوازی ، چاره سازی جُز تو نیست — رحـمـــت آوَر بـــر دلِ آواره‌ام

** ** **

درد و انـــدوه مـــرا دانـی همی — رنج و حسرت را ببر ، شادی ببخش
وارهـــانـــم زیـــن پریشانی همی — لطف کن ، زین دامم آزادی ببخش

۱۳۴۸/۹/۲۱

«از کتابِ روشن»

[خ]

خداوندا اجابت کن دعا را　　　برآور از کَرَم حاجات ما را
ز جان بندگانِ بینوایت　　　بگردان سایهٔ درد و بلا را

** ** **

تو بخشی مردگان را زندگانی　　　پدید آری زغمها ، شادمانی
تو یاری می‌کنی درماندگان را　　　ز ناکامی برآری کامرانی

** ** **

فروغی بخش از آن «روشن کتابم»　　　به دل بخشا شکیبائیّ و تابم
به مهر خویشتن ، جانم برافروز　　　رهایی ده ز ماه و آفتابم

** ** **

چه باشد گر ز راه دلنوازی　　　کنی بیچارگان را چاره سازی
ز پستیها رهانی بندگان را　　　رسانی تا فرازِ سرفرازی

** ** **

تو فرمان می‌دهی مُلک و مَلَک* را　　　به گردش آوری فُلک* و فلک را
به ما دلخستگان هم مرهمی بخش　　　به خوبان چون دهی نازو نمک را

** ** **

* مُلک و مَلَک / فُلک و فَلَک: جناس ناقصند.

* فُلک: (کشتی ، سفینه) : «أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْفُلْکَ تَجْرِی فِی الْبَحْرِ بِنِعْمَةِ اللَّهِ ...» (آیا نمی‌بینی که چگونه کشتی به دریا به لطف و احسان خدا سیر می‌کند ...؟) [آیهٔ ۳۱ ، سورهٔ ۳۱ (لقمان)].

کــــرم کـــن بـــردلِ دیـــوانـهٔ من　　　زمِـــی لـبـــریـز کـــن پـیـمـانهٔ من
دری بگـشــــای از شـــهـــر حقیقت　　　کـــه شـیـــریـنـــتـــر شود افسانهٔ من

** ** **

« همایون »، در ره یــــزدانـشـنـاسی،　　　سـپـــاس آور ، فـــرو هِل ناسپاسی
خــــدای مــهـــربــــان ، بخشنده باشد　　　چـــرا اینگونه در بیم و هراسی؟!

طليعه

« مکتب قرآن »

[خ]

چشم بگشا ، باش جانا هوشیار — زانکه بیدار است چشم روزگار
گر تو را گفتار و کردار است نیک — می توان بودن به حقّ امیّدوار
کام جان از مکتب قرآن بجوی — هست قرآن بهترین آموزگار
چون پیمبر ، دوستدار مردم است — از دل و جان باش او را دوستدار
پیروانش در دو عالم سربلند — دوستانش در دو گیتی رستگار
تا رسد درمان جان از شش جهت — دست ما و دامنِ « هشت و چهار »

۱۳۴۹/۱/۴

« مناجات باقاضی الحاجات »

« والتجاء به چهارده معصوم « علیهم السلام » »

[خ]

خدایا ، به جاهِ **پیام آورت** ، [حضرت محمّد (ص) واسلام] **به آیین پاک** روانپرورت ،

به دستورِ **آن آسمانی کتاب** [قرآن کریم] که ماراست ، روشنتر ازآفتاب ،

به آن ،**مردِ دریا دلِ رهنمای** [امام علی (ع)] **به پرهیزکاران همه پیشوای** ،

به ، **زهرای** رخشندهٔ پاکدل [حضرت زهرا (س)] که چونان گُلی، نیست ازآب و گِل ،

به آن،**نیک رخسارفرخنده خوی** [امام حسن (ع)] کزو یافت گلزار دین آبروی ،

به ، **سالار و سردار آزادگان** [امام حسین (ع)] چراغ دل و جانِ دلداگان ،

به آن ، **پارساخویِ پرهیزکار** [امام سجّاد (ع)] که نامش بُوَد **زیور** روزگار ،

به آن ، یافته از هنر برتری ، [امام محمدباقر (ع)] **شکافندهٔ راز دانشوری** ،

به آن ، **راستی پرور راستین** [امام صادق (ع)] که ریزد همی گوهر ازآستین ،

به آن ، **بردبار فرو برده خشم** [امام موسی کاظم (ع)] کـه آینده را دیده روشن به چشم ،
به **خورشیدِ رَخشنـدهٔ مُلک توس** [امام رضا (ع)] از و روشـن این گنبد آبنوس ،
به آن روشنی بخشِ **بخشنده خوی** [امام جواد (ع)] کـه پرهیزکاراست وفرخنده روی ،
به **پاکیزه دیدار رخشنده هوش** [امام هادی (ع)] که جان ودلش هست فرّخ سروش ،
به آن ، کـرده پیکار بااهرمن [امام عسکری (ع)] سـپـهـدار **وسالار لشکـرشکن** ،
به آن ،**رهنمایی** که جاوید،اوست [امام زمان (عج)] فـروزانتر ازماه وخورشید ،اوست ،
نهان است ازدیدهٔ روزگار [*] ولی هست در چشم دل ، **آشکار** ،
که مارا ببخشای و برما مگیر چو در هر دو گیتی تویی دستگیر
به پاکیـزه جانهای با آبروی گناهان ما ، زآب بخشش بشوی
گـرفتـار انـدوه را شاد کن دلـش را زهـر بند ، آزاد کن
ز امــروز تا دامــنِ رستخیز به ما ، آبـی از ابـرِ بخشش بریز
« همایون » ،چرا مانَد اندوهناک؟! که دارد به دل مهرِ جانهای پاک
ورا ، از رهِ مـهر شو رهنمون که بیرون شود خوشدل از آزمون

۱۳۴۸/۹/۱

---

* شاعر در شانزده بیت از آغاز این مثنوی ، به تیمّن والتجاء ، نام چهارده معصوم(ع) را ، با ظرافت ومهارت و اشارت به مشهورترین القاب هرکدام از آن بزرگواران ، آورده که برای سهولت در کارفراگیری نسل جوان ، آن بخش از ابیات که نمایانگر القاب اهل بیت عصمت و طهارت است ، با حروف سیاه چاپ و « نام » یا « لقب » هریک از این نفوس مطهر ، در [ ] بین دو مصرع بیت مربوطه آورده شده است .

برای چهارده معصوم(ع)

«انوار خدایی»

[خ]

ای حُسن تو جلوهٔ خدایی — آیینهٔ ذات کبریایی
رخسار تو جلوه گاهِ هستی — بالات، بلای بُت‌پرستی
تا مام جهان گشوده دیده — همچون تو پیامبر(ص)، ندیده*
آیین تو آفتاب جانها — سرچشمهٔ پاکیِ روانها
سرمایهٔ مهر و روشنایی — روشنگر بزم آشنایی
از دفتر تو، خِرَد، سَبَق* خوان — اهریمن بدکنِش به زندان
شد صبح سعادتت چو پیدا — راز شب تیره شد هویدا
بر درگه تو ز هوشیاری — جبریل امین به پاسداری
معراج تو، اوج آسمانها — برتر ز کران بیکرانها
حقّاً که سپهر ننگرد باز — شهباز چنین بلند پرواز
جای تو به عرش کبریا بود — نزهتگهِ کوی آشنا بود
حق، جلوهٔ خویشتن تو را داد — وانگه به جهان ما فرستاد
شد باغ زمانه از تو گلشن — چشم همه از رخ تو روشن

** ** **

آن دختر پاک نازنینت — وآن اختر نیکِ مه جبینت
زهرا(س) که به زهره آبرو داد — خوشبختی و روشنی به او داد

---

* دیده: (در مصرع اول) اسم است- چشم و در مصرع دوم نفیِ دیدن- «ندیده است». بنابراین قافیه درست است و حتی یک «جناس» ملیح راهم پدید آورده.
*سَبَق: نگاه کنید به صفحهٔ ۲۹۵

هر چند ستارهٔ سحر بود   **دلدادهٔ عالمی دگر بود** *
شهبانوی مُلکِ هر دو عالم   رخشنده ازو چراغ **مریم**(س)
در خانهٔ **شهریار مردان**،   سرحلقهٔ آسمان نوردان،
او بود چراغ خانه افروز   وز پرتو مهر، حکمت آموز

** ** **

مردی چو **علی**(ع) ندیده آفاق   در هر دو جهان به مردمی، طاق
جفتی که به زیر عرش طاقند   میثاق نگر که هم وثاقند *
پیوند حق است و پایدار است   تا عرصهٔ حشر، برقرار است
این، **چشمهٔ کوثر** جلال است   پروانهٔ رحمت و جمال است
وآن، **ساقیِ کوثر** بهشت است   آگاه ز رازِ سرنوشت است

** ** **

گلها که شکفته زین دو باغند   در بزم زمانه چلچراغند:

** ** **

بالای **حَسَن**(ع) که سرو ناز است   درگلشن دهر، سرفراز است
در لطف و سخا و بردباری،   در زهد و صفا و پایداری،
الحق که یگانهٔ زمان است   شاهنشه مُلک جاودان است
خندید به جامِ زهر بیداد   حق، چشمهٔ شهد جان به او داد

** ** **

رخسار **حسین**(ع) لاله گون است   قَدرش زجهان جان فزون است
سرویست به باغ حُسن، آزاد   خوبان، همه، از وِیَند دلشاد

---

* لازم است به جوانانی که درپیِ آموختن رموز شعراصیل ایران هستند، تذکر داده شودکه؛ این گونه ابیات بکر وظریف وناب را، باحالتِ «سهل وممتنع»، باید با ژرف نگری خواند وبه خاطر سپردو ارج نهاد که شاعر باچه مهارتی «روشنایی» جهانی و«عمر کوتاه» ظاهری حضرت زهرا «س» رابااین بیان لطیف به تصویر کشیده است .
* وُثاق: خیمه، اتاق، خانه، اقامتگاه .../ وِثاق: زنجیرو هرچیز که به وسیلهٔ آن چیزی را بندند، بند و.../.

آزادی ازو گرفته مایه ‏‏‏ مردیست* ازو بلند پایه

او مظهر مردی و شجاعت ‏ گردونِ بزرگی و مناعت

دین ، زنده ز پایداری او ‏ مرهونِ بزرگواریِ او

کاخی که ز لطف حق بیاراست، ‏ تا دامنِ رستخیز، برپاست

** ** **

سجّاد (ع) نگر ز پارسایی ‏ افروخته مشعلی خدایی

امّت ، همه را ، چراغ راه است ‏ در کشور عشق ، پادشاه است

** ** **

نوری که فراتر از نجوم است ‏ در چهرهٔ **باقر العلوم** (ع) است

از پرتو او زمانه آباد، ‏ وز دانش او دلِ جهان ، شاد

** ** **

جعفر (ع) که بزرگ راستان است ‏ صدقش بِنِگر که داستان است

تا موج زند جهانِ هستی ‏ برپاست ازو خدا پرستی

** ** **

موسی (ع) که زنور چشم بینا ‏ در سینهٔ اوست طور سینا*

در تیره شبانِ سرد و خاموش ‏ با یاد خدا بوَد هماغوش

با زنده دلی، به کنج **زندان** ‏ می بود طبیب دردمندان

** ** **

فرزند گزیده اش ، **رضا** (ع) ، بین ‏ خشنود زگردش قضا ، بین

هر کس نِگَرَد به بارگاهش ‏ سرگشته شود زفرّ و جاهش

---

* جوانمردی، مردانگی، مَردی.

* طور سینا: [ـ وَطورِ سینینَ / آیهٔ ۲ سورهٔ «اَلتین»] شبه جزیره ایست کوهستانی در شمال شرقی «مصر» میان خلیج «عقبه» در مشرق و «سوئز» در مغرب در«تورة» آمده که «موسی (ع)» در همین محل به پیغمبری برگزیده شد و «الواح عشره» [ده فرمان] را خدا به او عطا کرد.

هر لحظه ز جان درود شایان | گویم به **جوادِ** پیشوایان
آن پاکدل ستوده گوهر | وز گردش روزگار ، برتر

** ** **

دل گفت ستایش **نقی** را | فرزانه امامِ متّقی را ،
شرمنده شد از مقام پاکَش | وز مهر جمال تابناکش

** ** **

چون پیک خِرَد به پای خیزد | از هیبت **عسکری** گریزد
ما ذرّه و او چو آفتاب است | پیداست که نقش ما برآب است

** ** **

خوشتر که مُراد جان و تن را ، | نور دل و جان خویشتن را ،
از نور دو چشم او ، بجوییم | با او ، به زبان دل ، بگوییم ؛
ای راهنمای رفته باز آی | **ای رهبر رخ نهفته باز آی**
بازآ که جهان شده است تیره | افسونگرِ فتنه ، گشته چیره
ما را بِرَهان ازین کشاکش | در خرمن گمرهان زن آتش
از بخت خجسته ،ای « **همایون** » | کی راز شود ز پرده بیرون ؟

مایم به آرزوی آن روز
روزی که رُخش شود دل افروز

«عرض ارادت به پیشگاه حضرت خاتم النبیین و بیان بعثت رسول خدا محمدمصطفیٰ (ص)»

[ولادت : ۱۲، ربیع الأول ، (روایت اهل سنت)۱۷، ربیع الأول، (روایت اهل شیعه) ، « عام الفیل » بعثت : ۲۷ ، رجب ، در۴۰سالگی هجرت : (ورود به مدینه) ، ۱۲ ربیع الأول سال ۱۳بعثت ، ژوئیه ، ۶۲۲ میلادی /. رحلت : ۲۸صفر سال ۱۱هـ].

[خ]

بده ساقی آن آب آتش سرشت — که آرد به جان بوی باغ بهشت
از آن می که سرمایهٔ شادی است — پدید آورِ شورِ آزادی است
ازآن می که در سینه شور افکنَد — به دلهای تاریک، نور افکند
که امروز جشنی خوش وخرّم است — بسا شور و مستی که در عالم است
رهانندهٔ گیتی، آید زراه، — به یاران رسد مژده از مهر و ماه
یکی رستخیز است در کاینات — که شورش بوَد مژده بخشِ حیات
جهان آفرین ، از نوید و امید — دگر ره، جهانی نو آرَد پدید
ز «کوه حِرا»* پرتوی تافته است — که عالم ، ازان روشنی یافته است
ز انوار آن پرتو جانفروز، — شده شام آفاق روشن چو روز
نگر تا به فرمان یزدان پاک — فرشته در آمد زگردون به خاک
بگفتا به آن سرور راستان، — خداوند را بندهٔ آستان،
که برخیز ای مرد خلوت نشین — برانگیز شور از زمان و زمین
چنان رستخیزی به کیهان فکن — که یابد جوانی ، جهانِ کهن

• حِراء: ـ[جبلٌ یقَع شمال شرقی مَکّة یُعْرَفُ کَذلکَ « بِجَبَل النّور » ، فیه غارٌکَانَ النَّبیُّ یَتحَنّثُ فیه قَبْل بِعْثَتِه ، وبَاتَ فیهِ قَبْلَ هِجْرَتِهِ اِلی المَدینةِ یصحبُه اَبُوبکر]

ـ کوهی است در شمال شرقی مکه مشهور به « جبل النور »[کوه نور] که حضرت محمد(ص) قبل از بعثت در غار آن خدا را عبادت میکرد وشب پیش ازهجرتش به مدینه نیز با ابوبکر [یار غار] آنجا به سربرد.

جـهـان را به یکتـا پرستی بخوان — پیِ کشـف اسـرارِ هسـتی بخوان
پـــیِ رسـتـگـــاری دران رسـتخیز — بُـتـــان را بـرانـداز و برخاک ریز
بشـــر را ، ســراســر ، برادر شمار — به آیـیـنِ هسـتـی ، بـرابر شمار
بگو ، دشـمـنـی کار اهریمن است — که با آدمـیــزادگان دشمن است*

** ** **

پـیـــام آورِ راسـتـیــن بیدرنگ ، — بــه بفرمان ایزد ، کمر بست تنگ
چـنـانِ گـام زد در رهِ ایـــزدی ، — که بـرکـنـــد از ریشه نـخـل بدی
جـهـــان را زآیینش آباد ساخت ، — دل و جـانِ آزادگـان شاد ساخت
کـنـون گـر ببالیم ازاو ، رواست — که امــروز والاتـرین جشن ماست

« همایون » بـــه یــزدانِ دانـا سپاس
که یـــزدان پرستیم و یزدان شناس

۱۳۴۹/۷/۴ (۵۹ سالگی)

« ابراز احترام به دخت گرامی حضرت رسول (ص) »
« حضرت فاطمهٔ زهراء ، بتول «س» »

[ولادت : ۲۰ ، ج ۲ ، سال دوم یا پنجم بعثت — شهادت : ۱۳ ، ج ۱ ، یا ۳ ، ج ۲ سال ۱۱ هجری]

[خ]

نازم به پیام آور(ص) و جاه و فَرِ او — وآن دختــر فـرخندهٔ نیک اختر او
جان زنـده بُوَد ز « چشمهٔ کوثر » او — یعنی ز« **بتول** »، نـازنین دختر او

** ** **

---

*« اِنّ الشّیطانَ لِلْانسانِ عَدوّ مُبینٌ » ــ آیهٔ ۵ سورهٔ « یوسف » وبا بیانهای متنوع در دیگر آیات و سوَرِ قرآن ، به دشمنی شیطان [اهریمن] با انسان ، تصریح شده است .

نـــدارد چو **زهــرا** ، سپهر ، اختری		نیساورده مــادر ، چـنــیـن دختری

چه اختر ، که همواره جاوید اوست		درخشانتر از ماه و خورشید ، اوست

چه دختر که از آن همایون درخت ،		جــهـــانِ بـــزرگـــی ، بـُوَد نیکبخت

گــل بــوســتــان پــیـــام آور است		که از هرگُلی درجهان خوشتر است

دو روز است ، گلهـای باغ جهان !		گــل روی **زهـــرا** بــُوَد جـــاودان

درختیست ، بــالای آن ســروِ نــاز		کـــزو ، بــوســتــان بــان بُوَد سرفراز

نـــدیــده کسـی بَر* ، زسروِ سَهی		بُـــوَد بـــار* او ، خـــوبی و فَرّهی

همه مــیــوه هــای دِلَش ـ دلنشین		ز ایـــزد ، بـــراو صــد هزار آفرین

---

* « بَر » و « بار » : میوه ، ثمر

«ابراز ارادت وبندگی به پیشگاه مولیٰ علی(ع)»
«که ولی‌الله اعظم است ونور ازلی»

[ولادت : ۱۳، رجب، سال ۳۰ «عام الفیل» شهادت : ۲۱، رمضان، ۴۰ ه]

[خ]

مـــولای جــهـانـیــان، **علی** هـســت، **عــلی**
حـــق را بـــه هــمــه حـال وَلی هست، وَلی
آیـیـنـــهٔ حـقـنـمـای جــان ، سینهٔ اوست
ایـــن آیـنـــه هـــمـــواره جَلی هست، جَلی

** ** **

عــلی، ای پـایـهٔ قـدرَت زادراکِ خِرَد، بالا
مقام حُرمَت و جـاهـت ، ز هـر اندیشه ای والا*
حکیمان وبزرگان خوشه چین از خرمن فضلت
که از هر خـوشه ای صد خرمن معنا شود پیدا
تورا دریای حکمِت هست دل ، از فیض ربّانی
نصـیب اهل معنا، رَشحه ای* باشد ازان دریا
همای رحمت حق خوانَدَت گر عقل، حق دارد
که از بـــال همایون ســایـه داری برسر دنیا
به هرچشمی است نور ازتو به هر جانی سرور از تو
به عـیــن نـــامـیـدیـها امید ازتست در دلها

---

* وزن این قصیدهٔ کوتاه با مفاهیم بلند (چهاربار« مفاعلین » در هر مصرع) ، «هزَج مثمّن سالم» است.
* رَشحه: چِکَّه ، آب که از جایی تراوش کند و بچکد[ج: رَشَحات: قطرات].

کسی وصف نمیداند به گیتی ، جز«**پیام آور**(ص) »
که آگاهی تو همچون او زراز ایزد یکتا *

شجاعت را تویی مظهر ، کرامت را تویی منبع
بنی آدم به تأیید تو یابَد تاجِ **کَرّمنا** *

ز فرق نازنینت گر رخ محراب گلگون شد
چراغ عالم جان شد تنت چون لالۀ حمرا *

که را بادوستان آنگونه احسان است و بخشایش
که را با دشمنان اینسان مدارا بوده در هیجا *

نه درویشی نگین پادشاهی یافت از دستت
که صد مُلک سلیمانی ببخشایی به یک ایما

فروغ سینۀ پاک تو را نازم که از پرتو ،
برافروزد چراغ حکمت صد بوعلی سینا *

کتاب معجزآسایت فزاید بینش مردم
که از انوار تابانش بُوَد هر کوردل ، بینا

عروس دهر ، خود را هر چه زیباتر بیاراید
به چشم راز بین تُست پیری پَست و نازیبا

---

* اشاره است به محتوای حدیثی نبوی با این مفهوم: یا علی(حق را نشناخت کس بغیر از من و تو)(من را نشناخت کس بغیر از تو و حق)(تو را نشناخت کس بغیر از من و حق).

* وَلَقَدْ کَرَّمنا بَنی آدَمَ و حَمَلْناهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ (آیۀ ۷۰ سورۀ « اِسراء »).

* حَمْراء[صیغۀ مؤنث است برای مذکر « اَحْمَر »]: سرخ، قرمز، که مصغر آن « حُمَیْراء » است: گل سرخ کوچک

* هَیْجا : جنگ ، نبرد

* بوعلی سینا : (ابن سینا) [شیخ الرئیس ، حجة الحقّ ، شرف المُلک ، امام الحکماء] تولد : ۳۷۰ هـ . در « خرمیثن » یا « افشنه » وفات : ۴۲۸ هـ . در « همدان »

تـــو عـــیـــن آفـتــابی روشـنــایی بخش آفاقی

دل پـاکان به شمع تست چون پروانه بی‌پروا

الا ای **ساقی کـوثـر** که جام تُست جانپرور

فـــراز طـــارم نـیــلی به زیر گـنـبـد مینا،

هـمـایت سایه افکـــن بـاد دایم بـر سر یاران

« همایون » شادو سرخوش باشد ازآن جام وآن صهبا

** ** **

آیـت لـطــف خـداونـد، **علیست** | کـــه **علی** جــلـوهٔ نــور ازلیست

مظـهـر غـیـب و شـهـود است، **علی** | آگـــه از سـرّ وجود است ، **علی**

همه گـفـتـار **علی** ، اعـجـاز است | داسـتـان گـــوی هـــزاران راز است

حکـمـــت او بـــه شجـاعـت توأم | چـــون عـبــادت به مـنـاعـت توام

نیست وصفش که در از خیبر کند، | « مرحب » و عَمرو »، به خواری افکند

عـــدل و احـســان و مـــروّت بنگر، | کـــرم و جـــود و فـتـــوّت بـنـگـر،

وصفش این بس که خداوند حکیم، | « **هَلْ اَتیٰ** » گفت به قرآن کریم *

---

* در سورهٔ مبارکهٔ (۷٦): « انسان » [« هَلْ اَتیٰ »]، آیهٔ «۵»، خداوند فرموده است:
(اِنَّ الْاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوراً) ودر آیهٔ « ۸ » : (وَیُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلیٰ حُبِّهِ مِسْکِیناً و یَتِیماً و اَسِیراً). که درترجمه وتفسیر این دو آیه آمده است: (به اجماع خاصه واخبارعامه، مقصود از «ابرار»حضرت « علی (ع)» و « فاطمه (س)» و « حسنین (ع)» و « شیعیانشان » می باشند) وبه همین نحو دربارهٔ آیهٔ هشتم؛ به روایت عامه وخاصه، گفته شده است: (وقتی حسنین (ع) مریض شدند، علی (ع) به امرپیغمبر(ص) نذرکردکه اگرشفا یابند سه روز روزه بدارد. « فاطمه (س) » و« حسنین (ع)» و « فضّه » [کنیز حضرت زهرا (س)] هم نذر کردند چون شفا یافتند همه روزه گرفتند.شب اول « فقیری » شب دوم « یتیمی » وشب سوم « اسیری » بردرخانه سؤال کرد[گدایی کرد]. « علی (ع) » نان جوینی که برافطار به قرضی ازیهود مهیا کرده بود هر سه شب به سائلان داد « فاطمه (س) » و دیگران هم اقتدا کردند. روز چهارم « حسنین (ع) » از ضعف روزه بیتاب شدند که مائده بهشتی و این آیات در شأنشان نازل گردید. روحی فداهم اجمعین).

مستقیم است صراطی که ازوست		گو بدانند همه دشمن و دوست
به خدا ، راه علی راه خداست		که همین است ره روشن و راست
جان ما رهرو و او راهبر است		هرکه از جان بِرَهَش رفت بِرَست

** ** **

«به مناسبت میلاد حضرت إمام حسن مُجتَبیٰ(ع)»

[ولادت: ۱۵، رمضان ، ۳ هـ		شهادت : ۷ یا ۲۸ ، صفر ، ۵۰ هـ]

[خ]

تو هم خلق * حَسَن داریّ وهم خلق * حَسَن داری
جهانی علم وحلم ای ماه دریک پیرهن داری
گلستان ولایت را نخستین سرو آزادی
به آزادی هزاران سرفرازی در چمن داری
ز رویت آبرومندیّ و آزادیست گلها را
ازینرو بی‌نیازی از گل و از یاسمن داری
زبالا شور رستاخیز برپا می‌کنی ای گل
شگفتا شور در جانها ازان شیرین سخن داری
هزاران خستۀ افسرده جان را زندگی بخشی
مگر ای دوست اعجاز مسیحا در دهن داری
تو را مُلک سلیمانی بُوَد زیر نگین ، شاها
بدین انگشتری ، دیگر چه باک از اهرمن داری

---

* خلق ، خُلق ، جناس ناقص است.

فلک را شانــه خم گردیده زیر بار احسانت
که این احسان و بخشش از خدای ذوالمنن داری

تویی کوه وقار ای خســروِ شیـریــن دریا دل
چــه بـاک از تیشهٔ اندیشهٔ هر کوهکن داری

گذاری دست روی دست و کنج خانه بنشینی
به میدان گرچه دست و بازوی لشکرشکن داری

شبستــانِ عبــادت را تــو شمع عالم افروزی
که با آن مقصد عالی فراغ از انجمن داری

به نام بردبــاری ، آفــریــن این پـایداری را
که شکــر ایزد بخشنده با رنج و محِن داری

« همایون » را بُوَد هردم سپاس لطف و احسانت
ثناخوان گرچه در گیتی هزاران همچو من داری

۱۳۴۸/۹/٦

« پرتو سیمای حُسَیْن (ع) »

[ولادت : ۳ ، شعبان ، ۴ هـ . ٦۲۵م شهادت : ۱۰ محرم ٦۱هـ ٦۸۰ م]

[خ]

جان ، شیفتهٔ روی دلارای حسین است
آسایش دل ، پرتو سیمای حسین است

اندیشه ای از آتش دوزخ نتوان داشت
تا دردل وجان شور تمنّای حسین است

خــوبان پری رخ که دلارام جـهانند
دانند که کاشانهٔ دل ،جای حسین است

کس را نرسد سروری گلشن فردوس *
کاین جامه،رسابرقد وبالای حسین است

---

* در زیارت قبر امام حسین(ع) که از حضرت امام جعفر صادق(ع) مرویست ، می خوانیم :
... السلامُ عَلَیْک یا اَباعَبْدِاللّهِ ، السّلامُ عَلَیْکَ یا سَیّدَ شَبابِ اَهْلِ الْجَنّةِ وَرَحْمَةُ اللّهِ وَبَرَکاتُه ...
(درود و سلام برتو ای « اباعبدالله » ، ای سرور جوانانِ اهلِ بهشت ...)

شیرین سخنی باشد اگرطوطی جان را — شوریدهٔ لبهای شکرخای حسین است
از درد ننالم که شفای دل یاران، — با معجزهٔ همّت والایِ حسین است
خورشید که شد روشنی چشم جهانی — سرگشتهٔ مهررخِ رخشای حسین است
گردی که بُوَد سُرمهٔ چشمان ملایک، — دردیدهٔ ما ،خاک کَف پای حسین است
در همّت و آزادی واحسان وشجاعت — کس رانشنیدیم که همتای حسین است
آوازهٔ آزادگـــی و رادی و مـــردی — آوای رساییست که ازنای حسین است
تــا دادِ شفاعــت بدهد اهل ولا را — چشم همه زامروزبه فردای حسین است

در تیرگی این شــب بی مــاه ، « همایون »،
روشندل از آن است که بینای حسین است

۱۳۴۹/۱۲/۱۲

« یاامام زین العابدین سجّاد (ع) ، أَدْرِکْنی »

[ولادت : ۱۵،ج ۱، ۳٦یا ۳۸ هـ   وفات : ۱۲ یا ۱۸ یا ۲۵ محرم ۹۴یا۹۵ هـ]

[خ]

ساقی باقی بیاور جامی از ماء مَعین* — تا زداید شک زدلها تا بیفزایَد یقین
مطرب مستان حق ،آهنگ دیگر ساز کن — شوری افکن درمُحبّان بانوای دلنشین
ای بهشتی روی من ازپرده بیرون آی باز — تا بپوشد چهره ازشرم جمالت ،حورعین
معجزی دیگر هویداکن به چشم عاشقان — زان لب معجز نمای وغمزهٔ سِحر آفرین
باچنان بالای رعناباچنین رفتار خوش — ناز تنها از تو زیبَد ، ای نگار نازنین
چشم را درگردش آور تاشوم سرخوش چنان — موی رادرجنبش افکن تاشوم شیدا چنین

* ماء معین : نگاه کنید به صفحه ۲۰۸

زلف درمحراب ابرویت بَرَد هردم سجود — تا شود ازخرمن ناز دوچشمت خوشه چین
جامی ازمینای چشم مست خود بخشابه من — تاکه نشناسم زمستی آسمان را از زمین
عقل گرددمست عشق وشوق گردد دُرفشان — درمدیح حضرت **سجاد،زین العابدین**
آنکه باشد پارسایان را_سراسر_پیشوای — وانکه کویش اهل معنا را بود حِصن حَصین
آنکه مامَش **شهربانو***ی است وباب امجدش — **ســرورآزادگان** باشدبه **فردوس برین**
گرنسیم گلشن زهدش به دوزخ بگذرد — جوشدازآتش به جای شعله برگ یاسمین
پادشاه پادشــاهــان است در هـر دوسرای — مُلک تقوا باشد اورا_سربسر_ زیرنگین
آنکه باآب وضوی و آبروی اشک وی ، — آبرومند است و خرّم گلشن ایمان ودین
با صحیفهٔ* اوست روشن صفحهٔ طاق سپهر — در کـلام وی کرامات است وآیات مبین
شکرنعمتهای حق راکس نگویدهمچواو — با زبـان نکته سنج ودیدهٔ باریک بین
هرشب وروز آستانش را،ملایک،پاسبان — زانکه ریزدگنج حکمت هردَمَش ازآستین
عقل،عاجز مانَد ازدرک مقامَت تابه حشر — من چه گـویم در مدیحت یاامام المتّقین
رشحه ای ازموج دریای عنایات توهست ، — ازدم دریــای اطلس تادل دریای چین
چون به محراب عبادت جای گیری روزوشب — آسمان دراقتدا برخاک می ساید جبین
در قـبــال امردین ودرمقـام قرب حق — سروری را بیهمالی ، بندگی رابیقرین
داغ دل هرگز نبیند دوستدار روی تو — تا برویـد در بهـاران لاله های آتشین

---

* شهربانو : طبق روایات مشهور وقول بعض مورخان_ مانند« یعقوبی »_ یکی ازدختران « یزدگرد سوم » _ آخرین پادشاه ساسانی است که به حبالهٔ نکاح « حسین بن علی (ع) » درآمد و [ازبطن وی] « زین العابدین (ع)» متولد گردید وبدین طریق ائمهٔ شیعه ، از امام چهارم به بعد ، از طرف [پدر] به « رسول الله (ص)» و از طرف مادر به خاندان شاهنشاهی ایران انتساب می یابند ... محققان معاصر به دلایل و قراین این روایت را درست نمی دانند.
« معین _ ج ۵و۳ ص ۹۳۷ »

* صحیفهٔ سجادیه : کتابیست مشتمل بر « ادعیه مأثوره » از امام سجاد (ع) وبرآن شرحایی نوشته اند. (مانند ترجمه وشرح صحیفهٔ کاملهٔ سجادیه) به قلم « حاج سیدعلینقی فیض الاسلام » به خط « طاهر خوشنویس »۱۳۷۵ ق

دمبدم وصف تو باشد بر زبان راستان　　سربسر ذکر تو باشد درجهانِ راستین

گر «همایون» را نوایی بخشی از انفاس قدس

می شود تا حشر شایان هزاران آفرین

۱۳۴۸/۱۰/۹

«یا باقِرَالعُلوم (ع) أَدْرِکْنی»

[ولادت : ۳ صفر یا غرّه رجب ،۵۷ هـ　　وفات : ۷ ، ذیحجه ، ۱۱۴ هـ]

[خ]

ای مُباهی به فرّ و دانش و داد　　قُرّة العینِ* حضرتِ سجاد

نسب از **زینِ عابدین** داری　　دلِ دانای رازِ بین داری

در جهان ، **باقرالعلوم** تویی　　واضح حکمت و نجوم تویی

ای امام **محمّد باقر** ،　　جلوهٔ حق ز باطنت ظاهر ،

چون دلت مخزن حقایق بود　　پرتو افروز صبح **صادق** بود

صدق صادق ز جلوه ات پیدا　　دل پاکان ز عارضت ، شیدا

ای شکافندهٔ دلِ اسرار　　دلت آیینهٔ رخِ دلدار

راز **امّ الکتاب** در دل تو　　جلوهٔ آفتاب در دلِ تو

ای گل سرخِ بوستانِ خدای　　فیض بخشای دوستانِ خدای

مست ، جان جهانی ازبویت　　عقل ، شیدای نازنین رویت

دل پاکت چو لالهٔ حَمرا　　گرم ، با داغ زهرهٔ زهرا

سوز این داغ ، آبرومندیست　　خلق را مایهٔ برومندیست

* قرّة العین : نور چشم

گــل و ازهــار* بــاغ اهــل وفا / همه ، زان داغ دیده لطف و صفا
تــو که بــر عــرش ســربــرافرازی / داری از آن چــمــن ســرافرازی
نــخــل بــالا بــلــنــد آن چــمــنی / ســایــه گستــر به فــرق انجمنی
از تــو کــرد آفــتــاب علم ظهور / چشــم هــر اختر از تو گیرد نور
نــور علم تــو ، جــاودان ، باقیست / عــالمی مست ازین می و ساقیست
تا به مَهدی (عج) که هادی جانهاست / روح را با تــو عــهد و پیمانهاست
ای شــهــنشــاه علم و دین و کتاب / بــیــنــوایــان خــویــش را دریــاب
شــاد دار از دعــا « همایون » را
وارهــان ایــن اسیــر دلــخــون را

« یا إمام جَعفَر صادق (ع) أَدْرِكْني »

[ولادت : ۱۷ ، ربیع الاول ، ۸۳ هـ   شهادت : ۲۵ ، شوال ، ۱۴۸ هـ]

[خ]

فتاده زلزله ها در رواق عرش مُشَیَّد* / زرحلتِ شهِ کونین ،جعفربن محمّد(ع)
امام صــادق و مصباح شیعیان دوعالم / که ظاهر آمد ازوجلوهٔ شریعتِ احمد
وجود او چو نگنجید درسراچهٔ گیتی / ازین جهان فنا رفت زی حیات مُؤبَّد*
به مُنتهای کمالش نیافت راه ، تفکّر / چوعلم وحکمت وی جلوه ایست زآیت سرمد
دلش به نور هُدیٰ همطر از عرش الهی / تنش زلطف وصفا خوبتر زروح مُجَرَّد*
همیشه مذهب پاکش منزّه است ومُبَرا / هماره رایتِ علمش مظفّر است ومؤیّد

---

* أزهار : [جمع مُکسر « زهر و زهره] شکوفه ها ، گلها
* مُشیّد : برافراشته ، مرتفع ، محکم ، استوار [مؤنث آن : مُشَیَّدة (قصور مشیّده ...)] .
* مُؤَبّد : ابدی گشته ، دایمی ، جاودان .
* مُجَرّد [دراصطلاح تصوف]:کسی که قطع علایق ازتعلقات دنیوی کرده وجودش از رذایل اخلاقی پاک و منزه شده ، ترک مال و منال گفته برای سیر « الی الله » آماده گشته است.

مقام اوست به دوران ،فراز مسند حکمت　　نخواست گرچه به دوران مقام ومنصب ومسند

نهاده روی به سویش همیشه مردم دانا　　کشیده رخت به کویش هماره مردمِ بِخْرَد

ایا امام بحقّ ، ای دلیل قادر مطلق　　که نورتُست به گیتی چوآفتاب ، مُمَهّد*

ملایکند به امرت همیشه ساجد و راکع　　چـرا که امرتو،امری بُوَد مُطاع * و مؤکّد

به مهرولطف تو دل بسته اند اهل دوعالم　　که هست مهرتو بی منتهاولطف توبیحَدّ

به گُلسِتان علوم تو ، گلرُخانِ معـانی　　کشیدِ صف همه جا،رشکِ شاهدانِ سَهی قَد

زخلق هردوجهانی فزون به حکمـت وتقوا　　کسی ندیده که افزون زجمع آمده مُفرَد

تو را بُوَد یدبیضا * به سانِ موسیِ عمران　　نه،بلکه موسی عمران مدد گرفته ازان یَد

لیالیِ * همه اهل وفا زفرّ تو ، فرّخ　　صباح اهلِ ولا باهُمای لطف تو اسعَد

تورا لآلی * اشک است،شبچراغ دل وجان　　به کاخ پادشهان گرزمرّد است و زبرجَد*

به جدّوجهد جهانی گرفت صیت کمالت　　که اقتدای توباشد به جدّ اعظم امجد

تویی نتیجهٔ **زهـرا** تویی نبیرهٔ **حیدر**　　کـه درفنون وفضایل نبیره آمده چون جَدّ

توراست مَشرب صافی توراست مذهب روشن　　هرانکه سرزرهت تافت، کافرآمد ومُرتَد *

توآفتابی و**موسای کاظم** است شعاعت　　چنانکه وارث فضل تو شاهداست به **مشهَد**

به زهدوعلم ز**سجاد**بهره داری و **باقر**　　فضایـل **حسنین** آمده است در تو مجدّد

به حضرت تو « همایون » چکامه آرد و خوانَد

زروی حُبّ و ارادت ، اگر قبول و اگر رَد

---

* مُمَهّد : [اسم مفعول از مصدر « تمهید»] پهن کرده شده ، نیک گسترده ، گسترانیده ، آماده کرده ، مُهیّا
* مُطاع : [اسم مفعول از مصدر « اطاعة » از ریشهٔ « طوع »]: اطاعت شده . کسی که اوراطاعت کنند .
* ید بیضا : نگاه کنید به صفحه ۲۱۴
* لیالی [جمع مکسر « لیل »] شبها
* لآلی : [جمع مکسر « لؤلؤ»] مروارید
* زبرجَد : [زبردج] سنگیست قیمتی مرکب از سیلیکات منیزیوم و آهن ، جزو سنگهایی خانوادهٔ « پریدو » / شفاف با رنگ سبز زیتونی
* مُرتَد : [اسم مفعول ازمصدر « ارتداد »] کسی که ازدینِ حقیقی عصرخودبرگشته باشد.آنکه دین اسلام راترک کند .

«یا إمام موسَی بن جعفر، أَیُّهاالکاظم أَدْرِکْنی (ع) »

ولادت: ۷، صفر، ۱۲۸ھ　　　　شهادت: ۲۵، رجب، ۱۸۳ ھ]

[خ]

بهار است و هامون چوگلشن، معطر
جهـانی پراز لالـه و گل سراسر

چو دلدادگان، شاد و آزاد و سرخوش
بـرقصنـد در بـاغ، سـرو و صنوبر

به رخسار هـر لالـه از ژاله گویی
فرو ریختـه ابر، رخشنده گوهر

تو گویی به گلگـون افق، برنشسته،
به صبـح فـروزان درخشنده اختر

بدان بـوتـهٔ لاله بنگـر که بینی،
یکی مست دارد به کف چند ساغر !!

گـل شـمـعـدانی بـوُد نازنینی،
که خوش آرمیده است درسبز بستر

بدان گلبـن زرد بنگر که هر سوی،
پراکنـده بـرگـرد خود سکّهٔ زَر

به هـر راغ بـینی غـزالان زیبا،
به هـر بـاغ یـابی بتان سَمَنبر

وَزین مژده، چشم سپهر است روشن
که درباغ ایمـان شکوفاست عَبهَر*

چه خـرّم بـهاری چه خرم بهشتی
بـدینسـان نـدیـدم بهاران دیگر

بدین عشرت، افزوده جشنی خجسته
زفرخنده میلاد **موسی بن جعفر** (ع)

مـهیـن پیشوایی که از بردباری
بـه گیتی همالش نزاده است مادر

ز پـاکیـزگـی، میـوهٔ بـاغ **زهرا**
زدریـا دلی نـور چشـم **پیمبر**

علی را، نـمـوداری از سر بلندی
حسَن را پـدیداری از فرّ و افسر

بـه کـردار **سـالار آزادمـردان**،
به هنگـام مـردی دلیر و دلاور

به رفتار **سجـاد** از پـارسـایی
سـرافـراز و شادان زشایسته زیور

به دیـدار و رخسـار **باقر** ز دانش
شکـافنـدهٔ دانش هفـت کشور

---

* عَبهَر: نرگس [عبهرِ جانان (استعاره): چشم معشوق]

به هنجار **جعفر** ـ به صدق و درایت ـ توانا به دانش ، فـروزان به گوهر

وجودش همـه جود و احسـان سراپا حیاتش ، همه فضل ودانش ، سراسر

زدریـای بخشنده ، در جود ، افزون زخورشید رخشنـده ، در مِهـر ، برتر

چنیـن نخـل آزاد ، بـاسـرفـرازی سـرانجـام خـوی رضـا آوَرَد بَر

ایا ، کـاخ ایمـان زنورت مـزیّن ، ایـا مُـلک دلـها زمهرت مسخّر ،

به ما دردمنـدان ببخشـا شفایی که ما ، نـاتـوان و جنـابَت توانگر

درین گفتگویم که هردم به گوشم ، سـروش خـداوند گـویـد مکرّر :

« همایون » ، تو را بخـت باشد « همایون »

که آزادی از خویش و درویـشِ ایـن در

(ع)
« اَلسّلامُ عَلَیکَ یا عَلیّ بن موُسَی الرّضا »

[ولادت : ۱۱ ، ذیقعده ، ۱۴۸ /یا/۱۱ ، ذیحجه ۱۵۳ هـ شهادت : ۱۴ یا ۱۷ یا آخر صفر ۱۲۸هـ]

[خ]

درود ای **علیّ بـن مـوسی الرّضا** کـه حُکمـَت بُوَد همعنان باقضا

بـلـنـد آسـتـان تـو تـا آسمان کجا خسروان راسـت این آستان ؟!

شهنشـاه دنیـا ، شهنشاه دین به امـر خـدای جهـان آفـرین

که را بـاشـد این پـایه و دستگاه سلیـمـان نـدارد چنین فرّ و جاه

سلیمان که مـی رانـد فرمان به باد فـلـک ، ملکش از فتنه برباد داد

تو را جـاودانـی بُوَد تخت و تـاج رسد هـر دم از خسروانت ، خراج

نـه تنـهـا زمیـن را تو شاهنشهی که در آسـمـان نیـز فرمانـدهی

سپـاه مـلایـک بـه فـرمان تست شفای دل و جـان به درمان تست

تو را حکمت آمـوخت ربّ جـلیل سَبَق * خـوانِ درسـت بُوَد جبرییل

*سبَق : نگاه کنید به صفحه ۲۹۵

که را* بهره باشد زعلم لَدُن* نیازی ندارد به علم مُدُن*

تو داری به کف چشمهٔ آفتاب فروزان کنی عالم از آب و تاب

بُوَد خاک پای تو آب حیات* زمردن دهی دوستان را نجات

نه تنها تو را معجز انبیاست که روشن ز نورت دل اولیاست

تو یاری در آتش کنی با خلیل* که یاری نمی‌خواهد از جبرییل

یکی دستگیری ز«موسیٰ» کنی که دستش چوخورشید، بیضا کنی*

مسیحا که شد بر فلک سرفراز به انفاس قدس تو دارد نیاز

ز درگاه تو ای امام هُمام مُدامند حاجت روا ، خاص و عام

شفاخانه باشد حرَمخانه ات بنازم به احسانِ جانانه ات

به مهمانسرایت دل و عقل و جان شب و روز ـ چون مهر ومه ـ میهمان

مرا حاجتی هست ازان بارگاه شنو حاجتم را ، اَیا پادشاه

برآور به تأیید ، دست دُعا که یزدان کند حاجتِ ما روا

که بیمارم و سخت بیماردار ز تیمار بیمار ، حیران و زار

بُوَد سخت بیمار و زار این جوان* طبیبان ز درمان وی ، ناتوان

همایون دلداده را شاد کن

ازین بند بِرهان و آزاد کن

---

* که را : هرکس را که ...
* علم لَدُن : دانشی که به الهام الهی ـ بدون رنج وکسب‌ـبه دست آید. [وعَلّمناهُ مِن لَدنا عِلْماً]آیه۶۵سورهٔ « کهف »
* علم مُدُن : [در مقابل « لدن » آورده] ومقصود علوم اکتسابیست
* آب حیات : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۲۰
* تلمیح است به آتش نمرودکه برحضرت خلیل الله به صورت « برداً وسلاماً » در آمد.
* تلمیح است به یدبیضای حضرت موسی(ع) (نگاه کنیدبه صفحهٔ ۲۱۴)
* اشاره ایست به فرزند بیمار شاعرکه نپایید وبرفت وشاعر را تا پایان عمر داغ بردل نهاد. نگاه کنیدبه صفحه های (۶۰۳،۵۱۵،۱۰،۹)

«یا امام محمد تقی یا جَواد الأَئِمّه (ع)»
أَدْرِکْنی

[ولادت : ۱۰ رجب ،یا (۱۵یا۱۹ رمضان)، ۱۹۵ هـ   شهادت : آخر ذیقعده، ۲۲۰ هـ]

[خ]

یا **جوادالائمه** ، برتو درود — هرشب و روز ، از فراز و فرود
ای **محمد** به چشم اهل وفا — **تقی** ، ای متّقی به زهد و صفا
ای ز تقویٰ و زُهد گشته **تقی** — قرّةالعین تو ، **علیِّ نقی**
چون تو را باغ حکمت است نصیب — میوهٔ تست سیبِ بی آسیب
ای جمال تو نور چشم **رضا** (ع) — روشن از پرتو تو حکم **قضا**
ای به باغ وفا گل و شمشاد — دل و جان **رضا** به روی تو شاد
مشعل زهد از رُخت روشن — باغ ایمان ز جلوه ات گلشن
ای علمدار لشکر تقویٰ — از جبینت پدید ، نور هُدیٰ
روش و راه راستین داری — صدق **صادق** در آستین داری
علم **باقر**(ع) چراغ راه توشد — ماه و خورشید ـ نک ـ گواه توشد
زهد **زین العباد** (ع) رهبر تُست — درره دین و داد یاور تُست
از **حسینت** (ع) شجاعت و مردیست — کز تو ، بادردمند ، همدردیست
حُسن اخلاق و حکمت از **حَسَن** است — که ز نام تو جاودان ، سخن است
فضل و ایثار از **علی** داری — « هل اتی * » بهره ازولی داری
نور **زهرا** (س) است رهنمای دلت — با وفایش سرشته آب و گلت
هرکه را نور زُهرهٔ **زهراست** — به مَه و مهر و زهره ، راهنماست

* «هل اتی» : نگاه کنیدبه صفحهٔ ۶۲

اصل هر پرتو از **پیامبر**(ص) است	که درین باغ اصل هر شجراست
جلوهٔ شمس مشرقین از اوست	پرتو نور نیّرین از اوست
شرف انبیا ازو باشد	کرم اولیا ازو باشد
فیض او نیز آیتی ز **خداست**	آیت وی حکایتی ز **خداست**
اصل هر فیض از عنایت اوست	همه عالم ـ به جلوه ـ آیت اوست
یا **جواد الائمّه** از ره جود	با دعا خواهم از توحلّ عقود
چون شما راست آبرومندی	دارم اینگونه آرزومندی
رفع سوز و گداز ما خواهید	دوست را چاره ساز ما خواهید

تا «همایون» زنو نوا یابد
بلکه بیمار او شفا یابد

** ** **

«یا حضرت إمام عَلیّ النَّقي أَیُّها الْهادي» (ع) أَدْرِکْني

[ولادت: ۱۵، ذیجه، ۲۱۲ هـ	شهادت: ۳، رجب، ۲۵۴ هـ]

[خ]

یا **علیّ النّقی** امام بحقّ	بندهٔ پاکِ قادرِ مطلق
ای مقام تو بر سپهرِ کمال،	از عنایات ایزد متعال
در افق نیست، پاکدامنیَت	نیست در مهر و ماه روشنیَت

دل پاک تو هست آیینه طور سینا* بُوَد تو را سینه
زان وجود مُهیمِن* باهر* هیبتِ **عسکری** شود ظاهر
پدر اینسان، پسر چنان باید که ز خورشید، روشنی آید
لطف حق از تو دارد آیتها هست تا مهدی اَت هدایتها
این هدایت بُوَد عنایت حق جلوهٔ لطفِ بی نهایت حق
هر که را جدّ اعظم است **رسول** (ص) راه دارد به بارگاه قبول
هرکه را جدّه ایست چون **زهرا** (س) بخشد از دل به زهره نور و صفا
هرکه را جدّ عالی است **علی** (ع) بهره دارد ز فیض لم یزلی
هر که را **مجتبا** (ع) ست عمّ کریم یابد از علم و حلم وی تعلیم
جدّ هرکس که **سیّد الشهدا** (ع) ست به شجاعت همیشه بی همتاست
هرکه را جدّ پاک **سجاد** (ع) است مُلک اخلاص از وی آباداست
داری از **باقر العلوم** نَسَب که تو را نیست خستگی زطلب
بهره از صدق **صادق** است تورا که جهانی موافق است تو را
فرّ **موسی بن جعفر** ت یاراست که دلت با خبر ز اسرار است
از **رضا** در تو نور ایمان است که حریم تو باغ رضوان است
از **جواد** است در تو جوْدت وجود که ز تقواست درتو جود و سجود
وصفت از حدّ بنده افزون است زانکه حُسنت زوصف، بیرون است
هر چه در جستجو، شتاب کند، ذرّه، چون وصف آفتاب کند؟
آفتابیّ و روشناییِ تو می دهد شرح آشنایی تو

---

* طور سینا: نگاه کنید به صفحهٔ ۵۵
* مُهَیْمِن: ایمن کننده از خوف، گواه صادق یکی از اسماء خدایتعالی است / متکلمان این صفت را که از اسماء حُسنی است به معنی شهید که عالم به غایب و حاضر است و نیز به معنی گواه، تفسیر کرده اند.
* باهِر: روشن، درخشان، آشکار، هویدا

عقل ، از وصف تو فرو ماند — چون مقام تو را نمی داند
خواهم از حضرتت که از اکرام — ـکه تو را باشد آبروی و مقامـ
شاد دار از کرم « همایون » را
این پریشانِ زار دلخون را

« یا اباممحمد یا إمام حسن عسکری (ع) »
أدرکْنی

[ولادت : ۴یا۸یا۱۰ ربیع الثانی ، ۲۳۲ هـ — شهادت : ۸ ، ربیع الاول ، ۲۶۰ هـ]

[خ]

ای هدایت مرامِ عرش مقام — **حسن العسکری** امام همام
ای حَسَنْ سیرت و **حَسَنْ** سیما — مُلک عالم تو را به یک ایما
ای قیامت قیام ، **قائم** تو — برسر خلق ، ظلّ دائم تو
فرّ فرزند تُست ، ظلّ الله — تا ابد کم مباد یا ، کوتاه
تو که سیمای راستان داری — جان پاکان برآستان داری
دو جهانت نهان به جامهٔ روح — روح قدس از دم تو یافت فتوح
سایهٔ لطف حق بُوَد به سرت — صد چو جبریل ، پاسبان درت
جدّ تو **خاتم النبییّن** است — که جهانیش دل به تمکین است
با تو باشد نگین خاتم او — هیچکس جز تو نیست محرم او
به خدا این نگین رخشنده — آفتابی بُوَد درخشنده
فرّ **مهدی** است لطف بی پایان — به تو حق داده خلعتی شایان
کس ندید آبرو بدین پایه — وین چنین خلعت گرانمایه
ای خوش آن دم که نور دیدهٔ تو ، — وآن سهی سرو برگزیدهٔ تو ،

از پس پـــرده آشکـــار آیـد   نـخـل امـّـیـدمـان به بـار آید

کـــه «همایون» بیـنـوا زار است

آرزومـــنـــدِ روزِ دیـــدار اسـت

(عج)
«یَاابْنَ الْحَسن ، یا مَهدی»
اُدْرِکْنی

[ولادت : ۱۵ ، شعبان ، ۲۵۵   غیبت صغریٰ : ۷۰ سال ،   غیبت کبریٰ : ؟ خدا داند وبس]

[خ]

ای مــهِ جـــاودانـــه ، ادرکـنــی   شـــاهکـــار زمـــانـه ، ادرکـنــی

ای هـــویـــدا بـــه چـشـــم دل ، امّا   خود ، نهان این میانه ، ادرکـنــی

ای زگـیـســوی و خـــال هندویت   راز هـــر دام و دانـــه ، ادرکـنــی

ای کـــه هـمـــواره آتش عشقـت   دارد از دل زبـــانـــه ، ادرکـنــی

ای کـــه راز تـــو عـــاشقان گویند   بـــا نـیـــاز شـبـانه ، ادرکـنــی

ای کـــه ریزد به یادت از هر چشم   گـــوهـــر دانـــه دانـه ، ادرکـنــی

ای کـــه شـــاخ وجـــودِ عـــالم پیر   از تـــو دارد جـــوانه ، ادرکـنــی

ای کـــه وصـف تـــو بلبلان گویند   بـــا هـــزاران تـرانه ، ادرکـنــی

ای شـهـانـــت نـهـاده سر بـه نیاز   بـــر در آسـتـانـــه ، ادرکـنــی

ای کـــه هر بی‌نـشان تو را بینند   بـــا هـــزاران نـشانه ، ادرکـنــی

ای بـــه آهـــنـگ عشـق تو به نوا   نی و چنگ و چغانه ، ادرکـنــی

ای زمـیـنـــای مـسـتـیـتِ سـرشار   دل و جـــام مـغـانه ، ادرکـنــی

کـــه «همایون» تـو را همی جوید

به هـــزاران بـهـانـــه ، ادرکـنــی   ۱۳۵۰/۱/۱۲

غزلیّات

« موج عشق »

« خ »

لب نوش تو کجا ، و یـن دل بیتـاب کجا
مُردم ازحسرت دل ،تشنه کجا آب کجا

هرشب از یاد رُخَت قصّه سرایم باماه
دامـن پاک تو و دامنِ مهتاب کجا

دل زتاب خم زلف تو ، بُتا ، بیتاب است
طاقتِ اینهمه چین وشکن وتاب کجا

نتوان از لـب لعل تو صبـوری هرگز
چشم پوشیست میّسر زمـیِ ناب کجا

گفته بودی : برو از درگه ما جـای دگر
رخت بندد دل حسرتزده زیـن باب کجا

جان عاشق به شـب هجـر نگیـرد آرام
صبر وآرام کجا ، دیدهٔ بیخواب کجا

موج عشق آمد وبنیادِ صبوری برکَند
خاروخاشاک کجا قدرت سیلاب کجا

پنجهٔ عشق ، « همایون » ، به وجودم زده چنگ
تـــارِ ســـودازده را چـــاره زمـــضـــراب کجا

« نسیم صبح »

« د ـ م »

از من متـاب چـهرهٔ چون آفتاب را
شیدا مساز عاشق بی صبر وتاب را

همچون خیـال ، از نظرم تند می روی
ای یادگار عمر ، رهـا کـن شتاب را

شیرین لبا ، زشور لبت هرکه مست شد
برلب کجـا بَرَد لب جام شراب را

اشکم به یاد روی تو زد موج دردوچشم
آری ـ نسـیـم صبح بلرزانَد آب را

شبها به یاد موی تو باموبه های خویش ،
شرمنده ساخت چشمهٔ چشمم سحاب را

عمر عزیز ، همچو حبابیست روی آب
بر روی آب نیـست بقایی حباب را

پیرخَرَد به بخت « همایون » چه خوش سرود :
صـرف هـوس مـســاز ، زمـان شبـاب را

« مقصد عالی »

« د »

چشمت ، فزوده بر دل عشاق ، ناز را
زلفت ، شکسته خاطرِ اهل نیاز را

دانی که دل به ناز تو باشد نیازمند
بالا مبر به ابروی خود قدر ناز را

نازم نگاه چشم سیاهت که آورَد ،
بیرون ز پرده ، پرده نشینانِ راز را

خواهی که عاشقان تو یابند عمر خضر
بگشا به خنده لعل لبِ دلنواز را

آنکو نبرده بوی ز گلزار عاشقی
تشخیص کی دهد زحقیقت ، مَجاز را

گر بشنود زپردهٔ دل بانگ شورعشق
زاهد ، زند نوای مخالف حجاز را

عارف رسد به مقصد عالی که درطریق
همواره در سپرده نشیب وفراز را

بنمای رخ به چشم « همایون »، چو آفتاب
کوتاه کن فسانهٔ شامِ دراز را

« ره میخانه »

« د »

چشم مست تو بَرَد از دل وجان تاب ،مرا
موج گیسوی تو آرَد به تب وتاب ،مرا

خواب بینم که در آغوش مَنَت جای بُوَد
کاش بیدار نسازند ازین خواب ،مرا

باخموشی ،لب شیرین تو،شورانگیزاست
بوسه ای بخش ازآن غنچهٔ شاداب ،مرا

منم آن نخل برومند که درباغ حیات
باغبان داده زخوناب جگر ، آب ، مرا

راندهٔ کعبه ودیرم ، ره میخانه کجاست
روم آنجا که نرانند ازآن باب ، مرا

گر خریدار ــ« همایون »ــ شوَدم پیر مغان
گو فروشند به یک جرعه می ناب ، مرا

« مَحرم راز »

« د »

شوق دیدار رُخَت ازدوجهان است مرا
دهنت فکرتِ پیدا و نهان است مرا

عجبی نیست که پروانه بُوَد همدم من
شمع گریانم وآتش به دهان است مرا

دردلم هرنفس ازشور لبت غوغاییست
سخن ازعشق ، نه تنها به زبان است مرا

من که باچشم یقین،روی توبینم همه حال
چه زیان از نظر اهل گمان است مرا

هست پیدا ، که بَرَد راه به دریای وصال ،
سیل این اشک که ازدیده روان است مرا

دیگر ازپیری وافسردگیم باکی نیست
که دل ازعشق تو،پیوسته جوان است مرا

محــرم راز ، « همایون » ، چو نبود اهل دلی
فاش گویم ، چه امید از دگران است مرا ؟ !

« لعل رخشان »

« د »

خوبتر، ازآنچه هستم ، دوست پندارد مرا
نازم آن دشمن که از بد،بدتر انگارد مرا

چشم دارم بر فـروغ اختران ، شبهای تار
گرچه این اندیشه ها ،دیوانه تر دارد مرا

تاچها کردم زخود رایی ــ ندانم ــ باسپهر
کز گذشت خود دمی آسوده نگذارد مرا

اشک شوقم من که افتادم زچشم روزگار
گلبن شوقـم که در باغ جنـون کارَد مرا

باغ سرسبزجوانی ــ شدچه بی هنگام،زرد
برف پیری روزوشب اکنون به سربارد مرا

تاسپردم دل به مهروماه گردون ای شگفت
بخت وارون بین، به دونان کاربسپارد مرا

دوستداران را نواز شها رسد هردم زدوست
باهمــه آزردگی ــ شـادم گر آزارد مرا

لعل رخشانم ــ « همایون » ــ پیش مهر تابناک
چشم نا اهـلی ــ چه غـم ــ گرسنگ بشمارد مرا

« امیدِ دوستی »

« م »

ای روزگار رنجه مکن زین سپس مرا
رنج فراق و دوری معشوق، بس مرا

گر پیش ازین تحمّل اندوه داشتم
نَبْوَد قرار وتاب وتوان زین سپس مرا

صیّاد، از جفای توام ریخت بال و پر
آزاد کن ـ برای خدا ـ زین قفس مرا

تا گشته ام فریفتهٔ عشقِ نوگُلی
دلریش کرده سرزنش خار وخس مرا

ازبس ز ناکسان و کسان دیده ام بدی
نَبْوَد امید دوستی از هیچ کس مرا

زآن دم که دل به مهر رخ دوست داده ام
بر درد و غم فزوده شود هرنفس مرا

از جور روزگار ـ « همایون » ـ مدار باک
زیرا که هست لطف خدا دادرس مرا

« حُرمتِ مهمانی »

« خ »

نرگس، که دیده سربه گریبانی مرا
گوید به عاشقان غم پنهانی مرا

جانا، مریز خرمن گیسو به روی دوش
زین بیشتر مخواه پریشانی مرا

ای مه جبین، در آینه زین بیش ننگری
گر بنگری ـ هرآینه ـ پیشانی مرا

نازم به تار موی تو جانا که از وفا،
در دست غم سپرده نگهبانی مرا

خون می چکد زچشمهٔ خورشید برزمین،
ازبس که دیده اشک پشیمانی مرا

دنبال رنگ و بوست زلیخای روزگار
گویا ندیده یوسفِ کنعانی مرا

افکند سایه بر سر من، آفتابِ جان
جانان چو داشت حرمتِ مهمانی مرا

در چشمه سار عهد نشستم ـ که آن غزال ـ
خوش بشنود سرود غزلخوانی مرا

دشمن ـ که سرزنش به « همایون » کند زعشق ـ
هــــرگـــز نـیـافــت لــذّت روحـــانــیِ مرا

« خاصیّت باران »

« خ »

چشـــم مسـت تـو ربایـد دل هشـیـــاران را
مـــوج زلفـت کنــد آشـفـتـه دل افگـاران را
ای که چشمت همه شب تا به سحر درخواب است
مــــردمـی کـــن بنـگــر دیـدهٔ بیداران را
نــازنـیـنـــی و بـــه ناز از همه کس آزادی
تو چــه دانـی که چه حالیست گرفتاران را
مست پیـمــانــه مشـو ـ دلشکنی کمتر کن ـ
مشِکَـــن اینـهـمــه پـیـمـــانِ وفـــاداران را
نــاز چـشـمـــان فـریـبـای تو نازم که زمی
خــــوش بـــرآرنــد مـــراد دل بیماران را
گر چه خوی تـــو بجز نـاز ودلازاری نـیست
پنـد مـن بشنـو و آزرده مکـن یاران را
ساقـیـــا بـــادهٔ گلـــرنگ فـرحبخش بیار
چـــاره فـــرمـــای به جامی دل غمخواران را
در ره عشـــق تو دل از دو جـهـــان برکندیم
بیم از رنـــج سفر نیسـت سبـکبـاران را

دل غمگین « همایون » همه با گریه خوش است
نیست جز لطف و صفا خاصیتی باران را

« شمع شب افروز »

« خ »

رُخَت شمع شب افروز است جانا بزم یاران را
به پروانهٔ وصلی دلِ شب زنده داران را
بُوَد جمعیّت دلها ز گیسوی پریشانت
قراری بخش و آرامی ز مویت بیقراران را
بیا ساقی بیا ساقی که فرصتها بُوَد باقی
بیفکن بادهٔ عشرت به ساغر میگساران را
بگردان ساغر شادی به مِهرِ خسرو خوبان
صلای باده نوشی زن به محفل، شهریاران را
ز رخسار دل افروزت برافکن پرده باز ای گُل
که در شور و نوا آری زسرمستی هَزاران را
تو نیز ای مطرب مستان نوایی ساز کن از نو
نوایی خوش که افزاید سرور دوستداران را
به گلشن لالهٔ حمرا ز سرمستی به رقص آید
که امشب ژاله افشانی بُوَد ابر بهاران را
پس از آن گریه وزاری « همایون »،دوستان شادند
که از پی ، آفتاب آید هوای ابر و باران را

« مکتب عشق »

« د »

از شمع شنو قصّهٔ افروختگان را — سوزیست دگر، آهِ دلِ سوختگان را
درراه توماییم وهمین خونِ دل واشک — ناز است اگر،سیم وزر اندوختگان را
آموختهٔ مکتب عشقیم ، دریغا — کز ماخبری نیست نو آموختگان را
هرجا بُت خورشید رُخی جلوه گر آید — معذور توان داشت ، نظردوختگان را
تن چیست ؟که عاشق ، سربازار محبّت — با جان خَرَد آزادی بفروختگان را

ای دوست ، زدلسوختگان است ، « همایون »
آزرده مکن خاطرِ دلسوختگان را

« میِ شعله فکن »

« خ »

آشفته مکن سنبُل پُر چین وشکن را — بر باد مده مُشک دل افروزِ خُتَن را
خورشید ، هوادار لب لعل تو باشد — آنگونه که جویای عقیقند ، یَمَن را
ای سروِ چَمان سوی گلستان گذری کن — بنگر ز غمت پای به گِل سروچمن را
در غنچه نهان می شود ازشرم ، گل سرخ — چون بازکنی از پی گفتار ، دهن را
ماییم پرستندهٔ رخسار تو ای ماه — گو مردم گمراه پرستند وثن* را
آویزهٔ گوهر که بران گردن زیباست — در سایهٔ شب ، خنده زند عِقدپَرَن* را
ساقی،به چمن تابه کف لاله شراب است — در ساغر ما ریز میِ شعله فکن را

دلدادهٔ رخسار نگار است ، « همایون »
کآزادی جان خواهد و آسایش تن را

---

* وَثَن [ج : اوثان] : بُت .
* عقد پَرَن [عقد : گردنبند/پَرَن : پروین] : ثریا / شش ستارهٔ کوچک در کوهان ثور / نرگسهٔ چرخ.

← ص ۳۰۰.

« خروش اشک »

« خ »

جان حسرتـزده از ما و دل شاد ، تورا کنج ویرانه ز ما ، خانهٔ آباد ، تورا

دلِ غمـدیـدهٔ ما با همه بی سامانی شادمان است که بیندخوش ودلشاد،تورا

حذر از اشک شبانگاهیِ بیداران کن کآرد این سیل خروشنده به فریاد،تورا

خسروا ، دورجهان باهمه شیرینی وناز تیشه برسر زند از خشم چوفرهاد، تورا

گـوییا غیر دلازاری و بیداد گری هنـری تازه نیـاموخته استاد ، تورا

یاد نیـکانِ پسنـدیده فراموش مکن تا که آینده به نیکی بکند یاد ، تورا

گر در اندیشهٔ بهبودیِ یاران باشی گردش چرخ به کام دل وجان باد، تورا

ای « همایون » چو درین پرده نوایت نرسد
حاصلی نیست ازین شور و ز بیداد ، تورا

« گواه عشق »

« د »

ازبس که دیده دل همه جا جلوه گر تورا نَبْوَد مجـال دیده که بیند دگر تورا

منظورجان اهل دلی ، جلوه کن به ناز تا بنگـرنـد مـردم صاحبنظر تورا

خود ، باخبر ز سوز درون منی به لطف حاجت به اشک نیست که آرد خبر تورا

شد روز روشَنَم سیه ومـوی سر سپید اینم گـواه عشق به شام و سحر تورا

دارم عزیز گرمی مهرت که چشم من آرد همیشـه لعل زخـونِ جگر تورا

اشکیست پاک ، جان « همایون » ، اشارتی
بنما ، که هدیـه آوَرَد این مختصر تورا

« هدیهٔ عاشق »

« د ـ م »

آورم هدیه به نزد تو دلِ سوختــه را　　رد مکن هدیهٔ این عاشق دلسوخته را
هدیهٔ سوختگان غیردلِ سوخته نیست　　از منِ سوختــه بپذیر دلِ سوخته را
اشک وآهی که مراهست نثار توکنم　　دهم ازدست به عشقت همه اندوخته را
هنری جز هنـر عشـق نیامـوختـه ام　　نکنـم فکـر هنرهـایِ نیاموخته را
صبر ، هردم به تنم پیـرهنی می دوزد　　من چوگل چاک دهم پیرهن دوخته را
عشق،دم می دمد ازسینه دمادم شب وروز　　تا کند تیزتر این آتـش افروخته را

جز« همایون »ـ که خریده است به جان حسرت عشق ـ
کــه خـــریـــدار بــوَد یــوسف بفروخته را ؟!

« با نسیم خنده »

« خ »

تا به کی خـامـوش داری غـنچـهٔ نشکفته را
چنــد می خــواهی پریشان ، سنبل آشفته را
تــا دل آشفـتـگــان آرام یـابـد یـک نفس
با نسیـم خنــده بگشــا غنچهٔ نشکفته را
نرگس شهلای خود را جلوه ای مستانه بخش
باز فـرمــا از نسیــمی چشـمِ بختِ خفته را
ترسم ای جان جهان سوزد دلت بر حـال من
آشکــارا گــر همـی گــویـم غم بنهفته را

گـــر بگـویـم یا نگویم ، آگـهی از حال دل

خــوانی و دانـــی همـــه ننـوشته و ناگفته را

خلــوت دل بـــاز با جـاروی مژگــان رُفته ام

گــر صفـــایی نیـست جـانا خانهٔ نارُفته را

شعر سوزان « همایون » جلوه ای از اشک اوست

گوهـــری دانـــد بـهـای گــوهـر ناسُفتــه را

« گوهر یکدانه »

« خ »

تا گرفتم بـرسر پیمـان او پیمانــه را
در دل پیمانه دیدم چهرهٔ جانانه را

دوستدار آن پری رویم که بازنجیرموی
می برد همراه خود هرسو دل دیوانه را

شکر ایزد راکه با آوارگی ازشهر عقل
این دل سرگشته می داند ره میخانه را

با حقیقت آشنـا گشتـم زیُمن عاشقی
خامُش ای عاقل که دیگرنشنوم افسانه را

ارزش اشک مرادلدارمی داند که چیست
گوهری داند بهای گوهـر یکدانه را

بارقیبان هم مرا الفت بُوَد درکوی دوست
دوست می دارم بــرای آشنا بیگانه را

در دلم تا روشنایی از رخ تـابان اوست
خوشترازایوان شاهان دانم این کاشانه را

خانهٔ عشق است عالَم ،پیش چشمِ رازبین
دیدهٔ عـارف نبیند کعبـه وبتخانه را

ای « همایون » تارُخش شمع شبستان دل است

آشناییـهاست در محفـل ، من و پـروانه را

« خورشید در آیینه »

« د ـ م »

پاک می دارم زمهر ماهرویان سینه را
بهرآن خورشید تابان خواهم این آیینه را

آری آری دل زمهر ماهرویـان برکنم
تا کنم آیینهٔ رخسـار جانان، سینه را

ماه من، گنجینهٔ دل، سربه مُهرمِهر تُست
نشکنم زافسون گیتی مُهراین گنجینه را

روزپیروز من ای دل روزگارخوشدلیست
ورنه یکسان می شمارم شنبه وآدینه را

نوبهار آمد، به بوی گل می دیرینه نوش
تا توانی چاره کردن اَندُهِ دیرینه را

چون « همایون » هرکه بنشانَد درختِ دوستی،
برکـنـد از بـوستان دل نـهـال کیـنـه را

« آرزوهای جوانی »

« د »

به عشق زلف مهرویی زکف دادم جوانی را
سیه کردم به حسرت رنگ و روی زندگانی را

بدان بالا بلـند آسـمـانـی چشم، دل بستم
به جان و دل خریـدم هر بلای آسمـانی را

زمـانـی داشـتـم زآن مَـه امیـد مهربانیها
نمی‌دانستم این بـد عـهـدی و نامهربانی را

چو گلها بشکفد ـ هر نو بهار ـ ازشاخه و خندد
به یـادم آرَد از نـو، آرزوهـای جوانی را

به گلزار جهـان هر گل نشانی دارد و نامی
گل عشـق آوَرَد همـراه بی‌نـام ونشانی را
نهال مهر کندی، خار وخس را پرورش دادی
کجا آموختی ـ ای روزگـار ـ این باغبانی را
«همایون» با همه افسردگی در کلبهٔ حسرت
زعشق آموخت نیکو شاعری ونکتـه دانی را

«روزگار مخالف»

«د ـ م»

بگذر پس از گذشتن ما از مزار مـا
رویـیـده ـ لاله ـ بین زدل داغدار ما
ماییم آن درخت که در نوبهار عشق
هردم شکوفه ای دمد از شاخسار ما
آویخت ـ چون غبار ـ دل ما به دامنت
بربـاد داد دسـت جفـایت غبار ما
آوخ که روزگار مخالـف، قـرارداد،
در بیقـراریِ سـر زلفـت قرار ما
این آهـهـای سـرد بُوَد آبـروی دل
وآن اشـکهـای گـرم بُوَد اعتبار ما
تاچند کشمکش به سرمرگ وزندگی
آخرچه حاصل است ازین گیرودار ما
گر عمر ماگذشت «همایون»، مدار غم
مانَد زما، حکایـت مـا، یـادگـار ما

«شبیخون فلک»

«خ»

فـلـک راست عـزم شبیخـون مـا
به ناگـاه ریـزد شبـی، خون ما
شفق، سرخ فام است وبی مهـریش،
کنـد زرد، رخسـار گلـگـون ما
به دشـت بلا دیـو افسونگریست
بـه قصـد دل زارِ مجـنـونِ ما

همی گـویـدم دمبدم ، رام باش		بـه افسـانـهٔ مـا بـه افسون ما
به میـزان کـارش که ناراستیست		نیـرزد جـُوی فکـر موزون ما
زمستـی بـسا فتنـه بر پا کند		سپـس گـویدم ؛ باش مفتون ما

خدایا به نیروی خود ، وارهان
ازین دیـو ، جـان « همایون » ما

« یاد از آن شبها »

« د »

خـوشـا شبهـای تـار ونالـه های زار ویاربها
چه شبهایی گذشت ازعشق برمن ، یاد ازآن شبها
مرا با آسمان هـر شب سروکاریسـت پنهانی
که با همچشمی من ، بازبینی چشم کوکبها
به مهر دوست راندم آرزوهـای جهان از دل
چه خوش درراه یک مطلوب گفتم ترکِ مطلبها
ازآن آرام جان ودل ، شب هجران نـیَم غافل
به سر،اندیشه ها دارم . بـه دل ، غمها . به تن ، تبها
گرفتم گوشهٔ گمنامی از هرنـام و هـر عنوان
گزیدم خـدمـتِ آن آسـتان بر جاه ومَنصبها
به آیـیـن وفـاداری گـراییدم زهشیـاری
زبـس دیـدم ریـاکاری به مذهبها ومشربها
« همایون » ، دیدن جانان میسّر آن زمان گردد
که جـان عاشقـان آید زدرد هـجـر برلبها

« بانگ سروش »

« خ »

مژده رسد دمبدم زآن گُل وگلزارها

هُدهُد حق می دهد مژدهٔ دیدارها

بانگ سروش از صفا داد نوید وفا

وه چه خبرهای خوش داده مرابارها

مستی و شور است و عیش کارهمه عاشقان

خوش بُوَد از عارفان اینهمه کردارها

روی زمین گلشن است چشم جهان روشن است

غنچهٔ گُل بشکفد از زیرِ خارها

جلوهٔ امساله بین . باغ گل و لاله بین

دم مزن از پارها یا که ز پیرارها

خوشدل وسرمست شو نیست شو و هست شو

خیره کن از کار خویش دیدهٔ هشیارها

باغ بنفشه است و گل هر طرفی بنگری

هر طرفی از گل است خرمن و خروارها

گفت « همایون » غزل وصف جمال ازل

بهر چنین یار کرد ترک همه یارها

«شراب عشق»

«خ»

با تو دارم از جهان دیگری بس گفتگوها
از تو خرسندم که داری در ره حق جستجوها
با امید حق بنه پا برسرِ هر آرزویی
تا خبر یابی ز پایانِ امید و آرزوها
گر تو را باید شکوفایی به سان لاله وگل
رو به دست آور زخاک درگه او آبروها
تا گلستانها کنی شاداب چون ابر بهاران
در مقام حقپرستی درگذر از رنگ و بوها
شستشوی باغ گیتی رااگر چون ابرخواهی
خویشتن را ده به آب توبه اوّل ، شستشوها
تا شوی مستی جهانسوز و بسوزانی هوا را
همچو رندان ازشرابِ عشق او درکش سبوها
ای «همایون» روز وشب بانام ویاد حق سخن گوی
تا فروبندی به لطف او دهانِ یاوه گوها

«سوز و گداز دل»

«د ـ م»

سفر کردیّ وبنهادی مرابا آه وزاریها
گسستی رشتهٔ الفت شکستی عهد یاریها

درخـــت آرزوهـــا داد آخــر ، بـارِ نـاکامی
خــدایـا ، کی دهــد بـر، شاخـهٔ امّیدواریها

به جای دوستی از دوستان بس دشمنی دیدم
چه شد ای دوستان آن دوستی و دوستداریها ؟ !

الا ای نــوگـل زیـبا منــم آن بلبـل شیدا
که بردم در ره عشق تو از هر خار خواریها

فلک هر لحظــه سرباری نهـد بربـار انــدوهم
به جــان آمد تنــم زیـن بـارها وبردباریها !

هزاران شام هجر آمد پس از ایّام وصل ای دل
بلی ، از بـعـدِ مستی‌هـا بُوَد رنج خماریها

بس است ای روزگار این جورها وکینه ورزیها
بِهِل ای آسـمـان این کجرویها ، کجمداریها

غــزلـهایـی مــرا باشد پر از سوز وگداز دل
پس از مرگم به دوران مانَد از من یادگاریها

« همایون »، دوری جانان به لب آورد جانم را
مرا مــردن گــواراتــر بُود زیـن ناگــواریها

« با سپهر روشن ... »

« د »

بُوَد با آسـمان مــا را شب و روز آشـنـایـیـهـا
که بخشد مهر و ماهش جان و دل را روشنـاییها

ازین خاک سیه بیگانه باشد چشم دل ، آری
که دل را با سپهر روشن آمد آشناییها
یکی دل دارم و آنهم گرفتار است واین گردون ،
کند با صد هزاران جلوه از من دلرباییها
خدا داند من از هر خودنمایی سخت بیزارم
ولی شادم که بینم از طبیعت خودنماییها
تو را با دوست پیوندد شناسائی و بینایی
ز رندیها همین باشد ثمر وَز پارساییها
دلا ، دست خردکوتاه وآن درگاه بس والاست
به جایی کی رسد اندیشه با این نارساییها
خدا ، دریای بی پایان وعالَم ، قطره ای پویان
« همایون »، جنب وجوش قطره باشد از جداییها

« عنایت حق » *

« خ »

صبح است وروی لاله درخشد ز آفتاب
وز فیض ژاله یافته گلزار، آب و تاب
ساقی بریز بادهٔ گلگون به جام ما
در کار دلنوازی احباب ، کن شتاب
بیدارِ یار باش که خوش بگذرد بهار
اکنون که چشم نرگس شهلا بُوَد به خواب

* این غزل سرودهٔ (۱۳۵۶/۱/۱۷) ــ دو سال پیش از مرگ استاد ــ می باشد.

در چشم عارفان که دل ، آیینهٔ کرده اند ،
افکنده است شاهد غیبی زرخ نقاب
بگشای گوش هوش و زجانان سؤال کن
کز اوج عرش جانب ما می رسد جواب
از سرو جویبار بیاموز راستی
چون زلف دلبران زچه باشی به پیچ وتاب ؟
دوران روزگار - شتابانه - بگذرد
چون نقشها که باد پدید آورد ز آب
هر بنده از عنایت حق شادمان بُوَد
غافل مباش ای دل ازین لطف بی حساب
تا پاکدل شده است « همایون » به معرفت
او را زآستان خدا می رسد خطاب

« قمر در عقرب »

« خ »

تیره چون شب ساخت مویت چهرهٔ چون آفتاب
آفتاب آسا برافکن از رخ زیبا نقاب
چهره ات در زلف مشکین چون قمر درعقرب است
جان من ، دانند مردم ، ماه را از آفتاب
می روی تند از برمن ای نگار نازنین
عمر من ، چون است دررفتن چنین داری شتاب ؟!

از تمنای وصالت عمری ای گُل سوختم
وین عجب دارم که می گیری زچشم من گلاب
از خدا ما را تمنّا ، نعمت فردوس نیست
ای خوش آن عاشق که ازمعشوق باشد کامیاب
چارهٔ درد دل من با لب نوشین تُست
تا به کی ماند طبیبا ، قلب من در اضطراب
دست لطفت گر بُوَد امروز پشتیبان من
هرگزم در دل نباشد وحشت از روز حساب
گر بنوشم یک شب از جام وصالت شربتی
تا به روز حشر باشم مست وسرخوش بی شراب
در تب وتاب است از حسرت دل بیمار من
ای طبیب عاشقان زین بیش روی ازمن متاب
گلرخان عرش را شعر « همایون » آرزوست
ازچه رو ای گل ندارد پیش رخسار تو، آب ؟!

« بیخبر ، باخبر »

« خ »

زنو شور و حالی دگر دارم امشب | چه حالی چه شوری به سر دارم امشب
به گامی رسم تا سرکوی جانان | ندانم مگر بال و پر دارم امشب
چو از خویشتن بیخبر شد دل من | ز اسرار پنهان خبر دارم امشب
به رشک فلک اشکم از دیده ریزد | هزاران درخشان گهر دارم امشب

سپهرا دگــر قصــد جـانم چه داری		که من ایمنی از خطر دارم امشب
درخــت وجــودم پـر است از جـوانه		به شادی بسی برگ وبردارم امشب

« شب وصال »

« د »

به هــزار مهـر آن مه زدرم رسیــده امشــب
به بــرش ز شـادکـامی دلم آرمـیـده امشب
دل ناتـوان مسکیـن که زهـجـر بود خــونین
می وصل ناب و رنگیـن زلبش چشیده امشب
زوفای آن پریــوش زده چنگ عشــق سرکش
همه پـرده های جــانم به فغـان دریده امشب
همه عمر خار محنت به جگر خلیده هجرش
که زبوستان حسنش گل وصــل چیده امشب
خوشم ای سپهر یک شب به سیاهی دو زلفش
چه خوش است اگر نیاید اثر از سپیده امشب
چه شرابها که جــانم زقـدح کشیده سرخوش
چه پـیـامـها به مستی دل من شنیده امشب
چه بهـارهای معنی که شکفت در دل وجان
چه بهشتـهـای دولـت که شد آفریده امشب
ز کمال شــوق خـوانَــد غــزل وفـــا « همایون »
که به جای شعر، اشک از قلمش چکیده امشب

«شور قیامت»

«د»

بدین کرشمه که ساقی نظر به جـام انداخت
به جـان اهـل نظـر نشأة مـدام انـداخت
زکشف سرّ نـهـان برگشـود لـب به سخـن
خروش و ولوله در جان خاص وعام انـداخت
بـه صـدر مجمـع عشّاق ، سرو قامتِ یار
هـزار شـور قیـامـت زیک قیام انداخت
حریف میکده گشتم ، ببیـن که همّت عشق
مـرا ز راه مخـالـف بـدین مقام انداخت
نـمـود دانـهٔ خـال و گشـود حلقهٔ زلف
بـه عشـوه‌ای دل اهل نظر به دام انداخت
به یک نوید که عاشق زچشم مست تو یافت
چنان بسوخت که آتش به ننگ ونام انداخت
زبـام وشـام فلک کس نیافـت مهر ومراد
که تیر کیـن وستم هر زمان زبام انداخت
شراب سرخ لب لعل او «همایون» را
فراز طارم این چرخ سبز فام انداخت

« درس محبّت »

« د »

گــل ازرخ تــو طــربناکی و صـفـا آموخت
بـه عـهد حُســن تــو، بلبل ز من وفا آموخت

دلم ز خون جگر ـ صبحـدم ـ چو غنچه شکُفت
به حیرتم که گل این نکته از کجا آموخت

گــره ز بخـــت فــروبستـه ، آه من بگشود
خـوش این هنر ز نسیـم گــره گشـا آموخت

نگـــار پـــارسی مـن که دیـــن و دلها برد
طـــریق رنـــدی و مستی بـه پـارسا آموخت

دلا ، به عشق ، مـــداوای خـــود پرستی کن
طبیب اهـــل دل ایـــن گونـه ات دوا آموخت

مجـــال گفت و شنـــودی نمی دهـــد ایـّام
وگرنـــه ، دل ، ز بد و نیک نکته ها آموخت

دراین محیـــط که آمـــاج کینـه است و نفاق
زمانه ، درس محبّت چه خوش به ما آموخت

کسی به فرّ « همایون » رسد به کشور جم،
که راز روشنِ جـــام جـهان نمـــا آموخت

« اسرار تجلّی » *

« د »

غنچـه از لطـف سحـر راز نـهانی آموخت
نکتـهٔ عشـق ، لطیـف است ، توانی آموخت

نه همین مرغ چمـن دفتـر گـُل داد به باد
داد بـر بـاد ورق ، هرکه معـانی آموخت

گل ز مرغ چمن آن راز که می‌خواست شنید
بلبل از برگ گل آن نکته که دانی آموخت

چون می از دور قدح جلـوه کند قـوس قزح
عشـوه زآن ابـروی رنگینِ کمانی آموخت

سرو ، رسم ادب از درگـه « شاپـور » آورد
بـاغ درس هنـر از دفتر « مـانی » آموخت

طـالـب قـرب خـدایی ؟ دل مـردم دریاب
مـوسـی اسـرار تـجلّی ز شبـانی آموخت

مـوجـهـا در پـی هـم فـانی و دریا باقیست
عـارف ایـن معـرفت از عالم فانی آموخت

زهره این نغمهٔ دلکش به « همایون » بنواخت
راه قـول و غـزل از « حافظ ثانی » * آموخت

---

* در روزنامهٔ « اندیشه » ـ شمارهٔ مورخ ۲۹ /خرداد/ ۱۳۵۸ ـ مخصوص یادوارهٔ « همایون »، به همت « پیوند کرمانی» چاپ شد.

* اهل دل وصاحبنظران ، استاد روانشاد « همایون » را « حافظ ثانی » و « خواجوی دوم کرمانی » می نامیدند.

«آرزوی همایون»

«خ»

جانا، نگاه نرگس مست تو دلرباست
ناز تو چاره سازِ دلِ دردمند ماست

ای باغبان حُسن، به گلزار روزگار
گلها ومیوه های تو دلبند وجانفزاست

ای در لب تو چشمهٔ شیرین زندگی
گفتار دلنواز تو هر درد را شفاست

دلدادهٔ جمال تو خوبان پارسی
بردرگه تو چهرهٔ پاکانِ پارساست

بیگانه است از همه افسونگرانِ دهر
هردل که با فروغ نگاه تو آشناست

تا دم زدم ازآن رخ وبالای دلفریب
درچشم عاشقان سخنم روشن است وراست

جانا ز روی خویش مرا پرتوی ببخش
کاین آرزوی جانِ «همایون» بینواست

«سویدای هویدا»

«د ـ م»

رخت دل می‌فریبد بس که زیباست
کجا دل، از رخ زیبا شکیباست

نگارا ناز کن چون نازنینی،
که ناز از نازنینی چون تو، زیباست

دو تا گر ساخت قدّ عاشقان را
دو ابرویت به ناز و حُسن یکتاست

به چشم روشنم از مهر بنگر
که خورشیدی دَرین آیینه پیداست

زآه و اشک و خون ورنگِ رخسار
سویدای دل عاشق هویداست

دلم سرگشته گردد همچو پرگار
ولی در نقطهٔ غم پای برجاست

«همایون» را مدام از عشق دلدار
دو چشم خونفشان، مانند دریاست

«چتر زلف»

«خ»

همیشه پرتو روی تو در برابر ماست
مدام سایهٔ آن آفتاب برسر ماست
چه حاجت است به خورشید و ماه ، روز و شبم
که جلوه های رُخَت مهر و ماه انور ماست
تو دلفروزتری ز آفتاب و ماه ای دوست
خوشم که چتر دو زلف تو سایه گسترماست
ز بینوایی و رنجم چه باک با غم عشق ؟
که مهر روی تو در سینه گنج گوهرماست
مرا ز کوتهی عمر نیست اندوهی
چرا که زلف دراز تو عمر دیگر ماست
به شادمانی عالم غم تو نفروشم
که آبروی جهانی ز دیدهٔ تر ماست
همای عشق چه خوش گفت با «همایون»، دوش
بیا که مُلک معانی به زیر شهپر ماست

«نمک بر جراحت»

«د ـ م»

رنجی که باشد از طرف دوست راحت است
مرهم زغیر دوست نمک بر جراحت است

بیـدار تا سحـر همه شـب عاشقان ، ولی
در خوابگـاه نـاز تـو را استـراحت است
در چیـن تـار زلف تـو چون آهـوان چین
عمری دراز هسـت که دل در سیاحت است
آن طـرّه ، شـام مظلم دلهـای خستـه است
وآن چهره مهر انور صبـح صبـاحت* است
سوسن به باغ از آن شده با ده زبان، خموش
کز مـدحـت تو ، لال ، زبان فصاحت است
خورشید را که نیـست بـه رخشنـدگی نظیر
دعویِ حُسن با چـو تو ماهی ، قباحت است
باد صبا ، پیام «همایون» رسان به دوست
هرگه تورا گذار برآن کوی وساحت است

«بار امانت»

«خ»

دلدار، از همیشه به من مهربان تراست
بختم زطالع همه یاران، جوان تر است

دارم بسی سپاس که آن ماه مهربان
امروز، ازهمیشه به من مهربان تر است

همواره دست عشق تواناست درجهان
عاشق،اگرچه ازهمه کس ناتوان تراست

عمری کشیده بار امانت، دلم به دوش
شوقش نگرکه درپی باری گران تراست

شکر خدا که ایـن دل ناکام دردمند
بالطف دوست،ازهمگان کامران تر است

---

* صباحت: خوبرویی ، زیبایی ، جمال / نیکوروی شدن / سفیدی رنگ انسان .

خوش ، زندگی به سایهٔ بال هُمــا کند ، مرغ دلی ، که ازهمه بی آشیان تر است
حُکمت روان تر است به تن ازروان من مهرتو درعروق من از خون روان تر است

جانا ، به یاری تو « همایون » خوشنوای ،
ازشاعران ملک سخن نکته دان تر است

« نغمهٔ مستانه »

« خ »

در سرکوی تــوام بــاز نیــازی دگــر است
بر زبــانــم سخنی تــازه و رازی دگــر اســت
پیــش روی تــو نــیــازم شــود افــزون همه روز
ویــن عجب تر که تو را عشوه ونازی دگراست
شمع، در بزم تو می ســوزد و خوش می سازد
من دلســـوخته را ســـوز وگدازی دگر است
مطربا ، ســاز تو امشــب به دلم شعلـه فکند
راه ایــن نغمــهٔ مستــانـه ز سازی دگر است
گـــوش بگشـــای که در پــردهٔ عشّاق رهــش
بجز این بانگ ونوا ، شور وحجازی دگر است
داستــان غــم عشــّاق بــه پــایــان نــرسد
هر زمــان قصــّهٔ محمــود وایازی* دگر است

* اَیاز (آیاز) : ابوالنجم ایاز اویماق (ف ۴۴۹ هـ .ق) غلام ترک واز امرای محبوب سلطان محمود غزنوی ... که در فراست ، هوش ، جنگجویی وجمال نیکو مثل است . /بیت « تلمیح » دارد.

ای « همایون » به حریم حرم ودرگهِ قُدس
در کف عاشق آزاده ، جوازی دگر است

« جلوهٔ معشوق »

« د »

هر چند به دلباختگانت سر ناز است
شادیم که راهی به خَم زلف تو باز است
در هر نگهت راز نهانیست ، ولیکن
تنها دل دیوانهٔ ما محرم رازاست
عمریست که دل در خم گیسوی تو داریم
تا روز قیامت سر این رشته دراز است
صد سلسله عاقل شده آشفته ، که از لطف ،
زنجیر سر زلف تو دیوانه نواز است
ای قبلهٔ دل ، از حرم و دیر کلیسا
جان را ، خم ابروی تو محراب نماز است
بگذار که زاهد بزند راه مخالف
شوریده دلان را سر کوی تو حجاز است
ای شمع ، زپر سوخته پروانه ، چه خواهی ؟
کاین سوخته را بر پر جان خطّ جواز است
خاکستر پروانه گواه است که با شمع
ما را همه شب تا به سحر سوز وگداز است

تا می‌شنوم ، نغمهٔ عشق است در آفاق

یک شمّه از آن ، قصّهٔ محمود * وایاز است

دیدیم به دل ، جلوهٔ معشوق ، « همایون »

آری که حقیقت متجلی زمَجاز است

« حقیقت ـ مَجاز »

« م »

روی تو زوصف بی‌نیاز است — بالای تو رشکِ سروِ ناز است

کالای تو ، ناز و دلربایی ! — سرمایهٔ عاشقان ، نیاز است

با آنکه لبان تُست خاموش — سر چشمهٔ صد هزار راز است

عشق تو حقیقت است و دیگر ، — بر هر چه نظر کنم ، مَجاز است

هر بنده که سر به پایت افکَنْد ، — در دیدهٔ خلق ، سرفراز است

تا ، بندهٔ عشق شد ، « همایون »

در چرخ کمال ، شاهباز است

« آیین همایون »

« خ »

همسفر با بادگشتن در ره جانان خوش است

یافتن ـ ازبوی آن گیسو ـ مراد جان خوش است

* نگاه کنید به زیر نویس غزل « نغمهٔ مستانه » صفحه (۱۰۷)

عاشقان را گر چه بیزاری بُوَد از رنگ وبوی
زین گلستان رنگ وبوی آن گل خندان خوش است
دل شکست ، آنگه به شوخی وعدهٔ دیدار داد
خوشدل از آن دلشکن بودن بدین تاوان خوش است
می درخشد در دل شبها جبین ماه من
آسمان حُسن بااین کوکب رخشان خوش است
شادمانی با وصال یار کار هرکسیست
نازم آن دلداره را کاو باغم هجران خوش است
خون خورَد دانا به جای می ز جام روزگار !
وز شراب کامرانی ـ ای عجب ـ نادان خوش است
زین جهان دام ودد پرور ملولم ای خدا
عالمی خواهم که آنجا ـ ازصفا ـ انسان خوش است
چیست آیین « همایون » ، عشق ورزیدن مدام
خضر جان را زندگی زین چشمهٔ حیوان خوش است

« آهنگ وصال »

« خ »

درگوش دلم مژدهٔ دیدار و وصال است
هجران زده را پرس که این حال چه حال است
ساقی بده آن جام که شوق آرد و مستی
مطرب بزن آن راه که آهنگ وصال است

در خواب و خیالم رخ دلدار نمایند
وآن عمر که بی دوست بُوَد، خواب وخیال است

از ما همه بیچارگی و فقر و نیاز است
وز یار همه مرتبت و جاه وجلال است

ای دوست، مرا بخت به کام است که امروز
عشق من و حُسن تو به سر حدّ کمال است

با حُسن رُخت عشق مرا نیست زوالی
هر چند جهان تانگری رو به زوال است

دم در کشد از وصف تو ـ ناچار ـ «همایون»
زآن روی که با حُسن رخت، ناطقه لال است

«راه مهر»

«خ»

زجان خوشتر آن یارسیمین تن است
مگر خرمنی گُل به پیراهن است

سرکوی او عاشقانند جمع
که از روشنی وادی ایمن* است

به شمعی دل افروز مانَد رُخَش
که پروانگانش به پیرامَن است

لب اوست سرچشمهٔ دوستی
وزاین راز، غافل، دل دشمن است

گرفتم که دور است جانان زمن
شب وروز مهرش به جان من است

---

* وادی ایمَن: صحرا وبیابانیست در جانب راست «کوه طور» در آنجا ندای حق تعالی به موسی (ع) رسید/ در اصطلاح عُرَفا، «طریق تصفیهٔ دل» می باشد.

* نگاه کنید به غزل «انوار جمال» صفحهٔ ۱۲۷

به یـــزدان گـرایـم من از راه مهر　　اگـر دشمن از کینه اهریمن است
« همایون »، هنوزت هزاران نـواست
زبان تو خاموش چون سـوسن است

« بخت همایون »

« خ »

گفتمش : وصل تو کام دل محزون من است
گفت: کام تو به جـام لب میگون من است
گفتم : از جام لبت کـام دلم حـاصل نیست
گفت: بیحاصـلی از عاشق دلخون من است
گفتم: از عشق و جنـون شهرهٔ آفـــاق شدم
گفت : این بهـرهٔ افسـانه و افسون من است
گفتمش : درهمه خوبان چو تو لیلایی نیست
گفت: دلـها همه شیدایی و مجنون من است
گفتمش: قصّــهٔ آشـــوب قیامــت چـه بود ؟
گفت: آن جلوه ای از قامت موزون من است
گفتمش : زلف تـو دانـد که پریشانی دل،
هـمـــه از طـــالـــع برگشتهٔ وارون من است
گفت: با گردش ایّام، « همایون »، خوش باش
کـآبــروی فلک از بخــت همایونِ من است

« موج دریاچه » *

« خ »

لاله در باغ به کف جام شراب آورده است
ساقی بزم حقیقت می ناب آورده است

می دهد شرح جهان گذران باد صبا
موجها بین که پدید از دل آب آورده است

بهر هشیاری بیدار دلان ، نرگس مست ،
عطر نور است که درحالت خواب آورده است

موج دریاچه نگر ، شرح جهان گذران
همه در کاسهٔ وارون حباب آورده است

عکس خورشید فتاده است در آیینهٔ آب
خبر از آینهٔ روز حساب آورده است

نور مهتاب نمایان شده در دامن دشت
یاد رؤیای دل انگیز شباب آورده است

آنچه پرسیده نسیم سحر از غنچهٔ گل
بلبل مست به گلزار جواب آورده است

غزل معرفت از طبع « همایون » هُدیٰ
شاعران را ـ همه ـ در راه صواب آورده است

---

* از غزلهای اخیر استاد است که در سال ۱۳۵۷ سروده شده است.

«چشم به راه»

« د »

از دو چشم تو تمنّای دلم یک نگه است
که به عشق تو گرفتارم واینم گنه است
ما کجاییم و تمنّای وصال تو کجا
تا به سر منزل دیدار تو یک عمر ره است
آه جانسوز مرا ای شب تاری دریاب
کای بسا دیده بدین روشنی صبحگه است
وه که درملک محبّت چه شگفت آیینی است
هر که درویشتر آمد به خدا پادشه است
گفته بودی : گذرم برسر خاکت پسِ مرگ
لطفی ای دوست که مردم من وچشمم به ره است
دوش ، گردون به « همایون » سردمسازی داشت
خنده زد صبح به ناگاه که اینم کله است

« حُسن ظنّ »

« د »

بیا که باغ ز نو ـ از بهار ـ آذین بست
بنفشه چهرهٔ فرهاد ونقش شیرین بست
بجوی شاهد گلچهره ای که باز چمن
خط بنفشه به گِردِ عذار نسرین بست
چه خوش بُوَدمی دیرین ویارنو همه سال
که این دو، دست غم، ازروزگاردیرین بست
زمهرچرخ کمانکش بتاب روی ، که تیر
به جان مردم خاکی دمادم از کین بست

بجاست طعنهٔ رندان به شیخ شهر ، که او هزارتهمت بیجا به خلق مسکین بست
به خیرخلق سخن گو ، که مرد راه خدا گشودلب به دعا ودهن ز نفرین بست

به حسن طبع ، « همایون » نگشت شهرهٔ شهر
که حُسن ظنّ تو ــ ای دوست ــ چشم بدبین بست

« چشم شوخ »

« خ »

تا خدا صورت زیبای دلارای توبست دل عالم ـ همه ـ درزلف سَمَنسای توبست
غمزه رادر دل چشمان سیاه تو نهاد ناز را با صف مژگان فریبای توبست
چشم شوخ تو دل و دین مسلمانان برد همه رادر شکن زلف چلیپای توبست
پرتو صبح فروزان و غروب خورشید با لب لعل تو و جلوهٔ سیمای توبست
دیده بر حور بهشتی نگشاید فردا هرکه امروز نظر بررخ زیبای توبست
هرگز اندیشهٔ فردای قیامت نکند ، دل ، که اندیشهٔ آن قامت رعنای توبست
به خدا ، جلوهٔ فردوس ، تمنّا نکند هرکه دل ازهمه عالم ، به تمنّای توبست
آرزوی من دلسوخته را ، مردم چشم ، برگشود ازهمه آفاق وبه لبهای توبست

جز غم عشق ، « همایون » غم دیگر نخورد !
تا دل و دیده به رخسار فرحزای توبست

« جهان ابدیّت » *

« خ »

یار ، از عالم بالا نگران من و تُست آشکاراست براو آنچه میان من وتُست
آنکه اسرار ازل تا به ابد می داند بی گمان باخبر از راز نهان من وتُست

---

* از آخرین سروده های استاد است در آخرین سال زندگیش (۱۳۵۷ ش).

رازدان است و ز آغـاز جهان دارد یاد ، رازهرنکته که اینک به زبان من وتُست
شادمان باش که بیتابی و انــدوه جهان ، همه از وسوسهٔ نفس وگمان من وتُست
بی نیازی طلب ازدوست که این آزونیاز آتشی هست که پیوسته به جان من وتُست
در جـهـان ابـدیّـت همـگان آرامند این غم ورنج که بینی،به جهان من وتُست
همه ، پـــروازکنـــان تا بـرجانان رفتند باخبر بـاش که وقـت طَیَران من وتُست
پاکدل باش که آلوده نگردد به گناه سخن دوست ،که اینک به دهان من وتُست

معرفت جوی ، «همایون » ، که دراین عالم خاک
آنچه باقیست ، همین نـام و نشان من وتُست

« تمنّا »

« خ »

مــوج نگـاهــم بـه سراپای تُست بوسه گَهَـم ، غنـچهٔ لبهـای تُست
آنچه به دل گَـرد هـوس ریخته خـــال سیـــاه هـــوس افزای تُست
آفـت دلـهـا ــ همـه ــ هنگام رقص جنـبـش انـــدام فــریـبای تُست
آنچــه به تـن روح دهـد مرده را ، رایحـــهٔ زلـــف سـمـنسای تُست
روشـنـــی دیـــده و آرام دل ، جلـوهٔ بـــالای دلارای تُست
نیست بلایی به جهان ، وآنچه هست نـــاز نـــوازشگـر بالای تُست
شـمـع دل افـــروز هـمــه عالمی کشتـــن پـــروانه چه پروای تُست
سیم روانی کـه بـه از گوهر است اشـک مـن از دوری سیمای تُست
نیست تـمنـّای جـهــان در دلم آنچــه مــرا هســت تمنّای تُست
صــد چـو منِ خستـهٔ شوریده حال عــاشــق دلــدادهٔ رسوای تُست

باز ، « همایون » ، همه جا گفتگو ،
از سخـن ســادهٔ شیـــوای تُست

« در خلوت دل »

« خ »

نازنینـا ، خلــوت دل جـای تُست | دیده ، روشن زآن رُخ زیبای تُست
چشـم بـیـدار و دل بـیـمار من | روز تا شب سرخوش از رؤیای تُست
دل کجا و پـنـد هشـیـاران کجـا | زآنکه دل مست از میِ مینای تُست
نیسـت کـاری بـا جهانِ هستیَم | تـا دلم دیــوانــه و شیـدای تُست
بس بلا از عاشقی دیده است و باز | پـــای بســتِ جـلوهٔ بالای تُست
روشنایی بخش چشمم ، روز و شب | پـرتــو پـیـدا و نـاپـیدای تُست
فــارغـم از هـر نوایی در جهان | تا به گـوش جان من ، آوای تُست

با همه غمها ، « همایون » است شاد
مستیـش از لـعل جان افزای تُست

« خدای عشق »

« د »

دوشینـه کـز نسیم سحـر زلـف او شکست
دلها که داشت در خم هر تار مو ، شکست
تا جلوه کرد آن گل خـوشرنگ وبـو به باغ
صد نیش خـار در دل هـر گل فرو شکست

ابـرو شکست و آب شـد از خشـم او نگاه
شـمـشـیـر آبـدیـده ، پـی آبرو شکست
پـــرورد‌ن نـهـال امیـد اسـت ، بی‌ثمر
دسـت غمـش چو شاخـهٔ هر آرزو شکست
دیگر چه گفتگو ؟ چه حکایت ؟ که زلف یار
صـد عهـد را ـ معاینه بی‌گفتگو ـ شکست
از دست بخت خفته چه خیزد که روز وشب
پـــای خـیـال در پی او کـوبکو شکست
زاهد نشد غمیـن که سر او شکست ، دوش
غمگین از آن سراست که پای سبو شکست
اهـل ریـا نـه دشمـن آزادی است و بـس
بـازار دیـن و داد ازیـن زشتخو شکست
لطف خدای عشق ، « همایون » ، چو یار بود
کِلک تـو در سخـن ، قلم یـاوه‌گو شکست

« سراچهٔ دل »

« م »

دل بـرد و اختـیـار وجـودم به دست اوست
دست از دلم بـدار کـه دل پای بستِ اوست
انـدیشـه ای نمی‌کنـم از مرگ و زندگی
زیـرا که زندگانی و مرگـم به دست اوست

مستیّ و عاشقی نَبوَد اختیار من
هر فتنه ای که هست ز چشمان مست اوست
از عشق ماست حُسن وی افسانه در جهان
هر کس که بشکند دل مارا ، شکست اوست
آمد خیال او و خیال جهان برفت
ای دل ، سراچهٔ تو ، مکان نشست اوست
هرگز گمان مدار که گردیم هوشیار
زآنرو که شور ما زشراب الست اوست
عیش مدام و مستی و شور ونوای ما
از شوق آن دو لعل لب می‌پرست اوست
هرکس که دل نباخت ، « همایون » به قامتش ،
نالایقی ز همّت کوتاه و پست اوست

« در سایهٔ رحمت »

« خ »

نویدبخش دل وجان امیدرحمت اوست
امیددوست به گیتی ،به ازمحبّت اوست
به آفتاب سپهرم فرو نیاید سر
چراکه برسرمن سایه های رحمت اوست
دلم زجلوهٔ جانان خوش است درهمه حال
که باغ گلشن جانم فروغ طلعت اوست
چگونه از رخ زیبای او بپوشم چشم
چوحاصل ازهمه عالم ،مرا،مودّت اوست
ز صبح و شام جهانش کجا خبر باشد
دلی که ازهمه آفاق گرم صحبت اوست
همیشه تازه بوَد از رُخَش بهار دلم
مدام ورد زبانم دعا به دولت اوست

مرااسیرجنون خواست زلف سرکش یار بگوبه عقل که اینهم دلیل حکمت اوست

گزید جان « همایون » طواف ساحت عشق

همای بین که جهان زیر بال همّت اوست

« گفتگوی دوست »

« د ـ م »

ای دوست ، دارمت ز دل وجان ودیده ، دوست

زینرو ، هرآنچه ناز وجفا می کنی ، نکوست

دارم دلی زدست فراق تو دردمند

آنهم اسیر عشق و گرفتار آرزوست

کام از لبت ندیدم وجانم به لب رسید

سرگشته ام که باز دلم گرم جستجوست

ناکامی است بار درخت امید وعشق

بیچاره کام دل طلبی ؟ این چه گفتگوست ؟ !

عشق تو آبروست که می دارمش عزیز

چیزی که پیش کس نتوان ریخت ، آبروست

دراین چمن زعشق گُلی خوار گشته ام

آوخ که زندگی ما ، صرف رنگ و بوست

رسوای شهر گشت « همایون » زعشق یار

لیکن هنوز بر سر سودای مهر اوست

« مهرانگیز »

« خ »

دل دیـوانـهٔ مـن عـاشق اوست
که مهرانگیز وزیبا روی وخوشخوست

بـه چشـم مـن نگـر بالای او را
که سرو نـاز را جا برلب جوست

ز مهـرش دل نگـهـدارم ولیکن
اشـارتـهـا میان چشم و ابروست

دل عـاشـق بـه دام مـوی دلدار
گرفتـار است و آزاد از هیاهوست

هـمـان بهتـر که دل دیوانـه باشد
که دلخواه من آن زنجیر گیسوست

اگر خـوبـان دلازارند و بـی مـهر
نگار من به ناز ولطف ، دلجوست

نسیم ، از موی او روزی گـذر کرد
مشام جان هنوز از عطر ، خوشبوست

بـه دیـوان مـن دیـوانـه بنگر
که شورانگیز چون دیوان خواجوست

« همایون » کی شود از یار فـارغ
که هردم در هوایش در تکاپوست

« پیوند جان و دل »

« خ »

ای که رخسارت گل خوشرنگ وبوست
خـوبـرویـان را ز رویـت آبروست

جز دهـانـت نقطـهٔ موهوم نیست
اهـل معنی را نه جای گفتگوست

پـرتـو روی خـوش وخـوی خوشت
در نـهـاد مـردمِ پـاکیزه خوست

از دو عـالم دوسـت می دارم تو را
ای وجودت مغز وعالم ـ جمله ـ پوست

عشق تو پیونـد هرجـان و دل است
این نه دیگرصحبت سنگ و سبوست

بـا « همایون »، همنـوایی کن دمی
بینوا ، هرروز وشب در جستجوست

« آرزو »

« خ »

هر دم نوید نو زلـب یارم آرزوست | یک بوسه زآن دولعل شکربارم آرزوست
نامحرمند جملـهٔ یـاران به راز مـن | یاری که هست محرم اسرارم آرزوست
مهرت درون سینهٔ من روشنی فزاست | یعنی چـراغ و شمع شب تارم آرزوست
عمری شنیده ام زکسان وصف روی یار | زین پس زعشق ، دولت دیدارم آرزوست
باغ جهان بگشتم وبرگشتـم ای دریغ | دیدار رویِ آن گل بی خارم آرزوست
از نوشخند یـار ـ که جـان زنده می کند ـ | درمان درد این دل بیمارم آرزوست
چشمم به خواب خوش نرود درشب فراق | همصحبتـی ز مردم بیدارم آرزوست
چشم یقین گشودم ودیدم هرآنچه بود | بیرون شدن زپردهٔ پنـدارم آرزوست

پروای کس مدار « همایون » دراین مدار
جان باختن چو برسر این کارم آرزوست

« بوسهٔ جام »

« د »

روز دیدار تو از شـوق شکفـتـن چـه نکوست
کز دم لطف تو چون غنچه نگنجم در پوست
خون ما ریخت لبت مخـفـی از آن تیر نگاه
کس نگفته است که بالای دو چشمت ابروست

تا قیامت سر این رشته به پایان نرسد
که میان من و زلف تو،گره، یک سرموست
ما زمینای می عشق تو مستیم امروز
زاهدان دلخوش از آنند که فردا مینوست
بازی شوق وسکون ، سازش شمع است ونسیم
قصّهٔ عشق و صبوری مَثَل سنگ و سبوست
دیده ـ با آنهمه بینایی و نازک بینی ـ
نیست آگاه زرازی که میان من و اوست
بر لب دوست ، شبی بوسه زند همچون جام
هرکه مینا صفت، آتش به دل و خون به گلوست
عرش پندار فرو ریز و بپرداز به فرش
که رخ دوست هویدا همه جا و همه سوست
آنکه در شعر « همایون » به جز از عیب ندید
هنر مردم آزاده به چشمش آهوست*

« دریای نور »*

« خ »

از فضای بیکران آید به گوش آواز دوست
گوش دل بگشا که نورجان و دل آواز اوست

---

* آهو : عیب
* این غزل ، از آخرین سروده های استاد است.

خاکساری کن به درگاهش ز شوق جان ودل
خاک آن درگاه والا ، جان و دل را آبروست
ما زلطف دوست در دریای نورش غرقه ایم
ماهی بیچاره در دریا ، ولیکن آبجوست
بانگ ارواح و ملایک بشنو از اوج سپهر
در فضای بیکران با ذکر آنان هایهوست
گاه پنهان است رخسارش زمانی آشکار
هر کسی از بهر دیدارش به راه جستجوست
ژالهٔ رحمت فرو بارد ز ابر لطف خویش
هرکه را گرد گناهی هست، گرم شستشوست
کوی آن دلدار بالاتر بوَد از کاینات
عقل سرگردان برای دیدن او کو بکوست
شاهباز عقل را یارای درک عرش نیست
پرده ها در پرده ها و آسمانها تو بتوست
ای «همایون» هُدیٰ بگشای گوش جان و دل
از فضای بیکران آید به گوش آواز دوست

«غنچهٔ سخنگو»

«خ»

ز رضوانم بشارت می دهد دوست
به جان دوست، رضوانم رخ اوست
چه غم گر بگسلد پیوند عمرم
که جانم بستهٔ آن تار گیسوست
صبا ، روزی به من آورد بویش
مشام جان من عمریست خوشبوست

به چشمم ، عکس بالای بلندش		تو پنداری که سروی برلب جوست
مگو رنگ از سیاهی نیست برتر		که بالاتر زخالش ، چشم وابروست
مگو از غنچه کس نشنیده حرفی		دهانش غنچه ای امّا سخنگوست

« همایون » عاشقی شوریده حال است
گواهش ، خواجهٔ شیراز وخواجوست

« خیال دوست »

« خ »

چون گل، شکفته ام زنسیم وصال دوست		خرّم دمی که دیده فتد برجمال دوست
سروِ بلندِ گلشنِ فردوس ، کوته است		درجلوه گاه قامتِ با اعتدال دوست
یادش همیشه همدم جان ودل من است		خالی مباد خلوت دل از خیال دوست
گوش دلم به مژده و چشم دلم به راه		در انتظار قاصدِ فرخنده فال دوست
پروانه ام که بر پر چان نقش بسته ام		اسراردل به یاد رخ وخطّ وخال دوست
گرپرسدم که بودن ومردن به عشق کیست		جانم به لب رسد به جوابِ سؤال دوست
من گر ملول وغمزده ام هیچ باک نیست		هرگز به روزگار مبادا ملال دوست

نومید نیست جان « همایون » به هیچ روی
زآنرو که هست تا به قیامت ، مَجال دوست

« وفای دوست »

« خ »

چوبا رضای تو دارد دلم رضا ، ای دوست		به هیچ رو نکنم شکوه ازقضا ای دوست
مرا وفای تو جانا ز هر دو عالم بس		دگر چه باک زیارانِ بیوفا ای دوست

زهرکجا که شوم رانده پیشت آیم باز		وگر مرا تو برانی روم کجا ای دوست
به بوی آنکه رسددست من بدان سرزلف		نهم ز راه وفا سر به زیر پا ای دوست
مرا ببند وبسوز وبکش که خرسندم		ولی ازآن خم گیسومکن رها ای دوست

دو روزِ عمر« همایون » به گفتگو بگذشت
نشد زوصل تو کام دلش روا ای دوست

« سرحلقهٔ دیوانگان »

« خ »

تا شـــدم شیـدای مهر روی دوست		روز وشب آشفته ام چون موی دوست
گشتـــه ام ســرحلـقــهٔ دیــوانگان		در هـــوای حلقـــهٔ گیسوی دوست
در دمــاغــم عطـر گـل می پـرورد !		صبحدم کآید نسیم از کوی دوست
درد و غـم هــر چنـد نـا زیبا بُوَد		هست زیبا چون بُوَد ازسوی دوست
از بـهشــت جــاودانــم بـی نیاز		بــا صفــای طلعتِ مینوی دوست
گر چـه دارد شیوهٔ عـاشق کشی		عاشقم از جان و دل برخوی دوست
شـرم دارد نخل طـوبـا در بهشت		پیش ســرو قـامتِ دلجوی دوست

خال رخسارش « همایون » را بسوخت
یا پریشان طـرّهٔ هنـدوی دوست ؟ !

« قبلهٔ ابروی دوست »

« خ »

هر دلی را هست راهی سوی دوست		می بـرد ره ـ عاقبت ـ تاکوی دوست
خود ، نـماز هیچ کس شایسته نیست		جز به ســوی قبلـهٔ ابروی دوست
چشـم ما بــاد و رخ دلجـوی یـار		دست ما باد وخـم گیسوی دوست

نیست حاصل از قیام و از قعود — جز به یاد قامت دلجوی دوست
بر سر میدان و جولانگاهِ عشق، — نازم آن سر را که باشد گوی دوست
عشق، صیّادیست در دشت جنون — ای خوشا جانی که شد آهوی دوست

مرغ جانت ای «همایون» فگار
می کند پرواز ـ آخر ـ سوی دوست

«انوار جمال»

«خ»

شادم که تو را برمن مسکین نظری هست
وز سوی تو هر لحظه پیام و خبری هست
گه ساکن صحرایم و گه غرقهٔ دریا
انوار جمال تو به هر خشک و تری هست
ما از رهت ای کعبهٔ جان باز نگردیم
هر چند به هر گام درین ره خطری هست
دیشب که به دل پرتو رخسار تو دیدم
دانست دلم، شام سیه را سحری هست
تا چند سخن از شجر وادیِ ایمن*
هر جا نگرم نور تو در هر شجری هست

---

* شجر وادی اَیمَن: تلمیح است: [در آیات ۳۰ـ۲۹ سورهٔ «قصص» می‌خوانیم که: «آنگاه که موسی (ع) عهد خدمت به پایان رسانیده با اهل‌بیت خود ازحضور شعیب رو به دیار خویش کرد (در راه شب تار وهوای سرد و... ناگاه) آتشی از جانب طور دید به اهل‌بیت خود گفت شما در اینجا مکث کنید که از دور آتشی به نظرم رسید می‌روم تا شاید از آن خبری بیاورم یا برای گرم شدن شما شعله‌ای برگیرم (۲۹) چون موسی به آن آتش نزدیک شد به او از جانب وادی ایَمَن در آن بارگاه مبارک از آن درخت (مقدس) ندایی رسید که ای موسی هوش دار که منم خدای (یکتا) پروردگار جهانیان» (۳۰)]. نگاه کنید به غزل «راه مهر» ص ۱۱۱

یــاران همــه سـرگشتـهٔ رخســار تـو بینم
در هر گذری ، خسته دلی ، در بدری هست
گر لطـف تـو بـا بنده نباشد دگری نیست
ور بنـدهٔ شـرمـنـده نباشم ، دگری هست!
با دیدهٔ گریان ، تن بیتاب ، « همایون »
دلـدادهٔ دریـا به امـیـد گـهری هست

« شاهد آفاق »

« د »

کــدام آیت خلـقــت بـه دیـده زیبا نیست؟
کــدام جـلــوهٔ جـانان مگر فریبا نیست؟!
جـمـال شــاهــد آفـاق ، عـالم افروز است
ولی چـه فـایده آن را که چشم بینا نیست
نظام عــالم هستیست بـر حقیقـت محض*
دریـغ و درد که فکـر حکیـم ، دانا نیست
بلـنــدی نــظـر و دلـگشــایی و مستیست
جهان ، اگر چه به جز کوه ودشت و دریا نیست

---

* أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً؟... (بخشی از آیه ۱۱۵ سورهٔ «مومنون»).
آیا پنداشتید که ما شما را به عبث وبازیچه آفریدیم؟. یا آیات متعددی از این نمونه: وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرضَ وَمَا بَيْنَهُمَا اِلاَّ بِالحَقِّ ... (بخشی از آیه ۸۵ سورهٔ « حجر ») وما آسمانها وزمین را وهر چه در بین آنهاست به جز برای مقصودی صحیح وحکمتی بزرگ خلق نکردیم... /. بیت دارای صنعت « حلّ» است .

تـو پـاک دار دل و دیـده تـا خـدا بینی
که جـز در آینه و آب ، مـاه، پیدا نیست
جهان بهشت جمـال است چشم دل بگشای
ز کس مپرس که زیباست روی او، یـا نیست
گُلَـش بُوَد فـرح افزای و لالـه اش شاداب
مگو که لاله و گل هست و شادی افزا نیست
ز خـود پـرستی و پستی هرآن که دل نبُرید
دریچـه ای بـه دلـش از جهان بالا نیست
جهان گُل است به چشم وفا « همایون » را
اسیر گل به جز از بلبل خوش آوا نیست

« جام جم »

« خ »

ما شیفتگانیم وکسی همدم ما نیست
در کوی وفای تودلی محرم ما نیست

راز دل خود پیش توآریـم به زاری
چون غیر تو آگاه کسی از غم مانیست

درهردوجهان لطف توخواهیم شب وروز
کس باخبرازخواهش بیش وکم مانیست

جان ،برخی*عشقت شده هرچند که دانیم
شایستهٔ دریای تو این شبنم مانیست

مانند سپـرغـم* سر تسلیـم نـهادیم
جان دادن ماعیش بُوَد ماتم مانیست

*برخی : قربانی ، فدا ، فدایی
* سِپَرْ غَمْ ، (اِسْپَرْغَم): هرگیاه خوشبو ، ریحان / هرگیاه ، سبزه ، میوه
[منظوراین است که میوه چون رسید ، چیده وموجب نشاط ونیرو می شود پس فناوماتم ندارد.مانیز بارسیدن به تو و تسلیم محض ارادهٔ توشدن ، در حقیقت به فناء در معشوق رسیدیم وشادمانیم ، نمرده ایم که برما عزا بگیرند .]

ما عالمی از شوق تو داریم بسی شاد　　　هرچند کسی باخبر از عالم مانیست

در دل ، رخ دلدار بدیدیم ، « همایون »
جز صورت معشوق به جام جم مانیست

« گوهر نایاب »

« خ »

بی تو جانا در دل من تاب نیست　　　روزها آرام و شبها خواب نیست
دور ازآن چشمانِ مستی آفرین　　　شور و مستی درشراب ناب نیست
دوستان خواهند ازمن صبر و تاب　　　تاب ، یاران در دل بیتاب نیست
تا نباشد پرتو افکن روی دوست　　　حاصلی از جلوهٔ مهتاب نیست
در جهان جز چهره و ابروی یار　　　عاشقان را مسجد و محراب نیست
قبلهٔ اهل نظر درگاه اوست　　　حاجت دلها به دیگر باب نیست

حق ، « همایون »، گوهر نایاب ماست
ورنه ، گوهر در جهان نایاب نیست

« حدیث دل »

« خ »

با وجودت مرا زکس غم نیست　　　هیچ اندیشه ام زعالم نیست
تا نهادم به روی خوب تو ، دل　　　از بد اندیش در دلم غم نیست
ناز ومستی که چشم شوخ توراست　　　نرگس مست را فراهم نیست
خوشتر از لاله وگل است رُخت　　　گل چنین شاد ولاله ، خرّم نیست

با که گـویـم حکایت دل خویش — که مرا جـز نسیم ، همدم نیست
ما ، « همایون »، حدیـث دل گفتیم — گر چه در روزگار ، محـرم نیست
چشم ناپاک اگر خطـا بیند
عیب دامان پاکِ مریم نیست

« درد عشق »

« خ »

گـل روی تـو در گلستـان نیست — چشم پوشیـدن از تو آسان نیست
گـر تنـم شـد فـدا چـه غم دارم — در ره عشـق بیمی از جان نیست
چـه کنـم ؟ عـاشقـم ، گـرفتارم — دردعشق است وجای درمان نیست !!
سـوختـم دوستـان . مگـر رحمی، — در دل کافـر و مسلمان نیست ؟ !
به همـان چشـم مست و ایمایت — که مرا جز به عشق، ایمـان نیست
شـور فـریـادهـای جـانسوزم — در نـوای هـزار دستـان نیست
غنچـه ای بـی لبـت شکـوفا، نه — بلبلی بی رُخـت غزلخوان نیست
به « همایون » بگو که عـاشق را
روز وشب جز خیال جانان نیست

« چشمهٔ نوشین »

« خ »

جلـوهٔ حُسـن تـو در چـهـرهٔ زیبـایان نیست
ایـن دلارایـی و خـوبـی ز دلارایـان نیست

نَبُوَد درخــور زیبــاییــَت ای گــل سخنــی
آنچـه در وصـف تو گویــم به خدا شایان نیست
دل بینــا مگــر از حُســن تــو آگــاه شود
زانکــه آگـــه ز رخــت دیدهٔ بینایان نیست
در سر کوی تو آسایـش جـان و دل ماست
منـــزل اهـــل نظر ، جایِ تن آسایان نیست
تشنه ای سوختــه ام چشمــهٔ نــوشیـن تو را
چه کنــم عــاشـقـم و سوز مرا پایان نیست
بنــدهٔ چــهــره و بــالای دلارای تــوام
بـا کــم از طعـنـه و اندیشهٔ بـدرایان نیست
رخ افـــروختــه و قـــامــت افـراخته ات
بــه خــدا در همه افـــراخته بالایان نیست
دوش در خـــانـــهٔ ویــرانهٔ من آمد وگفت :
جــای پــاکان بجز از کلبـهٔ بیجایان نیست
ای « همایون » سخن دلکش وشورانگیزت
در هزاران غزلخوان وخوش آوایان نیست

« در آسمان عشق »

« د ـ م »

در آسمان عشق ، چو مـن یک ستاره نیست
آوخ کـه مـهـر در دل آن مـاهپاره نیست

شبها به یاد روی چو ماهش به دامنم
جز دانه‌های اشک فزون از ستاره نیست
جانم به لب رسیده زشوق لقای یار
افسوس کز دو ابروی او یک اشاره نیست
جایی که عشق پادشه مُلک جان ماست
بگذار نام عقل که او هیچکاره نیست
بیچاره گشته‌ام چه کنم؟ ای خدا ، خدا
بیمار عشق را بجز از وصل چاره نیست
یاران ، زعشق چاک گریبان او مرا
جز قلب چاک چاک و گریبان پاره نیست
اندوه ، گاهواره. بلا ، دایه. غصّه ، شیر.
جز ناله ، کار کودک این گاهواره نیست
آرام جان و شادی دلهاست شعر من
در گوش اهل دل به ازین گوشواره نیست
یکباره جان فشاند « همایون » به پای یار
دیگر نیازمند به عمر دوباره نیست

« مَشغله »

« د ــ م »

از خم زلف تو مارا گله نیست — نیست یک دل که درین سلسله نیست
خون شد از حسرت لعلت دل من — لیکن افسوس که جای گله نیست

به تو از هر دو جهان مشغولم — غیر مهر تو مرا مشغله نیست
بجز از شور لب شیرینت — در جهان شور وشر وولوله نیست
ناصح ، از عشق رُخش بیتابم — پند کم ده که مرا حوصله نیست

جز « همایون » وفا دار ، کسی ،
در ره عشق و وفا یکدله نیست

«آواز نیِ»

« د »

جز چهره و زلف تو مرا روز و شبی نیست
گر روز و شبی نیست جز اینم ، عجبی نیست
در آتش حسرت ، دل سودازدهٔ من
دور ازتو ، شبی نیست که درتاب وتبی نیست
از شاخ محبّت بجز از غصّه نچیدم
این نخل ــ شگفتا که ــ جز اینش رطبی نیست
گل رفت ولی سرزنش خار به جا ماند
گر بلبل شوریده بنالد ، عجبی نیست
آواز خوش « نی » ز دلِ سوخته آید
تنها به دهانیّ و گلوییّ و لبی نیست
سرمایهٔ مردانگی و فرّ بزرگی
در فضل وهنر هست وبه اصل و نسبی نیست

این دود ودم وآه شرربار « همایون »
بی‌آتش ســوزانِ دلِ ملتهبی نیست

« انسان حقیقی »

« د ـ م »

در شهر چو من عـاشـق شوریده سری نیست
کس را ، زمنِ بی سر وسـامان خبری نیست
از هر خـطـری جست دلم جــز خطــر عشق
همچون خطــر عشق ، به عالم خطری نیست
جز جـاهــل خودبیــن که نـدارد خبر از حق
بی زمــزمــهٔ وحــدت حق ، جانوری نیست
جایـی که بــرآیـد شــرر از سنـگ بیابان
حقّا کـه دلی نیست که دروی شرری نیست
ســرتــاســر عــالم اثــر صُنــع خــداییست
وز ایــن همــه در سینــهٔ جاهـل اثری نیست
ذرّات دو عــالم همـــه در رقـص و سماعند
گــوش شنــوا ، چشم حقیقت نگری نیست
مــرغی بـــوَد انســان حقیقی ، به حقیقت
کــاو را بجز از علم وعمل بال وپری نیست
در عشق و وفا شُهرهٔ شهر است « همایون »
هر چند که با هر دو جهانش نظری نیست

« عشق آسمانی »

« د »

بشر ، به لطفِ رُخش در صفا و پاکی نیست
فرشته نیز ، بدان حُسن و تابناکی نیست
به خاکیان مزن از عشق آسمانی دم
که آگه از دل خورشید ، جِرم خاکی نیست
به کار عشق چه برتر ازین فداکاریست
که کشته دردم مرگ ازکُشنده شاکی نیست
مرید دعوی زاهد مشو که اهل صفاست
ببین که چشم و دلش زآن چراغ حاکی نیست
به تاک طارم افلاک و خوشهٔ پروین*
چه مستی است که در باده های تاکی نیست
فریب صحبت اهل ریا مخور ، هشدار
مصیبتی چو ضلالت به دردناکی نیست
زعشق پاک « همایون »، رقیب بیخبر است
چرا که در دل وجانش صفا وپاکی نیست

---

* نگاه کنید به غزل « می شعله فکن » صفحهٔ ۸۷

« عالم محبّت »

« خ »

به دل، باشادی وصلت، غمی نیست — که خوشتر ازمحبّت عالمی نیست

هر آنکو خستهٔ ناز تو باشد — ز یارانش نیاز مرهمی نیست

مرا با ناز چشمانت نیاز است — دگر اندیشهٔ بیش وکمی نیست

گل عشقت شکوفا باد، هر چند — مرا ـ حتی ـ نصیب از شبنمی نیست

ز رخسار دلارا پرده بردار — به خلوتگاه دل، نامحرمی نیست

چو کام دل ز دیدار تو دیدم — پس از این عیش دیگر ماتمی نیست

« همایون » زآن گل رخسار، شاد است

جهان، هرچند، باغ خرّمی نیست

« بارگاه لطف »

« د ـ م »

در انجمن خوبان مانند تو ماهی نیست

این دعوی روشن را حاجت به گواهی نیست

ای اختر تابنده خورشید تو را بنده

چون روی تو رخشنده مهری نه وماهی نیست

گفتم که به شیدایی در زلف تو آویزم

افسوس که دلها را در زلف تو راهی نیست

با تیغ جفا، خونم می ریزی ومی خندی

با آنکه مرا جز مهر ای ماه گناهی نیست

عمریست که چون زلفیم در پای تو سرگردان
هر چند تـو را بـا مـا از نـاز نگاهی نیست
دریاب « همایون » را کـز فتنهٔ بـدخـواهان
جز بارگه لطفت ، ای دوست ، پناهی نیست !

« شیوهٔ شیوایی »

« د ـ م »

گر چه مانند تو در شـهر بـه زیبایی نیست
همچـو من نیز در آفـاق به شیدایی نیست
پیش رخسار تـو گـر ماه نهان شد نه عجب
دیـد بالاتر ازیـن ، خـوبی وزیبایی نیست
شب هجر تو نـویـدم دهد از صبـح وصال
بـا امـیـد تـو مرا بیم زتنهایی نیست
دل ، به دیدار دلارای تو هـرکس که نباخت
ـ به دوچشمت ـ که دراو جوهربینایی نیست
عـالم از حُسـن خـداداده بـیـاراسته ای
نه عجب گر به دلت میل خـود آرایی نیست
مـاه را بـا رخ نیکـوی تو زیبـایی ، نه
سـرو را بـا قـد دلجوی تو رعنایی نیست
به همین شیوه « همایون » سخن از عشق نکوست
غـیر ازین ، شیوه ، بدین خوبی و شیوایی نیست

« مقیم حَرم وصل »

« د ـ م »

بیش از اینم به خدا صبر و شکیبایی نیست
بیم بدنامی و اندیشهٔ رسوایی نیست
جامه گر چاک دهم سرزنشم نیست روا
زانکه در عشق توام صبر وشکیبایی نیست
من که در عشق ، دل ودیده به دریا زده ام
چاره ام غیر دل و دیدهٔ دریایی نیست
زاهدا ، در سرمن آنچه نمی‌خواهی ، هست
واعظا ، در دل من هر چه تو فرمایی نیست
ما ، ز دیوانگی و عشق رسیدیم به دوست
برو ای خواجه که اقبال به دانایی نیست
دست در گردن معشوق و دو لب برلب جام
عاشقان را به دل اندیشه ز رسوایی نیست
باده پیما و مقیم حرم وصلِ توایم
حاجت رنج ره و بادیه پیمایی نیست
شوری از منطق شیرین « همایون » دارد
ورنه ، طوطی ، به چنین نطق وشکر خایی نیست

« میدان عشق »

« خ »

میـــان لاله رخـــان چـون تو خوبرویی نیست
بـــجـــز وصــــال تــوام در دل آرزویـــی نیست
تــو آبـــروی جـهـانی ز رنـگ وبــو ای گُل
بـــه گـلـشـن دو جـهان بی تو آبرویی نیست
ز بـــوی سنبـــل گـیـسوی و رنـگ رخسارت
دلی نـمـانده که پا بستِ رنگ وبویی نیست
بـــه روی و مـــوی تـو امـیـدّوار و دلـشـادم
کـــه در زمـــانـــه بدینگونه روی ومویی نیست
بـــریـــز ســاقـــی آزادگـــان بـــه جـــام دلم
از آن شراب که در کـــام هر سبویی نیست
بـنـه بــه روی ســرم پای ودست لطف برآر
دگر مگو که به میدان عشق ، گویی نیست
به سوی دوست ، « همایون »، دلم به پرواز است
چـــه غـــم که نـــور امیـدم دگـر زسویی نیست

« فروغ پارسایی »

« خ »

دلم را بـــا جـــمـــالـــت آشـنـاییست　　ز رویـــت دیـــــده ام را روشناییست
نمی دانم به چشمانت چه رازیست ؟ !　　همین دانم که انـوارش خداییست !

به دامـان و دل و رخسـارت، ای ماه — فـروغ پـاکی است و پارساییس
گـدای درگـهـت گشتم چو دیدم — شکـوه خسـروی در این گداییست
شدم خاموش چون سوسن، که دل گفت — نـوای عـاشـقـان در بینواییست
سـراپـا حیـرتم زآنـرو که دانم — جـمـالـت را جـلال کبـریاییست
دلم تـا در کـمـنـد مـویت افتاد — ـ به گیسویت ـ که بیزار از رهاییست

«همایون» وصف خوبان گوی وخوش باش
گَـرَت انـدیشـهٔ مـدحتسراییست

«صفت پاکدلان»

«د»

نه به شهر است قرار دل شیدا ، نه به دشت
لطفی ای دوست که درد دلم از چاره گذشت
داسـتـان غـم عشـق تـو و رسـوایـی ما
قـصـهٔ بـام بلـنـد آمـد و افتادن تَشت
سر گلـزار و تماشـای چـمـن نیست مرا
گـل رخسـار تـوام داده فـراغ از گلگشت
غنچه خندید به خوناب سرشکم ، شب هجـر
صبحدم در بر مـرغـان چـمـن رسوا گشت
غـم دوران چـه بـود؟! باده بگردان ساقی
که فلک گشته بس اینسان وبسی خواهدگشت
دل ، یکی دار وبه دست آر رضای دل دوست
مطلب روضهٔ رضوان که نه هفت است ونه هشت

مهربانی کن و دشمن بگذار و بگذر
که درین ره صفت پاکدلان است گذشت
گر چه باشد به صفا خطّهٔ گیلان مشهور
بخت گوباش،« همایون »! چه به کرمان چه به رشت

« عالم اسرار »

« خ »

« هفت شهر عشق را عطّار گشت » — در خم هر کوچه و بازار گشت
در خم یک کوچه ما هستیم و او، — با خبر، از عالَم اسرار گشت
درمیان، چون نقطه ما سرگشته ایم — وین فلک با گردش پرگار گشت
کوچ باید کرد آخر زین رباط — خیمه را برچین که وقت بار گشت
برسر اینان که آیند و روند — سالها این گنبد دوّار گشت
تا به کی در ناز و نوش و خرّمی — چیست مستی؟! بایدت هشیار گشت
ای « همایون » شعر شورانگیز تو
ازهمای عرش ، برخوردار گشت

« بالای گلپوش »

« خ »

شبی خواهم که چون مهتاب گیرم جا در آغوشت
به کام دل ستانم تا سحرکام از لب نوشت
در آغوش تو ـ یک شب تا سپیده ـ آرزو دارم
که سازم دیده ودل روشن از صبح بناگوشت

چوگل باعشوه می خندی و روی از ناز می تابی
چرا ای عمر من عهـد محبّت شد فراموشت
خدا را ـ سرو ناز من ـ چنین مخرام در گلشن
که شرمنده است سرو ازدیدن بالای گلپوشت
به دوش افکنده ای در بزم خوبان خرمن گیسو
دریـغـا غـافلی از عـاشقان خانه بردوشت
به گلشن لاله دارد جام می دردست و پادرگِل
که حیران مانـده از شادابی لبهای می نوشت
دهن چون غنچه بندی تا به فریاد آوری مارا
چو بلبل مست وبیتابم زنـوش لعل خاموشت
« همایون » سینه ات آکنده از موج است چون دریا
پس از عمری، خروش آید هنوز از طبع پرجوشت

« جلوهٔ حُسن »

« د ـ گ »

جـلـوهٔ حُســن تــو اول دل عشّاق گـرفت
دل عشّاق گــرفــت و هـمــه آفــاق گرفت
شـوق، می خواسـت که شرح غم دل گـوید باز
شعـلــه ای آمــد و در سـینهٔ مشتاق گرفت
عشـق در انجمــن عـهـد ازل روز نخـسـت
از ســر زلـف پـریـشــان تـو میثاق گرفت

عقل بگریخت به سر منزل عشق تو چو دید،
جلوهٔ حُسن تو سرتاسر آفاق گرفت
گر به شمشیر گرفتند شهان ، ملک جهان
ماه من ، انفس وآفاق به اخلاق گرفت
درس خوبی، همه خوبان ز طبیعت گیرند
آیت دلبری ـ آن ماه ـ زخلاّق گرفت
باغ فردوس بدان لطف و صفا و خوبی
زینت و زیور از آن سرو سمنساق گرفت
روزی از آتش عشق تو ، « همایون » دم زد
شعله ای آمد ودر دفتر و اوراق گرفت

« دشت جنون »

« خ »

چو گل ، شکفته و شادابم از نسیم وصالت
خوشا دمی که دلم شادمان شود به جمالت
ایا، لطیف تر از گل به رنگ وبوی ومعانی
همین بس است که خرسند گشته دل به خیالت
من شکستهٔ از پافتاده را نظری کن
که چشم دوخته دارم برآستانِ جلالت
دلا به دیدهٔ خود بین ، جمال یار نبینی
که شرم باد و ندامت ازاین خیال محالت

به چرخ معرفت ای جان به خیره پرچه گشایی
از آن بترس که سوزنند ناگهان پر وبالت
دمی که چشم یقین باز می‌کنی به جمالش
هزار نقص هویدا شود به چشم کمالت
بگو به شاهد دنیا ـ که هست آهوی وحشی ـ
مرا فریب دهی تا به چند از خط و خالت
رهی به دشت جنون برگشا به عشق، « همایون »
که صد هزار غزل هست در نگاه غزالت

« غنچهٔ خندان »

« د ـ م »

دل، لاله صفت خون شد زآن غنچهٔ خندانت
دریاب که می‌میرم برچشمهٔ حیوانت
ای زینت ایوانها پابست غمت جانها
در روی توحیرانم چون صورت ایوانت
هرگز نکشم جانا پا از سرکوی تو
تا جان بُوَدَم درتن دست من و دامانت
فارغ زغم گیتی یک لحظه چوبنشینم
صد فتنه به پاخیزد از قامت فتّانت
پیراهن مستوری زد تا به گریبان چاک
آن را که نظرافتاد برچاک گریبانت
تنها نه « همایون » است جان باخته در عشقت
ای جان و دل عشّاق، جانهاست به قربانت

« بیوفایی »

« د »

ای مـاه، آه از تـو و از بیـوفاییَت
بازا که سوخت هستی من از جداییَت

از بیـوفایی تـو شکـایت نمی کنم
ای جـان من فـدای تـو و بیوفاییَت

رفتی و هیچ یـاد نکردی زحال من
این بـود شیـوه و روش آشناییَت ؟!

آزرده ام به کام دل دشمـن، ای خدا
نازم به دلنـوازی ولطـفِ خداییَت

ای دل زبینـوایی وبیچـارگی منال
خوشتـر زهـر نوا بُوَد این بینواییَت

گفتم، به راه عشق ـ« همایون »ـ چو می روی،
دیگـر ازیـن کمنـد نبـاشـد رهاییَت

« شاد و آزاد »

« چ »

به تو دلبستـه بـاشم و به تو شاد
وز جـهـان و جـهـانیـان ، آزاد

بـاشـد آرام بخـش دل ، یـادت
یاد کن از مـن ای همیشه به یاد

بـوی زلفت چو راحت روح است
جـان خـود را به باد خواهم داد

بـه تمنـّای مـژدۀ وصلت،
جـان سپـردم هـر آنچه بادا باد

دل ، گرفتـار دام و دانـۀ تُست
دام ، بیـهـوده مـی نـهـد صیّاد

دردمـنـدم ، اگـر تـو خواهی درد
شـادمـانم ، اگـر تـو باشی شاد

آفـتـابـا ، بـه روز رسـتـاخیـز
از سـرم سـایـۀ تـو دور مبـاد

در « همایون » بینوا ، شوریست ،
که به عـالم در افکنـد بیـداد

« در آینهٔ آب »

« خ »

ماه روی تو چو در آینـهٔ آب افتـد
آب ازشرم رخ وزلف تو در تاب افتد

رخ چـون مهردل افروزتو چون جلوه کند
عرق از شرم به رخسارهٔ مهتاب افتد

زاهد گوشه نشین ، بشکند ازشوق نـماز
گر زابـروی تویک گوشه به محراب افتد

پیش چشمان دل افروزتو، نرگس درباغ
چارهٔ خویش درآن دیده که درخواب افتد

درلب وچشم خمارین تو رازیسـت نـهان
که دل از دیدن آن ، مستِ میِ نـاب افتد

گامی از درگـه لطـف تو بدان سو ننهـد
تا قیـامت ، گـذر هرکه بدین باب افتد

چون « همایون » وفادار ، خریـدار آید
چشم هرکس که بدان گوهر نایاب افتد

« ایوان مینا »

« د »

ز مویش هاله ای دلکش به گرد ماه می پیچد
به دور مهر تابان ، سایه ای دلـخواه می پیچد

سـرزلـف دلاویـزش کـه بـا جانـها کند بازی
گهی برسر و می رقصد گهـی برمـاه می پیچد

نسیم آهسته از مویش ز رویش می ربـاید گل
ز سبــزه سـوی گلـشن رهزن آگاه می پیچد

از آن لعل هوسپرور که آتش می زنـد در دل
شرار حسرتی در جان خاطـر خـواه می پیچد

بلای عقل وایمان است زلف مهوشان ـ آری
دلا ، این دام بر پای گدا وشاه می پیچد
به ایوان بلند عشق روی آرند اهل دل
به جنّت ـ پارسا ـ از همّت کوتاه می پیچد
حقیقت نیست . افسانه است یاریّ و وفاداری
ازین رو خلق را افسانه در افواه می پیچد
سرشک غم زچشم اهل مینو هم فرو ریزد
درین ایوان مینا ، بس که دود آه می پیچد
« همایون » پیش ازین هر روز شعر تازه ای می گفت
درین فن حالیا ، گاهی به سال وماه می پیچد

« ثمرهای عشق »

« د ـ م »

راه سر منزل عشق تو خطرها دارد
شوقت ،افروخته درسینه ، شررها دارد
گرچه باشد خطرجان وتن وتاب وتوان
رهرو عشق چه پروا زخطرها دارد؟!
عاشق آن است که هردم زصفای دل پاک
از درون دل معشوق خبرها دارد
سرزنش،طعنه ،جفا،ناله،فغان،شعله واشک!
شاخ عشق است کزاینگونه ثمرها دارد
دیده یکبار تورا دید ودوصدبار گریست
آه و فریاد که یک نفع ، ضررها دارد
آبرو از رخ دریا دل من برد و هنوز
روز وشب در صدفِ دیده گهرها دارد
به جفا ازنظر انداخت « همایون » را دوست
وز وفاداری او باز نظرها دارد

« ناز ، نیاز »

« م »

معشوقه اگر چه ناز دارد — عاشق ، چه بجز نیاز دارد ؟ !
لیکن ز نیاز بی‌نیاز است ، — چشم تو ، زبس که ناز دارد !
هر چند که زاهد ریایی ، — از عشق تو احتراز دارد
گر بنگرد آن دو نرگس مست — دیگر نه سرِ نماز دارد !
دانی که دلم به تاب زلفت — تاریک شبی ، دراز دارد !
پروانهٔ شمع جمع خوبان ، — آن است که سوز وساز دارد !
آن شمع طرب ، که دلفروز است — پروانهٔ جانگداز دارد !
هر کس که ز پافتاد در عشق — جان و دلِ سرفراز دارد !
خوبان ، همه گر شوند مجموع — محمود ، غم ایاز * دارد !!

از شور شکرلبان ، « همایون » ،
صد نغمه به سانِ ساز دارد !

« سفینهٔ شعر »

« د »

دلی که جای درآن زلف خَم بخَم دارد — ز تیره روزی وآشفتگی چه کم دارد
نوای شوقم اگر برفلک رسد نه شگفت — که تارسینه ،خوش آهنگ زیروبم دارد
از آن پناه برم دردل سفینهٔ شعر — که آب دیده زعشق تو موج یم * دارد

---

* نگاه کنید به زیر نویس غزل « نغمهٔ مستانه » صفحه ۱۰۷
* یَم : دریا

امیدوار وصالم به عین هجـر و ملال   ازآن که یار جفا پیشه، لطف هم دارد
به یاد قصـهٔ شیـرین و غصهٔ فرهاد   هنوز نرگس شهلا به دیده نم دارد
گُل ازنوازش بلبل شکفته است به باغ   بنفشه، سربه گریبـان نشسته، غم دارد
زکوی دوست، «همایون» نمی رود به جفا
که این غبـار، به از روضـهٔ ارم دارد

«خانهٔ ناز»

«خ»

پـرتـو روی تـو آفتـاب نـدارد   مستی چشم تـو را شراب ندارد
دامن مهتـاب با صفـاست، ولیکن   بی رخ مـاه تو آب و تـاب ندارد
دیدهٔ شب زنـده دارِ پـاکدلان خفت   چشم من از دوری تو خواب ندارد
ژاله به گل یاعرق به روی تو بینم؟   گل که به عارض چنین گـلاب ندارد
گردش چشمت پیاله داد به رندان   نشأهٔ این می، شـراب نـاب ندارد
تا ابـد آبـاد بـاد خـانـهٔ نازت   گر چه نظر بر مـن خـراب ندارد
می گذری تند وباز پس نکنی چشم   عمـر عـزیـز اینهمه شتاب ندارد
محفل خوبان فراهم است و «همایون»،
جـز تو بـه دل رای انـتـخـاب ندارد

«ساغر شبانه»

«د»

هرکه چو گُل، ساغـر شبانه ندارد   صبـح امیـدی بـر آستانه ندارد
نغمهٔ عشّاق، ساز محفـل دنیاست   خون شود آن دل که این ترانه ندارد

دوش به پروانه گفت شمع وهمی سوخت ؛ یکشبــه عمـر، اینـهمه فسانه ندارد
خواست دل ازمن بدادمش سروجان نیز! تاچه کند بــاز، چــون بهانه ندارد
عــاشق بی خــانمـان رنـدِ جهانسوز، خــانه بغیــر از شــرابخانه ندارد
سُبحهٔ صـد دانه زاهد ازچه شمارد؟ گر به خُم انگــور دانـه دانه ندارد
گردش چشم تو فتنـه زاست وگرنه دل گلـه از گــردش زمـانه ندارد
کشتهٔ عشق تـو گشتـه زنـدهٔ جاوید خضر چنین عمــر جــاودانه ندارد
تیر تصوّر خطا رود که دریــن دشت عقل ازآن بی نـشان ، نشانه ندارد

مرغ دل وجانِ چون همای « همایون »
جــز بــه سـرِ عـــرش ، آشیانـه ندارد

« بهشت برین »

« م »

شکفته گشت گل سرخ ورنگ وبو دارد دوباره بلبل شوریده هایُ و هو دارد
نسیم صبح به هربرگ گل به سرگوشی زبــیـــوفـایـی ایــّام گفـتـگو دارد
بگیر کام دل از زندگی که می گذرد نشان روشنی از عمر، آب جو دارد
زبهر مشت زری هردم ای نسیم بـهار مگیــر دامـن گُل را که آبـرو دارد
نیازمند به فردوس وحور وغلمان نیست کسی که صحبت یارانِ نیکخو دارد
ز ناملایــم دوران به زیـر چـرخ اثیر * غمین مباش که دنیا هزار رو دارد

کسی که همچو« همایون » به وصل دوست رسید
بُوَد بـهشــت بـریــن مجلسی کـه او دارد

---

* چرخ اثیر: ۱ـ کرهٔ آتش [که بالای کرهٔ هواست ـ اِتر] ۲ـ آسمان / به عقیدهٔ بعضی از فیلسوفان قدیم ، روح عالم.

« سلسله در سلسله »

« م »

دل برده وباز ازمن بیدل گلـه دارد		آخر،دل مسکین چه قَدَرحوصله دارد؟ !
دل داده ومهرش بخریدم به دل وجان		با اینهمـه آن ماه دلارا گله دارد
برده است دلم سلسله مویی که به شوخی		صدسلسله دل ،بسته به یک سلسله دارد
تا بار سفر بست وبرفت آن مه بیمهر		دل ، اشک روان در پی آن قافله دارد

من ، یکدل ویکروی ـ « همایون » ـ به وفایش
وآن دلبـر بـدعـهـد ، دلی صد دلـه دارد

« دل عارف »

« د »

دانی از هجـر ، به من چـون گـذرد ؟		نـالـه ام از سـرگـردون گذرد
بـرق آهـم دل خـارا سـوزد		اشکـم از سینـهٔ جیحون گذرد
هـر دم ، این بـرق جهـانسوز آید		هر شب ، این سیل به هامون گذرد
دلم از آتـش غـم ، آب شـود		مـردم دیـده ام از خـون گذرد
جلـوه هـای رخ لیلی باشد		آنچـه در خـاطـر مجنون گذرد
دل عـارف که حقیقت بین است		شـاد از افسانه و افسون گذرد

بعد صد سال ، ز عشق آید مست
هرکه بـر خـاک « همایون » گذرد

« روزگار می گذرد »

« خ »

بنوش بادهٔ گلگون ، بهـار می گذرد　　غم زمانه مخور ، روزگار ، می گذرد
به اختیار به کف گیر همچو لاله قدح　　که دور عمر تو بی اختیار ، می گذرد
چوگل زژاله پی دفع غم پیاله بخواه　　که رنجِ سرزنشِ نیش خار ، می گذرد
رسید مـژده که روز وصـال می آید　　به لطف یار شب انتظار ، می گذرد
به رهگذار ، رسد بوی گل مرا به مشام　　مگر چو گُلبُـن آزاده ، یار می گذرد؟!
بلا وحادثه خواهد گذشت ازسرمُلک　　بسان ابر که از کوهسار می گذرد

سخن بگوی «همایون» به دلنوازی خلق
بهـوش باش که هنگـام کار ، می گذرد

« عرصهٔ غم »

« م »

حیف ازین عمر که چون برق جهان می گذرد
وقـت دریـاب که دوران جـهـان می گذرد
شـرح بگـذشتـن ایـام مپـرسید زمن
کایـن حدیثیست که از شرح وبیان می گذرد
همـه داریـم هـزاران غم پیـدا و نـهان
شـاد ازانـیم کـه پیدا و نـهان می گذرد
درد پنـهـانـی مـا را سـخـن ماست گواه
که به دل هر چـه در آید به زبان می گذرد

در سرایی که سپنج است و بُوَد عرصهٔ غم
عمر ما هست که چون آب روان می گذرد
باغبان غنچه مگر از فلک پیر چه دید
که جوان آمده در باغ و جوان می گذرد
ای « همایون » چه کنی شِکوه زدوران جهان
شادمان شو که جهان گذران می گذرد

« ماه سفر کرده » *

« چ »

یارب چه شد که ماه سفر کرده ، دیر کرد
شاید که مهرچون خودی اورا اسیر کرد
ای باد صبحدم ز منش این سخن بگوی
شبهای هجر تو ، دلم ازعمر سیر کرد
بگذشتم از کنار چمن بامداد و گل ،
با من حکایت رخ آن دلپذیر کرد
برزلف او گذشت نسیم سحر مگر
کآفاق چون بهشت زبوی عبیر کرد
جان ودلش به عالم معنی سفر کند
هرکس نظربه صورت آن بی نظیرکرد
گفتم ؛ به علم صرف کنم عمرخویش را
آوخ که درشباب ،مرا عشق پیرکرد
یزدان چومی سرشت گِل آن صنم به حُسن
چشم دل مرا به جمالش بصیر کرد
دل بر جهان مبند مورخ که روزگار
ای بس امیر راکه درآخر اسیر کرد

---

* از غزلهای « طرحی / اقتراحی » است که درشمارهٔ ۱۱ سال سوم « بیداری » (۳۰/مهر/۱۳۱۱) چاپ شده بنابراین از غزلهای دورهٔ جوانی (۲۱ سالگی) « همایون » است. «ناهیدی » و«نصرت » نیز درآن اقتراح شرکت داشته اند که غزلهایشان موجود است.

« محراب ابروان »

« م »

تا ترک چشم مست تو آغاز ناز کرد — عشّاق را زمستی و می بی نیاز کرد

شمشاد پابه گِل شدوسوسن خموش گفت — زآن نازها که قدّ تو برسرو ناز کرد

محراب ابروان تورا هرکه دید گفت — فرخنده زاهدی که بدین سونماز کرد

بنهفته بود رازدل من ز خاص وعام — دیدی چگونه عشق رخت کشف راز کرد

ای دل چوشام زلف بتان کوتهی گرفت — بس عقده ها که چرخ ز کار توباز کرد

از همنشینی است چو نیکویی وبدی — شاد آنکه از معاشر بد احتراز کرد

دیگر غم زمانه « همایون » نمی خورد
زآن دم که تکیه برکرم کارسازکرد

« غمزهٔ جادو »

« د ـ م »

حُسن تو به یک جلوه زخود بیخبرم کرد
سودای سر زلف تو شوریده سرم کرد
آخر چه اثر بود درآن غمزهٔ جادو
کز عشق خبردار و زخود بیخبرم کرد
با آنکه دم از هوش و خرد می زدم اول
عشق تو به دیوانگی ، آخِر سمرم* کرد

---

* سمر : افسانه

این آتش وآبی که بوَد در دل و دیده
آسوده دل از منّت هر خشک و ترم کرد
با عشق تو شستم ز هنرهای جهان دست
این بی‌هنری صاحب چندین هنرم کرد
زین پیش مرا بال و پری بود درین باغ
صیّاد غمت بین که چه بی‌بال و پرم کرد
دیدی که غم دوست، سرانجام، «همایون»
سرگشته به هر کوی وبه هر رهگذرم کرد؟!

«آینهٔ غیب نما»

«د ـ م»

گله از زلف تو با باد صبا نَتْوان کرد
پیش صاحبنظران کار خطا نَتْوان کرد
دولت وصل تو بر رغم دلِ مدعیان
مدّعاییست که حاصل به دعا نَتْوان کرد
جز بدان سلسلهٔ زلف پرازتاب وشکن
چارهٔ این دل دیوانهٔ ما نَتْوان کرد
تا فلک شعبده بازاست وجهان افسونساز
حلقهٔ زلف تو ازدست رها نَتْوان کرد
نیِ دلسوخته از درد جدایی، گوید:
درد دلسوخته جز وصل دوا نَتْوان کرد
جزخم مِی ـ که دلش آینهٔ غیب نماست ـ
طلب چاره زهر بیسر و پا نَتْوان کرد
فرصت عاشقی ازدست مده فصل شباب
این نمازیست ـ که البته ـ قضانَتْوان کرد
بخت اگر یار «همایون» نَبوَد، باکی نیست
شکوه از دست خدا جز به خدا نَتْوان کرد

« عالم بالا »

« خ »

افتاده به دام این دل شیدا ،چه توان کرد
باحلقهٔ آن زلف دلارا ، چه توان کرد

تاموج وشکن خیزد ازآن خرمن گیسو
خیزد زدلم موج تمنّا ، چه توان کرد

ازآن دهن تنگ امیدی نَتَوان داشت
بی آن لب شیرینِ شکرخا،چه توان کرد

دردی که به درمان نرسد باکه توان گفت
رازی که شدازپرده هویدا،چه توان کرد

گفتم ، بگریزم زفریب همه مردم
با غمزهٔ آن چشم فریبا ، چه توان کرد

عمریست نظر بر قد و بالای تو دارم
صرف نظر از عالم بالا ، چه توان کرد

گفتم : من ودل ، گوشهٔ خلوت بنشینم
خندیدبه صدعشوه که،بی ما،چه توان کرد؟!

جان در ره جانان دهد امروز ، « همایون »
دلباخته ، اندیشهٔ فردا چه توان کرد ؟!

« آفتاب معرفت »

« د ـ م »

آنکه می نالد ز سوز ودرد هجران ، نیست مرد
مرد آن باشد که خوگیرد چومن با سوز ودرد

نیست تنها بهرهٔ من روی زرد از مهر دوست
مهر را سرگشته بین در آسمان با روی زرد

سِحر چشمانش نمی دانم که باعقلم چه باخت
دست هجرانش نمی گویم که باجانم چه کرد

جلوه گاه آفتاب معرفت خواهد شدن
هر که چون آیینه سرتا پا شود صافی ز گَرد

جان پاکی ، بگذر از نیرنگها و رنگها
به زیبا رنگی مجو در زیر چرخ لاجورد*

در قمار عشقبازی شد « همایون »، پاکباز
بی نیاز است ای حریفان، دیگر ازشطرنج ونرد

« پرتو مهر »

« د »

شاد زی ، شاد ، چو می باید مُرد
باده تا هست دلا ، خون جگر نتْوان خورد

تا بهار است گل شادی ازین باغ بچین
که خزان آید وگلها ـ همه ـ خواهد پژمُرد

خرَم آن دل که شد افروخته از پرتو مهر
پیش از آن دم که زدمسردیِ گیتی افسرد

چونکه سر رشتهٔ هستی نسپردند به ما
جان ودل را نتوان در کف اندوه سپرد

نیکبخت آنکه دلی ساخت زدلجویی ، شاد
تیره روز آنکه به آزار ، روانی آزرد

---

* لاجورد (لاژورد / لازورد): سنگی است نسبةً سخت وآبی رنگ (آبی خوشرنگ با حدود سختی شیشه) که به عنوان نگین انگشتری به کار می رود. همچنین آنرا کوبیده به صورت گرد (پودر) در می آورند ودر نقاشی به کار می برند/. « سقف لاجورد » و«چرخ لاجورد » کنایه از « آسمان» است (نیلگون).

هر که نیرنگ و ستم راند درین بازی باخت
وآنکه آورد به پایان ره یکرنگی ، بُرد
رهرو آن است که پایی به ارادت بنهاد
دوست آن است که دستی به محبّت بفشُرد
همه در پنجهٔ مرگند گرفتار و زبون
گر بوَد زال جهاندیده وگر رستم گُرد
روشنی بخش ، « همایون »، به دل از پرتو مهر
که دل از مهر اگر زنده نشد خواهد مُرد

« آه آتشین »

« د »

زآهم سینهٔ خارا بسوزد
وزاین آتش ، جهان ، یکجا بسوزد
نه من تنها بسوزم زآتش عشق
بسا جان‌ها و بس تن‌ها بسوزد
چنان گریَم زسوز عشقت ای گُل
که بر حالم دل دریا بسوزد
زمهرت آنچنان سوزم که اختر ،
به چشم گنبد مینا بسوزد
به سان شمع ، دل پروا ندارد
که در آن بزم ، سرتا پا بسوزد
« همایون »، اشک و آه آتشینت
روان مردم شیدا بسوزد
همین در عرصهٔ گیتی دل تُست
که هم پنهان و هم پیدا بسوزد

« ژاله ریزان »

« د ـ گ »

دل من بـال وپـر گِردِ رخ جـانـانــه می ریزد
پر و بالی که گرد باغ گل ، پروانه می ریزد
مگر ابر بهــارانم که چون بینم گُـلِ رویش ،
ز چشمـانـم هـزاران گـوهـر یکدانه می ریزد
چه جای آشنا کز دوری رویش به حال مــن ،
سرشک غـم ز چشـم مــردم بیگانـه می ریزد
هــوای گلشن رویــش فشانَد اشکم از مژگان
نسیمی ژالــه را بر سبزه ، دانـه دانه می ریزد
طبیعت ، لاله را با داغ دل پرورده در گلشن
فـلـک خــون دل عشـّاق در پیمانه می ریزد
ز طــبــع آتشیــن بــاده ، من ایـن راز دانستم
که آب عقـل بر خــاک در میخانه می ریزد
چو این افسانه ، می باشد ـ « همایون » ـ وصف گلرویان
عجـب نَبـوَد گر آب لطــف ازیــن افســانـه می ریزد

« گنج شاهانه »

« خ »

یار ما هر دوجهان بانگهی می بخشد — گنج شاهانه به درویش رهی می بخشد
هردم از پرتو رخسار فروزندۀ خویش — به سپهر دل ما مهر ومهی می بخشد

چشم زیباش بنــازم که زمژگان بلند
به دل گوشه نشینان سپهی می بخشد

آن بهاری که جهانی زدَمش زنده شود
سمن و لاله به خاک سیهی می بخشد

مرد را طالــع فـرخنده اگر یار شود
یوسف مصرسعادت ز چهی می بخشد

دوش آن یار دل وجان به « همایون » می گفت ؛
لـطـف جـانــانــهٔ ما هــر گنـهی می بخشد

« مژدهٔ کامروایی »

« خ »

درد جانکاهِ دل خسته دوا خواهد شد
آمد این مژده که دل ، کامروا خواهد شد

باغ وگلزار که از جور خزان دید آسیب
از گل ولاله پراز لطف وصفا خواهد شد

بلبل غمــزده قـول وغزل از سرگیرد
برسر شاخ گل از نو به نوا خواهد شد

مهر رخشنده برآیـد ز دل ابـر سیاه
آیت حــق همه جا جلوه نما خواهد شد

جان حسرتزده آرام وسکون خواهد یافت
شادمان از اثـر لطف خدا خواهد شد

قـامـت یـار دلارام چـوآیـد به قـیام
ای بسا شور قیامت که به پا خواهد شد

گرازین شیشه وپیمانه دهد ساقی ، می
کس نداند که درین بزم چهاخواهد شد

با غم ومحنت ایّام ، « همایون » ، خوش باش
درد جـانـکـاه دل خستــه دوا خواهد شد

« تا دامن محشر »

« د »

مــرغ جــانــم بـامـدادان پرکشد
تالب بامــی کـه خواهد سرکشد

بر نخواهم داشت از زلف تو دست — این جنـون تـا دامن محشر کشد
شـهـریـار عشـق ، عالم را گـرفت — عقــل را بگــذار تا دم در کشد
چشم و دل را عشق او با اشک وآه — روز و شـب بر آب و بر آذر کشد
گـرمـی مـهـرش به کـام دشمنان — کـام خشک ما به چشم تر کشد
گفتم آتش را که آغـازت ز چیست — گفت : انجـامم بـه خاکستر کشد

باش تا بینی « همایون »، روزگار،
روزی از اهـــل دغـل کیفر کشد

« از داغ شقایق »

« گ »

از زلف تو روز دل دیـوانه سیه شد — زین دود که برخاسته ،کاشانه سیه شد
ازداغ شقایق دل گلها همه خون است — زین داغ نه خال پر پروانه سیه شد
شرح سرزلف تو به یک نامه نگنجد — بس دفتر معنی که زافسانه سیه شد
از خـال تو نـالم نه زدام سر زلفت — روز من دلخسته ازین دانه سیه شد
رخسار درخشان توچون جلوه گری کرد — بت ، روی سیاه آمد وبتخانه سیه شد

تا محرم جان گشت رخت در حرم دل
از آتش حسـرت رخ بیگـانه سیه شد

« موج باده »

« گ »

اشکــم زدیــده بی رخ جــانــانــه می چکـد
چــون ژالــه ای که از پر پروانه ، می چکد

هر دم ، عرق ، چو قطرهٔ باران زبرگ گل
زآن لاله رنگ چهرهٔ مستانه ، می چکد
خوش میوه ایست دانهٔ خالش به باغ حُسن
پیوسته آب لطف ازین دانه می چکد
خون دلم بجوشد و ریزد فرو زچشم
یا موج باده از لب پیمانه می چکد ؟!
آن گوهری که اهل خرد راست آرزوی ،
از ابر چشمِ عاشق دیوانه می چکد
ای مرغ خواب در دل چشمم مگیر جای
آبی به سان آتش ازین لانه می چکد
رفتم زدست در غمت ای آشنا ، که اشک ،
بر حال من زدیدهٔ بیگانه می چکد
وصف دهان دوست « همایون » زبس که گفت
آب حیاتش از دل افسانه می چکد !

« خروش دریا »

« د »

از سیل سرشکم ـ دوش ـ دریا به خروش آمد
بنیاد جهان را برد آن سیل که دوش آمد
از سینهٔ سوزانم ناگاه شرر برخاست
افلاک از آن آتش ، یکباره به جوش آمد

ناگه ز در آمد یار ، آن یار شکر گفتار
هم رهزن ایمان شد هم آفت هوش آمد
آن تازه بهار آمد گل بود و به بار آمد
شد بار دگر گویا مرغی که خموش آمد
بنشست وفرو می ریخت از نرگس مستش می
افسونگر جان ودل زآن چشمهٔ نوش آمد
شد جان وخرد مدهوش از خندهٔ نوشا نوش
جان باده همی پیمود او باده فروش آمد
آتش به تن بدخواه از آن لب لعل افتاد
غم در دل اهریمن ز آوای سروش آمد
هر شام ، سحر دارد هر زیر، زبر دارد
دوشینه «همایون» را این مژده به گوش آمد

«فرشتهٔ رحمت»

«خ»

صبحدم بوی یاسمین آمد
مژده از یار نازنین آمد
دوش با یاد آن کمان ابرو
تیر اندوهم از کمین آمد
ساقی لاله روی آتشخوی
با می ناب و آتشین آمد
چشم ناز آفرینش از مستی
در خور وصف وآفرین آمد
گوییا که ، فرشتهٔ رحمت
ناگه از عرش بر زمین آمد
شاد گشتم زدیدنش، گفتم؛
دلم از دوریت غمین آمد
گفت : اینک زوصل شادان زی
گر چنان رفت وگر چنین آمد

ای « همایون » ز گوهـر سخنت
خـاتـم عشـق را نگین آمد

« درس عشق »

« م »

طبیب شهـر زدرمـان عشـق درمانَد — ولی دهـان تـو درمـان درد ما داند
زمهر روی تو بیتاب گشته ام ، آری — کسی که روی تورا دید ،صبر نتواند
اگر به گـوشـهٔ ابرو اشارتی بکنی — به خاکپای تو ، دلداده جان برافشاند
جفا وناز وستم کن هرآنچه می خواهی — که دل به جور تو از عشق رونگرداند
ز روی شوق به هر بامـداد مـرغ چمن ، — حدیث حُسن تودرگوش گُل فروخوانَد
نوای نی چه خوش آیدبه گوش،وقت سحر — چنـانـکـه دیـدهٔ عشّاق را بگریانَد
فـدای همـَت والای آنچـنـان رندی — که مُلک روی زمین رابه هیچ نستانَد
زدفتر تو « همایون » به یُمن طبع جوان
هنـوز پیر خـرد درس عشق می خوانَد

« راز هستی »

« د »

رو به میخانهٔ عشّاق وبزن جامی چند — راز هستی شنو از نیک سرانجامی چند
زاهـد و شیخِ ریـایی ز خدا بیخبرند — ره به سر منـزل خاصان نبرد عامی چند
پختگان راخبری نیست ز دلسوختگان — معرفت،چشم چه داری دگرازخامی چند
ای که عمری زده ای در ره تزویر قدم — در ره صدق وصفا نیز بنه گامی چند
مهر رخشـان حقیقـت ز ازل یکتا بود — تافت زآفاق دل وجان به در وبامی چند

اهل دل را به جهان یار دلارام یکیست   بایکی دل ، نَتَوان داشت دلارامی چند
ای فلک چند دهی کام دل خود کامان   گردشیِ کن به مراد دل ناکامی چند
مردمی ورز وبپوش از نِعَم دونان چشم   جور اَنعام مکش از پی اِنعامی چند
آنکه حافظ * به چمن بلبل خوش نغمهٔ اوست ،
نه عجب کاو به « همایون » دهد الهامی چند

« خواب و خمار »

« د ـ م »

عـاشـقانـی کـه سـر زلف نگـاری گیرند
بـا پـریـشـانـی خـاطـر سروکاری گیرند
شب ، دراز است خـوش آنـان کـه زدیوانه دلی
تـا سحـرگـاه ، سـرزلـف نگـاری گیرند
وقت گل بهتـر ازیـن چیست که یاران عزیز
پـای گلـزار بـه کـف دامـن یاری گیرند
مهربانیست خوش ای ماه ، که خوبـان جهان
بـاری ، از دوش دلِ دلـشـده باری گیرند

---

* استقبال از غزل حافظ به مطلع؛
(حسب حالیِ ننوشتی وشد ایامی چند   محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند)
شاه نعمت الله ولی کرمانی هم ، بس نغز وپر مغز سروده؛
(به علیٰ رغم عدو باز زدم جامی چند   توبه بشکستم و وارَستم ازین خامی چند)
صفحه ۲۸۹ دیوان ، چاپ سوم ، به سعی « دکتر جواد نوربخش کرمانی »

چشمهایت ره هشیار زنند از مستی
خاصه آن لحظه که خوابیّ و خماری گیرند
بیقرارند و پریشان ز هوایت عشّاق
موج زلفت نگذارد که قراری گیرند
ناصحم گفت: پی کار دگر رو ، گفتم
اهل دل ، خوبتر از عشق چه کاری گیرند
این چه راز است «همایون» که چونی از سخنت
همه دلسوختگان ، نالهٔ زاری گیرند

«مطرب عشّاق»

«د ـ م»

مطرب عشّاق امشب راه دیگر می‌زند
ای خوش آن عاشق که بامعشوق ساغر می‌زند
ساغر می در کف ساقی ز عکس عارضش
طعنه‌ها از روشنی بر مهر خاور می‌زند
عطرخیز آید نسیم و مشکبیز آید شمیم
ماه من چون شانه بر زلف مُعَنبَر* می‌زند
چون پریشان می‌کند گیسوی مشکین را به رخ
روزگار تیره بختان را به هم بر می‌زند

---

*مُعَنبَر: ۱ـ آنچه به عنبر آغشته شده، عنبرین. ۲ـ خوشبو ، معطّر .

نـــاز را حــدّیـسـت لـیـکـن آن نـگـار نازنین
گــامی از خــوبـی ز حــدّ نــاز برتر می زند
لـعــل میگــونـش قرار از پیر و برنا می برد
چشــم مستش راه درویش و توانگر می زند
طوطی طبع «همایون» از لب شیرین یار
با شکرخــایی دم از قـنـد مکرّر* می زند

«پیشگاه عشق»

«د ــ م»

شانــه بر گیـسـوی پُر خم می زند — آشـیـان عشـق بـر هـم می زند
آن پری با چشـم افسـونکـار مست، — راه فـــرزنـــدانِ آدم می زند
از روانبخشی، لــب جـانپرورش — خنده بـر عیسی بن مریم می زند
جـان ما در پـیشگاه عشـق دوست — پشـت پـا بر هر دو عـالم می زند
عشق در هر دل که شد مشعل فروز — آتـشـی در شـــادی و غم می زند
آنکـــه پـــوشــد جـامـهٔ مردانگی — کی دم از دیـبـای مُعلَم* می زند
پرتو رویش، «همایون»، دلرباست
کـآفـتـاب اوّل به شبنـــم می زند

---

* قند مکرّر: ۱ــ قند دوباره ۲ــ کنایه از لب معشوق.
* مُعلَم: جامه، لباس و فرشِ مُنقّش و مُخَطَّط.

« گله از گل؟ »

« خ »

گفتم: ای گـل به دلم خـار جـدایی مپسَنْد
گفت: « ای بلبل دلـداده چه باشی گله‌مند

گله از گل نتوان داشت بدین خوبی و لطف
گـر رسـد بـر دلـت از خـار دلازار گزند

چون تو را دعوی عشق است و وفاداری عهد
بـاش از راه وفـا بـا همـه غمها خرسند

رنگ وبویی که گل باغ جهـان دارد چیست؟
جز خیال رخ من در دل و جـان نقش مبند

سینـه را آیـنـه کن تـا نـگـری چهرهٔ یار
حُسـن دلـدار وفـادار بـوَد بیمانند

کـوتـه انـدیشـه وسرگشته وگمراه مباش
تـا رسـد دسـت مـراد تو بدان نخل بلند »

گفتم : ای سرو سـرافراز و گـل بـاغ صفا
بـه هـوای تو زدل بیـخ هوس خواهم کند

ای « همایون »، دلِ افسردهٔ من روشن گشت
رخ آن مـاه دل‌افـروز چـو پـرتـو افکند

«ساقی ...»

«خ»

ساقی ، بده جامی دگر تا از غـم آزادم کند
وز موجِ عشرتزایِ می، سرمست و دلشادم کند
سوزد غم جانسوز من ، فرخنده سازد روز من
بخـشـد ز شادی داد دل فارغ ز بیدادم کند
خـواهـم نگـار مهـوشی بالا بلـنـد دلکشی
تا بی‌نیـاز آن نازنین از سرو وشمشادم کند
از بیوفایانِ دو رو دارم چـو بلبل هایِ وهـو
شاید که آن گل از وفا رحمی به فریادم کند
جان در فضای کهکشان تن برزمین دامن کشان
ترسم هـوای خـاکدان چون کاه بر بادم کند
پر می گشایم بـرفلـک تا راز گـویم با مَلَک
مطرب اگر یاری دهد سـاقی گر امدادم کند
دارم «همایون»، جان به لب از شوق آن گل ای عجب
هستـی فـرامـوشـم شـود آن یـار اگـر یـادم کند

«مهِ مستور»

«م»

اگر به گوشهٔ چشم آن صنم اشاره کند بلای گوشه نشینان خویش چاره کند
به هر کناره رقیبان مراقب من ودوست ، مگر به گوشهٔ چشمی به من اشاره کند

ز پـرده چون مه مستور من نماید روی / به جلـوه پـردهٔ خورشید وماه پاره کند
به استشاره چه حاجت که دیدهٔ عاشق، / به مصحَف رخ معشوق استخاره کند
فراقـت ای مه بیـمهر وبیوفا هرشب، / زاشک، دامـن مـا را پراز ستاره کند
دگر نظر نکند درتمام عمر به کس / هرآنکه روی نکوی تو را نظاره کند
مگر زاشک «همایون» دل تو گردد نرم
که آب هم اثر آخر به سنگ خاره کند

«فروغ زندگی»

«د»

آن گل به خنده قصّهٔ ما گوش می کند / اما وفـای عهـد فـراموش می کند
زان چشم پرخمار که مست است وبیقرار / افســون به کار عاشق مدهوش می کند
نور صباح وصــل و سواد* شب فراق / ظاهر، ازان دو زلف وبناگوش می کند
اسرار خضر و چشمـهٔ آب حیات عشق / باخنده کشف ازلب چون نوش می کند
ما با خیـال یـار همـاغـوش تاسحر / تا بخت باکه دست درآغوش می کند
درمحفلی که چنگ زدل برکشد خروش / مینـا زدست اهل ریا جوش می کند
مفتی، زمی، به علّت امساک زاهداست / گر مفتیش دهند قدح نوش می کند
در حیرتم که ساقی دوران به جای می / خونها به جام مردم باهوش می کند
گـردون فروغ می برد از بزم زندگی / ازبس که شمع، روشن وخاموش می کند

---

* سَواد: سیاهی (مقابل «بیاض»: سپیدی).

زان روست بخت یار «همایون» که اعتماد،
بر لطف کردگار خطاپوش می کند

«خانه به میخانه»

«م»

خوبان چو موی مشک فشان شانه می کنند
آشفته حال عاشق دیوانه می کنند
تا صد هزار دل بربایند ز اهل هوش
یک غمزه زان دو نرگس مستانه می کنند
گر شاهدان شهر چنین دلبری کنند
بس زاهدان که خانه به میخانه می کنند
آنان که زلف وخال نکویان بدیده اند،
کی دل به دام سبحهٔ صد دانه می کنند
پیمان شیخ را به درستی که بشکنند
آنان که عهد با می و پیمانه می کنند
افسانه ایست نام وفا در میان خلق
بیهوده خلق گوش به افسانه می کنند
بینندگان جلوهٔ آن شمع دلفروز
دیگر چرا ملامت پروانه می کنند
با شعر دُرفشان «همایون» بتان شهر،
کی آرزوی لؤلؤ شاهانه می کنند؟!

« باز ، خوبان ... ! »

« خ »

باز ، خوبان ترانه می خواهند — غزل عاشقانه می‌خواهند
از سرشکم به گوشوارهٔ خویش — گوهرِ دانه دانه می‌خواهند
نغمهٔ دلبرانه می‌خوانند — سخنِ شاعرانه می‌خواهند
از سرانگشت طبع نازک من — به سر زلف ، شانه می‌خواهند
چشم و مژگان دلربا دارند — تیر را بر نشانه می‌خواهند
سرو بالا و نازنین خویند — راستی را فسانه می‌خواهند
وصف چشمان آسمانی خویش — به هزاران بهانه می‌خواهند
شاخ بی برگ و بار جسم مرا — باز غرق جوانه می‌خواهند
نغمه سازان عرش از شعرم — بهر خویش آب و دانه می‌خواهند

به « همایون »، فسونِ عشق دمند
به جنونش فسانه می‌خواهند

« از محفل به محمل »

« م »

چو آن ماه در برج محمل نشیند — مرا گرد اندوه بر دل نشیند
چه بیمهری از عاشقان دید آن مه — که از محفل اینک به محمل نشیند
زسیل سرشکم که باشد چو توفان — شگفتا چرا یار غافل نشیند
زچشم تر وکام خشکم ، دل من — زدریا بر آید به ساحل نشیند
مده ناصحا پندم از عشق رویش — که درگوشم این قصّه مشکل نشیند

به بیحاصلی هرکه بگذاشت، عمری، نباید به امید حاصل نشیند

«همایون» جهان جای کار است وکوشش

نه عاقل بُوَد هر که عاطل نشیند

«شهید عشق»

«د»

عشق ما وساحت معشوق چون گل پاک بود

شاهد این شور ومستی جان پاک تاک بود

نخل با آن سربلندی رهنمونِ عشق نیست

تاک را نازم که از اول نهادش پاک بود

گل ، شهید راه عشق بلبل آمد کز نخست

داشت یک پیراهن آنهم غرق خون، صد چاک بود

خواستم با عقل دریابم رموز کار عشق

دیدم آن وادی برون از حیطهٔ ادراک بود

جان ما آمد زعشقی آسمانی پر فروغ

در جهان خاک دیدیم آنچه در افلاک بود

عشرت ار خواهی به غم پرداز ای دل کز وفا

دوست را منزلگه عشرت ، دل غمناک بود

چشم عاشق، خون دل یکسر به پای دوست ریخت

جان زاهد گر نیامد برلب از امساک بود!

شمع ، جان بسپرد . مینا ، شدتهی . پروانه ، سوخت

راستی را خوش حساب عشقبازان پاک بود

شهریار ملک عشق آمد « همایون »، کز ازل،
شاعری شوریـــده خاطـر ، عاشقی بیباک بود

« بیمهری زمانه »

« د »

دیشب که دل هوای شبیخون گرفته بود
زلف تورا نسیم به افسون گرفته بود

هم برق آه ، خرمن جان رقیب سوخت
هم سیل اشک ، دامن هامون گرفته بود

درحیرتم که زلف تو بااین شکستگی
راه هزارسلسله دل ، چون گرفته بود؟!

آن روز یاد باد که صیت جـلال ما ،
زانسوی دجله تالب جیحون گرفته بود

بیمهری زمـانه همین بس که شامگـاه ،
دیدم که پیش چشم افق خون گرفته بود

چرخ ، آبروی مهر بریزد ، که از نخست ،
بااهل فضل ، گردش وارون گرفته بود

« خواجو » که بود پیشرو « خواجه » در غزل
شــوری ازیـن نـوای « همایون » گرفته بود

« درد جگر سوز »

« خ »

سوختم ، سوختم ، این دردجگرسوز چه بود ؟!
آتشیـن خنـدهٔ آن شمـع دل افـروز چه بود

دلم از دیـــدن مــژگـان بلنـدش خون شد
راستـی ، شیـوهٔ آن نـاوک دلدوز چه بود

کار هر روز تو بـوده است به مـا ، بیمهری
سخن از بخت خـوش و طالع پیروز چه بود

دوست ، جایی که به دلداده چنین کینه ور است
چشمِ یاری ، دگر از دشمن کین‌توز چه بود
بی رخت ای گل شاداب ، بهار آمد ورفت
وعدهٔ فصل گل ونغمهٔ نوروز چه بود ؟!
گل ، پریشان شود آخرِ به زر اندوزیها !
راستی ، عاقبت کار زر اندوز چه بود ؟!
سوخت جان و دلِ بیتابِ «همایون» از عشق
کس ندانست که انگیزهٔ این سوز چه بود ؟

«عاشق دیدار خدا»

«خ»

باز دل در پی آن جان جهان است که بود
باز در سینه همان سوز نهان است که بود
بزم یاران سبکروح پراز شور ونواست
همچنان حرف محبّت به میان است که بود
عارفان ، عاشق دیدار خدایند ، ولی
شیخ دنبال همان حور و جنان است که بود
عقل ، سرگشته‌تر از پیشتر آمد به میان
عشق ـ اما ـ به همان تاب وتوان است که بود
جان به لب آمده ودیده به هرجا نگران
همچنان نام تو ورد زبان است که بود

ای « همایون » وفـــادار بـــدان جـان جهان
عهـد مـا تـا به سرانجام همان است که بود

« باغ حقیقت » *

« خ »

بنای عشــق ، از اوّل بر آشنــایی بـود / که آشنـایـیِ با دوست ، روشنایی بود
وصال «یار» بجوی ازسر «خودی» بگذر / چرا که نام خودی مایهٔ جـدایی بود
بهل فسانه و افسون دلا ، به حق پرداز / که شهره ـ باغ حقیقت ـ به دلگشایی بود
یقین قلـب به دست آر در مقام عمل / که معرفت ،نه همین زهد وپارسایی بود
ز جــان و دل بگذر در ره وفــاداری / که کــار یــار دلارام ، جانـفزایی بود
ز نور عـقـل خـداداد بـود و حُسن عمل / تو را ـ ز وسوسهٔ نفس ـ اگر رهایی بود
بگو به عارف کامل ، به شکر حق پرداز / کـه از ازل بـــه دلت جلـوهٔ خدایی بود

به شیوه های سخن آشناست ـ از هر نوع
مگو که کار « همایون » ، غزلسرایی بود

---

* تنها نسخهٔ این غزل ـ به خطّ استاد. درتابستان ۱۳۵۷ ـ در اختیار نگارنده قرار گرفت با این بیان که فرمود: « ... تازه سروده ام »، به عبارت دیگر در آخرین سال زندگی استاد سروده شده.

« تحفهٔ درویش »

« د »

گفتم: به باغ وصل تو راهی توان گشود؟
گفتا که: چون نسیم به آهی توان گشود

گیرم، دلش به سختی سنگ است اشک من
از آبشار پُرس، که راهی توان گشود

جانی است تحفه، ازمن درویش، سوی دوست
دستی به شاخ گل چو گیاهی توان گشود

جانا، فدای چشم تو گردم، نگاه کن
بسیار عقده‌ها، به نگاهی توان گشود

بس ملک دل گشودهٔ خیلِ خیال تُست
آری، حصارها به سپاهی توان گشود

آزادی و اسیریِ دلها، ز موی تست
گاهی گره توان زد وگاهی توان گشود

از تیرگی چه باک که باروی وموی یار
صبحی، میان شام سیاهی توان گشود

بر آستان دوست «همایون» رسید وگفت:
با عشق، ره به درگه شاهی توان گشود

« شاعر حسّاس »

« د »

دلی که غنچه صفت،خون،به شام غم نشود
چوگل شکفته زانفاس صبحدم نشود

ز رنج بادیهٔ عشق هرکه بیخبر است
به کعبه گر برسد ، مَحرم حرم نشود

اگر جهان ــ همه ــ سیلاب غم فراگیرد
محیط خاطر عارف زاشک نم نشود

فدای ساحت پاک محبّتم کآنجاست ،
بهشت شادی و دلها اسیر غم نشود

نوشته دست قضا برصحیفهٔ مه ومهر
که هیچ کس به زروسیم محترم نشود

نسیم صبح ــ نهانی ــ به گوش گل خوش گفت:
که پاکباز وفا ، بندهٔ درم نشود

کسی که معرفت آموخت ،سربلندی یافت
سربلند ، به پیش سپهر ، خم نشود

ز نیک وبد نزند دم که شاعرحسّاس
به فقر سازد ودربند بیش وکم نشود

ز دور چرخ « همایون » به مهر آزاد است
اسیر گردش لیل ونهار هم ، نشود

« حکایتی از بیستون »

« م »

دانم که دل زحسرت لعل تو خون شود
انجام کارِ دیده ، ندانم که چون شود !

عشق رخت برون نرود از درون من
ور جان من زهجر تو از تن برون شود

گفتم که صبر پیشه کنم در فراق تو
هر لحظه صبر کمتر و عشقت فزون شود

ایـــن اشــک و آه و نـــالـــهٔ زارِ بـــرونِ من
هـــر کس کـــه دید ، واقف راز درون شود
بـر هـر که شد فـسون دو چشـم تو ، کارگر
در عـاشقـــی فـســانـــهٔ دهـــر از فسون شود
خـوارم اگـر به نزد عزیزان ، شگفت نیست
هـر طـــایـری که در قـفـس افتد زبون شود
نـــالم ز سختـــی دل شیـریـــن چـــو کـــوهکن
در هـــر کـجـــا حـکـــایـتـــی از بیستون شود
ای دل صـبـــور باش به سختی ، که گفته اند
« فـــوّاره چـــون بلـنـد شود سرنگون شود »
ازکس وفا مجوی «همایون» که جاهل است ،
آنکـــو امـــیدوار بـــه یـــارانِ دون شـــود

« فیض معرفت »

« د »

شهری که از بتـان دلارا تـهی شود
باغیست کز طراوت گلها تهی شود

نخل ادب بخشکـد و گیرد هنر ، زوال ،
گیتی اگـر ز چهرهٔ زیبا تهی شود

دریا اگر تهی شود ازآب باک نیست
در بزم ما ـ مباد ـ که مینا تهی شود

دریا تهی شود ولی از فیض معرفت ،
هرگز گمان مبر دل دانا تهی شود

زاهـد بنـوش باده که پیمانهٔ حیات
یا واژگون شود زاجل ، یا ، تهی شود

اینسان که خودپرستی وپستی رود به پیش
ترسم ـ زمهر وعاطفه ـ دنیا تهی شود

این تیرگیّ وکـوردلی بـار اگر دهد
روی زمیـــن ز مـردم بینا تهی شود

در آستان عشق ، « همایون » مقیم باش
تا خاطرت ز غصّــه به یکجا تهی شود

« نماز ونیاز »

« خ »

خوشم که زاریَم آن دلنواز می شنود — نیاز و ناله ام آن سرو ناز می شنود
به روز ، قصّه گیسوی او کنم کوتاه — که این فسانه به شام دراز می شنود
به حال بیدل رسوا ، به لطف می نگرد — نیاز عـاشـق شیدا به ناز می شنود
ز درد ومحنـت و بیچارگی چرا نالم — چوبانگ آه من آن چاره ساز می شنود
ز آسمـان و زمیـن دیده ها براو باشد — که نـالـه های فرود وفراز می شنود
نیاز نیست به اظـهار درد وسوز وگداز — که راز دان جهان است وراز می شنود
هـزار پرده اگر افکنـم به راز نهان — چو بنگرم ز پسِ پرده باز می شنود

سر نیاز ، « همایون » بر آستانش دار
که آن یگانه ، نماز و نیاز می شنود *

« در آفتاب قیامت »

« د »

چگونه پیـش رُخَش مـاه از سحـاب بـرآید
چـراغ تـیـره کجـا پیـش آفـتـاب بـرآید

* گویی ، استاد روانشاد خواسته با بیانی نغز ، مفهوم این عبارت را بازگو کند که « بایزید بسطامی » ـ قُدِّسَ سِرّهُ ـ در نماز ، به هنگام « قنوت » می خوانده : « اِلهی اَنتَ تَعلَمُ ما نُرید » = (خدایا تو خود می دانی که ما چه می خواهیم) /. صنعت « حلّ » است. ـــــــ ← ص ۳۹٦

ز چیـن زلـف سیـه ، دوش رخ نمـود نگارم
بـه سـان مـاه فروزان که از سحاب برآید
ز قـامـتـش چـو بنالم شود به پای ، قیامت
زنم چو دست به زلفش به پیچ وتاب برآید
به خاک ریشه فرو برده تـاک پاک ازان رو
کـه پـاکـدل شود از هر رگش شراب برآید
ز دامـن تـرِ رنـدان و زُهـدِ خشـکِ مقدس
هـزار مسئلـه دارم اگـر جـواب برآید
به چشم خلق ، سپید است روی زاهد وترسم
در آفـتـاب قـیـامـت ، سیـه ز آب برآید
نهاده روی به درگاه لطف دوست « همایون »
مگـر مـراد دل او ، ازان جنـاب برآید

« دریچهٔ فردوس »

« د ـ م »

بغـیر یـاد تـو در خـاطـرم نمی‌آیـد
اگـر تـو یادی ازین خسته دل کنی ، شاید
فـدای قـامـت رعـنـای عـالم آرایـت
کـه گـر به بـاغ روی ، بـاغ را بـیاراید
تـویـی به منظـرهٔ بـاغ ؟! یـا فـرشته بُوَد ،
کـه از دریـچـهٔ فـردوس ، روی بنماید ؟

هـوای فصـل بـهـار است؟ یا شـمیم بهشت؟
وَیـا نسیـم بـه زلـف تو مشک می‌ساید؟!
چه جای باغ که من بی‌تو خـوش بیـاسایم؟!!
کـه در بهـشـت بـرین بی‌تو کس نیاساید
بـه پـاس خـاطـر یـاران بیـا ونیکی کن
کـه در زمـانـه جـز از نیـکویی نمی‌پاید
بـه آب تیـرهٔ ایـن خـاکـدانِ گـرد آلـود،
خـوش آنـکـه دامـن پـاکیزه را نیالاید
بَران سراست «همایون» که جان به دوست دهد
به کف نـهـاده روان، تـا که او چـه فرماید!

«گواه حُسن»

«د ـ م»

جلـوهٔ روی چـو مـاهش نگرید
نـاز چشمـان سیاهش نگرید
مـردم دیـدهٔ گـریـانِ مـرا،
والـهٔ روی چـو مـاهش نگرید
صـد چـو من، بیدل سودا زده را
منـتـظـر در سـر راهش نگرید
هـر طـرف خیـل هـواخواهان را
کشتـه از تیـر نگاهش نگرید
همـه جا لشکـر دلـهـا بـا اوست
شـور و آشـوب سپـاهش نگرید
بـهـر آشفتـنِ دلـهـای پـریـش
فتـنـه‌هـا زیـر کـلاهش نگرید
چشم مستش شـده بر حُسن گواه
نـاز ایـن طرفـه گواهش نگرید
پرسش از حال «همایون» مکنید
زاری و نـالـه و آهـش نگرید!

« جوش مِی »

« د »

ساقی بیا که بوی گُل ازجوش می ، رسید　　گلبانگ نوبهار به گوشم ز دی رسید
دور فلک امان ندهد جام می بیار　　تا گویمت چه برسر جمشیدوکیِ رسید
آدم ، بهشت را به یکی دانه داد و رفت　　گویا ،نشان خال تو اول به وی رسید
دردا که گشت موی سیه فام ما سپید　　زین صبح وشامِ عمرکه هی رفت وهی رسید
نگشود دیدهٔ دل غافل زخواب جهل　　انوار معرفت که به ما پی به پی رسید
زد برق ، نوبهار جوانیّ و شد تباه　　ماغافل این میانه که،کی رفت وکی رسید
جان جهان بسوخت «همایون» نوای تو　　دلهازنغمه سوخت چوآتش به نی رسید

چون شعر نغز « خواجه » در آفاق شد سمر *
شعر تو چون ز موطن خواجو به ری رسید *

« خورشید حقیقت »

« د »

این ماه فلک یا رُخ جانانه درخشید؟　　یا طلعت خورشید ازان خانه درخشید ؟!
درسینهٔ من سوخت دل از برق محبّت　　چون ازخم آن زلف سیه ،شانه درخشید
عشق ازدل من یافت نشان درهمه آفاق　　این گوهر جان از دل ویرانه درخشید
دریای محبّت به خروش آمد وآنگاه　　اشک ازصدف دیده چو دُردانه درخشید

---

* سَمَر : افسانه
* اشاره ای است به حُسن استقبال محافل ادبی تهران از شاعری دیگر از زادگاه خواجو-کرمان ـ که این زمان، چون خواجه حافظ ، شعرش از روانی واستحکام افسانه وخودش به « خواجوی دوم کرمان » مشهور شده بود. (از جمله یادی است از حضورش در برنامهٔ « بزم شاعران » رادیو ایران در آن زمان).

دوشینه چوخورشیدنهان گشت به مغرب		خورشید می از مشرق پیمانه درخشید
صد شکر که دربزم خودی آن مه خوبان		بر رغـم دل مـردم بیگانه درخشید
درسینـهٔ مـا آتشی افـروختـه دارد		آن نور که درکعبه و بتخانه درخشید
آن جلوه که مدهوش کند اهل خرد را		یاران، بـه دل عاشق دیـوانه درخشید
آن بـرق نـه تنهـا بـدرخشید به سینا *		در سینهٔ دیـوانـه و فرزانه درخشید

خورشید حقیقت که نهان بود «همایون»
آخـــر ز پـــسِ پـردهٔ افـسانه درخشید

«خمار در چشم مست»

«خ»

خماری ای پـری در چشم مست آر		بـه بـازار پـری رویـان شکست آر
لبـان غنچـه را بـا خنده بگشای		زنـو شـوری به جان می پرست آر
دلم را همچو مویت مشکن ای دوست		نگـارا، تا تـوانی دل به دست آر
بـیـا سـاقـی اگـر مینا تهی شد		برای ما به سـاغر زانچه هست آر
ز بـالای بـلـنـد نـازنـیـنـت		به مستی شوری از بالا و پست آر
زبـر دسـتِ تـوانـا را کـه گـوید		بیـا رحمـی به جان زیردست آر

«همایون» را اگر خشنود خـواهی
خماری ای پری در چشم مست آر!

* سینا: شبه جزیره ایست کوهستانی بین خلیج عقبه درشرق وکانال سوئز در غرب که درشمال شرقی «مصر» ودر تصرف آن کشور است به روایت «توراة» در همین محل ـ در کوه طور [طور سینا] حضرت موسی (ع) نورالهی را مشاهده وخداوند، الواح عشرة [ده فرمان] را بدو اعطا فرمود/ـــ قرآن کریم سورهٔ تین آیه ۲/. بیت «تلمیح» است.

«بیداد روزگار»

«م»

دارم هـــزار داد ز بیـــداد روزگـــار — بـــادا خـــراب خـــانهٔ آبـــاد روزگار
جز غم کسی ندیده زمحنتسرای دهر — ای وای برکسی که بُوَد شاد روزگار
هرفرد را به نوبت خود می دهد جزا — رفتـــار مـــا نمی رود از یاد روزگار
آزادگی ز قیـد جهان بند دیگریست — سرگشتـــه اند بنـــده وآزاد روزگار
روزی اگر ز روز سیـاهم خبـر شود — گـــردد بلند نـــالـــه و فریاد روزگار
گویی که برسرغم وحسرت نهاده اند — ـ روز نخست ـ پایه وبنیاد روزگار
داد از دلم که همچو« همایون » به آه وداد
دارم هـــزار داد ز بیـــداد روزگـــار

« امتحان عشق »

« د »

ای نازنین ، تن تو ز جـــان دلنوازتر — درد تو از طبیـب ، مـرا چـــاره سازتر
دارم عجب ، زطالع وارون که روز عمر ، — کوتـاه گشـت و زلـف سیاهت درازتر
ای دلفریب تر زنکویان به لطف وناز — درحُسن وجلوه از همگان بی نیـازتر،
اندیشه کن زآه دل عاشقان ،که نیست — از تیـر آه صـاعقه ای جانگداز تر
جان باختم به عشق ، ز دنیا ودین مپرس — در ایـن قمار کیست زمن پاکبازتر
ممتاز شـد میـانهٔ مردم به مال وجاه — آن کس که بود ازهمه بی امتیازتر
«منصور»گفت برسردار این سخن که؛مرد — در امتحـــان عشـق شـود سرفرازتر
از گلشن وصال «همایون» نوید یافت
کآمـــد ز بلبـلان چمن نغمـه سازتر !

« رَشک آب حیات »

« خ »

ای هـوای رُخـت زجان خـوشتر
غـمت از عـمـر جـاودان خوشتر

خـاک راه تـو رشـک آب حیات
کـویـت از روضـهٔ جنان خوشتر

دل و دلـدار و جـان و جـانانی
به تـو جـان باختن زجان خوشتر

روشنـایـی کـه تابـد از کـویت
از مـه و مـهـر آسـمـان خوشتر

از جـهـان ، بـی‌نـیـاز ، یـارانت
چـون تویی از همه جهان خوشتر

بـه تـو دل داده‌ام زروی یقـیـن
کـه یقـین است از گمان خوشتر

آنچـه بـاشـد رضـای خـاطـر تو
نـزد صـاحبـدلان ، همان خوشتر

از پـیـامـت ، دلم شکفـت چو گل
مـژدهٔ وصـل ، نـاگهان ، خوشتر

ای « همایون » ، زوصف باش خموش
سخـن از یـار ، در نـهـان خـوشتر

« مجنونِ دگر »

« د »

منم و عشق تو و دامـن هامونِ دگر
عاشقان، مژده که پیدا شده مجنون دگر

هرچه خواهی به شقایق نگر ولالهٔ باغ
نیست ای گل چومَنَت عاشق دلخون دگر

به که گویم که رهِ اهلِ حقیقت زده اند،
لب وچشم تو به افسانه و افسون دگر

دیگر ای سرو به گلشن بَروبالا مفروش
ما اسیریـم به سروِ قدِ موزونِ دگر

تاکند نرگس خوبان به جهان فتنه گری
هرزمان جلوه کند عاشق مفتون دگر

عاشقی شیفته ام ، «وحشیِ» هامونِ جنون
شاعر موطنِ «خواجو» و «همایون» دگر

« پیر میفروش »

« د »

سرخوش ازآن چشم مستم ، ساقیا جامی دگر
نیست جز مستی مرا آغاز وانجامی دگر
مستیِ دور جوانی را خمار پیری است
تا زنو گردم جوان لبریز کن جامی دگر
گر دلارام از کنارم رفت و برد آرام دل
بیوفا باشم اگر گیرم دلارامی دگر
دل ، کبوتر نیست تا از شوق آب و دانه ای
از لب بامی نشیند بر لب بامی دگر
« بامداد عشق را تا روز محشر شام نیست »
روزگار است آن که دارد صبحی و شامی دگر
نام گل را پیش اندام و رُخش بردن خطاست
بین گلها نیست چون او نازک اندامی دگر
دوش ، زاهد سوخت در میخانه ایمان را زمی
وای اگر آید به بزم پختگان خامی دگر
گر چه از میخانه بیرون رفت پیر میفروش
پیش رندان نیست غیر از او نکونامی دگر

گامی از هستی، « همایون » زد به مستی، ازنخست
تا به سوی دوست، از مستی زند گامی دگر

« هاتف غیب »

« خ »

بمیرم ، زنده گردم ، بار دیگر — میسّر گر شود دیدار دیگر
به گلزار جهان غیر از رخ دوست — نمی‌بینم گل بی‌خار دیگر
برو ای ناصح و دیگر مده پند — منه بر بار دوشم بار دیگر
به صبح روشن رویت منم شاد — ندارم بیم شامِ تار دیگر
یقین شد حاصلم در کوی جانان — دریدم پردهٔ پندار دیگر
همی خوانَد به گوشم هاتف غیب — ز آفاق نهان اسرار دیگر

« همایون » در ره میخانه پوید
نمی‌بیند ره هموار دیگر !

« نالهٔ مستانهٔ دیگر »

« م »

جز دل نَبُوَد بهرتو ـ بُت ـ خانهٔ دیگر — همچون تو بتی نیست به بتخانهٔ دیگر
دل ،گشته به زلف تو گرفتار کشاکش — در سلسله آویخته دیوانهٔ دیگر
روز ازل از طرّه وخال تو نهادند، — در راه دلم دام دگر دانهٔ دیگر
پیمان خرد را به یکی جرعه شکستم — ای ساقی مستان، دوسه پیمانهٔ دیگر
افسانهٔ جانسوز من آتش به جهان زد — افسون تو گوییم به افسانهٔ دیگر

آتش به دل خلق زنم، گر چو «همایون»،
از سینه کشم نالهٔ مستانهٔ دیگر

«ناز بر افلاک»

«خ»

در میخانه باز باشد باز / بشتابید از فرود و فراز
ناز و نخوت فرو نهید از سر / کز شما می خرند راز و نیاز
جای آن نازنین بُوَد این جا / که بر افلاک می فروشد ناز
عقل این جا نشسته سرگردان / عشق ـ تنها ـ بُوَد سخن پرداز
شوق دلدادگان کند بیداد / حُسن دلدار می کند اعجاز
جای افشای راز این جا نیست / هرکه این جاست، هست محرم راز
کعبهٔ دل درین مقام بُوَد / کعبهٔ گِل مکان دور و دراز
حرم امن جان، درین وادیست / به حریمش فرشته در پرواز
گوش بگشا به شوق و لب بر بند / تا بر آرد سروش غیب آواز

ای «همایون» همای رحمت دوست
سایه افکنده با بسا اعجاز!

«سرمایهٔ جان»

«د ـ م»

در سینهٔ من آتشی افروخته ای باز / ای جان جهان، جان مراسوخته ای باز
چون درهمه جا آتشی افروخته خواهی / از گرمیِ مِی، چهره برافروخته ای باز
خون ودل واشکم به هم آمیخته ای تو / این طرفه هنر را زکه آموخته ای باز

از غصّه و بیتابی و اندوه وتأسّف — امشب به تنم پیرهنی دوخته ای باز
من ، مهر همی ورزم ودل باخته ام خوش — تو جور همی ورزی و کین توخته ای باز
از شور و نوای دل شوریده ، « همایون »
سرمایهٔ جان بهر خود اندوخته ای باز

« دریایی از شراب »

« د »

بیا و زلف زرافشان به پیچ وتاب انداز — زمهر ، سایهٔ روشن برآفتاب انداز
دمی به چشم ترم عکس روی ماه افکن — ز روی لطف ، نکویی کن ودرآب انداز
خطاست زهد ، به فتوای پیرباده فروش — بیار جام ومرا در ره صواب انداز
کفاف کی کندم ساقیا ، پیاله وجام ؟ ! — مرا بگیر وبه دریایی از شراب انداز
رخ سپهریشوی از هوا به بادهٔ عشق — کلاه کبر وغرور از سرحباب انداز
شکفته خواه جهان رابه خنده لب بگشای — زرَشک،خون وعرق در گل و گلاب انداز
غزل سرای « همایون » ، به شیوهٔ حافظ
هزار شور در اجزای شیخ وشاب انداز

« در قفسِ هجر »

« د »

هر کسی درحرم عشق نشد محرم راز — عاشقی، سوخته دل باید واخلاص ونیاز
تاچو پروانه نسوزی ونسازی چون شمع — هست روشن که نداری خبرازسوزو گداز
آنچنان بال و پرم درقفس هجر شکست — که گـرَم پـربگشایی ، نتوانم پرواز!
دست ماکوته وبالای چو نخلِ تو ، بلند — پای ما خسته،ره وصل توبس دورودراز

شُدم آزاد ز نـاز همـه خوبان جهان		نـازنیـنـا ، مـن وداماِن تو ودست نیاز
آنچه جزعشق توخواهند، بُوَد کفروضلال		هرچه جزروی توبینند ،بُوَد نقش مَجاز
از سرانـجـام ره عشـق دهـد آگـاهی
چون « همایون » ،غزل از شوق توسازد آغاز

« دفتر شرح حال »

« خ »

گـاه و بیگـاه ، با تـو گـویم راز		کـه تـویی دوسـتـدار و بنده نواز
مـهـربـانیـت چـون بـه یـاد آرم		روحـم از شـوق می کنـد پرواز
تـن مـن می‌شـود سـراپا گوش		چـون تـو با من سخن کنی آغاز
راز دانـیَ و هـیـچ حاجت نیست		تا بگـویـم ز حـال خود به تو باز
در مقـام تـو می‌شـود خـاموش		طـبـع صنعگـترِ سخـن پـرواز
خود ، تو دانـی کـه من چرا سازم ،		دفـتـر شـرح حـال پیش تو باز
ای « همایون »، ز نازنینی یار
کار مـن نـیست غیر راز ونیاز

« محرم حرم قدس »

« خ »

ای همه مهر و لطف و خوبی و نـاز		نـاز چشـم تو هسـت بنـده نواز
شمـع پـروانگـانِ آفـاقـی		پیش نورت خوش است سوز وگداز
هـرکـه رخسـار دلکشت بینـد		زان سپـس ننـگـرد به دنیا باز
تـو ، مـرا پـایـی از فـراز و فرود		من تـو را جـویـم از فرود و فراز

حرم قدس بارگاهِ تو را | ای خوش آن دل که گشت محرم راز
بی نیازی ، ز هر که در عالم | همه عالم ، تو را به راز و نیاز
چه لطیف وعزیز ، آن جانی است | که تواش می دهی پرِ پرواز

کی « همایون » خورد غم از انجام ؟
یار او بوده ای تو ، از آغاز

« گفتگو »

« خ »

گفتم: ای یار دلازار مکن اینهمه ناز | گفت: گل نازکند ، بلبل دلداده نیاز
گفتم: از سلسلهٔ زلف گره نگشایی | گفت: مگذارکه آیدسراین رشته دراز
گفتش: کی دلم از دام تو آزادشود ؟ | گفت: آن لحظه که روحت کندازتن پرواز
گفتش: راز نهان تو نگفتم باکس | گفت: دلباخته باید که بُوَد محرم راز
گفتم: از نای دلم نغمهٔ عشق آید وبس | گفت: یک روز شوی بالب لعلم دمساز
گفتم: از راز سرانجام که باشد آگاه ؟ | گفت: آن کس که از وجان وجهان شدآغاز
گفتمش: حاصل پروانه چه باشد ازشمع | گفت:خاکستر گرمی که ازاومانَد باز
گفتم: از عشق مجازی نَبَرد بهره ، دلی | گفت:راهی به حقیقت بُوَداز کوی مَجاز*

گفتم: ای جان جهان راز خدا بینان چیست ؟
گفت :خاموش « همایون » تو به خود می پرداز!

* « حلّ » و « دَرج » است که گفته اند: المجازُقنطرةُ الحقیقةِ . (مجاز پلی است به سوی حقیقت)

« جمال کعبه »

« خ »

چه آسمان ، چه زمین ، پیش چشم اهل نیاز
که کار عشق برون است از نشیب و فراز
بلندی نظر آموز و خاکساری کن
سپهر بین که نهد سر به خاک اهل نیاز
کبوتر است که بر چرخ بال بگشاید
فرشته شو که کنی در هوای جان پرواز
حقیقت است درخشنده چون مه و خورشید
ولی چه بهره که کورند رهروان مَجاز
کسی زداغ دل عاشقان نیافت خبر
بجز شقایق خونین که گشت محرم راز
جمال کعبه هویدا به چشم عشّاق است
دلا زراه مخالف چه می‌روی به حجاز؟!
چو راه میکده نزدیک و یار همدم ماست
چرا رویم ـ خدا را ـ به راه دور و دراز
دلم زدست شد از ناز آن سهی قامت
که تا قیام قیامت به خویش ناید باز
گشود طبع « همایون » زخطّهٔ کرمان
درِ سخن، که فروبست حافظ ازشیراز

« در ایوان فلک »

« خ »

بـرنـــدارم دل ازان چـهـرهٔ گلگـون هرگز
نیـسـت سیـر از رخ لیلی، دل مجنون هرگز

گـــردش چشـم سیـاه تـو دلم بـُـرد ز راه
نیست انـــدیشـه ام از گـردش گردون هرگز

جز غم عشق ـ که برملک دلم تـاخـت ـ دگر،
کس نـبرده است به ویـرانـه شبیخون هرگز

گونهٔ سرخ تو ، چون لاله ، گواه دل ماست،
راست گفتند که پنهان نشود خـون هرگز *

سـرو با آنهـمـه زیبـایـی و رعـنـایـی و نـاز
نیست بـا جلـوهٔ آن قـامت مـوزون هرگز

مـاه گـردون که در ایـوان فلـک می‌تـابد
نیسـت آزادی‌اش از اختــر واژون هرگز

هرکه عـاشـق شـود اورا نَبُوَد تـاب وتوان
صبــر و آرام مـخـواه از من مـحـزون هرگز

هرکه را گنج غم عشق تو در کنج دل است
چشـم او نیـسـت بـه گنجینهٔ قارون هرگز

---

* « حلّ » است ازین نظر که با بخشی از آیهٔ «۳۳» سورهٔ «۱۷» مطابق است [... وَمَنْ قُتِلَ مظلوماً فَقَدجَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلطاناً ...]. نیز « ارسال مثل » است که گفته اند : « خون ناحق نمی خوابد ».
مولانا دردفترچهارم مثنوی فرموده : « خون نخسبد بعد مرگت درقصاص ـ تو مگو که مردم ویابم خلاص ! ».

مـــرگ عشـاق نکونام ، سعادتمندیست
برنگردد زره عشق ، « همایون »، هرگز

« نوید عشق »

« د ـ م »

آتش زدی به جان مـن ای عشـق سینه سوز
ای عشق سینه سـوز مـرا بیـش ازیـن مسوز
دردا که در تـأسـف و انـدوه و درد و غـم
بگذشت ـ همچو برقِ جهان ـ سال وماه وروز
دل ، خون شد از فراق وروان خست وتن گداخت
یـاللعجـب کـه عشـق نـویدم دهد هنوز !
تا چند خون دل خـورم ای چـرخِ دون نـواز
تا چـنـد بـار غم کشم ای مهر کینه توز ؟
تـرسـم که کـاینـات بســوزد به شعله ای
روزی کـــه ســوزهـــای درونـــم کند بروز
از حدّ گـذشـت نـاز تو ، ای یـار دلفریب
زانــدازه رفــت صبـر مـن ای مـاه دلفروز
گوید به آه وناله ، « همایون » به هر نفس ،
آتش زدی به جان من ای عشق سینه سوز

« شاهد غیبی »

« د »

چشم مست تـوگـواه من شیداست،هنوز
حال آشفته ام از مـوی تـو پیداسـت ، هنوز

مستی مـن نـه عجب گـر به قیامت بکشد
کـز لب و چشم توام ساغر و صهباست، هنوز

نـه عجب گـر لب خنـدان تـو شد چشمهٔ خضر*
دم جانبخش تو ، انفـاس مسیحاست ، هنوز

به هـواداریـَت افسـانـه شـدم کـز خـوبی
لبـت افسـونگر و چشم تو فریباست ، هنوز

جان ودل ، شیفتهٔ موی تـو و، مـردم چشم،
همچنـان خیـره بران روی دلاراست ، هنوز

جلـوهٔ شـاهـد غیبی همه وقت است عیان
سینـهٔ عـاشـق دلباخته سیناست* ، هنوز

عاشقان را بُـوَد از اشک ، به دامـان گـوهـر
عقل ، بـا دست تهی برلب دریاست ، هنوز

اهـل دل ، یافتـه منظـور در آیینـهٔ دل
مدّعی را به زبان ، چون و چراهاست، هنوز

---

* مصرع اول « تلمیح » است به « حضرت خضر (ع) و چشمهٔ آب زندگی / آب حیات / آب حیوان /...» .
ومصرع دوم نیز « تلمیح» است به «مرده زنده کردن حضرت عیسی (ع) » .

* نگاه کنید به زیرنویس غزل « خورشید حقیقت » (صفحه ۱۸۵) و ⟵ ص ۵۵

ای « همایون » چه غم از طعن حسودان که ز عشق،
خاطرت خوش، غزلت دلکش و شیواست، هنوز*

« نامهٔ عبیرآمیز »

« خ »

ای دلارام دلنواز عزیز، از تو نتوان گزیر یا که گریز
بر زبان آورم چو نام تو را نامه‌ام می‌شود عبیرآمیز
چون به دل بگذرد خیال رخت سینه از شوق می‌شود لبریز
آنچه تقدیر کرده‌ای ز ازل نیست کس را بدان مجال ستیز
با تو بودن بهشت آزادیست وز تو دوری بود چو آتش تیز
ساغری از می‌ات « همایون » خورد
مست شد تا به روز رستاخیز!

« صلح جاوید »

« د »

ز چشم مست تو بر باد می‌رود پرهیز
بیار باده و در جام هوشمندان ریز
گسست رشتهٔ حبل المتین عقل به عشق
مرا چو رشتهٔ زلف تو گشت دستاویز
قیامت است نه قامت. بلاست آن بالا
که با قیام تو برخاست شور رستاخیز

---

* استاد « علی اطهری کرمانی »: « دیدمش بازچه زیباو دلاراست هنوز ـ همچنان آفت جان، رهزن دلهاست هنوز »

خلیل‌وار ز مهرت گـَرَم بسوزانند
گُـل است و لاله به جانم هوای آتشبیز*

دلا به عالم عشّاق صلح جاوید است
شعار دَدمنشان گر چه فتنه است وستیز

ز تیره روزی و بیمهری سپهر نگر
که دامن افق از خون شده است رنگ‌آمیز

زشعر «خواجه»، «همایون» به سرّعشق رسید
وزاین مشاهده، گفتار اوست شورانگیز

«کمند مهر»

«د»

چون گَرد اگر ز راه تو برخیزم ای عزیز
بر دامن تو باز در آویزم ای عزیز

مگذار چون شکوفهٔ شاداب، در بهار
از شاخهٔ امید فرو ریزم ای عزیز

یک بوسه بخش ازان لب شیرین‌تر از شکر
تا صد هزار شور برانگیزم ای عزیز

شبها ز دوری تو ز پرویزن* خیال
آتش ـ به جای خاک ـ به سربیزم ای عزیز

---

* «تلمیح» است به ماجرای در آتش افکندن «نمرود» حضرت «ابراهیم(ع)» را. نیز «حلّ» است واشاره به مضمون آیهٔ شریفهٔ «٦٩» از سورهٔ «۲۱» [انبیاء]. (قُلنا یانارُ کونی بَرْداً وسلاماً عَلی ابراهیمَ).

* پرویزَن (پریزن / پروزن): پالونه، الک، غربال.... آلتی که بدان بیختنیها را بیزند. ← ص ۳۰۴

با من ز روی مهر بیامیز از وفا
تا خون دل به اشک نیامیزم ای عزیز
پرهیز از بلاست کسان را طریق عقل
من ، از بلای عشق نپرهیزم ای عزیز
آزادی دلم ز گرفتاری است و بس
کی از کمند مهر تو بگریزم ای عزیز
افتاد گر چو اشک ، « همایون »، ز چشم تو
شبنم صفت ز مهر تو برخیزم ای عزیز !

« کیش عشق »

« د ـ م »

جادوی چشم مست وی از سامری* بپرس
آری ، ز سامری سخن از ساحری بپرس
آیینِ کیشِ عشق ، ز دلدادگان بجوی
از چشمِ دلسیاه بتان ، کافری بپرس
گویم به روشنی سخنی با تو ، گوش کن
بیداری مرا ز مه و مشتری بپرس

---

* « تلمیح » است / « سامری » ـ که مردی ازپیروان « موسی (ع) » یاخویشاوند او بود ـ در غیبت وی ـ که برای آوردن « الواح » به طورسینا رفته بود ـ گوسالهٔ زرینی ساخت. هنگامی که باد به زیرگوساله دمیده می شد در شکم او فرو می رفت واز گلوی او آوازگاو بیرون می آمد . مردم به تماشای آن فریفته شدند وازدین برگشتند . روایات دیگر به بیان دیگر نیز درین مورد هست ← دکتر سیروس شمیسا ، فرهنگ تلمیحات صفحه ۳۲۴ .

از مـن مپـرس ، بهـر چـه دیـوانه گشته ای
ای هـوشیـار این سخـن از آن پری بپرس
نا اهـل گر چه می‌زند از نقد شعر ، لاف
جـانـا بـهـای هـر گُهـَر از گوهری بپرس
از این وآن مپرس « همایون » چه کاره است ؟!
از گفتـه هـای دلکش و نـغـز دَری بپـرس

« گرفتار قفس »

« د »

منم آن بلبل شیدای گرفتار قفس — که به سختی کشم ازسینهٔ پردرد، نفس
سبب نالـه و افسـردگی و زاری مـن — داندآن مرغ که بوده است گرفتار قفس
آن دل پر شعف وسینهٔ پرشور کجاست ؟ — که نرفته است برون ازسرمن عشق وهوس
باغبان ـ کش گل امیـد نروید درباغ ـ — پرورانیدن گلهازچه داده است به خس؟!
روی آسودگی وصلح وصفا نتوان دید — تادرین خطّه زناکس ستم آید برکس
آبروی چمن ازبادخزان ریخت به خاک — دیگر ای ابر ازین زاری بی فایده بس
دشـمـنـانـنـد بـه آزار « همایون » دلـشـاد
از ره مرحمت ای دوست به فریادش رس

« شوق آشیان »

« خ »

بـدانـچـه داده خـداونـد مـهربان خوش باش
چو گل ز پـرورش و لطف باغبان خوش باش

به سان سبزهٔ شاداب ، خوش ببال و بخند
کنون که روی زمینی تو با زمان خوش باش
ز فرّ عشق به خورشید پرتو افشان شو
ز لطف ومنظرهٔ ماه وکهکشان خوش باش
به چشم خلق چو رنگین کمان فرحزا شو
دم از یقین زن وبا صورت گمان خوش باش
مقام طوطی جان تو جنّت است ای جان
به گوشهٔ قفس از شوق آشیان خوش باش
به سان سرو سهی راه راستان پیمای
ز شوق بندگی حق بر آستان خوش باش
هزار منظره آید زغیب هر ساعت
چو اهل معرفت از پرتو نهان خوش باش
به باغ دهر ـ « همایون » ـ تو شبنمی دریاب
ز مهر دوست بَرنـدَت برآسمان خوش باش

« فال همایون »

« د »

همدم گل شو و با حال پریشان خوش باش
خون دل می خور وبا چهرهٔ خندان خوش باش
غم دوران فلک چند خوری از کم و بیش
دور ساغر نگر از گردش دوران خوش باش

همّت از مور فراگیر و قناعت آموز

گر ندادند تو را ملک سلیمان خوش باش

هر چه دشوارتر از آن نَبُوَد در شب هجر

روز دیدار چو آید شود آسان خوش باش

باش بر ساحل آرام صبوری چون کوه

پا به دامن کش واز جنبش توفان خوش باش

کیفر کار ستمکار به دادار گذار

دل به دریا زن وچون موسی عمران * خوش باش

شوکت خار ستم بگذرد از فّر بهار

گل عشرت دمد ای مرغ غزلخوان خوش باش

زدم این فالِ «همایون» که سرانجام نکوست

زینهار ای دل غمدیده به حرمان خوش باش

«به لطفِ باران»

«د»

شکفته چون گل وجانبخش چون بهاران باش

به اعتدالِ نسیم و به لطفِ باران باش

چو شمع، جلوه گرِ بزم آشنایان شو

چو جام، خنده زنِ بزم میگساران باش

---

* یاد آور عبور حضرت موسی (ع) از رود نیل است وکیفر فرعون زمان که در توفان قهر دادار غرق شد.

به لاله بین و شقایق ، بنفشه را دریاب
به باغ عشق و وفا ، یار داغداران باش
چراغ خانه برافروزِ تیره روزان شو
ستارهٔ سحرِ شام زنده داران باش
دلیل اهل نظر شو از آن دو نرگس مست
به عین مستی و حیرت ز هوشیاران باش
به شهر عشق ، گدایان ، شهانِ تاجورند
بیا و افسر شاهان و شهریاران باش
شبانه گریهٔ ما بین و اختران سپهر
گهی ستاره شَمر گه گواه باران باش
گرت زطبع « همایون » هوای شور ونواست
به بوستان ادب همدم هَزاران باش

« سر بلندی فقر »

« د »

اگر قدح به کف آری چو لاله ، مست مباش
گذشت عمر نگر ، شاد از انچه هست مباش
چو شانه در شکن زلف یار دل دربند
به کار عشق در اندیشهٔ شکست مباش
مخور فریب ریا چشم معرفت بگشای
ـ خدای را ـ که به خود آی وبت پرست مباش

چو بید سایه فکن شو ، چو نخل بار آور
همـاره جز پی نیکی به زیردست، مباش
مبند دل به زد و بند اگر خردمندی
به سان بیخردان اهل بند و بست مباش
نه آفرین به کسی گو نه نازشست بگیر
طمع مورز و چو ماهی اسیر شست مباش
بمان به دهر « همایون » به سربلندی فقر
هَمالِ* مردم دنیا پرستِ پست مباش

« گلچهره »

« خ »

یار گلچهره که خواهم زخدا دلشادش
بی‌نیازی بوَد از سرو و گل و شمشادش
سرو آزاد چو بالای دلارایش نیست
آفریده است خدا از دو جهان آزادش
بت شیرین لب من خسرو خوبانِ جهان
مهربانیست بدین شیفته دل ، فرهادش
گر چه میخانه خراب است ز ساقی خواهم
تا به یک جلوهٔ مستانه کند آبادش

---

* هَمال : قرین ، نظیر ، همتا / شریک / همسر ، زن

ساقیا لشکر غم جای گرفته است به دل
باده پیش آر که بر باد رود بنیادش
هوس هر دو جهان چیست که در بزم وصال
چشم مست تو به یک غمزه دهد بر بادش
یارب این شور که انگیخته در بزم جهان
که دل اهل ولا خون شده از بیدادش
وه که دلدار به فریاد «همایون» نرسید
پیش ازان دم که به گردون برسد فریادش

«لالهٔ آتشین»

«خ»

عاشق چه کند به سوز ودردش — با گرمی اشک و آه سردش
هر لحظه به یاد یارِ گلچهر — خونابه چکد به روی زردش
گیرد چو عقاب عشق پرواز — ـ با همّت کهکشان نوردش ـ،
با آنکه خرد بُوَد سبکبال — در راه نمی‌رسد به گَردش
وارستهٔ رنگ وبو، نباشد، — اندیشه، ز چرخ لاجوردش*
تا بندهٔ عشق شد «همایون» — کس نیست به روزگار مَردش
گل روید ولاله از پسِ مرگ
برباد اگر دهند گَردَش

* نگاه کنید به زیرنویسِ غزلِ «آفتاب معرفت» صفحهٔ (۱۵۸)

«یک دل و صد دل»

«خ»

دل و جـانـم فـدای نـوشخندش — خـدایـا در امـان دار از گزندش

مـنـم یکـدل بـه کـار عشق امّا — گرفـتـارم به صـد دل در کَمنـدش

نشد حلّ مشکل دل ،گو شود جـان، — فــدای غـمـزۀ مـشـکـل پسندش

پـس از یـک عـمـر آزادی اسیرم، — بــه نـــاز ســـروِ بـالای بلندش

جـدا هرگـز نگـردد عـاشق از یار — وگــر بینـد جدایـی ، بند بندش

دل دیـــوانـــه ام عـاقـل نـگـردد — مــده نـاصـح دگر بیهوده پندش

هـرآنکـو غـرقـۀ دریای عشق است — بگو دیگرچه باک ازچون و چندش

«همایون» با گرفتاریست خرسند
که آزادی بُوَد آخـر ز بـنـــدش

«تاوان دل»

«د»

مگو که ماه دمیده است ازگریبانش — کز آفتاب گذشته است روی تابانش

دلی که کفر سرزلف وچشم مستش دید — به باد رفت به یک دم امان وایمانش

نسیم صبح گر آرد هوای گلشن دوست — چوخاک ره ـزوفاـجان کنم به قربانش

کُمیْتِ* عقل در آغاز کار از ره ماند — چو یافت آگهی از راه عشق وپایانش

---

* کُمَیْتْ : (کُمِیت) اسب سرخ یال ودُم ، کَهَر [علی(ع): دلاورترین اسبان «کمیت» است]
اسبی بااین صفت است که در سرما ، گرما ، گرسنگی ، تشنگی ، آفتاب ، سنگلاخ ، گل ولای و تاخت وتاز طاقتش از همۀ اسبان بیشتر است.

هزار خون به دل گل بُوَد ز صحبت خار مبین به چهرهٔ سرخ ودهان خندانش
دلم درست شکستی به زلف خویش ای دوست دل شکسته بجز وصل نیست تاوانش

اگر چه طبع «همایون» بلند پرواز است
فسرده ساخته حرمان به شهر کرمانش

«نگین خاتمِ دل»

«خ»

نگین خاتم دل چیست آن لب نمکینش
خوش است خاتم آن دل که لعل اوست نگینش
به روزگار پریشان غم از شکست ندارم
که بسته‌ام دل شیدا به موی پُر خم وچینش
ز تشنه کامی و بی‌طاقتی به دهر ننالم
چرا که کامروا شد دلم ز ماء مَعینش*
هزار شکر و ستایش کنم ز دلبر یکتا
که ناسپاس بُوَد مدّعی ز چشم دوبینش
شفای این دل بیمار هست در لب نوشش
خوشا کسی که بُوَد روزوشب به وصل قرینش
هرآن که مهر به رخسار همچو ماه تو دارد
نیاز نیست به ناز بتانِ زُهره جبینش

---

*مَعین: جاری، روان / ماء مَعین: آب روان پاکیزه / در آخرین آیه از سورهٔ «مُلک»: .... فَمَنْ یَأتیکُم بِمآءٍ مَعینٍ. (جز خدا) کیست که آب گوارا برای شما پدید آرد؟

کسی که جلوهٔ بالای دلربای تو بیند

به جان خسته بلاهاست از زمان و زمینش

بر آستان تو آسوده است جان « همایون »

که نیست بهره وآسایش از بهشت برینش !

« خواب پریشان »

« خ »

چنانم چشم ساقی برد از هوش | که جام و باده را کردم فراموش

تو گویی کفر و دین را آشتی داد | شب زلف تو و صبح بناگوش

لب سرخ تو خندان است و از شوق | می ازمستی به مینا می زند جوش

میان ما قراری بود جانا | «مرا یاد و تو را بادا فراموش»

در آغوش تو دستم نیست ، ناچار | خیالت را کشم هرشب در آغوش

برآن پیراهنت گلهای زیباست | ندیدم آفتاب و ماه ، گلپوش

به رقص آید دلم در سینه از شوق | چو بینم موج گیسوی تو بردوش

« همایون » ، دل به گیسویش نبندی !

که من خوابی پریشان دیده ام دوش !!

« نگاه و آیینه »

« خ »

گرچه از مهر برافروخته روی چومهش | دل بُوَد سایه نشینِ خم زلف سیهَش

ناز ، رازیست نمودار ازان نرگس مست | عشوه ، رمزیست پدیدار زطرز نگهش

گوهر اشک من آویخته دارد از گوش | یا دو رخشنده ستاره است هوادارمهش؟!

کیست این زهره که تا ازافق حسن دمید　　سرفرازیست به خورشید ومهِ چاردهش
ای دل آن نازکی طبع لطیفش بنگر　　که شود سرخ چو بر آینه افتد نگهش
این صفا بین که زخوناب دل عاشق زار　　هرقدم لاله وگل می دمد ازخاک رهش
نگهش کردم وبا بیگنهی کشت مرا　　چشم عاشق کش اوبین که نباشد گنهش
کشور عشق،« همایون » زدوعالم والاست　　که صفا خواه و وفا دوست بُوَد پادشهش
نیست عاشق که کند از سرو سامان پروا
آن که سرباخته درعشق چه باک از کُلَهش ؟ !

« مایهٔ زندگی »

« خ »

آفرین باد بر گل رویش　　وان سهی سرو ناز دلجویش
با نسیم شبانه همرازم　　که گذر می کند ز گیسویش
من پس از مرگ زندگی یابم　　بر مشامم اگر رسد بویش
دام دین است و رهزن ایمان　　چین گیسو و خال هندویش
فتنهٔ عالم آن دو نرگس مست　　جای دارد به طاق ابرویش
از چه خاکی مگر سرشته بُوَد　　کز فرشته است پاکتر خویش
معجز و سِحر در هم آمیزد　　ناز چشم سیاه جادویش
مایهٔ زندگی ، « همایون » چیست ؟ !
گَردی از کوی و تاری از مویش

« درد فراق »

« د ـ م »

ز سوز سینه کنم ناله ها زدرد فراق
بیا که ازغم روی تو طاقتم شده طاق

ازان زمان که گرفتی کناره از برمن
همیشه ناله و زاری کنم زدرد فراق

ندیده دیدهٔ گیتی چومن هنوز کسی
به تن ،اسیروبه دل،مایل وبه جان مشتاق

تو پادشاهی و من بینوای درگاهم
سزد که شاه به هربینوا کند انفاق

بِهِل نفاق و دورنگی ، بجوی مهر و وفا
چه بهتر است به گیتی زدوستی و وفاق

غریق بحر محبّت اگر شوی بینی
که دُرّ دُرج * معانی تو راست بی اغراق

فتاده است « همایون » به دام چون تو غزال
ازان به لطف غزل شهره گشته در آفاق

« ساز وآواز عشق »

« م »

بیا مطربا ساز کن ساز عشق
برون آور از پرده آواز عشق

خلاصم کن از درد افسردگی
بهل تا بسوزاندم ساز عشق

به آهنگ دلکش چو شوریدگان
نوایی برآور به شهناز عشق

بزن باز در پرده راهی دگر
که از پرده بیرون شود راز عشق

چه پروا ز مردم که من دیده ام
سرانجام خود را ز آغاز عشق

همه هوشیاران نیاز آورند
دران دَم که مستی کند ناز عشق

---

* دُرج : جعبه ای کوچک که در آن جواهر وزینت آلات وانواع عطر نهند/[کنایه از«دهان »] و[درج گهر گشودن : کنایه است از « سخن نیکو نقل کردن »] .

همای خرد گر زند بال و پر   فرو ماند آخر ز پرواز عشق
به بینایی ای عقل خودبین مناز   که بینا بود دیدهٔ باز عشق

«همایون» به پاداش مهر و وفا،
شد آخر به گیتی سرافراز عشق

«میخانهٔ عشق»

«خ»

نهادم گام در میخانهٔ عشق   شدم سرمست از پیمانهٔ عشق
چه غم کز شهر عقل آواره گشتم   که عالم هست یکسر خانهٔ عشق
اگر شمع دل افروز است یارم   منم از جان و دل پروانهٔ عشق
جفا و قهر و نازش دلنواز است   خوشا دلداری جانانهٔ عشق
شدم دلبستهٔ کوی حقیقت   به افسون دل و افسانهٔ عشق
مرا یاران مبارکباد گویند   که شد شیدا دلم دیوانهٔ عشق
بوُد خوشتر ز کاخ پادشاهان،   دلم را، گوشهٔ ویرانهٔ عشق
خبر، از بزم هشیاران ندارم   خوشم با نالهٔ مستانهٔ عشق

«همایون»، روز محشر سرفرازم
که در دستم بوُد پروانهٔ عشق

«فسون و فسانه»

«م»

به گوش من نرود هیچ جز فسانهٔ عشق   بگو که مطرب مستان زند ترانهٔ عشق
فسون عقل، سزد گر فسانه پندارم   که جا گرفته به گوش دلم فسانهٔ عشق
من آن پرندهٔ زارم که روز و شب از شوق   کنم طواف براطراف آشیانهٔ عشق

برآستان شـهـان سر نمی‌تـوانم سود   ازین سپس سر من باد و آستانهٔ عشق
مگو برای چه راز دل آوری بـه زبان   ببین که سوخت مرا سینه از زبانهٔ عشق
به کارگاه فلک درنگـر که تا بینی   نمونه ای بُوَد ازصُنع کـارخـانهٔ عشق
به راه دوست «همایون» شده است خاک نشین
ـ به دوستی ـ که همیـن باشدش نشانهٔ عشق

«در صحرای عشق»

«م»

عقل من بگـریخت در آغـاز استیلای عشق
کشتی صبرم شـد آخِر غرقه در دریای عشق
بی سر و سامان اگـر بیـنی مـرا عیبم مکن
شد سر و سامـانـم آخر بر سر سودای عشق
هـر نفس بر حسرت و انـدوهم افزون می‌شود
تا سپردم دل به دســت کـار حسرتزای عشق
چشم چون آیینه‌ام شد جلوه‌گاه روی دوست
سینهٔ بی‌کینــه‌ام شد منــزل و مأوای عشق
عــاقبت دُردانــهٔ مقــصود مـی‌آرد بـه کف
هر که گردد غوطه‌ور دربحر پُر پهنای عشق
صد هزاران شور افکنــده است در بزم سماع
این نواهایی که می‌آید به گوش ازنای عشق

عقل دور اندیش را برگو ، برو افسون مخوان
کارگــر نَبْـوَد فسـونـت با ید بیضـای* عشق

در سپهر جان ، خـرد ـ هرچند تابان اختریست ـ
محـو باشد پیش خـورشید جمال آرای عشق

نی من تنها ـ « همایون » ـ اینچنین سرگشته ام
کـاروانـهـا دل بُوَد سرگشتـه در صـحرای عشق

« مقام والا »

« د ـ م »

مرا ، پیراهن از عشقت چو گل چاک
تو را ، دامان و پیراهن چوگُل ، پاک

شبـانگـه بـر سـر کویت به زاری
به دست شـوق پیراهن کنم چاک

گر از هجرت روم در خاک ناکـام
به مهرت سر برون می آرم از خاک

مـــرا دادنـــد تـــا بـــال و پـرِ عشق
بــوَد پـــرواز مـــن بـر اوجِ افـلاک

جــهـــان عـاشـقی ، والامـقـامیست
کـــه بـالاتـر بُوَد از وهم و ادراک

جهان ، هر چند خـرّم بـوستانیست
به چشمم،بی رخت ،خاراست وخاشاک

« همایون » کام ما از دور گیتی
دل شوریده بود و جان غمناک

---

* ید بیضا : [بیضاء بروزن « فعْلاء » به صیغهٔ مؤنث ، صفت است برای « ید = دست » که مؤنث مَجازی است]. دست سپید/. یکی از دو معجزهٔ حضرت موسی(ع) که چون دست در جیب می کرد وبیرون می آورد، نوری از آن پدید می گشت/. (درمعنی مَجازی) : قدرت ، نفوذ /. بیت « تلمیح » است.

« عشق پاک »

« د ـ م »

ای گریبان دل زعشق تو چاک — چند برسر کنم زهجر تو خاک ؟!
تو بدین چاک پیرهن همه روز — عالمی را کنی گریبان چاک
عشق من پاک همچو دامن تُست — چه غم از طعن مردم ناپاک
تو سرافراز سروِ گلشنِ حُسن — منم از پافتاده همچون تاک
دل من از هوای بالایت — گشته در کار عاشقی چالاک
گر بسوزانیَم ، بسازم خوش — عاشق از سوختن ندارد باک
هر سحرگه زآتش عشقت — بگذرد دود آهم از افلاک
عشق را پایگاه والاییست — که بدانجا نمی‌رسد ادراک

عاشق زنده دل ، « همایون »، کیست ؟
آن که پروا نمی‌کند زهلاک

« باغ دل »

« د »

روزی دمید لالهٔ عشقت به باغ دل
زان روز لاله دست نشان شد به داغ دل
پاسخ رسد که : گم شده در راه وصل دوست
در هر کجا ، زهر که بگیرم سراغ دل
نقش و نگار بر پر پروانه دید شمع
گفت این نشان چیست ، بگو ؟ گفت :داغ دل

باشد فـراغ دل همـه کس را بـه ناز ونوش
مـا را بـوَد ـ بـه دیـدن دلبـر ـ فـراغ دل
گـر تـاک عشـق بر ندهـد از بـهـار وصل
کـی بـادهٔ نشـاط بـوَد در ایـاغ * دل
کـو رهبـری که در شـب تـاریـکِ زندگی
روشـن کـنـد بـه نـور هـدایت چراغ دل
خرّم بهار عشق ، « همایون » ، که آن زمان
هردم گـل امیـد دمیـدی بـه بـاغ دل

« نوای دل »

« د »

هرگز کسی مباد چو من مبتلای دل
کوچـاره ای جزآن که بگریم برای دل
در سنگریـزه های بیابـان اثـر کند
جانسوز ناله ها که بر آرم ز نـای دل
از شرح ماجرای دل خویش عـاجـزم
کو آن زبان که شرح دهد ماجرای ،دل
دلبر ، دلم گرفت و غمـم داد ، بی بـها
فرخنده دلبری که شناسد بهای دل
هنگام بامـداد که خـورشید می دمد
مـرغ امیـد پر بزند در فضای دل
جای شگفت نیست گر از عشق روی یار
هـر دم ز نـای سینه برآید نوای دل
آن کس که سوخت همچو « همایون » ز عشق یار
آگـاه شـد زعـالم صـدق و صفـای دل

---

* ایاغ :[ترکی - ایاق] کاسه ، پیالهٔ شرابخوری ، جام ، ساغر

« گُل »

« خ »

افکنده شعله ، عشق تو ، در پیکرم چو گل
سرتا به پا زعشق تو برآذرم چو گل
جز خطّ مهرت از دل من کس نخوانده است
بگشوده تا نسیم وفا دفترم چو گل
ای دل پیام اهل صفا تا شنیده‌ام
هر دم ز لطف یار پیام آورم چو گل
زان دم که ناز نرگس مست تو دیده‌ام
یک دم تهی نگشته زمی ساغرم چو گل
با روی لاله‌گون تو ای نو بهار حُسن
ریزد همیشه ژاله ز چشم ترم چو گل
تا جان به شوق سنبل موی تو باختم
عشرت فزاست قصّهٔ جانپرورم چو گل
با سوز سینه سازم و خندم به روزگار
جز سوز و ساز نیست رهی دیگرم چو گل
تا ابر لطف او به سرم سایه گستر است
بر دوستان ـ زمهر ـ صفا گسترم چو گل
شوقم نکاهد از غم دوری که روز و شب
هر لحظه در هوای تو شیدا ترم چو گل

آن بلبلـم کـه در چمـن سبـز فـام عمر
رنگیـن بـه خون دیده بُوَد هر پَرَم چو گل
سرمایـهٔ مـن است « همایون » زسیم* اشـک
کی شاد و خنده روی ز مُشتی زرم چو گل ؟!

« جلوهٔ بهار »

« خ »

مسـت چـشمـانِ پـرخمـار توام
بـا دل و دیـده دوسـتـدار توام
به دل و جـان من قـراری بخـش
تـا چـو زلـف تـو بیـقرار توام
نـا امیـدم ز وصـل خـویش مـدار
کـز دل و جـان امیـدوار توام
بـا عتـابم مکش که من ، بیتاب ،
از سـر زلـفِ تـابـدار توام
صبـر و آرام و اختـیـارم نیست
زانکـه عمـری بـه اختیار توام
گر بهارم خـزان شده است چه غم
خـرّم از جـلـوهٔ بـهـار توام
بـا خیـال تـو خفتـه بودم دوش
گفتی ، از لُطف : « غمگسـار توام
ای « همایون » خوشنوا ، خوش باش
یـار من بـوده ایّ و یـار توام »

* سیم : نقره [در تضاد با « زر ـ طلا » در مصرع دوّم]

« غبار راه »

« د ـ م »

تا دیده ام رخ تو دل از دست داده ام
در آرزوی وصـل تو از پـا فتاده ام

گه ، چون غبار برسر راهت نشسته ام
گاهی ، چوشمع ، گریه کنان ، ایستاده ام

زان دم که عهد باتو جفا جوی بسته ام
بر روی خویشتن ، درِ محنت گشاده ام

تا جلوه گر شود به دلم مهر عارضت
سرتا به پا ، چو آینه ، بیرنگ و ساده ام

پای گریز نیست ، که دراین شکارگاه
افکنده دست عشق ،به گردن ، قلاده ام

من،ازشراب عشق توسرمست وسرخوشم
هرگز گمان مدارکه سرمستِ باده ام

جانا ، ستم به جان « همایون » روا مدار
دسـت مـرا بگیـر که از پا فتاده ام

« باغ محبّت »

« د ـ م »

شـبـهـا زدوری تـو گـریـبـان دریـده ام
از سـوز سینـه ، آه ز دل بـر کشیده ام

از مـوج آب دیـده و از اختـران اشک
دریـا و آسـمـان دگـر آفـریده ام

تـا عـهـد مـهـر ، بـا تـو پریزاد بسته ام ،
پیـونـد مـهـر ، از هـمـه مردم بریـده ام

چون من ـ به عاشقیّ و صبوری ـ ندیده ای
من نیز چـون تویـی ـ به مـلاحت ـ نـدیده ام

این آب چشم و آتش دل، خوش نشانه ایست
بر این که، سرد و گرم فراقت چشیده ام
دارم دلی به سینهٔ سوزان که روز و شب
آن را میان خونِ جگر پروریده ام
با کس نگفته ام سخن از راز عشق و باز،
از این و آن، هزار ملامت شنیده ام
آن لاله ام که از غم رخسار نوگُلی
با داغ دل به باغ محبّت دمیده ام
شادم به دل ز بخت «همایون»، که از نخست،
جان داده و محبّت جانان خریده ام

«فرِ بخت»

«د ـ م»

عمری به دشت عشق به هرسو دویده ام
کام دلی ز سبزهٔ خطّی ندیده ام
هر گه به یاد آن لب و دندان فتاده ام
انگشتهای خویش ز حسرت گزیده ام
هستم من آن نسیم که در نو بهار عشق
بر شاخسار باغ محبّت وزیده ام
ازچشمهٔ حیات *، به جان، دست شُسته ام
آنگاه خاک کوی تو را برگزیده ام

---

*چشمهٔ حیات: آب زندگی، آب حیوان[در تصوّف : محبّت باریتعالی که هر کس راجرعه ای ازآن چشمهٔ فیّاض بنوشانند، معدوم وفانی نگردد./ سخنان اولیا ومردان کامل] .(طبق روایات، نام چشمه ایست درناحیهٔ شمال [= ظلمات] و گویند «اسکندر» به طلب آن شد ونیافت و «خضر(ع)» ازآن آشامید وجاوید گشت.)
[= آب بقا، آب خضر، آب حیات، آب سکندر.]

از کشت بخت، بار ندامت درووده ام * ازشاخ عشق، میوهٔ اندوه چیده ام

نازم به فرّ بختِ « همایون » که چون همای *

شادان ، براوج چرخ سعادت پریده ام

« گردش پیمانه »

« د ـ م »

من به دریای محبّت گوهر یکدانه ام

در بر گوهرشناسان لُؤلُؤ* شاهانه ام

چون ندیدم زین خردمندان بجز نابخردی

از خرَد بگذشته ام، دیوانه ام ، دیوانه ام

این خراب آباد گیتی سر بسر ویرانه ایست

من چو گنج شایگان * پنهان درین ویرانه ام

منّت از خورشید و ماه و زهره نتوانم کشید

آسمان ، نقشی بوَد از همّت مردانه ام

گشته ام آسوده از افسانه و افسون چرخ

تا به کار عشقبازی در جهان افسانه ام

---

* درودن : درو کردن

* هُمای : پرنده ای خجسته / در افسانه ها آمده : درکشورهای قدیم، هرگاه پادشاهی می مُرد وجانشین نداشت « همای » را به پرواز می آوردند، برسر هرکس می نشست ، او«شاه» می شد. / در ایران باستان نام دخترِ « کی گشتاسب » و «خواهر اسفندیار » بوده /.

* لؤلؤ : مروارید [ج : لآلیَ] (لؤلؤ مکنون : آیهٔ ۲۳، سورهٔ « واقعه »:) دوشیزگان پاک و عفیف .

* گنج شایگان: گنج شاهانه ، گنج بزرگ /. [۱ـ نام رساله ای می باشد به زبان و خط پهلوی ـ ۲ ـ نام محلّی بوده است که در عهد « ساسانی »، اسناد مهم را در آن می گذاشتند ...] .

کعبه و بتخانه را جز رنگ وبویی بیش نیست
کام دل ، حاصل نشد زین خانه وزان خانه ام
نیست امیّد وفا از عهد و پیمانِ فلک
بعد ازین باشد امید از گردش پیمانه ام
چیست لفظ آشنایی ؟! معنیِ بیگانگی !
زین سبب با آشنایان سربسر بیگانه ام
شمع بزم اشتیاقم چون « همایون » ای شگفت
گِرد نورخویشتن سرگشته چون پروانه ام

« دل دریا »

« د ـ م »

دیشب میان آتش سودا بسوختم
خود را ز سوزِ عشق وتمنّا بسوختم
اوّل مرا بسوخت ـ چو پروانه ـ بال وپر
آخر بسان شمع سراپا بسوختم
دیگرچه جای پند که از مهر روی دوست ،
صبر وقرار وهوش ، به یکجا بسوختم
از آب دیده سینهٔ خارا شکافتم
وز آه آتشین ، دل دریا بسوختم
گاهی به دل جمال تودیدم ، گهی ، به چشم
گاهی نهان وگاه ، هویدا بسوختم
از شعله های سینهٔ سوزان وآب چشم
هردم روانِ مردمِ شیدا بسوختم
ازسوز این غزل چو « همایونِ » خوشنوا ،
یکباره ، جانِ مردم دنیا بسوختم

« بودم و هستم »

« خ »

آن روزکه دل درشکن زلف توبستم — با خاطرِ آسوده ز بندِ همه رَستم
با آنکه شکستی دل شیدای من ازناز — پیمان تو،ای شوخِ فسونگر، نشکستم
تارشتهٔ گیسوی تو پای دل من بست — آزاد شدم وز همه پیوند گسستم
ای خرمن گل از چه کُنی نازوتغافُل — عمریست که ازعطر دلاویز تومستم
سرگشتهٔ بالای دلارای تو ، بودم — دلدادهٔ رخسار فریبای تو،هستم
برسرو بلندم نگهی نیست، که در باغ، — خَم گشته و می‌گفت، به بالایِ توپَستم
آزرده ام امّا دلی آزرده ز من نیست — دلخسته ام امّا دلی از جور نَخستم

صیّاد جهان، چند زنی راهِ « همایون » ؟!
برخیز که دیریست من از دام تو جَستم

« هوادار »

« خ »

ازان شادم که شیدای تو هستم — بلاگردانِ بالای تو هستم
به چشمانت، که از می بی‌نیازم — زجان سرمستِ مینای تو هستم
مرا با زشت و زیبا نیست کاری — اسیر روی زیبای تو هستم
نیَم بلبل، نیَم طوطی، ولیکن، — غزلخوان و شکرخای تو هستم
سراپای تو ناز و دلفریبیست — که حیران سراپای تو هستم

نـمـودم از وجـود تـسـت ای عشق   که من موجی ز دریـای* تو هستم
« همایون »، آن غزال نازنیـن گفت :
هــــوادار غـــزلـهـای تو هستم!

« گوهر شناس »

« خ »

جانا من از وصـال تو، نومید نیستم   جان می دهم به مهر، که بامهر زیستم
تا روز حشر زنده و پاینده ام به عشق   گیرم که روزگار کند، سربه نیستم*
گلزار عشق را به صفـا آب داده ام   عمری اگر چو ابـر بهاری گریستم
چشم و دلم به دیدهٔ گوهرشناس تُست   گـو مردم زمـانـه نداند که چیستم
آنـان که واقـفـنـد ز راز نـهـانِ دل   دارند آگهی، که خریدار کیستم!
نام مـرا به نـامهٔ جانـان نـوشته اند   شکر خدا کنم که نه بیرون زلیستم

---

* « وحدت وجود »: از آنجا که در سراسر این دیوان، بارها و هربار به زبانی و بیانی، اعتقاد استاد، به « وحدت وجود » باز نموده شده است. بجاست که مطلبی را درین زمینه از زبان یکی از عرفای بزرگ کرمان، بیاوریم که فرموده است: (فلسفهٔ « وحدتِ وجود » که[تازمان شاه نعمة الله ولی کرمانی] جز از مکتب افلاطون و امثال و شواهد آنها پیروی نمی‌نمود. بانحوی دلنشین و عباراتی ساده، از طرف « جناب شاه » توجیه و تعبیر شد وهنوز ما می‌بینیم تا به امروز هم که دانش بشری « اتم » را شکافته و... تنها مکتب فلسفهٔ وجودی که مورد قبول دانشمندان معاصر می‌باشد، همین مکتب است. جناب شاه... « وجود » را به دریایی تشبیه می کند و « تعیّنات ومَظاهر » آن را « امواج » و « حبابها » ی آن دریا می داند... و می گوید؛ (شعر):

« موج و « بحر » و حباب »، هرسه یکیست   جز یکی نیست زاندک و بسیار.)

ــــ دکترجوادنوربخش کرمانی، « زندگی وآثار جناب شاه نعمة الله ولی »، چاپ ۱۳۳۷ شمسی، صفحة: ۷۷و۷٦

* « سَر بهِ نیست »: این ترکیب به صورتهای گوناگون در گویش مردم کرمان هنوز رایج است. از آنجمله ۱ـ در نفرین: (الهی « سربه نیست » بشی - خدا کند که نابود شوی) ۲ـ درجمله خبری: (فلانی را « سربه نیست » کردند - او را کشتند ـ نیست و نابود کردند) و... ۳ـ مفهوم بیت: (من به برکت وجود عشق تا قیامت زندهٔ جاویدم، به فرض اینکه زمانه جسم خاکیم را نیست و نابود کند).

گفتی؛ شکفته باش «همایون» به مهر دوست
خوشبختی من است که نومید نیستم

«مقیم میخانه»

«م»

به افسونی، به عشق افسانه گشتم — گرفتار بُتی جانانه گشتم
شکستم عهد و پیمانِ حریفان — حریف گردشِ پیمانه گشتم
زشوق چشمِ مستِ خوبرویی، — مقیم گوشهٔ میخانه گشتم
شُدم تا آشنای کوی جانان — دگر، از این و آن بیگانه گشتم
مترسانم، رقیب، از آتش هجر — که بی پرواتر از پروانه گشتم
مرا زنجیر می باید ازین پس — که از سودای او دیوانه گشتم

«همایون»، از فسون چشم مستش
کنون در عاشقی افسانه گشتم

«هُمایِ آزاد»

«خ»

با خاطرِ خوش، دست دلارام گرفتم — صدشکر که ازدست دل، آرام گرفتم
شادم که پس از آنهمه غم، ازلب دلدار، — یک بوسه به کامِ دلِ ناکام گرفتم
نزدِ همه، دیوانهٔ عشق است مرا نام — نامی خوش ونیکو من بدنام گرفتم
زان دم که گرفتار سرزلف تو گشتم — آزادگی از محنت ایّام گرفتم
تاپخته شوم، سوخت تن و جان مرا عشق — یکباره هوس از طمع خام، گرفتم
دوری ز میان رفت به نزدیکی جانان — تا مُلک دل وجان به یکی گام گرفتم

آزاد همایی شدم ، از بختِ « همایون »
دل ، یکسره از دانه و از دام گرفتم

« میِ شبانه »

« د ـ م »

به کوی دوست، به رغم رقیب، خانه گرفتم
فسونِ چرخ فسونساز را فسانه گرفتم
سزد که از ره لطفم ، ازین قفس بِرَهانی
که من به عشق گُلی، دل زآب و دانه گرفتم
سیاهکاریِ من بین ، که دوش ، از سرِ مستی
سراغ زلف پریشان او ز شانه گرفتم
ازین سپس نَبَرد دل به دوش ، بار نصیحت
که بار عشق نگاری به روی شانه گرفتم
شبی حکایت عشق تو بر زبان من آمد
بسان شعله ازان ماجرا زبانه گرفتم
تمام لذّت هستی به روزگار چشیدم
سحر ، که از کف ساقی میِ شبانه گرفتم
کنون که تو به شکستم ، بده پیاله به دستم
که جای وِرد* سحرگه ، نی وچغانه* گرفتم

---

*وِرد[ج : اَوراد] : ۱ـ دعایی که کسی همه روزه خوانَد، ذِکر / ۲ـ کار هرروزه، نوبتِ آب، بهره ای از آب، تب.
* چغانه : ۱ـ آلتی موسیقی که عبارتست از : « دوباریکهٔ چوب تراشیده که انتهای آنها به هم متصل بوده و آن را به شکل انبُر می‌ساخته اند و زنگوله هایی در دو انتهای دیگر آن می‌بستند و با بستن وباز کردن این دو شاخه ، زنگها وزنگوله ها به صدا درمی آمد »/ ۲ـ آلتی موسیقی از « ذوی‌ِالْاُوتار » که با مضراب و زَخمه نواخته می‌شد / ۳ـ پرده و نغمه ایست از موسیقی . /...

خوشم از انکه در آخِر ، زفرّ بخت « همایون »
به کوی دوست ، به رغم رقیب ، خانه گرفتم

« لؤلؤ شاهانه » *

« د ـ م »

تامن به سرکوی تو بُت، خانه گرفتم — یکباره دل از کعبه و بُتخانه ، گرفتم
با مـــردم هشیـار نـدارم سـروکاری — زان رو که رهِ مـردمِ دیوانه گرفتم
زان دم که فسون لب لعلت زِرَهَم بُرد — افسون دو عالم، همه افسانه گرفتم
زاهد، چو شدم باخبر از زُهـد ریایی، — پیمان تو بشکستـم و پیمانه گرفتم
تا با تو شناسا شـدم ای یار یگانه — بیگانگی از مَحرم و بیگانه گرفتم
چون حالِ دلِ سوخته، دلسوخته داند — احـوال دل شمـع ز پـروانه گرفتم

درپای تو ریزد زسر شوق، « همایون »،
شعری که مَنَش ، لُؤلُؤِ شاهانه گرفتم

« عروس خیال »

« خ »

نـامـه‌هـا پیـش او فرستادم — بـه جـوابـی نساخـت دلشادم
مـن بـه گیـسوی او گـرفـتارم — دیگـر از هـر چـه هست آزادم
گـل گلـزارِ عشقِ او بـــودم — بُـــرد از یـــاد و داد بـر بـادم
همـه را قـهـر روزگـار کُشد — مـن ز هـجـران یـار جـان دادم

* نگاه کنید به زیرنویس غزل « گردش پیمانه »، صفحهٔ (۲۲۱)

بـی گـلـنـدامِ سـروِ بالا ، نیست ، شـادمـانـی ز سـرو و شـمشادم
بـه امـیـد تـو ، ای عـروس خـیال ، خـواب بیـنـم که ، تازه دامـادم !
چون برآیـم ز خـواب خوش ، ناکام مـی رود تـا سـپـهـر فـریادم

ای « همایون » ، بهار وصل چو نیست
چیست اردیبهشت و خُردادم ؟ !

« بالای عالَم آرا »

« خ »

بـا غـمِ عشقِ یـار ، دلـشـادم دیگـر از هـر چـه هست ، آزادم
سـالـهـا رفت و روزهـا بگذشت مـهـر رویـش نـرفـت از یادم
اشک پاکم به لطف او، چه غم است ، گـر زچشـم زمـانـه اُفتادم
پـایـدارم بـه درگهش شب و روز گـو بـرآرد سپـهـر ، بنـیـادم
پـیـش بـالایِ عـالَـم آرایـش نیست حـاجـت به سرو و شمشادم

چون « همایون » ، همای آن شاهم
زین ره ، از بخت خویشتن شادم

« دیر آشنا »

« د ـ م »

زان دم که آشنایِ تو دیر آشنا شدم بیـدل شـدم ، اسیر شدم ، مُبتلا شدم
بیگـانـه گـشتم از همه یارانِ آشنا تا آشـنـای کویِ تو دیر آشنا شدم
در عـالم محبّت و رندیّ و عاشقی ، سر تابه پا مَوَدّت و صدق و صفا شدم
بیتاب و بیقـرار شدم ، دربدر شدم ، مجنون شدم ،دگرچه بگویم چها شدم ؟!

هرجا تویی ، اسیر توام ، بندهٔ توام　　　باور مکن که من زکمندت رها شدم

باز آی ازین سفر که ندارم قراروتاب　　　زان ساعتی که ازتو،به حسرت ،جداشدم

آخر به عاشقی، چو « همایون »، به لطف دوست ،

از ایـــن و آن بـریـــده و مـــرد خـــدا شدم

« خاکستر »

« د »

خــاک بــودم ، پرتو مهــر تو دیدم ، زر شدم

قطره ای بودم ، به بحر لطف تو گوهر شدم

بامداد ، از مهر رویــت بودم از پی ، سایه وار

شامگاهان ، چون غباری در هــوایت بر شدم

نامِ مَستوری به مستی دادم و ایمان ، به کفر

خاک بودم ، تاک گشتم خشک بودم ، تر شدم

من ، حساب دین و دنیــا بسته ام در زندگی

فــارغ از روز حســاب و عـرصهٔ محشر شدم

گفته بودی : من « همایون » را بسوزانم زهجر !

من که خود ، در مجمر * عشق تو ، خاکسترشدم

---

* مجمر : آتشدان / منقَل

«خندهٔ آرزو»*

«چ»

آرزو دارم چـو مِی در جـام لـبهایـت بخندم
با شکـوفا خنده های مستی افزایت ، بخندم
تیرگی گردم ، به گیسوی دل آویـزت نشینم
روشـنـی بـاشـم ز چشـمـان فریبایت بخندم
پـارهٔ ابـری شـوم بر گلشن کـویـت بگریم
ژالـهٔ اشکـی شـوم در چشم شهلایت بخندم
لالـه گونْ رنگِ شفـق گـردم ، زلبهایت بتابم
سیمگون رنگِ سحر باشم ، ز سیمایت بخندم
دوست می دارم چوخون تاک گردم ، پاک و روشن
تـا زرگهای تـو در رخسـار زیبایت بخندم
بـا غــروب شعلـهٔ آهِ جـهانسوزت بسوزم
در طلــوع خنـدهٔ گـرمِ فـرخـزایَت بخندم
بـا نسیـم آرزو هـمـره شـوم هـر بامدادان
تـا ز مــوج زلفِ پُر چیـنِ سَمنسایَت بخندم
روز ، درباغ و چمن همدوش گلهای تو باشم
شام ، در بزم طرب ، ازشور صهبایت بخندم

---

* یادگار سفر استاد به تهران و شرکتش ـ به همراهی و همگامیِ استاد علی اطهری کرمانی ـ حَفَظَهُ اللهُ ـ در برنامهٔ رادیویی« بزم شاعران » . آدینه ، ۱۳۴۵/۸/۲۷ خورشیدی.

* بزم شاعران ، چاپ اول ، صفحهٔ ۱۵۸ـ۱۵۷

پر گشایم بر فلک با مهر و ماه و اخترانش
هر شب و هر روز ، از شوق تماشایت بخندم
مهرتابان گردم و در پیش ایوانت بتابم
سایه‌ای روشن شوم با نازِ بالایت بخندم
ماه گردم ، پرتو افشانی کنم از سروِ سرکش
تا سحر ، از جلوهٔ بالای رعنایت بخندم
عاشقی بیدل شوم ، با درد جانسوزت بنالم
بیدلی شیدا شوم ، از عشق رسوایت بخندم
من « همایون » با تو در راه محبّت یار گردم
با نوای شعر شورانگیز شیوایت بخندم

« زیبا پَسَند »

« خ »

به وصال تو ، آرزومندم — با ، غم روزگار ، خُرسندم
شب ، بگریم ز حسرت دهنت — صبحگاهان ، چو غنچه ، می‌خندم
گر زمانه است سست عهد ، چه باک ؟ — من ، به مهر تو ، سختْ پیوندم
چه غم از بیوفاییِ ایّام — که تویی دلنواز و دلبندم
تا نشاندم نهال عشق به دل — بیخِ هر آرزو ز دل کندم
دل زیبا پسندِ من شاد است — که بجز روی یار ، نَپْسندم
به وفاداری و مَحبّتِ دوست — نیست در روزگار مانندم
ای « همایون » ، به وصل او زنخست ،
آرزومند و آبرومندم !

«دریا و کنار!»

«د ــ م»

جـانِ غمگین ، تـنِ سوزان ، دلِ شیـدا دارم
آنـچــه شایستـهٔ عشق است ، مُهیّا دارم

ســوزِ دل ، خونِ جگر ، آتش غم ، درد فراق
چـه بـلاهـا که ز عشقـت منِ تنها دارم ؟!

شــوری از لـعلِ شکربـارِ تو ، پیوسته به سر
دامــی از سلـسلـهٔ زلـف تو ، دریا دارم

چـه نیـازیسـت بـه دریا و کنارش دیگر ؟!
زانکه من ، خود ، به کنار از مژه دریا دارم

خون دل می‌خورم ازحسرت و این طرفه* هنر
یـادگــاریـسـت کــه از آدم و حـوّا دارم

بی گل روی تو ، گلزار به چشمم خار است
بی رُخَت ، کی سرِ گلگشت وتماشا دارم ؟!

سرِ سودایِ* رُخَت ، سِرِ سـُویـدای من است
هر چه دارم من ، ازین سِرّ و سویدا* ، دارم

گـَه به هجـران تو می‌سـازم و گه می‌سوزم
طـرفــه شــوریسـت که پنهان و هویدا دارم

چه شررها ست درین سینه «همایون» که ازان
همه شـب تا به سحــر نـــالــه و غوغا دارم

---

* طُرفه :[درین شعر]: شی ، شگفت آور، چیزتازه و مطبوع .../ طَرفة : یک چشم به هم زدن و... (طَرفَةُ العینْ) .
* سَوْداء [مؤنث «اَسْوَد»] : میل شدید ، عشق ، هویٰ و هوس، مالیخولیا ، یکی از اَخلاط چهارگانه ــ (سودا پختن : خیال باطل کردن) ، (سودا پرست : شهوت پرست) ، (سودازاده : مجنون ، عاشق) .
* سُوَیْداء [مُصغَر« سوداء »]: دانهٔ سیاه ، نقطهٔ سیاهِ دل ، حَبّة القلب ، دانهٔ دل ــ (سِرسودا ــ سرّ و سودا : اسرار باطن) .

« سرو آزاد »

« خ »

همه جا با من است دلدارم — می بَرَد سوی باغ و گلزارم
جان و دل را چرا غمین دارم ؟ — اوست جانان و اوست دلدارم
حال و روزم ، نگفته ، می داند — خوانَد احوال و داند اسرارم
جان دیگر ببخشد از ره لطف — در غمش گر به جان رسد کارم
او نوازش کند زراه وفا — دیگران گر کنند آزارم
شادی افزایَدَم زراه کرم — هر زمان بنگرد دل افگارم

تا تو جانانهٔ «همایونی»
سرو آزاد و نخل پُر بارم

« دریای بیکران * »

« خ »

رهی به درگه آن یار مهربان دارم — فراغت از مه و خورشید آسمان دارم
به سان ذرّه روَم سوی آفتاب رُخَش — ز لطف او به سر از عرش ، سایبان دارم
وصال دوست مرا درجهان میسّر شد — دگر به دل چه غم از گردش زمان دارم
وجود من پرکاهیست در قبال فلک — ولیک در دل و جان میلِ کهکشان دارم
منم چو قطرهٔ باران زابر رحمت دوست — هوای وصل به دریای بیکران دارم
زجلوهٔ گُل رخسار یار خرسندم — دگر چه میل به گُلهای بوستان دارم

---

* از جمله غزلیات استاد ، در اواخر عمرش می باشد .

بــه آشـیـانـهٔ عـنـقـا فرو نیارم سر — همای یارم و درعرش، آشیان دارم
ز راستانم و در بنـدگی سـرافرازم — همیشه ازدل وجان سربر آستان دارم
یقینِ قلب ، مرا حاصل است درعالم — بسان اهل یقین، دوری از گمان دارم
به راه عشق، «همایون»، اگر چه پیر شدم
ز لطـف یـار دلارا دلی جـــوان دارم

«اندیشهٔ نازک»

«خ»

عزیزان، دلبری شکّر لب و شیرین دهان دارم
چرا از دوستان ، دلشادی خود را نهان دارم؟
رُخَش از ماه خوشتر ، قامتش از سرو زیبـاتر
سرافــرازی به نازش بر زمین و آسمان دارم
به روز و شب به خاک آستانش سر همی سایم
سر خـورشیـد و مـاه آسمان، بر آستان دارم
به جانانی سپردم دل که با دیــدار رخسارش،
هزاران غم اگر آید به دل، شادی به جان دارم
چـو مهـتـاب شبانگـاهان فرود آیم به ایوانش
بدین اندیشهٔ نازک ، چه بیم از پـاسبان دارم
مرا گویند یارانم که خـامُش بـاش از گفتن
کنم وصـف گُل رخسـار او را تا زبان دارم
«همایون»، دل به دلداری سپردم از وفا داری
که با عشق گل رویش، فراغ از بوستـان دارم

« هوس وصل »

« م »

بر وصل تو دسترس ندارم   در سر بجز این هوس ندارم
در راه وفا و عشقبازی،   اندیشه ز هیچ کس ندارم
در دام تو گشته ام گرفتار   زین پس ره پیش و پس ندارم
من مرغ شکسته بالِ عشقم   آزادی ازین قفس ندارم
جز راه تو یک قدم نپویم   جز مهر تو یک نفس ندارم
تا مست شراب عشق گشتم   پروا دگر از عَسَس* ندارم

من ، بندهٔ عشقم ای « همایون »
خود خواهی ، ازین سپس ، ندارم

« آبرو »

« خ »

راز دل ، با تو خوبرو دارم   با دهان تو گفتگو دارم
میوهٔ باغ خوبی است رُخَت   من ، همین میوه آرزو دارم
با فرود و فراز کارم نیست   پیش پای تو سرفرودارم
چون دل غنچه ، در هوای لبت   ای بسا عقده در گلو دارم
سخت آزرده ام ز بد خویان   سرِ یارانِ نیکخو دارم

---

* عَسَس [ج : عاس] : شبگردان ، پاسبانان ، گزمه ها .
*۱ (در زبان فارسیَ این کلمه به معنی مفرد استعمال می شود).
*۲ (در زمان قدیم ، رئیس شبگردان [رئیس عسسان] را ، « عسس باشی » می نامیدند) .

بیمی از سنگ آسمانم نیست / تا میِ عشق در سبو دارم
دامن افشان ، به سانِ ابر بهار / جستجوی تو کوبکو دارم
همه شب با خیال گیسویت / شرح صد قصّه مو بمو دارم

ای « همایون » ز روی خوبان است،
گر به رخسار ، آبرو دارم

« طالعِ برگشته »

« د ــ م »

هر شب ز سر زلف سیاهت گله دارم / دیوانه دلی ، در خم آن سلسله دارم
زلف تو بُوَد بخت پریشانِ سیاهم / زین طالع برگشته ، هزاران گِلهِ دارم
دانی که شب و روز به یاد لب لعلت / خونهابه جگر،زین دلِ کم حوصله دارم؟!
پیداست ازین آه شرربار که دایم / در سینه و دل ، صاعقه * و زلزله دارم
از درد غم هجر ، به دل آتش جانسوز / وز رنج ره عشق ، به پا آبله دارم
تا مَشغلهٔ عشق تو دارم به دل وجان / آسوده ، دل خویش ، ز هر مشغله دارم
از غمزهٔ آهوی تو دلباخته گشتم / با آنکه به جان جرأت شیرِیَلِه * دارم

آشفته ازان زلف سیاه است ، « همایون » ،
این است که از بخت پریشان، گله دارم

---

* صاعقه : آتشی که براثر رعد وبرق شدید پدید آید ، آذَرَخش ، درخش . [ج . صواعق] .
* یله : آزاد ، رها ، ول / و... هرزه ، بیهوده ، تنها . [شیر یله : شیری که آزاد و لاجرم خطرناک است / در مقابل « آهو » در مصرع اول . خواسته قدرت و خشونت و سطوت را مطرح سازد که با همهٔ این احوال ، اسیر ظرافت و ملاحت و لطافتِ معشوقه گشته است!!] .

« محوِ صورتْ نگار »

« خ »

به راه عشقت ، ای گـُل پایدارم — مـزن بـر دل ز دوری نیش خارم
نـه شـرط دوستی باشد که از ناز — کنی در چشم دشمن خوار و زارم
اگـر جـان بازم از قـهر تو امروز — بـه مهـرت در قـیـامت سربرآرم
وصـالـت چـارهٔ بـیچارگان است — مـرا بنگر که در هجرت، دچارم
گـهـی آگـه شوی از حالم ای گُل — کـه یـارای سخـن گفتن ندارم
هَـزار* گـلـشن عشـقـم ، دریغا — نـدانـی راز دل ، یک از هِزارَم*
پس از پیوستن آید چون گسستن — چـرا داری کـنـون در انـتـظـارم
منـم دلـدادهٔ آن خـوی زیبـا — به زیبـاییّ و زشتی ، نیست کارم
مرا با صورت خوبان چه کار است ؟! — که مـحـو صنعتِ صورت نگارم

« همایون » باختم هر چند جان را ،
هـنـوز از روی جـانـان شرمسارم

« بیدار عشق »

« د ــ م »

ز درد عشق ، چه شبها روَد که بیدارم — رسد به گـوش دل چرخ ، نالهٔ زارم
کسی که خفته درآغوش یار ، کی داند — که من زعشق تو ، شب تابه صبح بیدارم

---

* هَزار : هزار دستان ، هزار آوا ، بلبل ، عندلیب [یا شاید نوعی بلبل؟!].
*هِزار : عدد اصلی معادل با « ده بار صد » ، الف ، (به کسر و فتح حرف اول ، هر دو درست است) . (اگر هزار دوم رابه فتح اول بخوانیم « جناس تام »و در غیر اینصورت « جناس ناقص » است) .

شدند از قفس آزاد ، بلبلان اسیر
خلاف من ، که به دام غمت گرفتارم
اگرچه نازدوچشمت مرا به هیچ فروخت
هنوز وصل رُخت را به جان خریدارم
دلم به عشق تو ازهوشیاری است ملول
خداکند که به دیوانگی کشد کارم
تو شاه کشور حُسنی به نازنینی وناز
نیازمند تو من ، چون گدای بازارم
دریده پردهٔ صبرم به دست بیتابی
فغان که برهمه کس فاش گشته اسرارم
مرا به عشق توهستی نماند ونیست عجب
که زندگانی خود را خیال پندارم
ز آرزوی گل روی دوست خوار شدم
عجب مدارکه درچشم دشمنان خارم
زسوز سینه « همایون » ، حدیث کردم ساز
بسوخت عشق ، چو شمعی ، زبان گفتارم

« پرتو جانان »

« خ »

اگر دل باختم شادم که زیبا دلبری دارم
ز نخل عاشقی هر دم به خون دل،بری دارم
ز آهِ گرم و سوزِ دل ، چو شمعِ لاله ، خندانم
غمِ عالم بسوزانم ، که در کف ، ساغری دارم
دلم پاک است همچون گل ، گواهی می دهد اشکم
مخوان تر دامنم جانا که من چشم تری دارم
خوشم در عالم مستی ، چه پروا از تهیدستی ؟!
که در کُنج دل از گنجت درخشان گوهری دارم
سپهرِ دامنم شبها پر از اختر بوَد جانا
بدین روز سیه شادم که روشن اختری دارم

ز خود وارسته ام اما به مهرت بسته دارم دل
ازانم بی سرو سامان که با عشقت سری دارم
مبین موی سپیدم را ، ببین در اشک گلگونم
ز جانم شعله برخیزد اگر خاکستری دارم
«همایون»، پرتو جانان چو بینا ساخت چشم جان
کجا ، با مهر رخسارش ، نظر بر دیگری دارم

«بر سرِ بازار جنون»

«د»

ای شب تیره ، ازین بیش مجوی آزارم — رحم کن بر دل ناکام و روانِ زارم
از غم یار سفرکرده اگر آه کشم ، — سینه ام سوخته ازآتش دل ، حق دارم
چهره ام نیست برافروخته ازگرمیِ «می» — آتش سینه ، فروزان بُوَد از رخسارم
شاید ای ابر سیه خنده بر آفاق زنی — من به جای توسرشک ازمُژده هامی بارم
در گلستان وفا ، بلبل شیرین سخنم — گرچه درچشم خسان ،خوارترازهرخارم
می بَرم گوهر خود برسر بازار جنون — که خریدار بُوَد ، عشق ، درآن بازارم
ای «همایون»، چه غم از طعنهٔ هربی ادبی
نیست پوشیده بر ارباب ادب ، مقدارم

«ژالهٔ لطف»

«خ»

عاشق یار پری پیکر گُل رخسارم — دل و جان شیفتهٔ زلف و رخ او دارم
هرچه در حیطهٔ پندار من آید، او نیست — کاو ، برون است خود، ازحوصلهٔ پندارم

چشم نرگس به چمن خواب وخماری دارد
وین عجبتر که من از نرگس او،بیدارم!
خار حسرت نزدی بر دل دیوانهٔ من
من ندانم که به باغ تو،گُلم یا خارم
شادمانم که غم عشق تو دارم در دل
شادمانتر که تویی با خبر از اسرارم
ژالهٔ لطف تو با لالهٔ جانم آمیخت
تا نگویند سرشک از مژه ام می بارم
در شبستان وجودم که بُوَد خلوت خاص
باتو ای دوست میسّرشده خوش ،دیدارم
من ، « همایون » همای توام از دولت عشق
همه وصف تو بُوَد کار من و کردارم

« در کشور عشق »

« خ »

تا نوش تو شد گُلِ بهارم
پروا نَبُوَد ز نیش خارم
من تشنه لبم ببخش آبی
زان چشمهٔ نوش خوشگوارم
از من سر و جان بخواه جانا
تا شرط وفا به جا بیارم
گر تاج گداییَم ببخشی
در کشور عشق ، شهریارم
تا عشق تو در دلم نشسته است
از هر چه هواست ، بر کنارم
حاجت به شراب بیخودی نیست
تا مستی و هستی از تو دارم
تا بخت منی تو ، نیکبختم
تا یار منی تو ، بختیارم
باشد همه روزِ من « همایون »
گر با تو شبی به روز آرم

« تازه بهار »

« خ »

بوی جانبخش تو آورد نسیم سحرم
پیرهن برتن افروخته، چون گُل ، بِدَرَم

چمن عشق تو را ای گل زیبای لطیف ،
نخل شاداب منم ،میوهٔ اشک است ، بَرَم

خانه ام را به صفای رُخت آراسته دار
که زِهر عاشق دلداده ، وفادارترم

گر دهم شرح گل روی تو، ای تازه بهار
آبروی همه گلهای بهشتی ببرم

مِهر،چون ذرّه ،به خورشید رُخت می ورزم
در هوا داری اگر عاشق بی پا و سرم

گوبه کم عقلی من طعنه زند دشمن و دوست
که به آوارهٔ صحرای جنون همسفرم

ای « همایون »، به ره عشق و وفا ثابت باش
تا که هر ثابت و سیّاره شود پی سپرم

« ستارهٔ سحر »

« د »

تو آفتابی و من چون ستارهٔ سحرم
گشوده دیده و رویت ندیده ، جان سپرم

چو ذرّه ام به هوای تو ، یکدل و یکرو
چها ازین دل سرگشته ، تا رَوَد به سرم

چو شمع گریم و خندم شبانگه ازسرشوق
بدان امید که آیی به جلوه ،چون سحرم

تورشک بحرمحیطی* ،منم چوقطرهٔ اشک
که با وجود تو ، نام از وجود خود نبرم

---

* مُحیط : ۱ـ (اقیانوس، دریای بزرگ [در شعر به عنوان صفت برای « بحر » به کار گرفته شده.].
۲ـ (بحر محیط ، دریای محیط) : اقیانوس کبیر .[محیط اطلس : اقیانوس اطلس .]
۳ـ به مجموعهٔ آبهای اقیانوسها (به طور عام) ، که خشکیها را احاطه کرده اند ، نیز اطلاق شود.

منم شکسته، که یاربِ تن تو باد دُرُست		بگو به زلف کزینهم کند شکسته ترم
چه باده بود که ساقی به جان من پیمود؟!		که رفت عُمر ونیامد زخویشتن خبرم
مزن به گِردِ سرم، ای سپهر،دُور،که من		چو نقطه ام که ز پرگار عالمی بِدَرَم
زفرّ عشق، «همایون»، کلام من شیواست
بَرند مشتری و زهره، رَشک برهنرم

«نور عشق»

«خ»

اگر چون لاله، از داغت بمیرم		ز باغ آرزو دل برنگیرم
زند شاخ امید از دل جوانه		جوانی میدهد، دنیای پیرم
دلم آیینهٔ روی تو باشد		ازین رو، اینچنین روشن ضمیرم
به نور عشق دارم سینه روشن		چه پروا باشد از مهر منیرم؟!
به فرمان تو دارم دیده و دل		که این خط رفت بر کِلک* دبیرم
به دل، شرم از گل روی تو دارم		اگر مانند نرگس، سر به زیرم
«همایون»، تا گدای کوی اویم
نیازی نیست با شاه و وزیرم

* کِلکْ: ۱ـ نیْ، قلم[کِلکِ شکر: نیشکر] و[کِلک در بیان افکندن: مهیّای نوشتن شدن] ۲ـ چهار دندان تیز درندگان، ناب /.

« سرحلقهٔ عشّاق »

« م »

من رند نظر بازم، بنما نظری بازم | سر در قدمت ریزم، جان در نظرت بازم
ای ماه دل افروزم، وی طالع فیروزم، | از عشق تو می سوزم بادرد تو می سازم
سرحلقهٔ عشّاقم مشهور در آفاقم | ازبس به تو مشتاقم باخویش نپردازم
بادردِ گرفتاری گه ناله و گه زاری | این مونس وانبازم*، وان همدم و همرازم
ای خسرو مهرویان، ازآن دولب شیرین | در حلقهٔ عشّاقت شوری دگر اندازم
در دام تو پا بستم وز جام تو سرمستم | با عشق تو دمسازم با مهر تو انبازم
بیتابی و شیدایی، حیرانی ورسوایی | بوده است، به عشق دوست، انجامم وآغازم

من مرغِ « همایون » بخت، در باغ جنان بودم
در دام جهان انداخت حرص و طمع و آزم*

« باسماواتیان »

« خ »

از تو با خویشتن نپردازم | که تویی همنوا و دمسازم
به سرانجام نیک پیوندم | کز تو نیکو بوَد سرآغازم
نشنوم ناله های اهل زمین | با سما واتیان * هماوازم

---

* انباز [هنباز (در زبان پهلوی)] : ۱ـ شریک ، رفیق ، همتا ، مثل ./ ۲ـ محبوب ، معشوق .
* آز : [(درزبان پهلوی)] : افزون طلبی ، آرزو ، هویٰ ، حرص ، زیاده جویی .
(بیت ، دارای صنعت « حلّ » و « تلمیح » است چرا که « مرغ همایون بختِ باغ جنان » همان « آدم (ع) » می باشد و « حرص وآز » نمود « لغزش » اوست که موجب گشت تا از بهشت رانده شود ودر زمین قرار گیرد) . نگاه کنید به آیات « ۳۵و ۳۶» سورهٔ « بقره » و آیات « ۱۹ تا ۲۵» سورهٔ « اعراف » .

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق؟! | که درین دامگه حادثه ، چون افتادم!
من ملک بودم وفردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم . « حافظ »

* سماواتیان [سماوات (ج : سماء) : آسمانها] : سبز پوشان فلک ، ملائکه ، فرشتگان .

چون به کوی تو داشتم مسکن   می بری تا مقام خود بازم

من ، « همایون » آستان توام

مترنّم به شور و شهنازم*

« شعلهٔ جانگداز »

« خ »

ای یار عزیز دلنوازم   تا چند کشی زجور و نازم

تا کی زمَحبّتت بسوزم   یا با غم دوریت بسازم

غم نیست اگر دچار دردم   چشم خوش تُست چاره سازم

گویی که : « مزن بدون پروا ،   بر شعلهٔ شمعِ جانگدازم » !

پروانه ام و همین خط و خال ،   هست از پی سوختن ، جوازم

بیگانهٔ قیل و قالِ عقلم   در بازی عشق ، پاکبازم

هر چند به چشم خلق ، پستم   در عالم عشق ، سرفرازم

شادم که به لطف حق گشودند ،   راهی به حقیقت از مجازم

از بخت بلند ، ساخت جانان   از ناز سپهر بی نیازم

بر گیر نوای جان « همایون »

تا راهِ وصال او نوازم

---

* شهناز : گوشه ای از گوشه های دستگاه « شور » میباشد .[امروزه خوانندگان آواز اصیل ایرانی درین دستگاه [شور] این گوشه ها را اجرا می کنند : پیش درآمد ← خارا ، درآمد ، رهاب ،شهناز ، قرچه ، رضوی و حسینی/. یا ، پیش درآمد ، درآمد اول ، درآمد دوم، رهاوی ، اوج ، شهناز ، قرچه ، رضوی ، حسینی ، [دوبیتی ؟] ، زیرکش ، سلمک ، حزین ، سَمَلی ، سارنگ وفرود . (دستگاه شور ، متداولترین دستگاه موسیقی درمیان مردم ایران است... جذبه و لطف خاصی دارد وبسیار شاعرانه و دلفریب است و از ملال و حزن درونی حکایت می کند وبرای ابراز احساسات درونی مانند عشق و محبت... بسیار مناسب است...) .]

« بیمهرْ مَردم ! »

« د »

می گریزم ، از جفای دوستداران ، می گریـزم
مردم از بیگانه ! ، من از دست یاران ، می گریزم
اشک و آهم در نمیگیرد درین بیمهر مَــردم
دامن افشان همچنان ابر بـهـاران ، می گریزم
آن شب قـــدرم که بیقدرم درین ویرانه منزل
تا قـیـامــت در پـنــاه روزگـاران ، می گریزم
راز دل با هرکه گـفـتـم بر غمم افزود باری
تا بکاهم بار غم ، زی * غمگســاران ، می گریزم
زین چمن یک گل نچیدم ، هر قدم صد خار دیدم
سوی گلزاری دگر همچون هَزاران ، می گریزم
کس نشد آگاه از راز نــهــانِ سیـنـه سوزم
تا بگــویــم راز دل با راز داران ، می گریزم
من زتیر طعنهٔ یاران ، « همایون » ، خسته جانم
تا نـپـنــداری ز پـیـش تـیـربـــاران ، می گریزم !

---

* زی : ۱ــ به سوی ، طرف ، جانب ، ۲ــ به نظر ، به عقیده ... / ۳ــ هیئت ، پوشش ، شعار . (در زیِ فقها درآمد) .

« ناز چشم »

« د ــ م »

نــاز چــشــمِ دلسیــاهی می‌کشم — جــورهــا بهــرِ نگــاهی می‌کشم
در غــمِ آیینــه رخساری چو ماه، — دمــبــدم ، از سینه آهی می‌کشم
خویش را ، افتان و خیزان، چون نسیم — در پیِ اَش هر دم به راهی می‌کشم
یک گنه دارم ،که نامش هست عشق! — وَه ، چــهــا بــهــرِ گناهی می‌کشم
شِکــوه‌هــا دارم ز بیــداد فلک — انــتــظــار داد خــواهــی می‌کشم
چون « همایون »، با همه روشندلی
نــاز چشــم دلسیــاهی می‌کشم

« نشئهٔ الهام »

« خ »

یار منی ، یار منی ، جانـا بدیـن یاری خوشم
داری هزاران مرحمت ، از این وفاداری خوشم
آزادم و آزاده‌ام ، زلــف تــو را دلــداده‌ام
در عالم آزادگـی ، با ایـن گـرفـتاری خوشم
روی تو دارم در نظر در هر مکان و هر گـذر
از نشئهٔ* الهام تو، درخواب و بیداری خوشم

---

* نشأة/ نشئه: ۱ـ (آنچه منظور شاعر بوده) سرخوشی ، حالت سُکری که براثر استعمال مشروبات الکلی یا...دست دهد/ ۲ـ نوپیدا شدن، زنده شدن، پرورش یافتن، زندگی / ۳ـ(از نظر فلاسفه): هر مرتبه از مراتب اشیاء اعَم از مراتب «عالیه» یا « دانیه »، هریک از مراتب انتقالی تکاملی اشیاء ...

دست من و دامان تو ، کز حالت چشمان تو،
مانند نرگس هر زمان . درحال بیماری خوشم
از ابر لطفت ژاله ها ، بار دهمی بر جان ما
در عین فقر و مسکنت، ازین گهرباری خوشم
ساقی ، تویی آرام دل، مِی ریختی درجام دل
دلداری و هم دلربا ، زینگونه عیّاری خوشم
سرمستِ جام هستیَم ، بخشیده ای سرمستیم
درحال مستی شاکرم ، درعین هُشیاری خوشم
جانِ «همایونِ» هُدیٰ، شد غرق انوارِ خدا
از موج دریای ازل ، یارب به همواری خوشم*

«زبان حال»

«خ»

گرفتار نگاری میفروشم — که چشمِ مستش از سر بُرده هوشم
زجامش دوش گشتم شاد و سرمست — هنوز امروز ، مست از جامِ دوشم
پریشان موی او دیدم سردوش — چنان بار پریشانی به دوشم
زبان حال من گویاست از عشق — ولی چون غنچه از حیرت خموشم
به کویش، دوش، رفتم زار و گریان — کنون درخنده ، زان لبهای نوشم
شود هر صبح برتن چاک، چون گل — شبانگه ، جامه ای کز صبر پوشم

*این غزل هم از جمله آخرین غزلیات استاد است که تنها نسخهٔ آن ، در آخرین سال زندگی وی ، در اختیار نگارنده قرار گرفت. (تابستان ۱۳۵۷) .

به کار خویشتن سرگشته‌ام سخت مگر یاری کند مهر سروشم

«همایون»، جان برافشانم به مستی

اگر یک کوزه بخشد میفروشم*

«پیراهنی از آتش»

«د ـ م»

دیریست که از عشقت، دیوانه و مدهوشم

با یاد تو، یاد خویش، گردیده فراموشم

آزادی اگر یابم، در کوی تو بشتابم

کز عشق تو بیتابم وز شوق تو مدهوشم

گویند شود واصل، عاشق که به جان کوشد

وصلت نشود حاصل، هرچند به جان کوشم*

در خاک سر کویت، از عشق گل رویت

پیراهنی از آتش، چون لاله به تن، پوشم

چون شمع ز سوز عشق، می گریم و می خندم

تا باد اجل سازد، زین مشغله خاموشم

گویند «همایون» را، از عشق، سخن کم گوی

سرکش بُوَد این آتش، چندانکه همی پوشم!

---

* این غزل تاریخ (یکشنبه ۱۳۴۸/۷/۲۰ ـ تهران) رادارد وبه خط یکی ازفرزندان «همایون» نوشته شده است.

* گر چه وصالش نه به کوشش دهند هر قدَر، ای دل، که توانی بکوش

حافظ (دیوان ـ تصحیح خانلری ـ صفحهٔ ۵۷۴)

« نوادهٔ تاک »

« د »

نسیم وصل تو دارد چوگُل طربناکم غبار دهر مبادا به دامنِ پاکم

چو ژاله هرسحرم لرزد از هوای تو دل ولی ز شوق وصالت چو گُل طربناکم

درین چمن گُل سرخم به آبرو، هرچند ز دست عشق تو پیراهنیست صد چاکم

مبین فروتنی ام ، جان سربلند نگر چرا که زادهٔ نخل و نوادهٔ تاکم!

هَزارِ گلشن عشقم، ز آشیانه مپرس نیاز نیست چو مرغان به مُشت خاشاکم

به سانِ شبنمِ افتاده ام به بسترِ خاک مگر زمهر رسانی براوج افلاکم

چنین که خون وسرشکم رود به دامن دشت عجب مدار اگر لاله روید از خاکم

چنان زدوده، « همایون »، زدل غبار هوس
که همچو آینه در پیش مهر او پاکم

« دردِ وارونه »

« د ـ م »

هرشب از درد فراقت به خدا می نالم تا دگر خلق نگویند چرا می نالم

چون دل ودیده مراساخت بدین روزدچار ز دل ودیدهٔ خود ، من به خدا می نالم

به هوای رخ و زلفت گذرانم شب وروز کی زمانی ز خیال تو جدا می نالم

به وفای تو که با جور وجفای تو خوشم تا نگویند رقیبان زجفا ، می نالم

مَردم ازدرد بنالند به نزدیک طبیب دردِ وارونه نگر، من ز دوا می نالم

بند بندم ز غم عشق تو سوزی دارد چون نیِ سوخته، با شور و نوا می نالم

مطرب، این زمزمه در پردهٔ عشّاق افکن
که من از شور «همایونِ» شما می‌نالم

«ای خدا، دلم!»

«د ـ م»

خـونِ شد ز دوری رخ یار، ای خدا دلم! — شیدا، دلم. اسیر، دلم. مبتـلا، دلم!
بیچاره، دل. فریفته، دل. بیقـرار، دل! — آه از دلم. فغـان ز دلم. ای خـدا، دلم
دلـبر ز مـدّعی شـد و شد بی اثر دعا — دیوانه گشت برسـر این مُـدّعا، دلم
هر روز، پایبستِ غم و محنت و فراق — هرشب، دچار غصّهٔ بی مُنتها، دلم
سرگشته می دوم به هـوای دو زلف یار — آموخـت ایـن هنر ز نسیم صبا، دلم
ای یـار، یـار، آه ز هـجـر تو، آه آه — ای دوست، دوست، وای زعشق تو، وا، دلم
دارم به یاد لعل تو هردم هزار شور — ای وای وای بر دلم، ای بیـنـوا، دلم
افتد به بوی زلف تو هرشب به پیچ وتاب — آوخ که شد اسیر به فکر خطا، دلم
گویند؛ جذب کن دل آن سیمـتـن به زر! — افسوس ازانکه نیست چو آهن ربا، دلم

درمان پذیر، دردِ «همایونِ» زار، نیست!
هـان ای طبیب شهر نخواهد دوا، دلم *

---

* این غزل، بااین موسیقی خاصّ وبیان روانش دربارهٔ «دل»، پس از پخش از برنامهٔ رادیویی «بزم شاعران» ـ تهران ۱۳۴۵، موجب گشت تا دومین شاعر کرمانی نیز، در چنین حال و هوایی به شهرتی نسبی در قلمرو ادب پارسی دست یابد. پیش ازو ـ درقرن هشتم ـ خواجوی کرمانی سروده بود:

... عاشقان در طلبت گِرد جهان می‌پویند — عارفان از دو جهان وصل تو را می‌جویند
بده آن باده که مرغان سحر می‌گویند: — دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم...

شعری که با صدای گرم و پُرشور وسوز «ایرج بسطامی» ـ خوانندهٔ گرانقدرِ آوازهای اصیل ایرانی و همشهری خواجو ـ این روزها وسالها. قراربخش دلهای بیقرار عاشقانِ سوخته جان شده است.

« تو را خواست، دلم »

« خ »

باز، آشفتهٔ آن زلف دلاراست، دلم
هر شب از اشک روان ، برسر دریاست ، دلم
آخر ای لالهٔ خندان چه حکایت داری
که خموشم من و از شوق، تو گویاست ، دلم
موج گیسوی تو را چون نگرم بر سر دوش
همه شب تا به سحر غرقِ تمنّاست ، دلم
دهنت چارهٔ دلباختگان می داند
لطف کن بر من بیچاره که شیداست ، دلم
بیمی از مرگ ندارم که به جان بیمارم
نیست اندیشه ام از نام ، که رسواست ، دلم
عشق با یاد تو می ورزم و جان می بازم
چه کنم من ؟ چه بگویم ؟ که تو را خواست، دلم
باده پیماست رقیب از لب جانان ، اما
چون « همایون »، ز غمش بادیه پیماست، دلم

«آه از دلم»

« خ »

از عشق رویت سوختم ، ای نازنین آه از دلم
دارم دمادم شکوه ها ، گاه از دلت، گاه از دلم

زلف بلندت را چرا کوته کنی ای عمر من؟
خواهی که نومیدم کنی، بازلف کوتاه از دلم
مجنون صفت دردشت غم شوریدگیها می کنم
سر منزل محبوب را پرسم درین راه از دلم
مستم زچشم مست تو ای جان ودل پابستِ تو
تقصیر این مستی بُوَد خواه ازتو و خواه از دلم
من بیدل و بی خویشتن مهر توام در جان وتن
دیگر چه گویم جان من، هستی تو آگاه از دلم
جوشد میِ شعر و غزل هر روز وهرشب از لبم
روید گُل عشق و وفا هرسال و هرماه از دلم
از من گواه عاشقی خواهد، «همایون»، گویمش
آهــی که برگردون رسد شام و سحرگاه از دلم

«آیات آسمانی» *

از آســتــان جانان آید ندا به جانم — با این ندای دلکش خوانَد برآستانم
آید پیام لطفش درگوش دل سحرگه — چون بوی گل به پاکی تاکوی او روانم
چــون آفتاب تابد برگلشن وجودم — از شرح رحمت او عاجز بُوَد زبانم *
هر صبحدم نوازد همچون نسیم، روحم — هرشب بَـرَد به رؤیا تاباغ و بوستانم

* بیت در مصرع دوم، اشاره ایست به آیهٔ (۳۴) سورهٔ «ابراهیم» (۱۴) وآیه ۱۸، سورهٔ «نحل» (۱۶):
وإنْ تَعُدّوا نِعمَةَ اللّهِ لا تُحْصُوهَا إنّ اللّهَ لَغَفورٌ رَحیم. [صنعت «حلّ»]
«اگر بخواهید نعمتهای بیحد و حصر خدا را شماره کنید هرگز نتوانید...»
* غزل «آیات آسمانی» نیز از جمله سروده های استاد درنیمهٔ اول تابستان ۱۳۵۷ ــ آخرین سال عمرش ــ می باشد.

از عمر جاودانی هر دم دهد نویدم — آیات آسمانی هر دم دهد نشانم
گاهی مرا چو کوهی دارد کنار دریا — ناگه بَرَد چوکاهی تا اوج کهکشانم
آن دلبریگانه خوانَد مرا به صد نام — درعالم تحیّر ،من، نام خود ندانم
خواهم جهان دیگر با صدهزار مستی — درسینه تنگ باشد ،این وسعت جهانم *

دلشادی « همایون » ، باشد زوصل دلدار
آری اگر چه پیرم از عشق او جوانم

« آهنگ سفر » *

[چ]

ای دوست ، تو خورشیدی ، من سایهٔ لرزانم
همواره به دنبالت ، افتانم و خیزانم
ابرم ، ز هواداری ، می گریَم و می پویَم
وز یاد گُل رویت ، چون لالهٔ خندانم
دستم نرسد جانا بر زلف سمنسایت
زانروی که سر تا پا لرزان و پریشانم
آهنگ سفر دارم از مهر تو بر گردون
چون شبنم اگر یک شب در باغ تو مهمانم

---

* بیانگر مفهوم این حدیث است که « معصوم (ع) » فرموده : الدّنیا سِجْنُ المُؤمِن وجَنَّةُ الْکافِرِ « دنیا بر مؤمن تنگ چون زندان است /و ...»

* تاریخ سرودن غزل (۱۳۴۹/۱۱/۲۴) مشخص شده وبخش ادبی روزنامهٔ « اندیشه » ـ زیر نظر « پیوند کرمانی » ـ آن را چاپ کرده است.

دور از تو اگر عمری، مستانه به سر بردم
با مستی چشمانت ، امروز پشیمانم
روزی که پناه آرم در سایهٔ دیوارت
از شادی و خرسندی در باغ و گلستانم
از چشمهٔ نوشینت کام دل من بخشای
باشد که برانگیزی شوری ز نمکدانم
ابر کرمت بینم ، از شوق به وَجد آیم
زینروست که چون دریا جوشان و خروشانم
از دوری رخسارت آتش زدلم جوشد
چون دود ازین سودا رقصانم و پیچانم
پیمانهٔ عمر من ـ یک روز ـ تهی گردد
اما نروَد از دست ، سرمستی پیمانم
آیین « همایون » است سرمستی و جانبازی
کز شوق وصال یار از خویش گریزانم

« لالهٔ خونین کفن »

« خ »

شعله افکنده چنان ، عشق تو در جان و تنم
کز تمنّای رُخت بیخبر از خویشتنم
تا ز آتش به تنم پیرهنی دوخته اند ،
گلشن عشق تو را لالهٔ خونین کفنم

گر به مستی شکنم ساغر و پیمانهٔ عمر
به سر زلف تو ای یار ، نه پیمان شکنم
ای پریچهره ، تو گر شاهد هر انجمنی
من ، به سودای تو ، دیوانهٔ هر انجمنم
غنچهٔ لعل تو را ، بلبل گویا بودم
چهره بگشودی و بستی ز تحیّر دهنم
چون به لطف تو گلی نیست به گلزار جهان
نه عجب کز دل و جان شیفتهٔ این چمنم
روز ، هر چند که خاموشم و افسرده ، ولی
محفل عشق تو را ، شمع شب افروز ، منم
تا « همایون » همای توام ، ای خسرو عشق ،
همه دانند که شوریست به شیرین سخنم

« گوهر دریای ازل »

« خ »

با تو ، ای گوهر دریای ازل ، در سخنم
به وجود تو ، که غافل ز دلِ خویشتنم
ای جهان از تو و اهل دو جهان حیرانت
حیرتم بیش بیفزا که ندانم که منم
تو چو دریای خروشانی و جوشان ، اما
من دلداده گرفتار به موج و شکنم*

---

* پیش ازین دربارهٔ فلسفهٔ « وحدت وجود » و « دریا » و « موج » عبارتی آورده شد . ← صفحهٔ ۲۲۴

نطق و خاموشی من با مَددِ قدرت تُست
راست گویم ، تو گشایی و ببندی دهنم
گر شود سدِّ رَهم عالم ، ازان نندیشم
سدّ ره را ، به ولای تو ، به هم در شکنم
باکم از « کن فیکون »* نیست که با قدرت تو
تا ابد ، زندهٔ جاوید بوَد جان و تنم
ای « همایون »، خبر از بیخبری یافته ای
آری ای دوست به فرمان تو باشد سخنم

« راح* و روح »

« خ »

شادمانم که با تو همسُخَنَم — از تو شاد است وزنده ، جان و تنم
خوشدلم با وصال تو شب و روز — بخت نازَد بدین صفت ، که منم
راحِ وصل تو ـ ای پَری رفتار ـ — روح دیگر دمیده در بدنم
بعدِ مردن ، به دیدنِ رخِ تو — ـ شادمان ـ بر درم به تن ، کفنم

---

* « کُنْ فیکون »۱: این ترکیب « بدینصورت » هشت بار در قرآن مجید آمده است [آیات : ۱۱۷ ـ بقره / و ۴۷ ـ آل عمران / ۵۹ ـ آل عمران / ۷۳ ـ انعام / ۴۰ ـ نحل / ۳۵ ـ مریم / ۸۲ ـ یس / و ۶۸ ـ غافر /. برای نمونه و تیمن و تبرک آیهٔ (۸۲ ـ سورهٔ مبارکهٔ « یس ») نقل می گردد : [اِنّما أمْرُهُ اذآ أرادَ شَیْأً أن یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ .] [فرمان نافذ خدا (در عالم) ، چون ارادهٔ خلقت چیزی کند به محض اینکه گوید « موجود باش »؛ «بلافاصله موجود خواهد شد » .]

۲: کنایه از « عالم موجودات » است. ۳ : اغلب ـ در اشعار وگفتار ـ به « انجام امری خارق العاده » تعبیر می شود .

* راح : شادمانی ، نشاط / میِ، باده،شراب / نوایی بوده از موسیقی قدیم .

نیست جز چهرهٔ تو در نظرم   نیست جز گفتهٔ تو در دهنم
بس که شوق تو در دلم باشد   تن نگنجد درونِ پیرهنم
بر نگردم ز راهِ عشق تو من   گو ، ملامت کنند مرد و زنم
ای « همایون »، چو یار ما شده ای
پرتوی در دل تو برفکنم

« نوای جَرَس »*

« خ »

کو پای آنکه از سرکویت سفر کنم   یا ، طاقتی که مهرتو از دل بدر کنم
ازهرکران ،نوای جَرَس ،می رسد به گوش   امّا چگونه از سرکویت سفر کنم
شوق رخ تو از دل من کم نمی شود   ناچار ، اشک وآه وفغان ، بیشتر کنم
رفتن ، چو ناگزیر بود ، از دیار یار   از جان خویش در گذرم تا گذر کنم
با مردم زمانه نشینم به راز دل   وز درد خویشتن ، همه را با خبر کنم
در آرزویِ روی تو گر جان رود زدست   جانی دوباره یابم و عمری دگر کنم
وانگه ز فرّ بخت « همایون »، مشام جان ،
هردم ز بوی زلف خوشت ، بهره ور کنم

---

* جَرَس : زنگ ، درای/ صدایی که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود.
(مرا در منزل جانان ، چه امنِ عیش ؟ !چون هر دم ،
جَرَس فریاد می دارد که؛ بر بندید محملها)
حافظ« دیوان ، تصحیح خانلری ، صفحهٔ ۱۸ »
بنا براین_ نوای جرس _ عامل تذکریست برای بشر غفلت زده .
*[اینکه بعضی می گویند : « درای جرس »، حشوقبیح است . چون درای باجرس مترادف است !]

« سیرِ سپهرِ عشق »

« خ »

روزی به سوی گلشن جانان سفرکنم	با پای جان ز عالم خاکی گذر کنم
همچون همای ، بال گشایم براوج چرخ	سیر سپهر عشق ، بدان بال و پر کنم
باچشم جان ـ که ازرخ دلدار روشن است ـ	بر جلوه های یار دلارا ، نظر کنم
کو مژدهٔ وصال که از شادی و طرب	بی میِ غم جهان ، همه ، ازدل بدرکنم
نور جمال یار اگر بینم از افق	مانند آفتاب فلک ، ترک سرکنم
خواهم که یار ، پرده ز رخسار برکشد	تا شام تارِ خویش ، به رویش سحرکنم

بهر رضای یار ، « همایون » ، درین جهان
باهر چه می رسد ، به تحمّل به سرکنم

« خواهشِ بیجا »

« م »

در فراقت منِ شیدا چه کنم ؟!	روز و شب ، بیدل وتنها ، چه کنم ؟
دمبدم راز دلِ زارِ مرا ،	می کند اشک هویدا ، چه کنم ؟
هر کسی با تو بُوَد همدم و دوست	من رسوا ، منِ شیدا ، چه کنم ؟
مردم دیدهٔ دریاییِ من ،	می زند غوطه به دریا چه کنم ؟
نا توانم ز توانائیِ عشق ،	با چنین دستِ توانا چه کنم ؟

ترک عشقت ز « همایون » طلبند
با چنین خواهشِ بیجا چه کنم ؟!

« غمزهٔ دلفریب »

« م »

آن بُت دلفریب را چه کنم   وین دل ناشکیب را چه کنم
چند گویی که دل به عشق مده   غمزهٔ دلفریب را چه کنم
می توانم جفای خصم کشید   قهر و نازِ حبیب را چه کنم
صبر ، بر درد اگر توانم کرد   طعنه های رقیب را چه کنم

شد ـ « همایون » ـ نصیب ما غم دوست
این دلِ غم نصیب را چه کنم ؟

« هوای سرِ دار »

« م »

من پیش خلق ،عشق تو ، انکار می کنم   آری ، برای مصلحت اینکار می کنم
تا آشکارتر نشود راز بر رقیب   ناچار ، عشق و عاشقی انکار می کنم
آن رازها که می کنم انکار نَزدِ خلق ،   اینک به پیش روی تو اقرار می کنم
با عشقت ، آرزوی بلندیست در سرم   خود را ازین هوا به سرِ دار می کنم

از عشق نوگلی چو « همایونِ » بیقرار ،
خود را به دهر،خوارتر از خار می کنم

« ... باز هم! »

« د »

چشم تو فتنه بارد و افسون و نـــازهم — ایمان ربود و آفـتِ دلهـاست، بازهم
کوتاه گشته زلف تو چون عمر عاشقان — بگسسته رشتـه هـای امیدِ دراز هم
زان چاک پیرهن به کجا ره بَرَد نگاه؟ — این نکته مخفی آمده براهل راز هم
هرشب به محفل تو، من و شمع تا سحر — داریم، آه و زاری و سـوز و گـداز هم
آتش فکنـده در دل شیـدای عارفان — آن چشم مست ولعل لبِ دلنـواز هم
میْ ده، که رنگ بودوفسون، کارشیخ شهر — افسـانـه هـای زاهدِ نیرنگ باز هم

بردند دوش، هوشِ «همایون» بینوا؛
شورِ میِ شبـانه و آهنگِ ساز هم

« گیاهِ سرافکنده »

« خ »

بـس کـه دلـدادهٔ آن یـار پـری سیمایم
تــاب و آرام نــبـاشـد بـه دلِ شیـدایم
شمـع وَش، شب همه شب سوزم و افشانم اشک
زانکــه حیــرانِ رخ یــار ز سـر تــا پایم
چون گل و لاله خورم خون دل از ساغرِ عُمر
تـا مگـر یـاد کـنـد سـرو سهـی بالایم
گـاه چـون قـطـرهٔ ناچیـز به دریـا غـلتـم!
گــاه چــون ذرّهٔ سـرگشتـه، فـلـک پیمایم

گر چه سرگشتهٔ پرگـــار سپــهرم شب و روز

در دل دایــره ، چـــون نـقـطـهٔ پا برجایم

آن گیاهم که سرافکنده ام از شــرم به پیــش

کـه بـه نــزد گــل رخـسـار تــو ، نازیبایم

میْ شدم ، آب شدم ؛ اشک شدم ، ژاله شدم

تـا بــه دامـــان وصـــال تـــو ، دمی آسایم

ای « همایون » دل افسرده ، سپاس آر، که باز

بــه هـــوای لب او طـوطـیِ شـکرّ خـایم !

« در سایهٔ هُمای »

« خ »

ما عاشقانِ بیدل و نــالان و خستـه ایم — با دست دوست ، بندِ علائق گسسته ایم

آزرده خـاطـریـم ز نـیش خسانِ دهر — مستانـه ، دل بدان گل بیخار بسته ایم

قول وغزل مخواه ز ما جز به وصف گل — تا همـنـوای بلبلِ شیـدای خسته ایم

ثابت قدم ـ به عشـق ـ زآغــاز بوده ایم — بالطف حقّ زفکر سرانجام ، رَسته ایم

پیمانه گر شکست فدای دوچشمِ یار — شکرِ خدای را ، که نه پیمان شکسته ایم

دل را صفـا به مـهـرِ دلارام داده ایم — وز عالمی ـ به عینِ رضا ـ چشم بسته ایم

در بزم عاشقان ز جدایی حدیث نیست — بایکدیگر ـ چولاله و گل ـ دسته دسته ایم

ظـــلّ هـمـای یـــار عـزیـز اسـت پایدار

در سایه اش همیشه ، « همایون » نشسته ایم

« گلهای مَحبّت »

« د »

ما توبه‌ها به عشق نگاری شکسته‌ایم
جامی کشیده‌ایم و خماری شکسته‌ایم

پیروز گشته‌ایم ، که یکسر شکست خویش
در چین و تاب زلف نگاری شکسته‌ایم

از « شهر بند نَفْس » ، به مُلکِ دل آمدیم *
شهری گشوده‌ایم و حصاری شکسته‌ایم

از مرکب غرور ، فکندیم دیو نَفْس *
آری ، پیاده ، پشت سواری شکسته‌ایم

گلهای جاودان محبّت به دست ماست
در پای جان اگر سر خاری شکسته‌ایم

پیمانهٔ وصال ، « همایون » ، زنیم خوش
پیمان عقل را ، پیِ کاری ، شکسته‌ایم

** نمودارِ مراحل ترقی و تعالی روان صوفی ، در « سیر وسلوک » ، ازاینقرار است:
۱ـ طبع: که از آغاز تولد، در همه وجود دارد ... / ۲ـ نَفسْ : همان « طبعِ آموزش دیده » است که خواستهای خود را به « من » تحمیل می کند ولاجرم محل معاصی وکبر و... شرّ وفساد است... / ۳ـ دل: که میدان برخورد «وحدت وکثرت » است ودروغ نمی گوید... / ۴ـ روح: که محل « عشق » است، یا ، عشق، صفتِ جان و روح است ... / ۵ـ سِرّ ، همان مرحله‌ای که درآن « آدمی ، بجز خدا نبیند » ... / ۶ـ سِرّ سِرّ: جایی که بجز خدا نباشد ... ← دکتر جواد نوربخش کرمانی ، « دل ونفس » ، چاپ دوم (مهر ـ ۱۳۷۲) ، ص ۶ و متن ».

«افسانه و افسون»

«م»

تا بـه یــاد لـب لـعلت میِ گلگون زده ایم

روز و شب نعــرهٔ مستـانـه به گردون زده ایم

هـمچــو زاهــد ، هــوسِ جام بهشتی نکنیم

ما که از ساغــر عشقت میِ گلگون زده ایم

سیمِ* اشک و زرِ* رخساره چـو شد بهرهٔ ما

پشــت پـا یـکسره بر دولت قارون* زده ایم

چون نسیــم سحــری ، با مــددِ لشکــرِ آه ،

همه شب بر سر زلف تـو ، شبیخون زده ایم

دهن و چشــم تو ، از نــاز به هم می گویند ،

که ره خـلـق بـه افســانـه و افسون زده ایم

بـاز در پــردهٔ عـشّاق چــه شــور افکـندیم

که به یک شور و نوا راهِ «همایون» زده ایم

---

* سیم: نقره (از جهت سفیدی ، اشک را بدان مثل زنند)

* زر: طلا (روی زردِ عاشق را بدان مثل زنند)

* قارون: طبق روایات یکی از افراد بنی اسرائیل (معاصرموسی(ع)) بوده (بعضی اورا پسر عمّ موسی دانند)، مردی جاه طلب و بخیل و حسود بود و همواره کار بنی اسرائیل را آشفته و بیسامان می کرد، ثروتی فراوان داشت چندانکه ، چند تَن زورمند زیربار کلیدهای مخازن و دفاتر حساب اموالش زانو می زدند... وی در پرداخت «زکات» بخل ورزید ... با زنی تبهکار تبانی کرد تا وی در حضور قوم، از «موسی» تظلم کند واو را به زنا متهم سازد...[آنگاه پس از تمهیداتی وبه عکس تصور قارون]، زن گفت : گواهی می دهم که قارون دروغگو است... آنگاه «موسی» دربارهٔ او نفرین کرد و خدا زلزله ای سخت پدید آورد و زمین ، قارون و گنجش را به کام خود کشید/. فرهنگ معین ، ج ٦ صفحهٔ ١٤٢٧ .

« خیمهٔ هستی »

« م »

تابه صحرای جهان خیمهٔ هَستی زده ایم　　نغـمهٔ عاشقی وباده پرَستی زده ایم
خطّ پیمان تو بر لـوح وفـا بنوشتیم　　رقم عشق تو بر دفترِ هَستی زده ایم
کی دم از عالَم مستوری * وپرهیز زنیم　　ما ،کز آغاز دم از رندی ومَستی زده ایم
کژی و کاستی از حلقهٔ ما بیرون است　　تا زَدَستیم ،دم ازصدق ودرُستی* زده ایم

مست ازآینم که مانند« همایون » زنخست
بـادهٔ معـرفـت از جامِ الَستی زده ایم

« آتش گرفته ایم »

« د »

تا زلف آن نگار پـریـوش گرفته ایم　　سرحلقهٔ جنون به کشاکش گرفته ایم
آورده ایم زلف پـریشـان او به دست　　آرامش از خیالِ مُشـوّش * گرفته ایم
تا یافتیم دردل وجان نقش روی یار　　خط ،گِردِ این جهان مُنقّش * گرفته ایم
بالای یار و نـرگس بـیمار دیده ایم　　بس درد و غم به جانِ بلاکش گرفته ایم

---

* مَستوری : [مستور : اسم مفعول از « ستر»/ ـ پوشیده ،محجوب، آنکه در حجاب است].
۱ـ پرده نشینی　۲ـ پاکدامنی ، عفّت
دوستان ، دختر رز توبه زمستوری کرد　　شد سوی محتسب وکار به دستوری کرد　«حافظ»
پری رو ، تاب مستوری ندارد　　در اربندی ز روزن سر بر آرد　(نظامی « ؟ »)
* مَشوّش [اسم مفعول است از مصدر « تشویش »] : آشفته ، پریشان....
* مُنَقّش [اسم مفعول ازمصدر « تنقیش »] : نقاشی شده، نقش ونگار گردیده ...
* درُستی : این قافیه نزد اهل فن به خاطر الحاق«ی» قابل قبول است و ضمهٔ ماقبل« قید »ـ که باید فتحه باشد ـ ندیده انگاشته می شود. اما اهل ذوق سلیم آن را نمی پسندد. (غزل ، مربوط به عهد جوانی شاعر است)

افسانه ها که برسر پروانه بود و شمع　　　از جان ما مپرس که آتش گرفته ایم

اینک زفرّ بخت « همایون »، به باغ وصل ،

هر دم ، هزار نغمهٔ دلکش گرفته ایم

« فیض جاودان »

« د »

ما مست جام عشق تو هستیم و بوده ایم

عمریست خویش را به وفا آزموده ایم

تنها ، تویی ستودهٔ ارباب معرفت

باور مکن که جز تو کسی را ستوده ایم

ما را به چشم مهر چرا ننگرد سپهر ؟

ـ شبنم صفت ـ چو در برِ گلها ، غنوده ایم

ای باغبان عشق ، به جانت زما درود

کز گلشن تو ، لاله و گلها دروده ایم

ما شمع جمعِ محفلِ اُنسیم ، زان سبب ،

تن کاستیم و روشنیِ جان فزوده ایم

خاور ز باختر نشناسیم از وفا

زانرو که روی مهر به عالم نموده ایم

تا جلوهٔ جمال تو بینیم ، روز و شب

زنگ هوا ، ز آینهٔ دل زدوده ایم

از فیض جاودانِ حقیقت ، چو آبشار

پیوسته نغمه های محبّت سروده ایم

سرچیست در طـریـق امانـت بـه دوش ما
گـوی ارادتـی کـه ز میـدان ربوده ایم
روشنتر است جان « همایون » ما زمهر
بر خاک دوست تا سر تسلیم سوده ایم

« شاعرِ آزاد »

« د »

ما؛ ردای عشق و ناکامی به تـن پـوشیده ایم
از ازل ـ چون لاله ـ این خونین کفن پوشیده ایم
مانده خامُش چون صدف ، با آنهمه دریا دلی ،
سرّ دل سربسته در کـام و دهـن پوشیده ایم
همچو دریاییم و دست از خودنمایی شسته ایم
هستی خـود در دل مـوج وشِکَن پوشیده ایم
عشق در دل ، دل درون سینهٔ پر سُـوز و آه
یک جـهـان آتـش ، درون پیرهن پوشیده ایم
گفتگوی ما ، چو بوی گل ز دل جانپرور است
اهل دل داند که دل را در سخن پوشیده ایم
فـرّهٔ ایـزد ز رخسـار سلیـمـان یافتیم
خـاتـم دل را ز چـشم اهرمن پوشیده ایم *

---

* « تلمیح » است به داستان حضرت « سلیمان » و انگشترش که « اهرمن » ـ دیو ـ آن را برای مدت زمانی ربود. نگاه کنید به غزل « مقام همایون » ⟵ صفحه ۲۷۱

روضهٔ رضوان به زاهد ده، رضای دوست بس
ما ـ به دُوْرِ عارضش ـ چشم از چمن پوشیده ایم

در دیار عاشقی جـز یـار ما ، دیّار* نیست
گر چه او را در لباسِ «ما و من» پوشیده ایم

بوستان مـعـرفـت را طـوطی سبـزیم ، شاد
رخت مـاتم بر تـن زاغ و زغـن پوشیده ایم

مرد مـیـدانِ محبّت بـوده ایـم از دیـر باز
چشم مـهـر از زاهـدانِ لاف زن پوشیده ایم

همچنان مـاهی کز اوّل بـا زرِه در آب زاد
ما ز ایـمـان جـامـهٔ حبّ الوطن پوشیده ایم

خسـرو شیـریـن بـتـانِ مُلک معناییم ما
گر چه در ظاهر ، لباس کوهکن پوشیده ایم

شاعـری آزاد طبـع و عـاشقـی شـوریـده ایم
خوش ـ «همایون» ـ جامهٔ عزّت به تن پوشیده ایم

«جلوهٔ بالا»

«خ، چ»

جانا ، ز دو عالم به تـمـاشـای تـو شـادیـم
وز روی خـوش و جـلـوهٔ بـالای تو شادیم

---

* دیّار: ۱ـ باشنده. کس، کسی.[دیّاری: احدی] / ۲ـ دیرنشین، ساکن دیر وصومعه
* بیت تصویریست از ظهورِ «وحدت» در «کثرت»، یا تجلّی نور واحد در آینه ها.

آرایش خوبان جهان را اثری نیست
از دیدن رخسار دلارای تو شادیم

دلشادی عشّاق به هنگام وصال است
ما سوخته کامان ، ز تمنّای تو شادیم

گو طوطی شِکرّ شکن* هند ، نباشد
ما از سخنِ لعل شکرخای* تو شادیم

دنیا بجز از غمکده‌ای نیست ، شگفتا
کز عالم اسرار ، به دنیای تو شادیم

از یاد جهان غافل و با شوق تو همدم
زانرو که زیاد فرح افزای تو شادیم

سر مستی یاران ، همه ، از بادهٔ ناب است
ما ، روز و شب از لذّت صهبای* تو شادیم

مینو به چه کار آید و مینای بهشتی؟
مستیست درینجا که زمینای تو شادیم

در خلوت تنها ، چه نشینیم چو زاهد
کز جلوهٔ پنهان و هویدای تو شادیم

بنواز نوای دل شوریده ، « همایون »
کز راز و نیاز دل شیدای تو شادیم

---

* « شکر خای » و « شکر شکن » ، کنایه از « شیرین سخنی » است.
[شکر : کنایه از « لب معشوق » و « سخن شیرین » و « بوسه » است.]
[شکر خند (شکر خنده) : تبسّم.]
* صَهبا : باده

«تَبَرّا و تَوَلاّ»**

«خ، چ»

عمریست که درسینه تمنّای تو داریم / درسر، هـوس جلـوهٔ بالای تو داریم

مارا، سرِ دیدار و تماشای جهان نیست / تا دردل وجان میل تماشای تو داریم

با اینهمه آشفتگی مـوی تو، یـارا / شوریده سری هست که درپای توداریم

خون درجگر طوطی شِکَرشکن افکند / شوری که ازان لعل شکرخای تو داریم

باآنکه شکست است همهٔ زندگی ما / دل درشکنِ زلف سمنسای تو داریم

ما را به ولای تو تـبـرّاست ز عـالم / شادیم که همواره تـولّای تو داریم

خاموش، «همایون» که دلارام تو خوش گفت
مـا آگـهـی از سِـرِّ سُـویـدای* تـو داریم

«ای مایهٔ قرار ...!»

«د ـ گ»

هر شب ز دوریت به غم و آه و زاریَم / ای مـایـهٔ قـرار، ببین بیقراریَم

در مهد عیش و نوش به ناز آرمیده ای / آگـه نه ای ز سوز دل و آه و زاریَم

ای آنکه چون شکوفه وگُل خنده می کنی / گـریـان ز دوری تو چـو ابـرِ بهاریَم

---

* تَوَلّا [تولّی، مقابل تبَرا] : دوستی کردن، کاری را به عهده گرفتن، ولی قرار دادن، ولایت دادن.
* تَبَرا [تبرّی] : بیزاری جستن، بیزارشدن، بیزاری.

[تولیّ : (مصدر باب تفعل از ریشهٔ «ولایت») : یکی از «فروع دین» اسلام وبه معنی دوستی ظاهری و باطنی خداوند وپیامبران وامامان است].

[تبرّیَ :(مصدر باب تفعل از ریشهٔ ،«بَراءَت») : یکی دیگر از «فروع دین» اسلام وبه معنی دشمن داشتن دشمنان خدا وپیامبران وامامان و پیروان ایشان است به ظاهر وبه باطن هردو .]

* سِرّ سویدا : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۳۲

تا چند غم فرستی و تاکی جفا کنی | با نامه ای سزد که کنی غمگسارِیَم
داغیست بر دلم که همه لاله های باغ | حسرت خورند بر من و بر داغدارِیَم
اندوه ونا‌امیدی و هجران ودرد ورنج | بستنـد عـاقبـت درِ امّـیـدوارِیَم
نیش حسودوسرزنش خصم وجوردوست | ای چـشـمِ انـتقام، ببین بُـردبارِیَم

بر بند لب زشِکوه «همایون»، صبور باش
بـاشد کـه یـار تن دهـد آخـر بـه یارِیَم

«میوهٔ حسرت»

«د»

رفتی واز فراق تو، همدم آه و زارِیَم | بهر خدا بیا ببین، زاری و بیـقـرارِیَم
لاله صفت نهاده ام، داغ فراق بَرجگر | گل زده چاک پیرهن، ازغم داغدارِیَم
گرچوشکوفهٔ چمن، بازکنم به خنده لب | هست ز روح پاک من، خندهٔ نوبهارِیَم
هیچ گمان نداشتم، اینکه به کام دشمنان | میوهٔ حسرت آوَرَد، نـخـل امیدوارِیَم
ناز کسان نمی خَرَم، باهمه جانفروشیَم | بارخسان نمی بَـرَم، با هـمـه بُردبارِیَم
گاه، چولاله ازحیا، می چکد ازرُخم عرق | پرتـو آبـرو بُوَد، موجبِ شرمسارِیَم

وصل تو هست کام من، آنهم اگر فتد به کف
شاید اگـر فلک بَرَد رَشک به کامکارِیَم

«عالم جوانی»

«د»

من دوسـتـدار عـالم عشق و جوانیَم | خوش نغمه، بلبلِ چمـن زندگانیَم
می خواستم که راز درون را نهان کنم | برداشت، اشک، پـرده ز راز نهانیَم

آن قطره شبنَمَم که به پستی فتاده ام — جانا ، مگر زمهر ، به گـردون رسانیَم
از ریشه کَند حسرتـم ، ای باغبان لطف — شاید اگر به بـاغ وصـالش نشانیَم
بِفکَن توانِ خویش « همایون » ، مگرکه دوست
رحــم آورَد بــه بـیـکـسـی و نـاتـوانیَم !

« مقام همایون »

« د »

ما ، سیم وزر معاوضه باجان نمی کنیم — وز جان ، دریغ دره جـانان نمی کنیم
نَزدِ طبیب ، بـهر مـداوا ، نمی رویم — با درد عشق ، خواهش درمان نمی کنیم
منّت زمهر و ماهِ درخشان ، نمی کشیم — بهر دو نان ، ستایش دو نان نمی کنیم
روی زمین ـبه رسم زمانـتن نمی دهیم — موریم واعتنا بـه سلیمان * نمی کنیم
آن دم که بحر فکرت ما موج می زند — اندیشه از تلاطـم تـوفـان نمی کنیم
زاهد ، حریف منطق ما چون نبود ، گفت — پیکار با حریف سخندان نمی کنیم
میخانه ــ آن مکانِ « همایون » ــ مقام ماست
دیگر ، هـوای عـالم امکـان نمی کنیم

* تلمیح است به « وادی النّمل - سرزمین مورچگان » و حضرت « سلیمان » که « مور » طی مباحثه ای « سلیمان » را مُجاب کرد. درین باره ونیز دربارهٔ زیرنویس غزل « شاعر آزاد » ــ صفحهٔ ۲٦٦ نگاه کنیدبه
۱ــ دکتر سیروس شمیسا ــ «فرهنگ تلمیحات» صفحهٔ ۳۳۳ به بعد .
۲ــ صدرالدین بلاغی ، « قصص قرآن » صفحهٔ ۱۸۲ به بعد و صفحهٔ ۳۸۴ .

« پرتو مهتاب »

« خ »

من شیفتهٔ چهرهٔ جانانهٔ اویَم
دلباختهٔ نرگس مستانهٔ اویَم

جز شیفتگی از منِ بدنام نخواهد
آن یار پریچهره که دیوانهٔ اویَم

پیمان خردمند شکستم به درستی
تا سرخوش و مست از میِ پیمانهٔ اویَم

پروانهٔ جان باختنم داده زآغاز،
ـ آن شمعِ دل افروز ـ که پروانهٔ اویَم

مستی کنم وبر دو جهان دست فشانم
تا جرعه کشِ بادهٔ خمخانهٔ اویَم

افسونِ کسان را به دل من اثری نیست
کز روی حقیقت، پیِ افسانهٔ اویَم

تا راه برم در حرمِ وصل دگربار
شاد از سخن محرم و بیگانهٔ اویَم

هر شب ز صفای دل غمدیده « همایون »
چون پرتو مهتاب ، به کاشانهٔ اویَم

« در آیینهٔ دل »

« د »

اینکه همرنگ شفق گشته ، ز سرخی رویَم
دامن دیده به خوناب جگر می شویَم

باغبان ، داده مرا آب ز خون دل و اشک
تو مپندار درین باغ ، گلی خود رویَم

دشمنم ، نیش به دل زد ـ که شدی همدم خار ـ
گر چه همصحبت خارم ، گل باغ اویَم

دیدمش دوش در آیینهٔ دل ، جلوه کنان
آنکه از ناز همی گفت : نبینی رویَم
آن « همایون » همایم که به خلوتگه عرش
آورَد روح امین* فیضِ حق از مینویَم
شعر من ، چون سخن « خواجه » ، جهانگیر آید
گر چه بیقدر ، کنون در وطن « خواجو » یَم

« شمع خورشید »

« د »

اگر چه من گُل شادابِ باغِ مینویم
به چشم مردم بدبین ، گیاه خود رویَم
چراغ مُرده مخوانم که شمع خورشیدم
گیاه هرزه مدانم که باغ مینویَم
ز دیده گر بفشانم سرشک نیست عجب
غبار عالم خاکی ، به اشک می شویَم

---

* روح الأمین : یکی از چهار فرشتهٔ مقرب که وظیفه اش ابلاغ وَحی به پیامبران بوده است.
[جبرییل ، جبریل ، روح القدس ، هاتف ، سروش]
در حدیث مشهور « فلمّا بَلَغَ سِدرَةَ المُنتَهی ...» به همراهی وی با حضرت محمد (ص) (در معراج) اشاره شده واینکه ازان پس می ایستد و می گوید: « ... اگر سرانگشتی جلوتر رَوَم خواهم سوخت ! »
نگاه کنید به : ۱ـ بدیع الزمان فروزانفر ، احادیث مثنوی ، چاپ سوم ، صفحهٔ ۱۴۳
۲ـ دکتر شمیسا ، فرهنگ تلمیحات ، صفحهٔ ۲۰۴ به بعد ...
* گر انگُشتی شود جبریل در پیش   بسوزَد همچو انگِشتی پر خویش   « عطار ، اسرارنامه »
* اگر یک سرمو فراتر بروم   فروغ تجلّی بسوزد پرم   / بوستان سعدی / تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی ـ ص ۳۶
* اگر یک سرموی برترپَرَم ...   / شرح بوستان / خزائلی / ص ۵۱

دهـــان مــن ز لـبـش ســرّ زنـدگانی یافت

حقیـقـت اســت کــزان لــب فسانه می گویَم

چــو قطــره ای که به دریـای بـیکران پیوست

«خودی» برفته ،کنون «او» ، «من» است و «من» ،«اویَم»

همیشه طـایـر اقبـال مـن « همایون » است

کـــه در سپـهـر وفـــا آشیـــان همی جویَم

مــراست نغمهٔ گفتارِ « خواجهٔ شیراز »

اگر چه بلبلی از گُلِستانِ « خواجو »یَم

« شعلهٔ شمع وجود »

« خ »

بـــار دیـگـر ، تــرانـه می گـویم
غــزل عـاشــقـــانـــه مـی گـویـم

همچـــو طـفـل بهانه گیر ، سخن ،
بـــاز بـــا صـــد بـهـانه می گویم

زنـــدگـی ، جـــاودانـه می خواهم
ســخـنِ جـــاودانـــه مـی گـویم

بـــا زمـیـــن و زمـــان ندارم کار
قصـــه هـــای زمـــانـه می گویم

زآتـــش شعـلـه خیزِ شـمـعِ وجود ،
ـ که بـــر آرد زبـانه ـ می گویم

از حقیقت ، سخن ـ « همایون » وار ـ

بـاز ، بـــا صـــد فـسانـه می گــویم

« دانایی و شیدایی »

« خ »

ای خیالت آشنای خلوت تنهاییَم
در شبانِ دیرپا ، یار دلِ شیداییَم

خلوت تنهاییم را همدمی غیر از تونیست
با تو گویم داستانِ محنتِ تنهاییَم

تا گریبانم ـ چو گل ـ ازدست عشقت گشته چاک
هر سر بازار باشد قصّهٔ رسواییَم

عاشق شیدا کجا و مصلحت بینی کجا ؟
شرم آید عاشقان ، زین ناصحِ هرجاییَم

نیست از سرمستی من ، عاقلان را ، آگهی
در گلستان ، لاله میداند ، قدح پیماییَم

دیگر از خوبان و گلرویان، نظر برداشتم
تا بُوَد رخسار پاکت ، مظهرِ زیباییَم

مستیِ چشم تو را نازم ـ که از جادوی آن ـ
خونِ دل ریزد به ساغر ، گنبد میناییَم

حالیا ، کارم ز گیسویت به شیدایی کشید
پیش ازین گر بود روزی دعویِ داناییَم !!

تا به کِیْ پرسی « همایون » را ، که خاموشی زچیست ؟!
چهره بگشودی و بربستی لب از گوییاییَم

«شکن در شکن»

«م»

آه از خَم زلفت که شکن در شکن است آن
دام دل بیتاب و پریشان من است آن

بربوده ـ به شوخی ـ دل دیوانهٔ ما را،
گیسوی سیاهت ،که شکن در شکن است آن

رخسار و لب و قامت و اندام نکویت
یک باغ ، گل و لاله وسرو وسمن است آن

کی باغ و گل و لاله بدین لطف ونکوییست
فردوس نعیم است که در پیرهن است آن

از خال سیاهت نبُوَد هیچ کس ایمن
چون رهزن دین و دلِ هرمرد و زن است آن

هر چند به وصف دهنت ، قافیه تنگ است
یک نکته توان گفت که، جای سخن است آن

آنکو سخنی از لب و دندان تو گوید،
در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن

هر لاله که از دامن کهسار دمیده است
پیداست که یک کشتهٔ خونین کفن است آن

حیران شود از منطق سرشارِ «همایون»
هر شاعر شیوا که درین انجمن است آن!

«بنوش و بنوشان»

دارم دلی از آتش غمهای تو، جوشان — چون ابر گهر بارم و چون رعد خروشان
امشب گل ومِی باشد ویاران همه شادند — زین باده بنوش ای گل بیخار وبنوشان
آن ماه که با اختر تابان شده همدوش — درکوی توباشد یکی ازحلقه به گوشان
باریست گران ، دوشِ دلِ شیفتگان را — از ناز و فریبایی این زلف به دوشان
زین زهدفروشان ،همه پیمان شکنی هاست — زین پس من ویکرنگیِ پیمانه فروشان
سودای جهان را ،عوضِ سود، زیانهاست — من درعجبم ای دل ازین بیهُده کوشان

از آتش عشق است «همایون» که شب وروز
با دیدهٔ گریانم و با سینهٔ جوشان

«خوشه چینان»

«خ»

دل من نیاز دارد به نگاه نازنینان
که هزار راز باشد به نگاه و ناز اینان
به جبین پارسایان و به روی پاکخویان
نَبُوَد صفا و پاکی ، که ،به روی مه جبینان
چه خوش است همنشینی خوش و دلفریب و زیبا
که به عمر خود ندیدم ثمری ز همنشینان
همه آفرین سرایم به پری رخان و خوبان
نه فسونگرانِ بدخو ، نه فسانه آفرینان

بــه بلـنـد دامـنـانــش نـبـُوَد دراز دستی

چــو دلی نـیـازمـنـد است به کوته آستینان

ز مخـالفان بدبین ، به خـدا ، که بر کنارم

همه پاکی است و خوبی به جهانِ پاک بینان

ز سمن رُخان که دارند هــزار خرمن از گل

نگهی ز مـهـر خواهم به گروه خوشه چینان

چـه دریـغ اگر « همایون » نگـزید جای بالا

که ز پستیـنـد یـاران به فــراز جاگزینان

« آستان ماهان »

« خ »

نه که غنچه ات گواه است به خون بی گناهان

زدو نـرگـسـت هـویــداسـت نگـاه دلسیاهان

چه خوش است روی ماهت به شب سیاه دیدن

که به دل فروغ بخشد چو هوای صبحگاهان

بــه پـنـاه زلـفـت آمــد دلِ زارِ دردمـنـدم

به امـیـد اینکـه آنجـاست پـنـاه بی پناهان

بــه نگــاه و نـوشخـنـدی بنـواز عـاشقی را

غم و رنج من چه خواهی که دلم توراست خواهان

مـنِ بیـنـوای بـیـدل بــه نـیـاز پیشت آیم

کـه نـوازش اســت زیـبـا زمـقـام پادشاهان

اگرم نمی‌نوازی به وصال خویش، ای مَه

هِلِه از پی شکایت، من و «آستان ماهان» *

نه روا بُوَد «همایون» گله از نگار، اکنون

که نخست، دل ندادی تو به پندِ نیکخواهان

«پاک بینان»

«خ»

چو شود ز جامه، ای گل، تن نازکت نمایان

نه عجب، اگر رُباید دل و دینِ پارسایان

پی خنده، لب گشایی که کنی سخنسرایی

همه آفرین برآید زدهانِ آشنایان

نه پری نه آدمی راست، نگاه جانفزایت

تو فرشته‌ای ز پاکی به میان دلربایان

---

* ۱ـ بیت نمودار ارادت شاعر است به عارف بزرگ، قطب الموحدین وسید الکاملین، نورالدین، «شاه نعمت اللّه ولی کرمانی»، قُدِّسَ سِرُّهُ الْاَزَلی ـ متولد: (دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول ۷۳۱ ق) متوفی: (پنجشنبه بیست و سوم رجب ۸۳۴ ق. [درسن ۱۰۴ سالگی] درشهر کرمان) که در اواخر عمر فرموده:

«قرب صدسال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده‌ام به خدا»

جنازه مطهرش را، ارادتمندانش، بردوش، پیاده تا «ماهان» برده در آنجا به خاک سپردند.

۲ـ آستانهٔ ماهان، [که امروزه معمور و مطاف اهل دل است] بخشهایی متعدد با معماری متنوع را شامل می‌شود که عبارتند از: «حرم» (اولین ساختمان بقعه» که بوسیلهٔ عمّال «احمدشاه دکنی» بنا شده (۸۴۰ ـ ق)٪. «رواق شاه عباسی» (دور تا دور حرم) (۹۹۸ ق.) ٪ و صحنهای «وکیل الملکی» و «اتابکی» (در شرق حرم) و «میردامادی» و «سردر محمدشاهی» به انضمام دومنارهٔ کوتاه ودومناره بلند (معماری دورهٔ قاجار) ← (دکترجوادنوربخش کرمانی «زندگی وآثار شاه نعمة الله ولی کرمانی» بهمن ۱۳۳۷ ش)

نگـهـی بــه پــاک‌بینـان زوفا ومهربانی
که شهـان کننـدگاهی نظری به بینوایان
گل بـوسـتـان زشــرم است عزیز چشم مردم
رهِ عفّت و حیا رُو که ستوده است وشـایان
دل و دیــده دار روشـن زصفـای اهـل معنا
نه به کوی ناکسان رُو نه به بزم بی‌صفـایان
زفریب هر فسونگر زنگـاهِ هـر هـوس جو،
بگـریـز ، چـون تـوانـگر زسماجتِ گدایان
زخدا طلب کن ای دل ، تو، عنایت وکرامت
که امید نیست ما را به عطـای کـدخـدایان
نَبوَد به خـودپـرستـان خبـر از خـداپرستی
که زنند طعنه ، زاغـان ، بـه سعادت همایان
به زمان نُو، «همایون»، سخنی نو آر و زیبا
که به گونـهٔ دگر شـد، سخـنِ غـزلسرایان

«کمال عشق ورزیدن»

«خ»

خوشا در عاشقی از جـان گذشتن زســودای ســر وسـامـان گـذشـتن
گذشتن از ســر وجـان است، آسان که مشکل باشد از جانان گـذشـتـن
زلیـخـا کی تـوانـــد بـا صبوری زعـشـق یـوسـف کنعان گذشتن
به هر تاری زمویش مشکلی هست کـه نـتَـوان از یکی آسان گذشتن
بـه نــزد دردمـنــدِ دوســت ، باشد کمـال عشـق ، از درمان گذشتن

چونوح ، آن کس که سازد کشتی ازصبر		تـوانـد از دل تـوفـان گـذشتن
مشو مست از میِ غفلت ، که نتْوان		به یک پیـمـانه از پیمان گذشتن
« همایون »، کی تواند ؟ کی تواند ،
زمـهـرِ خسروِ خوبان گذشتن ؟!

« با غزلهای همایون »

« د ـ م »

دوش بگرفتم ز وصل دوست ، کـام خـویشتن
پُختم از دیـدار او سـودای خـام خـویشتن
ساقـیـا جـامی بیـاور زان شـراب آتشین
تا دهم بر باد یکسر ، ننگ و نـام خویشتن
جای من در گوشهٔ میخانه ! زاهد ، در حرم
هر کسی باید کـه بشناسد مـقـام خـویشتن
تا رُخَش دیدم به زیـر زلـف ، از آشفتگی
فـرق نـتـوانم نـهـادن صبح وشام خـویشتن
عمر اگر یاری کند ، بخت ار مددکاری کند
گیرم از گردنده گردون ، انـتـقـام خـویشتن
زاهدا ، با باده نوشـان بـد مگو تا نشنوی !
حفظ باید کرد هر کس ، احـترام خـویشتن
بـا غـزلهای « همایون » رام گردد بر مـرام
هر غزالی را که خواهی ساخت رام خویشتن

« در بزم گُل » *

« خ »

خواهم شبی چوشبنم دربزم گل غنودن — آنگه به مهـر ، همدم با آفتاب بودن
داری هزار جلوه در دیـده و دل ما — از ماست چشم بینا وزتُست رخ نمودن
ازجان ودل زدودیم زنگ هوس به مهرت — زایینه باید آری زنـگ هـوا زدودن
گر عمرما بکاهد ،عشاق را غمی نیست — برجلوه های جانان خوشتر بُوَد فزودن
هرصبحدم ملایک خوانند وصف حسنت — با گوش راز باید این نغمه ها شنودن
ما امتحـان خود را دادیم در وفایت — درکار جانفشانی بس نیست آزمودن ؟!
گاهی درود گوییم ،گاهی سرودخوانیم — گلهای نیکبختی ، باید چنین درودن

جان باختیم ، چالاک ، در راه حق « همایون »
با چابکی ، ز میدان ، گـویـی تـوان ربـودن

« مذهب همایون » *

« م »

در مذهب من کفر است غیر از تو پـرستیدن
بـا عشـق تـو وارَستم یکبـاره ز خـود دیدن
ای شـمـع فـروزانم ، از عشـق تـو سوزانم
پـروانـه صفت خـواهم بر گـِردِ تو گردیدن
هـرگـز ز وفـا داران ، شـایسـتـه نمی باشد
جز راه تو ، پیمودن ، جز مهر تو ، ورزیدن

---

* این غزل تاریخ (صبح شنبه ۵۱/۸/۲۷) را دارد.
* این غزل محکم ومنسجم و نغز و پرمغز ، یادگار « ۲۴ سالگی » استاد است.

با غم به چه کار آید؟ گل بیتو چو خار آید
خواهم که به کام دل ، از باغ تو گل چیدن
بی تار سرِ زلفت شب تا به سحر ، کارم ؛
چون نای، فغان کردن چون چنگ، خروشیدن
ای دل به غم گیتی خوش باش و شکیبا شو
نیکوست چو اهل دل از رنج نرنجیدن
با تنگدلی ، غنچه ، در امن و امان باشد
برباد دهد او را ، بشکفتن و خندیدن
نقشیست ، جهان، فانی تا چند به نادانی
آبادی و ویرانی ؟ پوشیدن و بِدریدن ؟
آیین فلک باشد ؛ بد عهدی و بیمهری
بخشیدن و بگرفتن ، گستردن و برچیدن
خواهی که ز خرسندی ، چون جام زنی خنده
باید چو خُم از اول ، خون خوردن و جوشیدن
روی تو « همایون » را ، شد قبلهٔ جان ودل
در مذهب من کفر است غیر از تو پرستیدن

« باغ حُسن »

« خ »

خوش است چهرهٔ جانان به چشم دل دیدن
به کام دل گلی از باغ حُسن او چیدن

شکـــارِ غـمـزهٔ او شـُو ، غـم از حیات مدار

کـــه هست شیـوهٔ جانـان ، حیات بخشیدن

اگـــر بـــه ساغـر عـمـر تو ، زَهـرِ غم ریزد

شکفتـه شـُو چو گل و لاله ، وقتِ نوشیدن

به پای گلبُنِ [او]* چون گیاه، سرخوش باش

بـــرآر دســـت تمنـــا بـــرای پـیـچـیـدن

هـــزار نـغـمـــهٔ شـاد است هـر نَفَس او را

دریـــغ از آنـکـــه نـــداری تو گوشِ بشنیدن

زپیچ وتاب جهان، کی خورَد «همایون» غم؟

به ســـانِ غـنـچـه ، شکوفا شود ز خندیدن

«ماه در آیینه»

«خ»

چه خوش بُوَد لب میگون یار بوسیدن
به کام دل ز درخت وصال گل چیدن

زدست یار جوان، گرمیِ کهن باشد
حیـات تـازه ببخشد به گاهِ نوشیدن

بُتی که حُسن خداداد اوست هستی بخش
رواســـت بر همه عشّاق بُت پرستیدن

به روی شاهد ما جـلـوهٔ خدایی بین
که نور ماه، درآیینه می توان دیدن*

---

* به قرینه اضافه شد.

* بیت، بیانگر توجه و ارادت شاعر است به مکتب «شیخ اوحدالدّین کرمانی» ـ قدس سرهُ ـ [۶۳۵/۵۶۰ ق.] که مُظهر را در مَظهر و با چشم دل، خدا را در آیات و کاینات می نگریست واز آنها به عنوان «شاهد» یاد می کرد و می گفت:

آنها که مدام شاهدی می جویند
تا ظنّ نبری کز پیِ صورت پویند

لطفی که دل کسی بیاساید از او
آن را به زبان حال، شـاهد گویند

** ** **



دلا اگر بُوَد این عشق جانگداز گناه	به جان او که نخواهم گناه پوشیدن
کسی که درتن یاران خسته جان بخشد	به روز حشر تواند گناه بخشیدن
دلی که پرتو رخسار یار درخور دید	به جان دریغ ندارد ز عشق ورزیدن

به بوسه ای که « همایون » گرفت از لب یار
سَمَر به لطف سخن گشت و نکته سنجیدن

« قیامتْ قیام »

« خ »

غنچه آسا به خنده لب واکن	درد دلخستگان مداوا کن
خرمنی گل ز پیرهن بنمای	بوستان را ــ به جلوه ــ رسوا کن
ای قیامتْ قیام ، برپاخیز	فتنهٔ رستخیز بر پا کن
سر من بر کف است وجان برلب	هر چه خواهی بیا تمنّا کن
درد هجران به وصل درمان ساز	زشت را ــ با کرشمه ــ زیبا کن
مِی به پیمانه ریز از مینا	عقل را مستِ باده پیما کن
دفتر عیش و نوش را بگشای	نامهٔ درد و رنج را ، تا کن

ای « همایون » زمهر چهرهٔ یار
سینه ، سینا * ودیده ، دریا کن

‹ ــــــ

آن را که به هفت آسمان در باز است	اورا چه غم است اگر جهان بی‌ساز است
گویند مرا چرا تو شاهد بازی	خاکش برسر ، هر که نه شاهد باز است

مکتبی که از شایبهٔ « حلول و نزول » پاک و براساس این نظریه بنا شده است :

زان می نگرم به « چشم سَر » درصورت	زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است وما در صُوَریم	« معنی » نتوان دید مگر در « صورت »

ــــــ→ دیوان رباعیات « شیخ اوحدالدین کرمانی » به کوشش « احمد محبوب »

* در مورد « سینا » نگاه کنید به صفحه های ۱۸۵،۵۵

« دستگیریِ مستان »

« د »

ز باده چهره چو گل برفروز و مستی کن
نثار مقدم دلدار نقدِ هستی کن
مشو به باغ جهان سر فکنده چون نرگس
چو گل به جلوه در آی و به ناز، مستی کن
اگر چو تاک، دل از آب و خاک داری پاک
به دستگیری مستان دراز دستی کن
چو آفتاب بر آفاق روشنایی بخش
ز سر بلندیِ عزّت ، نظر به پستی کن
بُت خیال بسوزان ، حجاب وَهْم بِدَر
مباش بندهٔ پندار و حقپرستی کن
به عهد دوست ـ « همایون » ـ همیشه ثابت باش
نشاط و عیش مدام از میِ الستیِ* کن

---

* ۱ـ اَلَسْتُ : ترکیبی است گرفته شده از متن آیهٔ شریفهٔ « ۱۷۲ ـ سورهٔ اعراف (۷) »
« ... وَ اَشْهَدَهُمْ عَلیٰ اَنفُسِهِم أَلَسْتُ بِرَبِّکُم قَالُوا بَلیٰ شَهِدْنا ... »
« ... آنها را برخود گواه ساخت که من پروردگار شما نیستم ؟همه گفتند « بلی » ما به خدایی تو گواهی دهیم ... »
*[أَ + لَسْتُ] . زمان این پیمان گرفتن را ـ « عهد الست » وروز آن را « روزالست » گویند
* [اقلیم الست ، کشور الست : سرزمین پادشاهی خدای تعالی]
۲ـ این ترکیب ، در بعد معنوی ، گاهی مترادف است با « اَزَل » : آنچه آن را « اول » نیست . و « ازلی » آنست که وجود او را علت نیست بلکه موجود است بی‌علتی بدین جهت آن را صفتی از صفات خدای تعالی دانند .
۳ـ موجود برسه قسم است : ازلی (خداوند) / نه ازلی نه ابدی (دنیا) / ابدی غیرازلی (آخرت) .

« قیام وقعود »

« م »

بجز فنا به عشق تو، چه حاصل از وجود من؟
که بی حضور دل ، ثمر، نمی‌دهد سجود من

دلم به جستجوی تو به سر دَود به سوی تو
بُوَد به خاک کوی تو قیام من قعود من

خوش آن شِکَر فشانِیَت حدیث مهربانیَت
کز آب زندگانیَت همی بُوَد خلود* من

ببین به روزگار من به حالت فگار من
به ناله‌های زار من به زاریِ چو رودِ* من

ز آه سردم ای عجب نسیم صبح در طرب
به اشکهای نیمه شب، ستارگان، شهود* من

به عشق یارِ نیک پی ز بینوایی‌ام چو نِی
بُوَد به یاد وصل وی نوای من، سرود من

---

* خلود : همیشه بودن، جاوید بودن ...
* رود : سازی از ذوات الاوتار که نوازند .
* شهود : گواهان

«شرح محنت»

«د»

ای که آهنگ سفر داری به شهرِ یارِ من
گو به آن نامهربان شرحی ز حال زار من
از زبان من به او برگو که ای آرام جان
دیدی آخر گشت مشکل با فراقت کار من
دوستان کردند کوششها برای دشمنی
دشمنان بستند پیمانها پیِ آزار من
تا تو رفتی ، رفت هوش وطاقت وتاب وتوان
هر زمان دشوارتر شد محنت دشوار من
داستان «وحشی»* ناکام و محنتهای او
اندکی باشد ز شرح محنتِ بسیار من
ای «همایون»، جاودانه ، نزد اهل معرفت
شاهد سوز درون من بُوَد ، گفتار من

---

* دوستان شرح پریشانی من گوش کنید ...
دیوان کامل «وحشی بافقی»، با مقدمهٔ «سعید نفیسی کرمانی» ـ صفحه ۲۷۳ .

«تاج رحمت» *

«خ»

ای پیامت امید پرور من — تاجی از رحمت تو بر سر من
دلم آرام از نوید تو شد — ای دلارام جان و دلبر من
عید اضحیٰ و روز قربانیست! — این منِ پاکباز و این سر من
صدف سینه باز می‌دارم — که نوید تو هست گوهر من
آسمان جلال و کوکبه‌ات — روشنایی دهد به اختر من
می‌کنم در سپهر جان پرواز — که امید تو هست شهپر من
هست ذکر تو بر زبان و دلم — نیست جز نام تو به دفتر من

تاب خورشید ده «همایون» را
تا درخشد ـ چو ماه ـ منظر من

«یادگار من»

«د»

شب است و برده ز دل صبر، یاد یار از من
روانه، سیل سرشک است در کنار از من
برَند ساقی و مطرب توان و تاب امشب
به جام دمبدم و نغمه‌های تار از من *

* این غزل تاریخ «پیش از ظهر عید قربان ـ ۱۳۵۳/۱۰/۲» را دارد.
* بیت (۲) نموداریست از «لَفّ و نشرِ مرتب»

مرا قـرار و صبـوری و هـوش و دانش بود
گرفت ، عشق ، به یکباره هر چهار از من*

به جان ، مراست ملالی که چاره نَتْوان کرد
مبـاش ای دل شیـدا امیـدوار از من

خـزان هجـر بـدانگونـه خاطرم آزرد
کـه زنـگ غـم نـبَرد باغ و نوبهار از من

هـزار سـرزنشم بر دل از جفای گلیست
به خـاطـری نخلیده است نیش خار از من

بغیـر اینکـه نـدارم ز خـلق ، چشم وفا
بگـو به خـلـق ، چـه دارند انتظار از من*

سپاس بخـت « همایون » کـه شـرمسارنیَم
رقیـب در بـر یـار اسـت شـرمسار از من!

درین محیط* که دارد دمی هزاران موج
همین سفینۀ شعر است یادگار از من

---

* بیت (۳) نموداریست از « اِعداد »[سیاقة الاعداد : آوردن یک فعل برای چند چیز مفرد که به صورت متوالی ذکر شده است]
* بیت (۷) نموداریست از « استدراک » [آغاز کردن بیت به گونه ای که پنداری « نکوهش » است. پس استدراک کنی به « تعریف » رسی].
* محیط : دریا . اقیانوس

« کنگرهٔ سبز پوش »

« خ »

ای چاره ساز ناله و جوش و خروش من — هر دم نوای مهر تو آید به گـوش من
بَردار ای حکیم توانا به دست لطف — این بارغم، که هست کنون روی دوش من
گیـرم خمـوش باشـم و دم برنیـاورم — آگاهی از کشاکشِ جانِ خموشِ من
چندان گرفت سخت به من دور روزگار — کز تن توان ربود و ز سربرد هـوش من
هر زَهر غم که دور جهان می دهد مرا — گردد به دست لطف توآن زهر،نوش من
بر پایگـاهِ عـرش مناعت * نهاده اند ، — کاخ بلندِ کنگـرهٔ سـبزپـوشِ من

آید زچاره سـاز نـویـدم که غـم مخــور
همواره یارتُست ، « همایون » ، سروش * من

« به هوای تو ... »

« د ـ م »

رحـــم نـــارَد * دل تـو بـر دل مـن — نکنی حـلّ ، ز نـــاز ، مشکل من
گـویـــا کـــز ازل ، خـدای جهان — مـهـر گـُل را سرشته در گِل من
چه غم از شام تار هجر ؟ که هست — یـــاد روی تـــو شـمـع محفـل من
از درخـــت حـیـات و شـاخهٔ عشق — بـــار نـــاکـــامـــی است حاصل من

---

* مَناعت : بلند نظر بودن، محکم بودن، طبع عالی داشتن ، استواری ، بلند نظری ، بزرگ مَنِشی .
* سروش : فرشته ، مَلَک (مطلقاً) / روز هفدهم از هر ماه شمسی /یکی از گوشه های ماهور / درآیین زرتشتی یکی از ایزدان است که در روز رستاخیز به امر حساب ومیزان گماشته شده. وی بنده را فرمانبرداری آموزد وموکل به روز هفدهم ماه شمسی است.[همین معنی اخیر در بیت مورد نظر بوده]
* نارَد : مخفف « نیاوَرَد » : [رحم نکند] .

ساربان ـ از عـــدم به مـلـــک وجود ـ   بـــه هـــوای تـو بست محمل من
نـگـسلـــم رشـتـــهٔ وفـــای تو را   بگسلــد گــر ز هــم مفـاصل من

چون « همایون » به هر کجا نگرم
چـهـرهٔ تـسـت در مـقـابـــل من

« در مُلک معانی »

« د ـ م »

با آتش غـم سوخته و ساخته ام من   در بوتهٔ * هجـرانِ تو بگداخته ام من
هر چند مرا ز آتش غم سوخته ای تو   بگداخته و سوختـه و ساخته ام من
دیگرچه توان باخت؟ که در بازی عشقت   هوش ودل وجان وتن وسرباخته ام من*
چندانکه به من تیغ جفا آختـه ای * تو   پیش تو ـ به زاری ـ سپر انداخته ام من
دیروز ـ به صد شور ونوا، باز « همایون »   از عشق غـزالی غزلی ساخته ام من

امشب برِ ارباب ادب خوانم ودانم
در مُلک معانی عَلَم افراخته ام من

• بوته: ظرفی گِلین که درآن طلا ونقره ومانند آن در آن بگدازند.
• بیت (۳) نمودار دیگریست از « سیاقة الاعداد / اعداد »
• آختن : برآوردن، کشیدن، برافراشتن، بالابردن / کوک کردن ونواختن آلت موسیقی.

« بخت جوان »

« د ـ م »

شد مهربان به من مهِ نامهربان من — صد آفرین به یاریِ بختِ جوان من

در آسمان عشق، دمید اختر مُراد — تا گشت مهربان، مهِ نامهربان من

صد گونه لطف کرد، نهانیّ و آشکار — هرگز نمی رسید بدینجا گمان من

دیدی دلا که در دلِ چون سنگِ خاره اش — تأثیر کرد ناله و آه و فغان من

شکرانهٔ نشاط وصالش، ازین سپس — شاید که نام غم نرود بر زبان من

هرچند پایدار نمانم به روزگار — مانَد به یادگار، ز من، داستان من

در نوبهار عشق، « همایون »، ز وصل دوست

هردم گلی دِگر دمد از بوستان من

« مُهرِ مِهر »

« خ »

درعشق اگر چو لاله بسوزند جان من — هرگز شکایتی نرود بر زبان من

پاداش مهربانیَم آخر دهد به ناز — هرگونه خواهد، آن صَنَم مهربان من

راز غم تو باکسی، ای گُل، نگفته ام — مُهری زده است مهر رخت بردهان من

من مرغ نغمه خوان توام ای گل عزیز — مگذار تا به باد رود آشیان من

پیرانه سر، حدیث جوانی سروده ام — صد آفرین به یاری طبع جوان من

دیدی که آبروی « همایون » چه خوش فزود

در چشم دوست، چشمهٔ اشک روان من

« اختر روشن »

« د ـ م »

یک هفته می‌رود که سفر کرده ماه من
هرگز کسی مباد به روز سیاه من
آرام و صبر و تاب ندارم دقیقه‌ای
زان روز و ساعتی که سفر کرد ماه من
تا کی کنی ملامتم از عشق روی یار
ای بیخبر ز سوز دل و اشک و آه من
ریزد به دامنم همه شب دانه‌های اشک
اینک هزار اختر روشن ، گواه من
رفتی ، مرا در آتش حسرت گداختی
آخر چه بود غیر محبّت گناه من
آخر ، نه من اسیر و تو ، آزاده و امیر ؟
آخر نه من فقیر و تویی پادشاه من ؟
از بی پناهی است « همایون »، مرا چه باک
تا گشته آستانهٔ عشقش پناه من

« مژدهٔ وفا »

« خ »

رسید مژدهٔ وفا ز یار دلربای من
مگر به درگه خدا قبول شد دعای من*؟

به هر طرف که بنگرم، به هر کجا که بگذرم
دری گشوده می‌شود، ز رحمت خدای من*

دلم خوش است از صفا ز مهر یار با وفا
به گوش چرخ می‌رسد ز شوق او نوای من

ز شوق می‌زنم فغان! چه باک، از غم جهان؟
که بر سر صفا بُوَد هنوز، آشنای من

کناره کرد و سوختم، چو لاله بر فروختم
دوباره بر مراد دل کنار اوست جای من

تو خون من بریختی و عهد خود گسیختی
بیا بیا که دیدنِ تو هست خونبهای من

بیا که می‌بَرَد سبق* به شام تیره و شفق
ز بانگ هایهوی دل، سرشک و هایهای من

به باغ عشق، بلبلم که در هوای آن گُلم
نوید وصل می‌دهد به گوش جان همای من

---

* بیت ۱: یکی از زیباترین نمودارهای « تجاهُل العارِف » است.
* بیت ۲: « حلّ ودرج » است ونظردارد به محتوای آیهٔ شریفهٔ ۱۱۵ سورهٔ ۲: (وَلِلهِ ٱلْمَشْرِقُ وَٱلْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تَوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللهِ ...) مشرق ومغرب هردو ملک خدا است پس به هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده اید.
* سبق: آنچه که برسر آن در مسابقه ... شرط بندند /. مقداری از کتاب که هرروزه آموخته شود/ [مجازاً /- قرآن].

« عشق ، ای ... »

« د ـ م »

عشق ! ای مایهٔ شیداییِ من
عشق ، ای همدم تنهاییِ من !

عشق ، ای از تو شده غرقه به خون
مَردمِ * دیدهٔ دریاییِ من

عشق ، ای سوخته از آتش تو
خرمن صبر و شکیباییِ من

عشق ، ای در همه آفاق زده
کوس بدنامی و رسواییِ من

عشق ، ای از تو « همایون » بد نام
عشق ، ای مایهٔ شیداییِ من

« گُل گلزار آرزو »

« خ »

هر صبح و شام با تو بُوَد گفتگوی من
پایان نیابد از طلبت ، جستجوی من

هر جا که روی آرم و هر جا که بنگرم
رخسار روشن تو بُوَد روبروی من

مستم مدام از نگه دلربای تو
خالی مباد از می عشقت ، سبوی من

بگشا ـ به جلوه ـ ای گل گلزار آرزو
این عقده‌ها که مانده زغم در گلوی من

---

* مَردم : مردمک چشم .

از آستـــان و کـــوی تـــو ـ جانا ـ کجا روم
کـــز خـــاک درگـــه تـــو بُوَد آبروی من
دیگـــر چـــه آرزو کـنـــم از دور روزگـــار
ای منـتـهـــای عـــشق مـــن و آرزوی من
از اشـک پـــاک و خـــون دل عـــاشقان بُوَد
آبی که هست ـ تا به قیامت ـ به جوی من
گفتم : بـــه مـــویـــه آمـــده ام ، زاریَم ببین
گفتا : چو گل بخند ، « همایون » به موی من

« بهتر ازین ! »

« د ـ م »

عشق ورزم که نباشد هنری بهترازین
نیست صاحبنظران را نظری بهتر ازین

برو ای زاهد و عیبم مکن از عاشقی ام
نیست در مذهب رندان هنری بهترازین

جان خود را هـدف غـمـزهٔ جانان کردم
پیش آن تـیـر نباشد سپری بهترازین

یارم ار ناز کند بر همه خـوبان ، شاید
صـدف صنـع نـدارد گهری بهترازین

دایم از اشک روان ،سیم و زِرُخ ،زر دارم
نیست درکانِ جهان سیم وزری بهترازین

بـهـرهٔ ما شده نـاکامی و اندوه و فراق
شاخـهٔ عشـق نیارد ثمری بهترازین

آه واشک است که درعالم پرمعنیِ عشق
متصوّر نشود خشک وتری بهترازین

نام نیکو بنه از خویش ، « همایون » ، که به دهر
ز آدمـــیـــزاده نـمـــانـَـد اثـــری بـهترازین

« نقش نگین »

« خ »

جان فدایت ای نگار نازنین ای مرا ، مهر رُخت ، نقش نگین
معجز عیسی هویدا از لبت * چشم و ابروی تو را سِحر مبین *
چون سحرگه بشکفد گل ، از نسیم بر گل روی تو خوانَد آفرین
لاله بارد ژاله ، کز بیم و امید آبرو پیش تو ریزد بر زمین
از من بیدل سر و جان را بخواه تا دهم مستانه، هم آن و هم این
شهد * ، بی یاد تو زَهر و ناگوار زهر ، با یاد تو، چون ماءِ مَعین *

ای « همایون »، همنوای یار باش
تا گشایندت به دل ، چشم یقین

« بلبل خوشگو »

« خ »

تا شدم دلدادهٔ گیسوی او روز و شب آشفته‌ام چون موی او
با مِی و ساغر نمی‌جوشم دگر منکه مست و سرخوشم از بوی او
قبله و محراب من ـ در عاشقیست، روی یار و گوشهٔ ابروی او

---

* « تلمیح »: بوسهٔ لب تو مرده را زنده می کند ـ کاری که « معجزهٔ عیسی (ع) » بود.
* « سحر مبین »: این ترکیب نُه بار در قرآن کریم ذکر شده که نمونه‌ای ـ به تیمن ـ اینجا آورده شد.
« فَلَمّا جاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنا قالُوآ اِنَّ هَذا لَسِحْرٌ مُبِینٌ » (آیهٔ ٧٦ ـ سورهٔ یونس ١٠)
(چون رسول حق با معجزات و آیات از جانب ما بر آنها آمد، آیات و معجز او را تکذیب کرده و گفتند این سِحر بودنش آشکار است) [سِحر و جادوی آشکار].
* ماءِمَعین : نگاه کنید به صفحهٔ ٢٠٨
* شهد : عسل ، انگبین

هر کجا رفتم ز نو باز آمدم چون منم گردی ز خاک کوی او
نام من در عاشقی افسانه شد با فسونِ نرگس جادوی او
دارَدَم از سروِ گلشن بی‌نیاز سرو نازِ قامت دلجوی او
اهل دوزخ را بهشتی می‌کند جلوهٔ رخسارِ چون مینوی او

شد «همایون»، در گلستان وفا
ـ تا قیامت ـ بلبل خوشگوی او

«نشانِ تو»*

«د»

تو که در دل نشسته‌ای، زکه پرسم نشان تو؟
به جهان خو گرفته‌ام، به غم جاودانِ تو
تویی آن بحر بیکران، که ندیدند عارفان
نه به چشم دل و نه جان، اثری از کران تو
همه خواهم وصال تو، همه جویم جمال تو
تن و جانم خیال تو، سر من، و آستان تو
اگر از لطف خوانیَم، وگر از قهر رانیَم
ز جهانت کجا روم؟ که نباشد جهان تو؟!
مَلَک ار جاودان بُوَد، فلک ار بیکران بُوَد
همه جان و جهان بُوَد، گلی از بوستان تو

* وزن این شعر «فَعَلاتُنْ مَفاعِلن، فَعَلاتُن مفاعِلن» وموسوم به «بحر غریب (جدید) مثمّن مخبون» میباشد.
* این بحر جزء بحور «مختلف الارکان» واز وزنهای زیبای «دوری» یا «متناوب» است.

ز « همایون » بینوا ، همه گر جُرم و گرخطا
نشود ذرّه ای جفـا ، به زمین و زمانِ تو

« بیقراری و دوستداری »

« خ »

سوخت جانم ـ لاله آسا ـ روی چون نسرین تو
تـشـنـگـی افــزایــدَم از چـشـمـهٔ نوشین تو
چـهــره در آیـیـنــه بنمـودی ، شدم دیوانه ات
جان من ، عاشق کشی باشد مگر آییـن تو ؟
حجله گاه ناز و خوبی را عروسی چون تو نیست
ای دل و جان همه دلبستگــان ، کـابین* تو
از رخ و آویزهٔ گــوش تو حیــران مانـده ماه
آسمان بالد به خویش از زُهره* و پروین* تو
ای دل بیمار ، هر شب این دو چشم اشکبار
تا سـحـر چــون شمع می سوزند بر بالین تو
ای « همایون » ، شاد و خوشدل زی ، که در درگاه دوست ،
بیقراری ، مـذهــب است و دوســـتــداری ، دیـن تو

* کابین : [کاوین - کابن] ـ مبلغی که به هنگام عقد نکاح به ذمّهٔ مرد ، مقرّر شود ، مهر
* زُهره : [ناهید - ونوس] دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است که بدون ماه ، بعد از تیر (عُطارد) گرد خورشید می چرخد .(خواهر توأمان زمین) ، آناهیتا ، [الههٔ زیبایی و عشق در یونان] ، [ایزدِ آب] ‹ــــ› ص ۳۲۴
* پروین : [پَرَن - پرو - پروه] شش ستارهٔ کوچک در « کوهان ثور » که آنها را به عقد (گردنبند) «خوشهٔ انگور» تشبیه کنند / ثریا ... صفحهٔ ۸۷

«خورشید و شب»

«د ـ م»

خورشید، پرتویست ز روی چوماهِ تو — شب، آیتی ز حلقهٔ زلف سیاهِ تو
مگذار تا بـه دست صبا منتشر شود — این فتنه ها که هست به زیر کلاهِ تو
بُردی ز دل قرار و توان وشکیبِ من — فریاد ازین کرشمه وناز و نگـاهِ تو
ای دل، چه خوب کشتهٔ تیغ جفاشدی — با آنکه نیست غیر محبّت گنـاهِ تو
ای ابر لطفِ دوست، ز رحمت،عنایتی — پژمرده شد به دشت محبّت گیاهِ تو

ای پادشاه عشق، «همایون» بینوا
نـومیـدکی شود ز درِ بارگاه تو؟!

«گُلهای اشک»

«خ»

مستم ز جـامِ وگـردش چشم سیاهِ تو — جانم فـدای خنـده و ناز و نگاه تو
با آنکـه ناز مانع گفت و شنود تُست — خُرسندم از همیـن نگهِ گاهگاه تو
گل را چو بنگری به گیاه است الفتی — ای گـل، منـم به بـاغ تمنّا گیاه تو
ای سروِ نازنین که روانی به بوستان — بنگر به سوی من که شدم خاک راه تو
گیرم نـگـاه بـر مـنِ شیدا بُوَد گناه — بخشید نیست پیش خدا، این گنـاهِ تو
فردا که روز پاکدلان است و عارفان — گلهای اشک تُست به پاکی، گواه تو
دستم تهیست گرچه به گیتی زهرچه هست — نازم به دستگـاه تـو در پیشگاه تو

یارب، ز روزگار، «همایون» بی پناه
شـاد و امـیـدوار بُـوَد در پناه تو

« خنده های جانفزا »

« خ »

پیداست ناز وعشوه زسر تا به پای تو — جانم فدای ناز تو وعشوه های تو
جای تو دردل است که از جان نکوتری — حاشا که دیگری بنشانم به جای تو
زیبایی از شکوفه و گلهای باغ رفت — با خنده های گرم وخوش وجانفزای تو
تنها تویی گُلِ من و تنها، همین منم — در باغ حُسن، بلبل دَستانسرای تو
آزار، از تو نیست دل آزار و جانگداز — ای خوشتر از وفای عزیزان، جفای تو
ای دلفروز گوهر نایاب روزگار — جز اهل دل، کسی نشناسَد بهای تو
دوشینه با خیال تو بودم به گفتگوی — می رفت شرح مهر و وفا و صفای تو
می گفت دل، حدیث تمنّا و آرزو — می خوانْد دیده، وصف وصال ولقای تو
افکند جلوه، حُسن تو دردل، که شاد باش — « تو ازبرای عشقی و عشق از برای تو »
بنواز راه عشق، « همایون » که دوستان
شاد و امیدوار شوند از نوای تو

« پرتوِ جان »

« خ »

ای دلِ دیوانه ام شیدای تو — در میان عاقلان، رسوای تو
پیش چشم عاشقانم، سربلند — گر ببینم جلوهٔ بالای تو
کس به شیدایی نمی باشد چو من — نیست در خوبی کسی همتای تو
ای نگار دلفریب سیمتن — پرتو جان تابَد از سیمای تو
دل ربود از عاقلان و عاشقان — عشوهٔ پیدا و ناپیدای تو

جای خوبان گر به صدر محفل است در رواق دیـــده بـاشـد ، جـای تو
عشق را گفتم؛ « همایون » قطره ایست ، دور افـتـــاده اسـت از دریـای تو
گفت : «اشکت می کشاند سوی من
آفـریـــن بـر چشم خونپالای تو »

« راز نهان »

« خ »

ای دل ، از خندهٔ آن غنچه دهان ، هیچ مگو
باش خـامـوش و ازیـن راز نهان ، هیچ مگو
در لبش راز نـهـانیست که خود داند وبس
به یـقـیـن جـان بسپار و ز گمان هیچ مگو
گـر ازان پـرده نشین نـام و نـشان یافته ای
پیش او از مـنِ بـی‌نـام ونشان هیچ مگو
نـگـرانـش هـمـه هستند و بـه جایی نرسند
حـــال دلـبـاختــه را با دگران ، هیچ مگو
پای اگر بر سر کویش بنهی خـوشدل باش
بـا گُل عــارضـــش از بـاغ جنان هیچ مگو
سـیـنــه را آیـنـهٔ روشـــن رخســـارش دار
چون ببینـی رخ جـانانه ، ز جان هیچ مگو
ز آشــنــایـــان ره یـــار ، بـه بـیـگـانه منال
راز دلـــدار بـه بَـهـمـان و فلان ، هیچ مگو

ای « همایون » غم وشادی که رسد از برِ یـار
به دل خویش نهان کن ، به زبان هیچ مگـو

« آتش غم »

« م »

از هستی من گَرد برانگیخته ای ، تو — با تیغ ستم خـون مـرا ریخته ای تو
نازم به دوچشمت که به یک غمزهٔ جادو — صد فتنه ز هر گوشه برانگیخته ای تو
پیونـد وفـا ، عـهـد صـفـا ، رشتهٔ امیّد — ببریده وبشکسته وبُگسیخته ای تو *
لرزم همه شب ، ازغم آن زلف پریشان — آوخ که به مویی دلم آویخته ای تو
دل ، صید تو گردید وندانم به چه تقصیر — ازدامِ منِ دلشـده ، بُگریخته ای تو
ای مهر، بِهِل کین ، که ز پرویزنِ* گردون — عمری به سرم آتش غم بیخته ای تو
ای ساقی مستان ، شده مدهوش « همایون »
زین بـاده که در ساغـر او ریخته ای تو *

---

* نموداریست از « لفّ و نشر مرتب » : پیوند وفا | عهد صفا | رشتهٔ امید
بُبریده و بشکسته و بگسیخته ای تو

* پرویزَن : صافی ، ترشی پالا [به گویش کرمانی : تُرُش پالا] آلتی برای بیختن شکر و آرد ... آلک ص ۱۹۹

* این غزل در سومین مجموعه شعر استاد [دیوان همایون / سال ۱۳۳۹ ش] با تجدید نظر و جابجایی دو بیت و تغییر ردیف آن از (ای تو) به (داری) با نام (رنگ وآب !) چاپ شده اما ، بندهٔ مصحح ، متن پیشین (غزل همین صفحه) را مُرجَح دانست.
[از هستی من گرد برانگیخته داری — با تیغ ستم ، خون مراریخته داری (؟ !)] .قس علیهذا .

« قبلهٔ دل »

« م »

ای ، گلِ رعنا خجل از روی تو
سرو ، اسیر قدِ دلجوی تو

بلبل دلداده ، کند ترک گل
گر نِگَرَد چهرهٔ نیکوی تو

ماهِ تمام است جمالت ، ولی
چون دو هِلال است دو ابروی تو

رونق بستان و چمن ، می بَرد
روی تو و موی تو و بوی تو

گر سرم از کف برود ، باز هم
روی نتابم ز سرِ کوی تو

کاش که بودی همه شب تا سحر
دست من و سلسلهٔ موی تو

صدرَه اگر خلق ملامت کنند
باز نگردم ز تکاپوی تو

باک ز دوزخ نَبُوَد ، چون مراست
قبلهٔ دل ، روی چو مینوی تو

می نگرد دیده به جایِ دگر
لیک بُوَد روی دلم سوی تو

از تو جفا وُ ز « همایون » وفا !
ای عجب از خُلق من و خوی تو !!

« ... باز هم جستجو ! »

« د ــ م »

بگذشت زندگی به ره جستجوی تو
باشد هنوز در دل من آرزوی تو

باآنکه زندگانی من در رهت گذشت
آسوده نیستم دمی از جستجوی تو

از آتش * هوای تو رفت آبروی * دل
باشد که باد *، خاک * من آرد به کوی تو

* چهار عنصر [آتش ، آب ، باد ، خاک] ، چهار آخشیج ، « عناصراربعه » ، که در شعر قُدَمَا ، بیشتر مطرح می شدند اما معاصرین ، چندان توجهی به آنها ندارند کمااینکه ، « همایون » نیز درین مجموعه همین جا ــ آنهم نه به صراحت ، بدینگونه گوشهٔ چشمی داشته ←ــــــــ ص ۳۷۳

از راهِ دوستی گذری کن به خاک من		شاید که سر زخاک برآرم به بوی تو
با دیگران مرا سَرِ گفت و شنود نیست		هرجا که در میانه بُوَد گفتگوی تو
خوی تو ، ناز و شیوهٔ دلدادگان ، نیاز		کو چاره ای جزآنکه بسازم به خوی تو
آن مهردر تو نیست که آیی به سوی من		آن زَهره نیز نیست که آیم به سوی تو
ای دیده ، بـُرد آب تو بنیاد آبروی		ای سینه ، خسته کرد مرا هایهوی تو

شورافکنی به بزم ، « همایون » به یک نوا
آوای دیگریست مگر در گلوی تو ؟

« کهنه و نو »

« د »

گفتمش : روی تو از ماه فلک برده گرُو
گفت : خورشید بُوَد از رخ من یک پرتُو
گفتمش : ز آتش عشق تو دلم سوخت بیا
گفت : اگر صبر نداری ره خودگیرو برُو
گفتمش : کاشته ام لالهٔ عشق تو به دل
گفت : این کِشته دهد خونِ جگر وقت درُو
گفتمش : کام ندید از لب شیرین ، فرهاد
گفت : آمیخت فلک زهر ، به جام خسرُو
گفتمش : رهزن دل خال تو گندم گون است
گفت : باشد دو جهان در بر عاشق ، یک جُو

گفتم: از شعر «نو» و «کهنه» کدام است پسند؟
گفت: لطف است، «همایون»، غرض از کهنه ونُو

«پاسِ مِهر»

«خ»

دل من عاشق است برآن ماه — عاشقان را خداست پشت و پناه
هرگز ای جان، شهید عشق نمرد! — عالمی بین که شاهدند و گواه
زنده شد هرکه باخت جان به رهش — کشتگان بین فتاده بر سر راه
مهر او در میان جان باشد — همچو جان دارمش همیشه نگاه*
به یک ایماست رهزن ایمان — دل عالم بَرَد به نیم نگاه*
گر نمی‌تافت رویش از مویش — روز مردم همیشه بود سیاه
ای «همایون»، همای رحمتِ دوست — سایه افکنده بر سر تو، پگاه*
پاس مهرش، سپاس را برگوی،
«وَحْدَهُ لا اِلهَ اِلاّ اللّه»

۱۳۴۸/۸/۸

** این دو قافیه (نگاه، نگاه) جناس تامند چون در معنی متفاوتند :[مراقبت / دیدن].
* پگاه: صبح زود، بامدادان، هنگام دمیدن سپیده.

« شعلهٔ آتش عشق »

« م »

یارم امشب پرده از روی چو ماه انداخته
شب نشینان ـ جمله ـ را در اشتباه انداخته

از زنخدانش چه پرسی کاین زلیخای عزیز
با نگاهی یوسف دل را به چاه انداخته*

تا قیامت روی هُشیاری نبیند همچو من
هرکه بر چشمان مستش یک نگاه انداخته

آتش عشقش که در دلها شرار افروخته
شعله ای در سینهٔ پر سوز و آه انداخته

لعل شور انگیز و چشم مست و زلف کافِرش،
زاهدان را در دل بحر گناه انداخته

از دل و جان شد « همایون » مات ماهِ رویِ دوست
بینوایی ، چشم دل بر پادشاه انداخته

---

* زنخدان: چانه ، ذَقَن[فرورفتگی روی چانه: چاه زنخدان] ترکیبی که نسل معاصر زندانی خیالی آن نشده! بیت « تلمیح » است (به چاه افکندن برادران ناتنی وناأهل ، حضرت « یوسف »(ع) را و ...).

« پروانه سوخته » *

« د »

از سـوز آه مـن دل جانـانه ، سوخته
زین شعله ،خانه سوخته ،کاشانه سوخته

رندی فشانده اشکی وسیلی گرفته شهر
مستی کشیده آهی و میخـانه ، سوخته

گفتم به شمع سوزوگدازت برای چیست
افشاند اشک و گفت که :پروانه سوخته

ای آشـنـای عـشق در آتش بیا ، مترس
دوزخ ، شراره ایست که بیگانه ،سوخته

جانا چه شد که برسر لطف آمدی زمهر
گـویـا دل تو بـرمـنِ دیوانه سوخته ؟ !

صیّاد ، زلف و خال تو را دید و شد اسیر
دیـدم که دام سوخته و دانه سوخته

مرغ دلم به شاخ امید ، آشیـانه داشت
از آتش هـوای تو ، آن لانه سوخته

دیوان هستی تو « همایون » ، ز شمع عشق
آتش گرفتـه یک شب و افسانه سوخته

---

* از آنجا که روانشاد ، دکتر احمد ناظرزاده کرمانی [۱۲۹۲_۱۳۵۵ ش] نیز ، غزلی در همین وزن وقافیه وردیف داشته وسروده :

سودای عشق ، عاقل ودیوانه ، سوخته
دراین شراره محرم و بیگانه ، سوخته

چنین احتمال داده شد که این غزلها ، « اقتراحی یا طرحی » بوده اند . اما پس از تماس با پیر شعر معاصر کرمان استاد بزرگوار « سیدمحمدرضا هاشمی » [متولد ۱۲۸۵ شمسی] _ که خود پس از اخوی گرانقدرشان _ مرحوم «سید محمد هاشمی » _ چندین دهه چراغ « انجمن ادبی خواجوی کرمانی » را روشن نگه داشته و شاهد وناظر چنین جریانی بوده اند _ به تصریح ایشان مشخص شد که غزلهای مورد نظر ، « اقتراحی »نیست بلکه به حکم اینکه این دو بزرگوار از یک نسل ویک گروه سِنّی بودند ، یکی غزل دیگری را « استقبال » کرده است .[مجموعه ای از اشعار دکتر ناظرزاده کرمانی (مجموعهٔ دوم) تهران ۱۳۷۳] .

« شاهد روحانیان »

« د »

تنها نه شمع ، پیکر پروانه سوخته — جانها ز جلوهٔ رخ جانانه ، سوخته
ساغر ، شکسته . شمع ، سراپا گداخته — گل ، مرده.باده ، ریخته.پروانه ، سوخته
سیلی رسیده ، خرمن هستی ربوده پاک — برقی جهیده ، خانه و کاشانه ، سوخته
تا جلوه کرد شاهد روحانیان به ناز — زهد وریا به کعبه وبتخانه ، سوخته
چون سرّ عشق اوست امانت * درون دل — زین گنج آتشین ، دل ویرانه ، سوخته
ساقی نگر به جای می،آتش به جام ریخت — جان و دل از دو نرگس مستانه ، سوخته

دیوان آتشین « همایون » به آب شوی
زیرا که جان عاقل و دیوانه سوخته

« ناز ونیاز »

« د »

خرامان می رود یارم به ناز آهسته آهسته
دلم با ناز او دارد نیاز آهسته آهسته

---

* امانت : اشاره به آیه ای است که خدای تعالی فرموده : اِنّا عَرَضْنَا الْأمانَةَ عَلَی السَّموٰاتِ وَالْأرْضِ وَالْجِبالِ فَأبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوماً جَهُولاً . (۷۲ سورهٔ احزاب)
[ما ، برآسمانهاو زمین وکوههای عالم (وقوای عالی ودانی ممکنات) عرض امانت کردیم (وبه آنها نور معرفت وطاعت وعشق ومحبت کامل حق یا بار تکلیف یا نماز وطهارت یا مقام خلافت وولایت وامامت راارائه دادیم). همه از تحمل آن امتناع ورزیده واندیشه کردند تا انسان (ناتوان) بپذیرفت وانسان هم (درمقام آزمایش واداء امانت) بسیار ستمکار ونادان بود (که اکثر به راه جهل وعصیان شتافت)]. می بینیم که در ترجمه ،مهدی الهی قمشه ای برای (امانت) چند تعبیر وتفسیر ذکر کرده ـ که از آن میان ـ تعبیر « عشق ومحبت » بیشتر مورد توجه عرفا وشعرا قرار گرفته است.

* آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند / حافظ

چو شبها تا سحرگه کار زلفش با نسیم افتد
به بازی می رود عمر دراز آهسته آهسته
فضای دل ز نور عشق کم کم صاف و روشن شد
که خورشید از افق آید فراز آهسته آهسته
ز جام می به چشم مست ساقی آشنا گشتم
حقیقت جلوه گر شد از مجاز آهسته آهسته
چو با جانان سخن گویی ز نامحرم نهفتن بِهْ
نبینی پارسا خوانَد نماز ، آهسته آهسته
دل من گر به جای بلبلِ آشوبگر بودی
به گوش گل فرو می خوانْد راز، آهسته آهسته
اگر پروانه ز آتش سوخت اول ، شمع هم آخر،
بشد خاموش با سوز و گداز ، آهسته آهسته
« همایون » گر صفای روح خواهی ترک هستی کن
که یابد دولت محمود ، ایاز* ، آهسته آهسته

« شراب اشتیاق »

« خ »

یا به جان توفیق دیدارم بده
یا رهی در کوی اسرارم بده
کام جان تلخ است از اندوه و درد
بوسه زان لعل شکر بارم بده
خار غم بیرون بیاور از دلم
فیضی از گلهای بیخارم بده

---

* محمود وایاز: نگاه کنید به صفحهٔ ۱۰۷

بویی از آن نرگس گلزار حُسن		چاره سازِ جانِ بیمارم بده
تا ببینم جلوهٔ روی تو را		جان پاک و چشم بیدارم بده
از شراب اشتیاقم مست دار		چشم بینا ، جان هشیارم بده
ای «همایون»، یا خموشی پیشه ساز
یا ، خبر از کوی دلدارم بده

«آرزوی پرواز»

«خ»

از آتش غم سوختم ساقی بیا جامی بده
وین عمر بی بنیاد را با مِی سرانجامی بده
دور از برت ای سیمبَر تا کی خورم خونِ جگر
رنجی ز رنجوری ببَر کامی به ناکامی بده
لیلایِ شیرین منی ، فرهادِ مجنونِ توام
هر لحظه، ای ناز آفرین، نامی به بدنامی بده
بنگر به بال بسته ام وین جسم وجانِ خسته ام
همچون کبوتر یک رَهَم پرواز بر بامی بده
بنمای زیبا روی خود، وآن خرمنِ گیسوی خود
آگاهی و آزادیَم از صبح و از شامی بده
دورم ز خاک کوی تو، خواهم که بینم روی تو
جان «همایون» را ز نو ، توفیقِ اقدامی بده

« حدیث شیرین »

« م »

چو روی ماهت ، ندیده دیده ... خدا نظیرت ، نیافریده
نمی‌کند میل ، به شهد و شِکّر ... کسی که شهد از لبت چشیده
دلم ز روزی که شد اسیرت ... شبی به راحت نیارمیده
خبر نداری که هر شب و روز ... دلم ز عشقت چها کشیده
دگر ازین پس ، ستمگری بس ... که جانم از غم به لب رسیده
دوباره بازآ ز مهربانی ... که باز، آید، دلِ رمیده
چو گیسوانت ، شمیده* حالم ... چو ابروانت قدم خمیده

کند « همایون »، حدیث شیرین
مگر که لعل تو را مکیده؟*

« شمع آفاق »

« خ »

ای به هر جان پاک ، جانانه ... شمع آفاق و جمله پروانه
ای وجودت حقیقت مطلق ... هر چه جز تُست ، هست افسانه
عاشقانت ز شوق ، سوخته دل ... عاقلان ، از غم تو دیوانه

---

* شمیده : [از مصدر شمیدن] رمیده ، ترسیده ، آشفته ، خشکیده از بی‌آبی و ...
* وزن عروضی این غزل ـ با موسیقی دلنشین و پر تحرک ورقص انگیزش ! ـ از وزنهای « دوری » یا « متناوب » ومعادل « فَعولُ فَعْ لُنْ ، فَعولُ فَعْ لُنْ » میباشد .
این وزن « متقارب مثمن مقبوض اَثْلَم » نامیده شده!

ای ز انوار کبریاییِ تو همه عالَم ، یکی پریخانه !
از ازل نیست تا ابد ، مارا جز میِ عشق تو ، به پیمانه
چون « همایون » زجام تو مست است
گشته عمری مقیم میخانه

« معبود من »

« خ »

ای دل چرا چو لاله به هامون نشسته ای
عشرت نهاده ، بیدل و محزون نشسته ای
بی عَرضه ، آگه است ز درد تو باغبان
دیگر چرا چو لالهٔ دلخون نشسته ای
آغوش لطف ، بهر تو ، عالَم گشوده است
تنها و بیقرار بگو چون نشسته ای ؟
افزون طلب مباش که اندوه کم خوری
بیهوده در پیِ کم و افزون نشسته ای
بسیار چون تو چشم گشودند و بسته اند
در طاق این سپهر ، که اکنون نشسته ای
پیوسته در کمین تو باشد سپاه مرگ
غافل چرا ز فکر شبیخون نشسته ای
فرصت گذشت و بهره نبردی ز عمر خویش
اینک درین معامله مغبون نشسته ای

عالَم نگر که کن فیکـون* شد بـه فکر نُو
آوخ کــه عـقــل داری و مجنون نشسته ای

یک دَم بـه جستجـوی حقیقت ، بپای خیز
عـمری چـو در فسانـه و افســون نشسته ای

یـک شـاخ گــل به کـوهکــنِ بیـنوا ببخش
شیـرین صفت چو با رُخ گلگون* نشسته ای

معبود من به هر دو جهان ، جلـوهٔ خداست
یارب ـ مگر به چشم « همایون » نشسته ای ؟!

« نکته ! »

« خ »

افسرده ایم از غم ، ساقی بـده شرابی
ای گل به روی یاران ،ازمِی بزن گُلابی

ای فیض بخش جانها، باز آکه بیتو داریم
در دیدگان سرشکی ، درسینه التهابی

تنـهـا ، امیـدواری از درگـه تو داریم
آری ، گشایشی نیست دیگر زهیچ بابی

تا شام هجر جانـان آید مگر به پایان
ای عمر، کُن درنگی،ای چرخ کُن شتابی

حقّا که دوریِ یار باشد به سان دوزخ
زانروکه میتوان دید هرلحظه ای عذابی

---

* کن فیکون : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۵۶
* ۱ـ چهرهٔ گلرنگ ۲ـ [رُخ : عنان اسب ،(اسب ؟)]، [گلگون : نامِ اسبِ «شیرین » ، معشوقه « خسرو » بوده است] می‌توان چنین استنباط کردَ که شاعر ، این ترکیب را با مهارتِ تامّ ـ در هر دو معنی به کار گرفته ضمن آنکه در کنار کلماتِ « کوهکن » و « شیرین » صنعت « مراعات نظیر » را هم مطرح ساخته .

در گفتهٔ «همایون» جز سوز دل نبینی
وین نکتـه در نیابد، الاّ که نکته یابی

«پیمان و پیمانه»

«خ»

خوشا از عشق جانان، شور و مستی گذشتـن، از خودی، وَز خود پرستی
زدن ـ مستـانه ـ سوی نیستی گام به مهر دوست گفتن، ترکِ هستی
مشو پیمان شکـن هرگز خدا را اگـر پیـمانه از مستی، شکستی
تـوانی رَستـن از آشـوب محشـر ز خـود خـواهی اگر امـروز رَستی
به دیدارش رسی، روزی که از جان، ز عـالَـم رشتـهٔ الفـت گسستی
چو شبنم، بایدت برخـاست از مهر درین گلزار اگر یک شب نشستی
«همایون» کی شود هشیار، یاران؟
که سَرمَست است از جـامِ اَلَستی*

«باز چه کردی؟»

«د»

نازنین دلبـر من با دلم از نـاز چـه کردی؟
می زنی خنده چوگل، راست بگو،بازچه کردی؟!

---

* اَلَست: نگاه کنید به صفحهٔ ۲۸۶

با سر انگشت محبّت زده‌ای چنگ به جانم
هیچ دانی که به یک زخمه، بدین ساز، چه کردی
خاک شد پیش تو شمشاد و گل و سنبل وسوسن
راستی، باچمن ای سروِ سرافراز، چه کردی ؟!
خلق، شیدایی و دیوانه و مستند سراسر
بنگر ای یار پریچهرهٔ طنّاز، چه کردی!
شد سرانجامِ «همایون»، همه شیدایی ومستی
بهْ که ناگفته بمانَد که در آغاز، چه کردی

«بالای بلاخیز»

«خ»

آمدی ای گل خندان و صفا آوردی
مژدهٔ وصل به ارباب وفا آوردی
توکجا؟ کلبهٔ یارانِ دل افسرده کجا؟
اینهمه ناز و لطافت به کجا آوردی
طبع خاموش مرا زان گلِ رخسارِ لطیف
همچو بلبل، به سرِ شور ونوا آوردی
ناز بالای بلاخیز تو نازم، کز لطف
دستِ یاری ز پیِ دفع بلا آوردی
در گلویم زغمت عقدهٔ جانفرسا بود
آمدی شاد و مِیِ عقده گشا آوردی
چاره سازِ همه کس، لطف طبیبانهٔ تُست
که به درد من بیچاره دوا آوردی
ای دلِ خسته، دعایت به اجابت برسید
بس که بردرگه حق روی دعا آوردی
هاتفم وقت سحر گفت: «همایون» خوش باش
گل عشرت به کف از باغ عطا آوردی

«در پسِ پرده!»

«خ»

تو که بالای جانفزا داری — لطف و رحمت به جان ما داری
عرش اعظم اگر چه جای تو هست — در دل و جان و دیده جا داری
قلبها را، تو روشنی بخشی — سینه‌ها را تو با صفا داری
دوستان، با تو، شاد و آزادند — بندگان را ز غم رها داری
می‌کنی زَر، مِسِ وجودِ مرا — تو که اِکسیر* و کیمیا* داری
این بوَد معجزات ظاهرِ تو — در پسِ پرده، تا چها داری!

چون «همایون» گدای درگه تست
برسرش سایهٔ هُما داری

«آیین ما»

«م»

بوَد آیین ما در دوستداری — وفا داریّ و جانبازیّ و یاری
به مهرت، گشته‌ام با دشمنان دوست — بلی این است رسم دوستداری
لبانِ لعل میگونت برانداخت، — ز گیتی، شیوهٔ پرهیزکاری

---

* اِکسیر: ۱ـ جوهری گدازنده. که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد، مثلاً «جیوه» را «نقره» و «مس» را «طلا» سازد / ۲ـ هر چیز کمیاب / ۳ـ [در اصطلاح تصوف: نظر مربی و مرشد کامل که ماهیّت اشخاص را تغییر دهد].
* کیمیا: (یکی از علوم خفیّه که از علوم خمسهٔ مُحْتَجَبهٔ قُدَما، بود)، صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجسام ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید مثلاً ... «مس» را تبدیل به «طلا» کنند و ...

شـد آخـر ، فتنهٔ چشمان مستت بـلای عـقـل و دیـن و هـوشیاری

تو هرگـه بگذری چون بـرق خندان شـوم گـریـان چـو ابر نوبهاری

« همایون » ، ازوفا ، دربای جانان،

دهم جان را ، ولی با شـرمساری

« حُرمت کوهکن »

« خ »

نهفته خرمن گل زیر پـیـرهن داری چه نازها که ازین نازنین بدن داری

دل شکستهٔ مارا مَدِه به دست نسیم کنون که زلف دلاویز پُرشکن داری

اگر به چشم وفا یا زروی خشم وجفاست ازین خوشم که نگاهی به سوی من داری

دلی نمانده وصاحبدلی که شیدا نیست ز عشوه ها که تو زیبای سیمتن داری

چو گیسوان دلارا بـه دوش افشانی هزار خوشـهٔ سنبل به نسترن داری

نمک مـپاش دگر بر جراحت دل من که شور پستهٔ خندان ازآن دهن داری

به باد رفتـه ز روی تو آبـروی چمن که رنگِ سرخ گل وبوی یاسمن داری

نگین فرّهٔ ایزد چو با توهست ای دل به فرّ یار چه پـروا ز اهرمن* داری

بر آر ریشهٔ بیـداد را بـه تیشهٔ داد اگر که حرمتِ شیرینِ کوهکن داری

نوای عشق . « همایون »، دوباره از سرگیر

هنوز سـوز به دل، شـور در سخـن داری

۱۳۴۹/۸/۴ (۵۹ سالگی)

---

* (انگشتر سلیمان و اهریمن) : نگاه کنید به صفحهٔ ۳٦٦

«آشوب قیامت»

«خ»

حیرانم ازان قامت وبالا که تو داری / وزجلوهٔ آن روی دلارا که تو داری

آشوب قیامت نگرم در همه آفاق / از خوبی آن قامت رعنا که تو داری

هرکس نگرد نقش اُمیدی زجمالت / روشن بُوَد آن آینه سیما که تو داری

زیبایی خوبان پریرُخ همه باشد، / یک پرتو ازآن چهرهٔ زیبا که تو داری

خورشید جهانتاب زحیرت شده بیتاب / چون سایه،برآن درگه والا که تو داری

آخر نگری شاهد مقصود، «همایون»

با اینهمهٔ صبر و مدارا که تو داری

«لطیفهٔ نگاه»

«خ»

زچشم مست تو زیباست مردم آزاری

به لطف و ناز نگاهت،خوش است بیماری

عزیزتر زگلی پیش چشم اهلِ نظر!

زنیش خارِخَسان می کشم به جان خواری

نگاه نرگس شهلای دلربای توراست،

لطیفه ای که نه در مستی است و هشیاری

ازآن دو چشم تو هر شب به خواب نوشینند

که اهل درد دعایت کنند به بیداری

قسم به موی تو، هر شب به مویه‌ام زغمت*
چه مانعیست که با من شبی به روز آری
اگر وصال تو با جان پاک بفروشند
«یکی منم که به جان می‌کنم خریداری»
نه دوستان زوفا، بلکه دشمنان اینجا
به حال عاشقِ تنها کنند غمخواری
به راه دوست، «همایون» به درد وغم خوشباش
که خوشتر است زآزادی، این گرفتاری

«خزانِ آرزو»

«د»

هر خزانی را که می‌بینی زپی دارد بهاری
جز خزان آرزو کز پی بهارش نیست، باری!
آتش عشقت به دل افسرده شد از سرد مهری
نیست در خاکسترِ افسرده، گرمی و شراری
ای دریغ از روزگار عشقبازیّ و جوانی
وه چه شورانگیز روزی بود و دلکش روزگاری
مهرت ای ماه، از دلم یک روز رفت و بازنامد
سالها باشد که مُلک دل ندارد شهریاری

---

* مویه: [ازمصدر «موییدن»] گریه وزاری، نوحه / (درموسیقی): گوشه ایست در دستگاه «سه گاه» که به ندرت در «چهارگاه» هم نواخته می‌شود. / (مویۀ زال): لحنی بوده در موسیقی قدیم.

روز وشب پویَم به هرسو چون نسیم افتادن وخیزان
تا بیابم عمرِ از کف رفته را در رهگذاری
بامدادان جوانی رفت و مُرد آن آرزوها
روزِ روشن گشته در چشم امیدم شام تاری
نیست جزموی سپید و روی زرد از عمر حاصل
آن سوار تند روُ بگذشت و ماند از وِی غباری
خارها بشکسته بر جانم ز گلزار محبّت
نه گلی دیگر اثر در جانِ من دارد نه خاری
ای « همایون » تا نگویی رفت از دل، عشق دلبر!
اشک گرم و آه سوزان است از وِی یادگاری

« ساغر گلرنگ »

« خ »

خوش بُوَد عاشقی و مهر و وفاداری و یاری
پاکدامانی و خندیدن گلهای بهاری
لاله چون ساغر گُلرنگ به کف گیرد وخندد
با دلارام ، به مهتاب ، خوشا باده گساری
حقپرستی اگرت مستی و شوریدگی آرد
تا صف حشر نباشد به رُخت رنگ خماری
مرغ خوش نغمهٔ گلزار خدا باش چو بلبل
نه قوی پنجه و خونخوار، چو بازانِ شکاری

بدمد صبح مراد تو ز مهر رخ جانان
همه شب چون به وفاداریَش اختر بشماری

بخت مسعود تو آن روز ـ « همایون » ـ بدرخشد
که سرافراز برون آیی ازین وَرطهٔ* خواری

۱۳۵۲/۱/۱۸

« شکرستانِ سخن »

« د ـ م »

سالها رفت و ازان ماه نیامد خبری — وای،ازاین شب هجران که ندارد سحری
گفتم از ناله وزاری بکنم چارهٔ دل — ناله درمان نکند گریه نبخشد اثری
نازنینا تو بدین حُسن ،مَلَک* یابشری — که به هرحلقه زعشق تو بُوَد شور وشری
نظری کن به من شیفته درمجمع عشق — تا بیابی زسر زلف خود آشفته تری
آه و فریاد که از نخل برومندِ حیات — بجز از میوهٔ اندوه نچیدم ثمری
گردنم را شده دستِ دلِ بشکسته وَبال* — ای طبیب دل عشاق ، بفرما نظری

به شکر باریِ کِلکِ تو،« همایون »،امروز
نَبُوَد در شکرستان سخن ، نیشکری

---

* وَرطه : ۱ـ زمین پَست ۲ـ هلاکت ۳ـ گِل تنک که چون درآن افتند نتوانند بیرون آیند ۴ـچاه ۵ـ مهلکه...
* مَلَک : فرشته / مَلِک :پادشاه / مُلک : سرزمین ، کشور / مِلک : زمین و خانه و باغ ...

تا با توایم ، دوش فلک زیر پای ماست — دیگر به مِلک و مُلکِ مَلَک نیز ننگریم !
« شعلهٔ کرمانی »

* وَبال : سختی ، شدت ، عذاب

« همسفر »

« خ »

ای سَهی * سروِ دلارا که ز گل خوبتری — گلی، اما به لطافت چو نسیم سحری
عجبی نیست که راز دل من می دانی — این شگفت است که گویند زدل بیخبری
پرِ پروانه اگر شمع بسوزد، تو زلطف — شمعِ جانپرورَ پَروانهٔ بی بال و پری
جلوهٔ نرگس شهلای تو نازم که ز مهر — روشنی بخشِ دلِ مردم صاحبنظری
خواستم تا به سفر از تو مگر دور شوم — بازدیدم همه جا با دل من همسفری
دل سنگینم اگر نرم شد از صیقل عشق — خواست تاآینه باشد که درآن می نگری
روی خورشید دل افروز نبینی هرگز — برو ای زُهرهٔ * طنّاز که بس خیره سری

ای « همایون »، سرتسلیم چو تاک * آور پیش
تا به سرمستیِ عشّاق رهش پی ببری

« جادوی چشم »

« د ـ م »

اعجاز کرده جادوی چشمت به ساحری — عاجز بُوَد ز شعبده های تو، سامری *
تا چون کلیم این ید بیضا نموده ای * — بشکسته معجزات تو بازار ساحری

---

* سَهی : راست رُسته ، مستقیم روییده / تازه ، نوچه ، نوجوان.
* زُهره : نگاه کنید به (صفحه ۳۰۰) / ستارهٔ بامدادی ، هنگام برآمدن خورشید در پرتو نور آن محو می گردد .
* تاک : درخت انگور ، مُوْ [در گویش کرمان ، رَزْ ، معمول است] (رزبندی = تاکستان)
* سامری : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۰۰
* کلیم : [کلیمُ الله] (سخنگوی باخدا) ، لقب موسی بن عمران (ع) [کلیمی = یهودی = پیروان موسی (ع)]
* یدبیضا : نگاه کنیدبه صفحهٔ ۲۱۶

کشتی به تیـغ نـاز منِ بیگناه را — شاهـا، نبود این روش بنده پروری

بادوستان خود پس ازین دشمنی مکن — فرخنده نیست آخـرِ کارِ ستمگری

یک دل نمانده درهمه عالم به جای خویش — زین سان که برده ای دل مردم به دلبری

از پیر میفروش، دلا، حـال ما بپرس — پوشیده نیست قـدر گهر، نزدِ گوهری

هر روز وشب زشعر «همایون» بَرند بَهر

خورشید و ماه و زهره و پـروین و مشتری

«رسم عشقبازی»

«م»

عـاقـلان ندانـنـد رسـم عـشـقبازی — بشمرند ازینرو، رسم عشق، بازی *

کن فدای مستی عقل ودین وهستی — تا بـه دست آری، مُلـک بی نیـازی

عـالم حقیقـت، یـابـی از طـریقت — گر گذرگنی خوش، زین پُل مَجـازی *

ما به خواب غفلـت مست جام ذِلت — دیگران زهر سـو گـرم تـرکتازی

چاره رفته از دست تیرجَسته ازشست — از چـه رو نـداریم فکرِ چاره سازی

می زند دف و تـار پـارسـای هشیار — می خـورد می نـابِ زاهـدِ نـمازی

کوته، ای «همایون» بگذر از چه و چون

شو خمـوش یک دم، زیـن زبان درازی *

---

* عشقبازی / عشق، بازی (نمونه ایست از صنعتگری شاعر) صنعت تجنیس، جناس مرکّب .

* المَجازُ قنطرةُ الحقیقة

* جالب است که این «زبان درازیها» در نیمهٔ دوم سلطنتِ «پهلوی اول» صورت گرفته و همان زمان چاپ و منتشر هم شده!

« به امیدی که ... »

« م »

می کشم بهر گُلی جور زهَر خاروخسی
به وفاداری من نیست درین باغ ، کسی

آنکه سودای گل روی تو در سر دارد
کی فغان می کند ازسرزنش خاروخسی

هر دم از سینهٔ سوزان نفسی می آید
به امیدی که مگر با تو برآید نفسی

من به عشق تو زدل گرد هوس رُفتم پاک
عشقبازی نَبُوَد شیوهٔ هر بلهوسی

کس به داد منِ شوریدهٔ شیدا نرسد
عاشقان را نَبُود غیرخدا دادرسی

ای « همایون » به صبوری نتوان عاشق بود !
پیش ازین کوشش بیفایده کردیم بسی

« پیشرو راه محبّت »

« خ »

نَبُود در دو جهان غیرتو فریاد رسی
نیست آنروز که بی یاد تو آرم نفسی

زیرا این گنبد گردنده ، دلِ عاشق ماست
همچو مرغی که گرفتار بُوَد در قفسی

به تمنّای رُخت ترک هوس کردن بِه
عاشقی ، چون نَبُود شیوهٔ هر بلهوسی

ما به جان پیشروِ راه محبّت شده ایم
آزمودیم ، اجل را نَبُود پیش و پسی *

ما بجز وصف رُخت مدح دگر کس نکنیم
پیش ازین دربی این شیوه برفتند بسی

هرکه سرمستِ میِ عشق تو باشد جانا
هرگز اندیشه وپروا نکند از عَسَسی

ای « همایون » ، زدلِ اندیشهٔ عالم بزدای
در گلستان محبّت نَبُود خار و خسی ۱۳۵۳/۹/۱۷ (۶۳ سالگی)

---

* (حلّ و درج) (... فَاِذا جاءَ أَجَلُهُمْ لا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ .) ۳۴ـ اعراف
(... چون اجل آنها فرا رسد لحظه ای مقدم ومؤخر[پیش و پس] نتواند کرد)

« گل اُمید »

« د »

مکن دخالت بیجا ، دلا، به کار کسی
نداده اند به دست تو اختیار کسی

دم ازهدایت وارشاد کم زن ای زاهد
که نیست دین وحقیقت درانحصار کسی

گل شکفته هم ازنیش خار دلخون است
مبین به دیدهٔ حسرت به روزگار کسی

درین زمانه که آیین دوستداری نیست
همین بس است که باشد وفا،شعار کسی

نسیم،پردهٔ گل می درید وخوش می گفت
به باد، کی رود از شرم ، اعتبار کسی ؟

سراز سپهر-چو خورشید-برفرازد خوش
هر آنکه خم نکند شانه زیربار کسی

به زندگی پی کسب کمال باش ای دل
که مال و جاه نباشند افتخار کسی

گل امید ، « همایون »، بپروران در دل
شکفته گرچه نشد ، ازگُلی ، بهارِ کسی

« مستِ اَلَست »

« خ »

من زچشم تو مستم ای ساقی
مست چشم تو هستم ای ساقی

لاله آسا زگردش چشمت
مانده ساغر به دستم ای ساقی

تا بدیدم دو چشم مستِ تو را
جام و مینا ، شکستم ای ساقی

وارهیدم زخود پرستیها
به خدا ، می پرستم ای ساقی

شاد و آزاد باشم از دو جهان
که زهر دام رَستم ای ساقی

به وفاداریِ سرِ زلفت
از ازل عهد بستم ای ساقی *

من ، « همایون » همای عشق توام
مستِ جامِ اَلَستم ای ساقی

---

* در مورد «الست» و «عهدِ الست» و... نگاه کنید به صفحهٔ ۲۸۶

«رام و رَم»

«د ـ م»

دلم بـردی بـه چشمـان غزالی — رمـیـدی چون غزال از کج خیالی
خط و خـال تو می‌گوید که آهو — نمی‌باشد بدین خوش خطّ و خالی
نداری مـهـر کس در دل ، ولیکن — سـری نَبـوْد ز سـودای تـو خالی
کـجـا بـاشـم سزاوار وصالت — مـن بـد نـامِ رنـدِ لاابـالی*
ز دور آسـمـان انـدیـشـه تا چند — بـجـو کـام دل از جـام هِلالی
«همایون» شکر یزدان کن، که عشقش
نـصیـب مـا شـد از فـرخـنده فالی

«سوختگان غَم»

«خ»

سـالیـسـت کـز آن مه نـرسیـده است پیامی
بـی یـاد رُخـش نـیـست مـرا صبحی وشامی
چـشـمـم بـه در و بـام بُوَد دوخته هر روز
تـا مـژدهٔ وصـلـش بـرسد از در و بامی
مـطـرب ، بـه نـوایی بنـواز ایـن دل شیدا
سـاقـی، بـبِرَهان جان من از غصّه به جامی

---

*لااُبالی [لا: نفی + اُبالی : متکلم وحدهٔ مضارع از مصدر «مبالاة» و «بِلاء»] : بی ترس، بیباک بی پروا، بی اعتناء، ولخرج ومُسرف، گستاخ وبی ادب، متهوّر ودلیر. [لاابالی گری: بی پروایی / لاابالی وار: بطورِ بی باکی ...].

بـا اینهمـه دوری نـتـوان کـرد صبوری
عشـقـت نـگـذارد کـه کـنـد صبر دوامی
گـوینـد کـه مـهـر منِ بیدل به دلت هست
خـوش نـیـّت شـاهـانـه و فرخنده مَرامی
شـایستـهٔ مهـرش شـدی ای جـان وفادار
دریـاب کـه بـالاتـر ازین نیست مقامی
مـا سوختـگـانِ غـم و دردیـم «همایون»
هـرگـز سخـن پخته نگفتیم به خامی

«پیام نسیم»

«خ»

سحر آورد ، نسیـم ، از ره گلـزار پیامی
که گل سـرخ برافـروختـه رخسار به جامی
جز به مستان ندهد کام دل آن شـوخ فـریبا
ننگ عشـّاق بـُوَد آنکـه برفت از پیِ نامی
باده بستان و به خرسنـدیِ دلبر سخنی گوی
که جهان گذران است همین صبحی و شامی
سرو و شمشاد کجا مایهٔ شادیسـت به گلشن
خوش بُوَد جلوهٔ گلـچهـره بُتِ سرو خرامی
ای که جـان باختـه‌ای در ره دلدار زمستی
شـادمـان بـاش که بالاتر ازین نیست مقامی

گفت : انگیخته شوری زسخن باز « همایون »
از چنان لب شود اِبـراز چنـین طرفه کلامی
شعر می گویم وآزاد وسرافرازم وسرخوش
که ز مژگان تو کار سخنم یافت نظامی

« بهترین کَرَم »

« د »

دلا خوش است بهار و هوای صبحدمی
تو ازبهارنداری ـ به جلوه ـ دستِ کمی

چو گل به باغ جهان برفروز شمع صفا
به سانِ سرو بـرافراز از وفا عَلَمی

به شادمانی مردم بکوش وباش بهوش
که روزگار نگردد به یک مَدار ، همی

مخور فریبِ زرو سیمِ روزگار ، که گل
بدان جمال ، پراکنده گردد از درمی

نصیب من همه غمها بُوَد ، وزین شادم
که از برای دگر عاشقان نمانْد غمی

چو آفتاب بر آفـاق پرتو افکن باش
چو ابر برسر لب تشنگان ببار ، نمی

دل از غبار هوس پاک دار ، آینـه وار
که نیست خوشتر ازین درزمانه جام جمی

توانگرا، بنه از سـر هوای کبر و غرور
حباب را بِنگر کاخ واژگون ، به دمی

به سان سرو ، برافراخت سر بـه آزادی
نهاد هرکه به آیـیـن راستان ، قدمی

درین زمان که نشان کَرَم نیابَد کس
دلا ، هدایت خلق است بهترین کَرَمی

زجان بکوش « همایون » به راه خدمت خلق
بـه همّتِ قـدمی یا بـه قـدرتِ قلمی

« نغمهٔ عالَم بالا »

« خ »

بـا وجـودِ غم جـانـان به دلم نیست غمی
جـان خـرسـنـد مرا بیـن به امید کَرَمی
تـا گـرفتـم زکـف سـاقیِ سرمستان ، می
نیست دیگر به زبانم سخن از کِیْف وکمی*
گر کمی فکر کند عـاقـل از آن موی میان
همچو عارف، گـذرد از غم هر بیش و کمی
عـطـشِ عـاشـق دلـداده فـرو نَنْشـانَد
جز لب یار ، که خـوشتر بُوَد از جام جمی
مطـربـا ، نـغمـه‌ای از عـالَم بـالا بنـواز
کـه نَـزَد چـنـگ به دل زمزمهٔ زیر وبَمی
گـر دل از جلـوهٔ دلـدار نـباشـد روشن
محـرم راز نـگـردد بـه حـریـم حَـرَمی
بـرو ای مـدّعی فـضـل وز دعـوی بگذر
کی بُوَد علم به دستـار و به قُطرِ شکمی!!
دم ز دریای حقیقت مـزن ای صـوفی شهر
کز صفـا نیست به صحـرای وجود تو نمی
عاقبت راه به حق برد « همایون » که نخست
بـود سرخـوش ز پـرستیـدنِ زیبـا صنمی

---

* کیف [کیفیت] : چگونگی / کم[کمیّت] : تعداد و مقدار

« نیم نیم »

« د ـ م »

ای تازه گشته بیدار نیمی ، به خواب ، نیمی
نیمی ز عقل هشیار ، مست از شراب ، نیمی
سرمنزل سعادت هرگز نیابد ، آنکو
نیمی رهِ خطا رفت ، راه صواب ، نیمی
تا کی به سان دریا هنگام موج توفان
بگرفته نیمی آرام ، در اضطراب ، نیمی
آهنگ جنگ داری ، سودای آشتی هم!
سازِ درنگ سازی نیمی ، شتاب ، نیمی
تا کی چو زلف خوبان از دستِ جورِ شانه
نیمی ز غم پریشان ، در پیچ و تاب ، نیمی
آوخ که این عمارت بعد از هزار معمار
گردیده است آباد نیمی ، خراب ، نیمی
نیمی خزان درین باغ ، نیمی دگر بهار است
نیمی نوای بلبل ، بانگ غُراب * ، نیمی
سودای زُهد ومستی ، شد از ازل « همایون »
نیمی ازانِ رندان ، وز شیخ و شاب ، نیمی

---

* غُراب : کلاغ ، زاغ

« رموز نکته دانی »

« خ »

بیـا ای مـاهــروی ، از مهربانی　　بــه دل بـخـشــا فــروغ جاودانی
دلم از خــار غــم آزرده تا چنــد ؟　　بـخـنـد ای نــو گـلِ بــاغ جوانی
بـده کـام دلم زان لـعـل جانبخش　　کـه یـابم بـار دیـگـر زنـدگانی
مــن از مـهــر تو هـرگـز برنگردم　　چنـیـن بـاشـد قـضـای آسمانی
به ، پیری ناتوان ، چندین مکن ناز　　که ، پیری هست و رنج و ناتوانی
چرا چــون لالـه خــون دل بـنـوشم　　به جــای آن شــراب ارغـوانی ؟ !
به من آموخت ، آن لعل سخنگوی　　به خــامــوشی ، رمــوز نکته دانی

چه می نالی ز ناکامی ، « همایون » ؟
صـبـوری کن کــه بـینی کامرانی

۱۳۴۹/۱۰/۲۱

« کُفر زلف »

« خ »

صفای صبح بهارت بُوَد به پیشانی　　بتـاب در دلم ای آفتـابِ روحـانی
تو خوشتری ز گل ای سرو بوستانِ صفا　　گلی ندیده ام ، اینسان ، به پـاکدامانی
مرا ، دلی ز هوایت چو بید لرزان است　　که هـمچـو موی تو دارد سرِ پریشانی
کجا روم اگر آیم ز راه عشق تو باز　　چو ترک جان جهان ، آوَرَد پشیمانی
هنوز وصف جمـالت ، بتا ، نمی دانم　　خوشم به خواب وخیالی به عینِ نادانی
گل جمال تو صدره شکفت در نظرم　　ولی ، چو نرگس مستم دچار حیرانی
ز کفر زلف تو یک نکته در نیافته ام　　دلم خوش است به نامِ خوشِ مسلمانی

غزال حُسن گر اینگونه جلوه ساز کند
به عمرخویش ، « همایون » کند غزلخوانی

« پریشان خاطر »

« خ »

بتا دارد چو زلفت حال من رو در پریشانی
پریشان خاطرم وین نکته می‌دانم که می‌دانی
به کار من بُوَد اینک زجور چرخ مشکلها
تو مشکلهای عالَم را بدَل سازی به آسانی
بسی رنج است از گردون نصیب جان من یارا
توانی خواند احوال مرا از چینِ پیشانی
اگر روزی ز عشقت بوده‌ام غافل به عمر خود
نصیبم گشته ، از آن غفلتِ بیجا پشیمانی
تو دانا و توانایی به هر کاری که می‌خواهی
مرا با ناتوانی هست بس اقرار نادانی
بُوَد لطف [تو]* چون انگشتری شایسته وزیبا
به شرط آنکه آرَد بنده ، انگشت سلیمانی*
« همایون » بیمی از مردن مَدار و زندگانی کن
که با عشق نگارت جاودانی زنده می‌مانی

---

* به قرینه اضافه شد .
* نگاه کنید به صفحهٔ ۲٦٦

« نازکتر از اندیشه »

« خ »

روشنایی بخش جانی پرتو افروز جهانی
جان چه ارزد دربرت جانا که خودجانان جانی

بیمی از نامهربانیهای دوران نیست ما را
کز فروغ هستی خود با دل و جان مهربانی

داستانِ دوستان بسیار گفتند و شنیدم
چون بدیدم ، جان من سرمایهٔ هر داستانی

گر چه پیدایی به چشم مردمِ شیدای بیدل
چون پری از دیدهٔ مردم ، بدین خوبی نهانی

خلوت دلدادگان را شمع بزم افروزِ جمعی
با زبانِ بیزبانی، با دل و جان همزبانی

روز تا شب ، از صفا آزادگان را همنشینی
اینهمه نام و نشان داری دریغا بی‌نشانی

خوشتر از بوی گلی، نازکتر از اندیشه هستی
در بر اهل یقینی ، دور از اهل گمانی

با همه دوری که داری با « همایون » آشنایی
در میان جان اویی گر چه از تن بر کرانی

« سفر »

« د ـ م »

کی بود باورم که به ناگه سفر کنی / وز هجر خود مرا ز وطن دربدر کنی
کردی وداع وخواستی از کرده معذرت / می خواستی که درد مرا بیشتر کنی
ای دل، گذشت آنکه بگویی حدیث عشق / باید ازین سپس سخن ازهجر، سرکنی
ای برق آه، شاید اگر درهوای دوست / در جان خصم و دردل خارا اثر کنی
ای مرغ خوشنوا،چوگل از بوستان برفت / باید که درد دل به نسیم سحر کنی
ای قاصد صبا برسان از من این پیام: / ـ روزی اگر به منزل جانان گذر کنی ـ
کای یار نازنین سزَد ار گاهی از وفا / یادی زحال عاشق خونین جگر کنی

دفتر،به شرح عشق، « همایون »، تمام شد
باید دوباره فکر کتابِ دگر کنی

« لطف طبیبانه ! »

« خ »

ای پریچهره زبس جلوهٔ مستانه کنی / عاقلان را، همه، سرگشته ودیوانه کنی
از ازل با من دلسوخته پیمان بندی / دیگران را ز وفا باده به پیمانه کنی
به دل غنچهٔ نشکفته نهان داری راز / به فسونی همه را پیرو افسانه کنی
از سراپردهٔ دل، اشک من آری بیرون / جلوه چون ماه درین گوهر یکدانه کنی
گردش چشم تونازم که به یک ساغر ناز / دل فـرزانـه، مقیم در میخانه کنی
بافقیرانِ سرکوی تـوام خـاک نـشین / سرفرازم مگر از افسر شاهانه کنی

زار وبیمار بُوَد جان «همایون» فگار
شاید ای یار اگر لطف طبیبانه کنی

«خرمنی گُل»

«خ»

با لب خندان چو آهنگ گلستان می کنی
از شکفتن ، لاله و گل را پشیمان می کنی
از گریبان می نمایی پرتو صبح بهار
آفتاب و ماه را سر در گریبان می کنی
شانه بر گیسوی چون شب می زنی هربامداد
روزگار تیره بختان را پریشان می کنی
چون خرامان می روی در بوستان با دوستان
شاخ گل را پیش پای خود گُل افشان می کنی
خرمنی گل زیر پیراهن نهان داری به ناز
ژالهٔ اشکِ خریداران به دامان می کنی
ای «همایون» نیست شرط عاشقی شرم و حیا!
راز دل تا چند از دلدار پنهان می کنی ؟!

«یک شاخه گُل»

«خ»

ای آبروی باغ گل از پاکدامنی — چشم و دل مراست زروی تو روشنی
هر سرو سرفراز که در بوستان بُوَد — با قامت بلند تو دارد فروتنی

با آبروی حُسن تو ای ماهِ دلفروز　　ما را بُوَد زآتش جانسوز ایمنی
آنجا که آستان بلند تو خودنماست　　درچشم ما، نه باغ بهشت است دیدنی
بالای خود به دیدهٔ ما آشکار کن　　تا ریشهٔ غم از دل عشّاق برکنی
یک شاخ گل ببخش «همایون» خویش را
ای آبروی باغِ گل از پاکدامنی

«فسانهٔ آفاق»

«د»

خوشا بهار جوانی و سبزه و چمَنی
به عشق تازه گلی، جامی از میِ کهنی
شکفته باش چو گل، قدر و وقتِ عیش بدان
که این ترانه، سحر، خواند مرغ خوش سخنی
خوش آنکه شام و سحر چهره لاله گون دارد
ز دست ساقی گلچهر یاسمن بدنی
به خاک لاله مگر آب باده ریخته اند
که هر بهار برآید به آتشین کفنی
به نقد سیم و زرِ دهر اعتنا نکند
کسی که باخت دل و دین به یار سیمتنی
نبود قصّهٔ شیرین فسانه در آفاق
اگر نبود، حقیقت، شعار کوهکنی
به خلق سایه فکن باش و سرفرازی کن
لطیفه ایست که با «سرو» گفت «نارونی»

به دست تفـرقـه چـون خاک ره رود بر باد

چـو اتـفـاق نـبـاشـد مـیـانِ انجـمـنی

بتان دهر ، « همایون » ، ببین چه فتنه گرند !

کجاست دیدهٔ حق بین ودستِ بُت شکنی !

« سپاسِ مهر »

« خ »

خوشم که یار دگر یار دوستدار منی — چنان که یار تو بودم تو نیز یارمنی

هزار شادی وشور است ازتو در دل من — غمی نمانده که گویم تو غمگسار منی

شبم به مهرتو ای دوست بهتراز روزاست — هنوز در پیِ بـهـبـود روزگار منی

چه حالتیست که من بی شراب سرمستم — مگر تو بادهٔ جانبخشِ بی خمارمنی ؟ !

سرود شعرم ازین پس زشوق دیدن تُست — که پرده پوشی وبی پرده ، پرده دارمنی

همیشه از لب لعل توام حکایتهاست — طبیب جان وشفابخش حال زار منی

کنون که یار « همایون » خوشنوایی تو

سپاس مهر تو گویم که دوستـدار منی

۱۳۴۷/۱۲/۲۸ (۵۷ سالگی)

« آسمانِ طالع »

« د ـ م »

ای دل ، زعشق دوست که گفتت که خون شوی ؟

چون خون شدی ، ز دیده که گفتت برون شوی ؟

دلـبـر رمـیـد و کـار بـه کـام رقیب شد

ای دل روا بـوَد گـر ازیـن غصّه خون شوی

ای عشق جانگداز که آتش زدی به دل
دارم امید آنکه دمادم فزون شوی
آخر فتاد راز دلم بر زبانِ خلق
ای عقل بایدت که ازین پس زبون شوی
شد روز روشنم ز شب هجر یار ، تار
ای آسمانِ طالعِ من ، سرنگون شوی
بگذشت کار عشقِ « همایون »، زچون و چند
تا چند ای رقیب پیِ چند و چون شوی ؟!

«تهدید و تمنّا»

« د ـ م »

ازان بترس که یک شب کشم ز سوز دل آهی
به گلشن تو نماند دگر گُلیَ و گیاهی
چه جرم رفت که کشتی مرا به تیغ جدایی
بدون گفت و شنودی ، بدون جرم و گناهی
چو بگذری ، نظری کن به چشم لطف و عنایت
که صبح و شب به امیدت نشسته ام سرراهی
شدم دچار در آخر ز دوریِ رخِ ماهت
بِه روزِ تیره چو شامی ، به روزگارِ سیاهی
فغان و آه من از تو نهفته نیست ، خدایا
تو قادری ، تو کریمی ، تو حاضری ، تو گواهی

به انتظار نگاهی ز چشم تست « همایون »
نظر به حالت او کن زلطف گاه بگاهی

« صلاح در گناه »

« د »

سینه روشن شود از چشم سیاهی ، گاهی
شادی آید به دل از برق نگاهی، گاهی
غیرتِ ریزش باران شود و تابش مهر
آن صفاها که دهد اشکی و آهی ، گاهی
دل به خوبان اگر آمیخت ز بد رایی نیست
همدم دستهٔ گلهاست ، گیاهی ، گاهی
عشق بشکست به یک حمله سپاه غم دل
شیر مردی شکنند قلب سپاهی ، گاهی
چشم ساقیست که بی می ز حریفان دل بُرد
گر چه مطرب ز مقامی زده راهی ، گاهی
اشک شوق آمد و بُرد از رخ ما زردی هجر
دیده ای سیل بَرَد خرمن کاهی ، گاهی؟!
ای که روشندلی ، از کلبهٔ تاریک منال
آفتابی بدمد از دلِ چاهی ، گاهی
گر جهان فاقد مهر و شفقت شد نه عجب
آسمان را نَبُود مهری و ماهی ، گاهی

ملک عشق است که آزادی مطلق آنجاست
بندگان ناز فروشند به شاهی ، گاهی
قاضی ، آن حکم به حق داد، که مست از مِی بود !!
خلق را خیر و صلاح است گناهی ، گاهی
ملک عشق است « همایون » هدف اهل نظر
گر چه گوید سخن از عزّت و جاهی ، گاهی

« داغ محبّت »

« د ـ م »

از مردمک چشم تو شادم به نگاهی — ای دوست به حالم بِنِگر ، گاه بگاهی
از دلبری و حُسن تو ای ماه نکاهد — گر بر من بیدل کنی ازمهر نگاهی
سازم شب هجران تو باسوز وگدازی — هر روز بُوَد همدم من ناله و آهی
باران سرشکم به دل سنگ اثر کرد — آوخ که ندارد به دل سخت تو راهی
جان کاست زبیمهریَت ای ماه دوهفته — احوال دلم پرس پس ازسالی وماهی
تسلیم توام گر بزنی یا بنوازی — جز درگه لطف تو مرا نیست پناهی
بر سوز دلم نالهٔ جانسوز گواه است — حاجت نَبُود در غم عشقت به گواهی
گر اهل دلی در گذر از فکر سر و جان
در عشق « همایون » ، بجز این نیست گناهی

« گلهای آفتاب »

« خ »

خرسندم از تو جانا با خنده و نگاهی
بنگر به حالم ای گل با عشوه، گاهگاهی
با آنکه بر جهانی بی مهریت هویداست
چشم فلک ندیده است چون عارض تو ماهی
چشمان دلفروزت گلهای آفتابند
امواج گیسوانت هر یک شبِ سیاهی
ای رشک خرمن گل از خوبی و لطافت
در بوستان حُسنت ماییم چون گیاهی
می‌سوزم از جدایی همچون گناهکاران
می‌خواهم از وصالت بخشایش گناهی
بر آستان عشق است جای دلم شب و روز
شادم ازانکه دارم فرخنده فرّ و جاهی
دست تهیست ما را خوشتر زسرو آزاد
هر چند دیگران را دادند دستگاهی
روزی ز روی جانان خوشدل شوی « همایون »
باشد که آفتابی تابد به خاکِ راهی!

«راز گره گشایی»

«خ»

ای از رُخت هویدا اسرار دلربایی
در غنچهٔ تو پنهان راز گره گشایی

از ناز چشم مستت، با عشق آشنا شد
هر دل که بیخبر بود ازعشق و آشنایی

چون شمع لاله سوزان، پروا ندارم از جان
کز نرگس تو بارد، مستانه، جانفزایی

تا چون همای رحمت بربام دل نشستی
دل یافت با وجودت بال وپر همایی

کی درهوای وصلت از پانشینم ای دوست
کی با نوای عشقت نالم زبینوایی

چشم ودل جهانی درحُسن تست حیران
کس آگهی نیابد از حکمت خدایی

ای دامن خیالت پاکیزه تر ز گلزار
یک شبنم است ازآن باغ، پاکیّ وپارسایی

طبع من است وهردم اوصاف چشم مستت
بی جلوهٔ غزالان نَتْوان غزلسرایی!

باقامت بلندت، آوخ که نارسا هست
اندیشهٔ «همایون» با اینهمه رسایی

«شب و خلوتی ...!»

«خ»

صنما زچشم مستت، نگهی به دلربایی
زدهان نوشخندت، شکری به جانفزایی

زنسیم صبح جویم همه شب نوید وصلت
که زجانِ دردمندم شده طاقت جدایی

غم حلقه های زلفت به دلِ شکسته دارم
زعنایت تو شادم به همین گره گشایی

به لطافت جمالت بنواز جان ما را
که گل بهشتی امّا سَمَری به بیوفایی

ز خدا کنم تمنّا شب وخلوتی که تنها
غم دل تو را بگویم به نوای بینوایی

همه این جمال صورت زتو ننگرند ومعنا
که نبرده هرکسی پی به رموز کبریایی

تو نگار سرو بالا شده ای بلای جانم　　که ازین بلا مبادا به قیامتم رهایی
به دلم بشارتی ده چه به نکهتی چه بویی　　نه همیشه خاردارد گل باغ آشنایی
سر خود زفخر سایم به سپهر ازان ، « همایون »
که برِ « عراقی » آرم سخن از غزلسرایی

« شهره به شیوایی »

« م »

زین سپس سر نهم به شیدایی　　که نمانده است تاب تنهایی
بیم نَبْوَد مرا ز بدنامی　　باک نَبْوَد مرا ز رسوایی
حالیا کرده‌ای تو عزم سفر　　تا دگر کی ز مهر بازآیی
نظری کن به من ز راه وفا　　چند روز دگر که اینجایی !
بیتو ، کرمان مراست چون دوزخ　　کی به دوزخ کنم شکیبایی
به توانایی غمِ تو قسم　　که ندارم دگر توانایی
چون « همایون » به سر هوای تو داشت
شهره شد در جهان به شیدایی

« آرامِ دل »

« خ »

ای پریچهره که زیبا و جهان آرایی　　بُوَد آیا که به چشم همه رخ بنمایی
خوبرویان جهان پیش تو سرگردانند　　کآدمی روی ومَلَک خوی وپری سیمایی
گرچه آرامش جانهاست زهجرت برباد　　عجب اینجاست که آرام دل شیدایی
در سراپای وجودم بجز از مهر تو نیست　　که تمنّای دل و دیده زسر تا پایی

به که گویم که تو پیدایی وپنهان ازچشم / این چه رازاست که پنهان شده وپیدایی
گره از سلسلهٔ زلف بلندت بگشای / تا که ازکار فرو بسته گره بگشایی
به امید تو بُوَد چشم « همایون » در راه
ما چنینیم نگارا ! تو چه می فرمایی ؟

« نداوم مهر »

« خ »

مرا با تو بود از ازل آشنایی / زشمع رُخت داشت دل روشنایی
چه گلها که بشکفت در گلشن ما / زمهر و وفا ، جز گل بیوفایی
تو را دامنی پاکتر بود از گل / مرا بود چون بلبلان خوشنوایی
فرشته ، کجا بود همچون تو زیبا ؟ / بدین پاکی و خوبی و جانفزایی
گرفتیم پرواز در آسمانها / زدلدادگیّ و زشیرین ادایی
زتر دامنی دور ماندیم هر دو / به پیمان درستیّ و مهرِ خدایی
تو شیرین زبان ، پارسی گوی و زیبا / من ، افسانه در پاکی و پارسایی
کنون هم گرفتار مهر تو هستم / که دل را زدامت مبادا رهایی
« همایون » ، هم اکنون ازآن مهر و پروین
دلم را نواهاست با بینوایی

۱۳۴۹/۷/۲۹ (۵۹ سالگی »

« ای خدا ، تویی »

« د ـ م »

آگه زحال زار دلم ، ای خدا ، تویی
آن کس که هست آگه ازین بینوا ، تویی

هــر دم کنـم ز سینـهٔ سـوزان خدا خدا
درمـــان درد سـوختـگان ، ای خدا ، تویی
ای دل اگر که خــار جفـا دیده‌ای چه غم
ســرچشمـهٔ محبّت و مهر و وفا ، تویی
تـرک دعــا اگـر کنم از بیـم مُدّعیست
ای جـان دل ، دعــا چه بود ؟! مُدّعا ، تویی
بــا درد عشــق خـواهـش درمان نمی‌کنم
ای عشق دوست ، درد و طبیب و دوا تویی
نـاز و نیاز و عشوه و بیداد و لطف و جـور
اخلاص و عشـق و صدق و وفا و صفا تویی
پاینده باد سـایه‌ات ای اشـک ، تا بـه حشر
کــآرام بخـش جــانِ «همایون» ما ، تویی

«آیینهٔ زمان»

«م»

در دل ، مــرا نباشد ، جز وصــلش آرزویی
دارم ز شـــور عشـقـش پیوسته های و هویی
شوری مراست در سر ، از عشـق نــازنینی
ســوزی مــراست در دل ، از مـهرِ ماهرویی
بی‌گفتگو ، دل وجان ، دادم به عشق جانان
در کــار عاشقی نیست، حاجت به گفتگویی

تـــا بـــرمشـــامـــم آيـــد بـويی زچين زلفش

سرگشته چون نسيمم ، هرساعتی ، به کويی

همـــواره در درونـــم ، بـــاشد زعشـق سوزی

پيـوستـــه در کـنـارم از آب ديـــده ، جويی

داريم ما و دشمن ــ در عشق و کينه ورزی ــ

جانیّ و سخت جانی ، رويیّ و سخت رويی

ميـدان عشقبـازی خـــاليـــست ای حـــريفان

چـــوگـــان بُوَد مهَيـــا گـــر می‌زنيد گويی

تا زير و رو شد از باد هر سبزه‌ایّ و برگی

دانستـــم ايـنکـه دارد هـر کار زير و رويی

آيينهٔ زمان است ، ديوان من ، « همايون »

در او نکو توان ديد هر زشتی ونکويی

رباعیّات

۱

جـان ، بَرخیِ* بالای بلندت بادا ! دلهـا همـه در خَـمِ کمنـدت بادا

تا چشم بـد از تو دورمانَد ، دل من ، بر آتش رخسـار ، سپنـدَت بادا

** ** **

۲

هشـدار دلا که چاره سازاست خدا افسـرده مشو که دلنواز است خدا

بیدار شود بخت همـایون از خواب زآنـروی که آگاه ز راز است خدا

** ** **

۳

روزی ز وفـای عـهـد بنواخت مرا روزی بـه جفا از نظر انداخت مرا

چون دید که می سوزم و می سازم خوش در آتش هجر خویش بگداخت مرا

** ** **

۴

جـز بر رخ دلبر نگهی نیست مرا در شـرع محبّت گنهی نیست مرا

با شعر به عـرش می رسـد آوازم زآنرو که جز این نغمه رهی نیست مرا

** ** **

۵

بـرده است جوانی ز دل آرامْ ، مرا آوخ کـه روا نمی کند کامْ ، مرا

بی شُبهه ، فسونِ چشم مستش ، آخر افسانه کند به عاشقـی نام ، مرا *

---

* برخی : قربانی

* « شهر آشوب » است

٦

رویَش شده جلوه گاه ، زیبایی را زَاندازه برون برده ، دلارایی را
از نخل قدش ـ که آیت رعناییست ـ آویخته گیسوانِ خُرمایی را !

** ** **

٧

اندیشهٔ کینه نیست در سینهٔ ما پاک است ز هَر غباری آیینهٔ ما
ما خسرو تاجدار اقلیمِ دلیم پُر گوهرِ عشق تُست گنجینهٔ ما

** ** **

٨

دارم ز فراقت همه شب زاریها آه از تو و آه ازین دل آزاریها
شب تا به سحر وصف دو زلف تو کنم شرمم بادا ازین سیهکاریها

** ** **

٩

در آتش غم سوخت تنم از تب وتاب ای مهر ، به کین من ، ازین بیش متاب
یکباره میَفروز به جانم آتش هشدارکه نه سیخ بسوزد نه کباب *

** ** **

١٠

تا جلوه ز آفتاب گیرد مهتاب تا روی زمین قصّهٔ آب است وسراب
فارغ نَتوان خفت ز غوغای اجل ایمن نَتوان زیست درین دیر خراب

** ** **

---

* « ارسال المثل » است

۱۱

ای دوست به لطفت دل مارا دریاب — مرغـان اسیـر بینـوا را دریـاب
از مـهـر نگـاهی به همایون افکن — دلـدادهٔ آن ظـلِ هُـما را دریاب

** ** **

۱۲

بیمهریِ « مهر »، کار گلشن را ساخت — « آبان »، دل سبزه ها وگلها بگداخت
« آذر »، زستـم بـه بوستـان زد آذر — تالشکر« دی » دگر چه خواهدپرداخت.

** ** **

۱۳

درپای تو دوشینه، صبا گل می ریخت — مستانه زهر شاخه جداگل می ریخت
گفتی، تو عروس باغ بودیّ و نسیم — درراه تو، از جانب ما، گل می ریخت *

** ** **

۱۴

تااین دلِ محنت زده غافل زخداست — باشد هدف تیر بلا، ازچپ وراست
با نفس پلید، فیض حق، شامل نیست — بافعل شنیع، رحمت دوست کجاست ؟

** ** **

۱۵

در زیرِ زمین جایِ تنِ خاکیِ ماست — بـراوج سپهر، جانِ افلاکی ماست
ما بلبـل گلـزار خـداییم ای دوست — بوی خوش گل، گواه برپاکی ماست

---

* یاد آن شب که صبا برسرما گل می ریخت — برسرما زدر وبام و هوا گل می ریخت
« محمدابراهیم باستانی پاریزی »، «یاد ویادبود»، انتشارات علمی_ ۱۳۶۵_ صفحهٔ «۱۱۹».

۱۶

جانانِ تو ، هرجـانگری ، جلوه نماست — سرگشته بُوَد جان که فروغش همه جاست
از هردل و جان به سوی اوهست رهی * — گمره نشود هیچ کس ازاین ره راست

** ** **

۱۷

در مکتب عـاشـقـان نـوآموزیهاست — همواره چـو شمعِ لاله ، خودسوزیهاست
ای عاشق دلشکسته ، نـومید مباش — زآنروکه به هر شکست ، پیروزیهاست

** ** **

۱۸

هرچند که جانم زغمت بیتاب است — وز آتشِ دل به دیدگان خوناب است
با یاد گـل روی تو ، ای تـازه بهار — همواره رُخم به سانِ گُل ، شاداب است

** ** **

۱۹

گـر مرد زسختی نگریزد ، مرد است — در پیش کـس آبرو نریزد ، مرداست
مـردی نبـود ستیزه کـردن با خصم — با نَفْس اگرکسی ستیزد ، مرداست

** ** **

۲۰

این « کهنه سرا » منزل رنج ودرد است — زآنروست که دانا زجهان دلسرداست
گیتی ، زنی افسونگر و افسانه سراست — هـرگـز نخورد فریبش آنکومرداست

** ** **

---

* اشاره است به گفتار معصوم(ع) که : « به تعداد دلها ونفوس ، به سوی خداوند راه است ».

۲۱

عمریست که درزلف تو دل دربند است! وز هرچه رسد زنیک وبد ، خرسنداست
ای گل چه کنی دریغ از لطفِ نگاه ؟ درمانِ منِ دلشده ، یک لبخند است

** ** **

۲۲

گفتم : صنما ، عشق توجان آزاراست کار دل من با سرزلفت زار است
گفتا که : دل ، اختیار خود می داند ! دیوانه به کار خویشتن هُشیاراست *

** ** **

۲۳

دلدار ، زحال دل من باخبر است او را به منِ بی سروسامان ، نظر است
در گریه و ناله های عاشق ، اثر است وین شام سیاه را درآخِر، سحر است

** ** **

۲۴

در مذهب عشق ، خودپرستی کفر است اندیشه ز هربلند و پستی ، کفراست
با هستیِ دوست ، نیست می باید بود اینجا،سخن ای دوست زهستی، کفراست

** ** **

۲۵

گویند که خشم آسمان جانسوز است هرتیر که او رها کند ، دلدوز است
از خشم به زیردست خود چشم بپوش با مهر به سرکن که جهان افروز است

** ** **

---

* « ارسال المثل » است

۲٦

شمشیر اجل، به قصد جانها تیز است	ایّام، ستمکار وفلک، خونریز است
گر نوش رسد زدست دوران، نیش است	ورشهد دهد زمانه، زهر آمیز است

** ** **

۲۷

ای نوع بشر، دشمنی وکینه بس است	این تفرقه ونفاقِ دیرینه، بس است
عالم ـ همه ـ سینه ایست،قانون، دل آن	یک قلب قوی درون یک سینه بس است

** ** **

۲۸

آرایش حُسن گلرخان، آزَرم است	زیباییِ نرگس به چمن از شرم است
مانَد به شرابِ کهنه، زیباییِ یار!	هرچند که سرداست به دلها گرم است

** ** **

۲۹

باعشق توام زدادن جان چه غم است؟	ازکجروی گردش دوران چه غم است؟
در راه تو، ای کعبهٔ ارباب نیاز	از سرزنش خارمغیلان چه غم است؟

** ** **

۳۰

جانا، گهرِ لعل تو کی ارزان است	فیروزهٔ چشم تو به نرخِ جان است
بروصل تو چون دسترسی نتوان داشت،	سیمرغ به کوه قاف سرگردان است!

** ** **

۳۱

اشکم زفراقت همه شب، ریزان است	حِرز* تن تو، آهِ سحر خیزان است
در سلسلهٔ زلف شکن در شکنت	دیوانه دلم، به مویی آویزان است

---

* حرز: پناهگاه، جای استوار، بهره، نصیب.../ دعایی که برکاغذی نویسند وباخود دارند/ بازوبند. چشم آویز دعای دفع چشم زخم [ج: احراز].

۳۲

با عشق، اگر چه درد بیدرمان است — امیّد وصال اگر بُوَد، آسان است
عشق است و هزارگونه آشوب وخطر — کو شیفته ای که مرد این میدان است

** ** **

۳۳

تادل به کمند زلف مهرویان است — همواره اسیر طعنِ بدگویان است
در راه خدا ز هیچ مانع مَهَراس — اقبال، همیشه با خداجویان است

** ** **

۳۴

دریاب که شرط عشق، جان باختن است — در پای دلارام، سرانداختن است
چون شمع فروزنده، سرافراختن است — بگداختن و سوختن و ساختن است

** ** **

۳۵

بالای تو، جلوه بخشِ سروِ چمن است — رخسار تو، باغ لاله و یاسمن است
عطری که زگیسوی تو برمی خیزد، — جانبخشتر از بوی گل نسترن است

** ** **

۳۶

ای دوست بیا ببین که حالم چون است — غمهای من از شرح وبیان افزون است
هرلحظه صبوری کم وعشق افزون است — دل،خون وجگر،خون وسرشکم،خون است

** ** **

۳۷

ازداغ جهان، چو لاله دلهاخون است	آزردگی روح ز حدّ افزون است
دانی که چرا خمیده شد پشت سپهر ؟!	یعنی که همه کار جهان وارون است

۳۸

ساقی، می ناب در قدح ریخته است	باعکس رخش رنگ مِی آمیخته است
زان زلف که تادامنش آویخته است،	عقل همه از میانه بگریخته است

** ** **

۳۹

«قرآن»، که بری زشکَ وریب* آمده است	وز غیب بدون نقص وعیب آمده است
تا غیب و شهاده را توان دید عیان،	این آینه ازعالم غیب آمده است

** ** **

۴۰

ما را که به زلف یار دلبستگی است	از مردم روزگار وارستگی است
هرگز دل و دلداده جدا از هم نیست	همواره ز راه مهر، پیوستگی است

** ** **

۴۱

آموختن هنر زفرخندگی است	دوری زخرد مایهٔ شرمندگی است
آزاد شدن، نشانهٔ زندگی است	بیدانشی و بیهنری، بندگی است

** ** **

۴۲

ای دوست،لب توچشمهٔ زندگی است	دیدار رُخت مایهٔ فرخندگی است
دوری زبَرت نصیبِ ما هیچ مباد	کاین مایهٔ بدبختی وشرمندگی است

---

* «حلّ ودرج» است.

۴۳

دل ، گشته به تار سر زلفت پابست		خـواهـان توام زهرچه درعالم هست
با آنکه سرزلف توبس دلشکن است		هرگز نـرسد به عاشقان تو شکست

** ** **

۴۴

جـان منِ دلخستـه برآوردهٔ تُست		گر خاروگل است ، دست پروردهٔ تُست
بی پـرده ، امیدوار بخشایش هست		چون با خبـر از راز پس پردهٔ تُست

** ** **

۴۵

هشـیار کسی بُود که دیوانـهٔ تُست		چون شمع ، به هرجمعی وپروانهٔ تُست
بیگانه که باتو آشنا ، خویش من است		بیـزارم ازان خویش ، که بیگانهٔ تُست

** ** **

۴۶

با آنکه به [illegible] سال عمرم شده شصت		شادم که جهان ، پشت امیدم نشکست
غم نیست اگر که بگسلد رشتهٔ عمر		کز نُو به سر زلف تواش خواهم بست

** ** **

۴۷

آن دلبر گلچهره به بزم آمد ، مست		چون لاله گرفته جامِ مِی بر سر دست
با آمدنـش هـزار غـوغـا برخاست		بنشست هزار فتنه ، چون او بنشست

** ** **

۴۸

گرطعنه زدشمن است و گرجور زدوست هر گونه که دوست می پسندد نیکوست
بااینهمه چین وتاب زلفش نیکوست سررشتهٔ جان عاشقان درکف اوست

** ** **

۴۹

ماییم و گناه و تکیه بربخشش دوست چون تکیهٔ عالمی به بخشایش اوست
گر درگذرد ز جرم ما خرسندیم آری که گل عفو، لطیف وخوشبوست

** ** **

۵۰

طالع شده از افق رخ روشن دوست آن دوست که سرمایهٔ هرخوبی ازوست
ازبس که نسیم وصل رویش دلجوست چون غنچه ،دل ازشوق نگنجددرپوست

** ** **

۵۱

هرچند که ماغرق گناهیم ای دوست برکارِ بدِ خویش گواهیم ای دوست
درمانده وزار و بی پناهیم ای دوست دریاب که وامانده زراهیم ای دوست

** ** **

۵۲

بی روی تو ، دل ، صبر نمی داند چیست آنجا که بُوَد عشق ، شکیبایی نیست
دور از رخ تو دیده ام از بس بگریست دریاست کنار من که نتوانم زیست

** ** **

۵۳

ای دلبر خوش سرشت، بدخویی چیست　　بدخویی وبدبینی وبدگویی چیست
با خلق خدا زشهد شرینتر باش　　این تندی وتلخی وتُرشرویی چیست

** ** **

۵۴

این فتنه که هم مدّعی وهم قاضیست　　بیگانه ز مستقبل وحال وماضیست
تسلیم بدون قید و شرطم، اما　　این طرفه نگر که باز هم ناراضیست!

** ** **

۵۵

آن کس که حیات جاودان دارد کیست　　جاوید، کسی به دهر نتواند زیست
این کهنه جهان، شگفت زایشگاهیست　　تادرنگری،جای تَراست وبچه نیست

** ** **

۵٦

تا با منی ای دوست، زغم پروانیست　　ازراحت ورنج وبیش وکم پروانیست
چون زندگی من از برای تو بُوَد　　با مهر رُخت زمرگ هم پروا نیست

** ** **

۵۷

دردیست غم عشق که درمانش نیست　　آغاز بُوَد، ولیک پایانش نیست
دلدادهٔ یار کی ز مرگ اندیشد　　زانروی که عاشق خبر از جانش نیست

** ** **

۵۸

شرح غم عشق، حدّ هر عاقل نیست — در مکتب عاقل، سخنی ازدل نیست
همدردی دل، صحبت آب وگل نیست — آنهم براهلِ دل، چنان مشکل نیست

** ** **

۵۹

آن ماه که چون او به همه عالم نیست — با جلوهٔ او دردل وجانم غم نیست
دوشینه، به کاشانهٔ من تاخت زمهر — صد شکر که اقبال همایون کم نیست

** ** **

۶۰

در عشق تو پروای سر و جانم نیست — بیمار توام حاجتِ درمانم نیست
سودای سر زلف تو در سر دارم — با آنکه خبر، از سروسامانم نیست

** ** **

۶۱

چشمی به جهان نیست که حیران تونیست — حسرتزدهٔ غنچهٔ خندانِ تو نیست
آن کیست که فارغ ز غم عشق توهست — یا شیفتهٔ زلف پریشان تونیست

** ** **

۶۲

رخسارِ گل شکفته چون روی تو نیست — سنبل به چمن چوموی خوشبوی تونیست
نرگس به نگاهِ چشمِ جادوی تونیست — افسوس که آیین وفا خوی تونیست

** ** **

۶۳

حیران رخ تو اختری نیست که نیست   رسوای غم تو دلبری نیست که نیست
شرمندهٔ دندان و دهانت ای ماه   در دُرج * زمانه گوهری نیست که نیست

** ** **

۶۴

جز آنکه چوگل برتن وی پیرهنیست   جان است سراپا، نتوان گفت تنیست
بااینهمه ناز ودلربایی که دروست   پیداست که بی نیاز ازهمچو منیست !

** ** **

۶۵

در کار بشر غیر زیان سودی نیست   از وضع جهان امید بهبودی نیست
بر آتش روزگار دلهای کباب،   می سوزد و درچشم فلک دودی نیست

** ** **

۶۶

ما را به جهان نوایی و برگی نیست   وز شاخ مُراد، باری وبرگی نیست
شادیم که کشتگان ابروی توایم   زانرو که شهید عشق رامرگی نیست

** ** **

۶۷

گیتی بجز ازآشتی و جنگی نیست   مقصود بغیر نامی و ننگی نیست
اصل همه رنگها ز بی معرفتیست   بردامن اهل معرفت رنگی نیست

** ** **

---

* دُرج: صندوقچهٔ جواهرات ← ص ۲۱۱

٦٨

در راه تـو ما را غـم بدنامی نیست / اندیشه زطعن عارف و عـامی نیست

در آتش عشقت دل وجان سوخته ایم / اینجا سخن از پختگی وخامی نیست

** ** **

٦٩

ای نــور رُخت بهٔ ازْ فروغ زرتشت / بی نوش لبت، تشنگیَم خواهد کُشت

با عشق تو، آنانکه دم از عقل زنند / از بیـخبـری زنـنـد بر سندان مُشت

** ** **

٧٠

شبها ـ به دل کوه ـ به فرهاد گذشت / با آه و سرشک وشور وفریاد گذشت

خسـرو، شبهاـ به کام دل ـ باشیرین ! / روزش ـ به ستمکاری وبیداد ـ گذشت

** ** **

٧١

ای یـار فرشته خوی پاکیزه سرشت / خوش باش که زندگی شود برتو بهشت

آن کس که، نخست ،تاروپود همه رِشت / آنگونه که سرنوشت ماخواست نوشت

** ** **

٧٢

از حُسن تو، سطری قلم صُنع نوشت / درباغ جهان شکفته شد هشت بهشت

تا پرده، نسیم، ازگل رویت برداشت / گلها همه خارند ونکویان همه زشت

** ** **

۷۳

بامهر تو، دوزخ است خوشتر زبهشت — بیچاره کسی که خاک کوی تو بهشت
خورشید جهانتابی وفیضت عام است — ازلطف تو بهره ور، چه زیبا و چه زشت

** ** **

۷۴

دوشینه دل از پیر خرد جام گرفت — تا آگهی از رازِ سرانجام گرفت
جان، با سه ترانهٔ* دلارا شد مست — یعنی که سه جام می ز «خیّام» *گرفت

** ** **

۷۵

با ساغر مِی، لاله به گلزار شکفت — بلبل سر شاخ گُل «هنیأَلک *» گفت
با دامن پاک لاله و این می پاک — از شرم بریخت ژاله وروی نهفت

** ** **

۷٦

ای غنچهٔ گل خجل به پیش دهنت، — یک خرمن گل نهفته در پیرهنت!
جانیست مرا ـ که پاک مانْد از دنیا ـ — آن نیز فدای نازِ پاکیزه تنت

** ** **

۷۷

جان، شیفتهٔ روی جهان آرایت — زیبایی و ناز است زسر تا پایت
بالای بتان بلاست اما به خدا — درمان بلاست جلوهٔ بالایت

---

* ترانه: [تروتازه]، جوان خوش صورت، تصنیفی که سه گوشه داشته باشدهریک به طرزی، دوبیتی، سرود نغمه (نگاه کنید به رباعی شماره ۱۰۲)

*خواجه امام، حجّة الحق، حکیم ابوالفتح عمربن ابراهیم مشهور به خیّام (یاخیّامی) نیشابوری، فیلسوف، ریاضیدان، منجم وشاعر ایرانی اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم (عصر سلاجقه بزرگ)

* هَنیأَلک : گوارا باد تورا [هَنیء: گوارا ـ آنچه بی رنج به دست آید ...].

۷۸

بیـداد تـو داد هستیـم را بـرباد — ای یـار جفـا پیشه زبیداد تو داد
تاکی کنـم از دوری رویـت زاری — تاکی زنـم از دسـت فـراقت فریاد

** ** **

۷۹

ای رانـده به بیگانه وخویشان، بیداد — بیـداد رهـاکن ، زخدا شرمت باد
کاخـی که ز بیـداد وستم شد آباد، — آخـر رود از مـوج حـوادث برباد

** ** **

۸۰

هر شاخـه که از باد صبا می جنبد — خـود نیـز نداند که چرا می جنبد
ما شـاخـهٔ بی اراده ، لطـف تو نسیم — از جنبـش لطفت سر ما می جنبد

** ** **

۸۱

ای روی تـو مرآتِ * «هُوَاللّٰهُ اَحَد» — از حُسـن تو آشکار ، «اللّٰهُ صَمَد»
از مثل تو گشته «لَمْ یَلِد» مادرِ دهر — مانند تـو ، فرزنـدِ نکـو ، «لَمْ یُولَد»

** ** **

۸۲

صبح است وافق به صد دهان می خندد — لبـهـای شـفـق برآسمان می خندد
خورشید ، سراز کوه برون آورده است — بر حـالـتِ ابنـای جهان می خندد

** ** **

۸۳

صبـح است و افـق به صددهن می خندد — لـبـهـای شفـق بـه حال من می خندد
یعقوبِ فلک که دیده ها گریان داشت — از مـهـر به بـوی پیرهن می خندد

** ** **

---

* مرآت : آینه [بیت «درج» است]

۸۴

گویند مخور باده که مستی آرد — از اوج بلندیت به پستی آرد
من باده پرست و رند ومستم لیکن، — کاری نکنم که خود پرستی آرد

** ** **

۸۵

آن خسرو شیرین رخ گلگون* دارد — چون طبع خوشم قامتِ موزون دارد
ریزد نمک از آن لبِ شیرین به شِکر* — گویا خبر از شور همایون دارد

** ** **

۸٦

همواره جهان شیب وفرازی دارد — خرّم دلِ آنکه سوز و سازی دارد
کوتاه کن این شکوهٔ بیحدّ وحساب — زیرا که جهان عمر درازی دارد

** ** **

۸۷

مهرت هم هجا تخم وفا می کارد، — ابر کَرَمت در همه جا می بارد
ازگلشن فیضت همه برخوردارند — کی خار جفا به ما روا می دارد ؟

** ** **

۸۸

از گردش روزگار زایَد همه درد — کاشانه وکاخ، زیر و رو خواهد کرد
خورشیدکه، بامداد، سیمین روی است — در سرخی شامگاه، دارد رُخِ زرد

---

* در مورد « گلگون » نگاه کنید به صفحهٔ ۳۱۵.

* « شِکَر »: در مجموعه نامهای منظومهٔ « خسرو شیرین » نظامی ، نام « زنی » است در زندگی قهرمان داستان

۸۹

هشدار که فکر آن جهان باید کرد | نیکی به دل ودست وزبان باید کرد
در روی زمین به مردمی باید زیست | اندیشه ز خشمِ آسمان باید کرد

** ** **

۹۰

باشاهد و مِی صلح و صفا خواهم کرد | دامان غم از دست رها خواهم کرد
گلزار، بهشت ویار، «حورالعین *» است | اینجا نکنم عیش ،کجا خواهم کرد

** ** **

۹۱

چون لاله ز عشق، پیرهن خواهم کرد | پیراهن آتشین به تن خواهم کرد
آنروز که زندگی به پایان آید | با عشق تو آغاز سخن خواهم کرد

** ** **

۹۲

در عشق تو پروای خطر نتْوان کرد | بادوریت ای ماه به سر نتْوان کرد
از دشمن دل سیه، حذر آسان است | ازچشم تو ای دوست حذر نتْوان کرد

** ** **

۹۳

در آتش عشق تو دل وجان سوزد | آوخ که هم این سوزد و هم آن سوزد
آن درد که در سینهٔ سوزان دارم | گر شرح دهم دفتر و دیوان سوزد

---

* این ترکیب، به این صورت [حورالعین] در قرآن نیامده است بلکه آنچه مورد نظر است « حورٌعینٌ » (آیهٔ ۲۲ سورهٔ « الواقعه ») می باشد به معنای « زنان سیه چشم زیبا صورت » می توان گفت ، شاعر بنا به محفوظات و سهولت وزن، آن را ناخودآگاه به کار برده.

۹۴

از سوز دلم ، دل شفق می سوزد
دیوان فلک ورق ورق می سوزد
از حالم اگر عُطارِد* آگاه شود
در مکتب ایجاد سَبَق* می سوزد

** ** **

۹۵

عطری که زگیسوی تو برمی خیزد
در هر دل وجان گرد هوس می بیزد
هرگه گذردنسیمی از موی و رُخت
ابریست کز آن سنبل وگل می ریزد

** ** **

۹۶

در پای تو نوبهار گل می ریزد
بلبل ز رُخت هزار شورانگیزد
وان لاله چو بالای بلندت نگرد
با داغ دل از خاک بپا برخیزد

** ** **

۹۷

هر دم به دل و دیده پیام تو رسد
صد مژده زسروِ خوشخرام تو رسد
کی نامهٔ زندگی به پایان آید
زانرو که سرآغاز به نام تو رسد

** ** **

۹۸

این ذکر و نمازی که به عادت باشد
هرگز نَتَوان گفت عبادت باشد
اخلاق خوش است و زاری و راز و نیاز
کاینها همه موجب سعادت باشد

** ** **

• عُطارِد: [تیر] کوچکترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است. یونانیان قدیم آن را «ربّ النوع سخنوری» می دانستند (= دبیر فلک).
• سَبَق: نگاه کنید به صفحهٔ ۲۹۵

۹۹

برخیــز که مــرد کار می باید شد　　بـر رَخش اَمـَل سـوار می باید شد
دنبالهٔ نـــام نـیـک می بـایـد رفت　　وارسته ز عـیـب و عار می باید شد

** ** **

۱۰۰

تارایـــتِ حُسن تـو بـرافـراخته شد　　کـــار همه دلسوختگان ساخته شد
در بازی حسن و عشـقِ عالمگیرت　　جان و دل ودین عاشقان باخته شد

** ** **

۱۰۱

صـــد جلـوه زمـاه و آفتابش دادند　　صد غوطه درآتش و در آبش دادند
شاعر شد و شـــور و التهابش دادند　　وانگه ز درِ دوست ، جوابش دادند

** ** **

۱۰۲

نـــوروز خـــوش و روز همایون آمد　　ساقی به چمن بامیِ گلگـــون آمد
در باغ حقایق ، گل نرگس بشکفت　　آهنگ محبت ، خوش و موزون آمد

** ** **

۱۰۳

چشمان تو ، شور مستی انگیخته اند　　با معجــزه سِحرِ غمزه آمیخته اند
لبهای تو ، بااینهمه شادابی و لطف　　در ساغر من شـــراب غم ریخته اند

** ** **

۱۰۴

آنانکه ترانه و رباعی* گفتند   رفتند و چو زلف مهوشان آشفتند
چون «مَهستیِ گنجوی*» آن طرفه غزال   در بستر نرم سبزه زاران خفتند

** ** **

۱۰۵

سرگرم دو روز زندگانی تاچند   غافل ز جهان جاودانی تا چند
در بازی کودکانه ماندن تاکی   آلودهٔ مستیِ جوانی تا چند

** ** **

۱۰۶

در کوی وفا، محرم رازم کردند   آگاه زهر پست و فرازم کردند
یک ره به حریم وصل راهم دادند   از هشت بهشت بی‌نیازم کردند

** ** **

۱۰۷

هرگز مرسان به خویش و بیگانه گزند   مَگذار دلی شود ز دست تو نژَند
بپذیر سخن زمردمِ دانشمند   «برکس مپسند آنچه تورا نیست پسند»

** ** **

---

* ترانه: (رباعی ۷۴ را نگاه کنید)

* رباعی: [= چهارگانی / ترانه / دوبیتی]، دوبیت بروزنِ مخصوص «لاحولَ ولاقُوةَ الاّ بِاللّه» که قافیه در مصرعهای ۴،۲،۱ حتماً باید رعایت شود گاه هر چهار مصرع آن همقافیه است. ازمخترعات شاعران ایرانی است. [= چاردانه / چهار بیتی (چاربیتو ـ در گویش کرمانی)].

* مَهستی گنجوی ـ (... mahSati) [= ماه خانم؟] شاعرهٔ نیمهٔ اول قرن ششم (معاصر سنجر). نگاه کنید به «دیوان مهستی» به کوشش «طاهری شهاب»، «انتشارات ابن سینا» چاپ سوم ـ ۱۳۴۷.

۱۰۸

بنوشته فرشته‌ای براین کاخ بلند　　رازی که ازان آدمی آموزد پند؛
خرّم، دلِ آنکه بذر نیکی افشاند　　خوشبخت کسی که بیخِ بدخواهی کند

** ** **

۱۰۹

مهر تو، دلم چون مَهِ تابنده کند　　چون آینه، سینه‌ام درخشنده کند
دورم زعبادتی که عُجب آرد و ناز　　آن معصیتم بده که شرمنده کند

** ** **

۱۱۰

ایمان به خدا، به نکته دانی نَبُوَد　　جز لطف و صفا ومهربانی نَبُوَد
پاکیزه گمان و پاکدل زی، که به دهر　　بدتر صفتی ز بدگمانی نَبُوَد *

** ** **

۱۱۱

جانا دل دیوانه ازآنِ تو بُوَد　　وین نالهٔ مستانه ازآنِ تو بُوَد
در کنج دلم گنج غمت جای گرفت　　کاین خانهٔ ویرانه ازآن تو بُوَد

** ** **

۱۱۲

هرچند که موی سیهَم گشته سپید　　از مهر تو هرگز نکنم قطع امید
شادم که ز دریای خروشان دلم　　بردامنِ دیده می‌رود مروارید

---

* گُمان (ظَنّ) : اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد (مقابل یقین).

* یا ایهاالذّینَ آمَنوا اجْتَنِبُواکثیراً مِنَ الظّنّ اِنّ بَعضَ الظّنّ إثم وَلاٰ تَجَسّسوُا وَلاٰیَغْتَب بَعضُکم بَعضاً ... (ای اهل ایمان از بسیار پندارها (وظنّ بدها) در حق یکدیگر اجتناب کنید که برخی ظنّ وپندارها (باطل و بی‌حقیقت و) معصیت است و نیز هرگز از حال درونی هم تجسس مکنید (و جاسوس براحواس خلق مگمارید) و غیبت یکدیگر را روا مدارید ... (بخشی از آیهٔ ۱۲ ، سورهٔ حُجُرات).

۱۱۳

چون درد فراق تو به جانم برسید   گفتی که بلای ناگهانم برسید
در هجر تو امیدْ بریدم ز حیات   کاین کارد دگر به استخوانم برسید *

** ** **

۱۱۴

ای ماه ازین عاشق دلخون یادآر   ای سلسله مو، از دل مجنون یادآر
درمحفل«سعدی»،سَحَر،ای زُهره به چنگ   شوری بنواز و از «همایون» یادآر*

** ** **

۱۱۵

درسی که حکیم داد، درسینه سپار   این گوهر قیمتی به گنجینه سپار
از کینه و کینه جوی، بگذر به خدای   مردم همه را، به مهر دیرینه سپار

** ** **

۱۱۶

اندیشه ای از گردش افلاک مدار   وز هرچه رسد ز رنج و غم باک مدار
« باد » است جهان، وجود خود را زنهار   وابسته به «آب» و«آتش» و«خاک» مدار*

** ** **

۱۱۷

تا ابر سیَه خیمه زده در گلزار،   تا لاله دمیده هربهار از کهسار
یک سرو نشان نداده چون قامت دوست   یک گل نشکفته درچمن چون رخ یار

** ** **

** « ارسال المثل » است

* ۱ـ اشاره ایست به غزلسرایی « همایون » در مکتب « سعدی » ۲ـ «مراعاة النظیر » است [زُهره ، چنگ ، شور ، نواختن (بنواز) وهمایون] .

* : عناصر اربعه [چهار عنصر ، باد ، آب ، آتش ، و خاک]. ——← ص ۳۰۵

۱۱۸

با خلـق خـدای ، مهربانی خوشتر — در پـرتـو مهـر ، زندگانی خوشتر
دلجـویـیِ نـاتـوانِ مـاتمزده ای — از لـذت عمـر جـاودانی خوشتر

** ** **

۱۱۹

زآن چشـم سیاه ، دلربایی خوشتر — زآن غنچهٔ لب ، گره گشایی خوشتر
آن ساق سپید وساعد سیمین را ، — چندانکه به مردم [بنمایی] خوشتر * ؟!

** ** **

۱۲۰

ای پیکـرت از ماه فلک سیمینتر — ابـروی تو از قـوس قزح رنگینتر
از سِرکه تُرشتَر اسـت روی تو چرا — ای لعل تو ازشهد وشکر شیرینتر؟!

** ** **

۱۲۱

ای وای اگر خیره شود چشم سپهر — وز خشم به خاکیان برافروزد چهر
بانیکی ومهر رو به سرکن شب و روز — بگریز زخشـم وکینه ، روی آر به مهر

** ** **

۱۲۲

تا خصلـت روبـاه نیـاید از شیر ، — تـا سـردیِ دیماه نباشد در تیر ،
تا عطرگل سرخ ، خوش آید به مَشام — عشق مـن و حُسـن تو نیابد تغییر

* [بنمایی: نشان دهی]. چنین است در نسخه دستخط شاعر: «به نمایی»! از آنجاکه «ب»، از اسم بعد از خود «جدا» وبا فعل بعد از خود «پیوسته» نوشته می شود! بنابراین ، صورت دیگر ، یعنی «ننمایی» محتمل نبود تا در تصحیح و تدوین مراعات شود!

۱۲۳

ناراضی و بدخو منشین ، سخت مگیر — خوشتر زفرشته باش وفرخنده ضمیر
چون رشتهٔ نیک و بد به تقدیرخداست — سررشته نگهدار ومنال از تقدیر

** ** **

۱۲۴

گر عاقلی ای دوست ، زدعوا بگریز — بیهوده چرا تلف کنی عمر عزیز
گویند که آبروست سرمایهٔ عمر — سرمایهٔ عمر خویش برخاک مریز

** ** **

۱۲۵

هنگام گل است ساقیا برپاخیز — در ساغر ما ، زآن میِ گلرنگ بریز
زآن پیش که چرخ فتنه ها انگیزد — صد شور زجان می‌پرستان انگیز

** ** **

۱۲۶

با هجر تو ، دل خوی نگیرد هرگز — بیمار تو دارو نپذیرد هرگز
جانبخشتر از آب حیات* است لبت — هرکس که ازآن چشَد نمیرد هرگز

** ** **

۱۲۷

ای چشم خوشت مظهر زیبایی وناز — عمریست که دارم زغمت سوز وگداز
هرچند که روز عمر ما کوتاه است — تا شام قیامت است موی تو دراز !

** ** **

---

* آب حیات : نگاه کنید به صفحه ۲۲۰

۱۲۸

تا نغمهٔ چنگ باشد و بانگ جرس　　　تا فرق بوُد میانهٔ عشق و هوس
کس لطف وصفای گل نیابد ازخس　　　کس گفتهٔ نیک نشنود از ناکس

** ** **

۱۲۹

ای راحت جان و دلنوازِ همه کس　　　برخاک درت روی نیازِ همه کس
بیچاره نیَم که چاره ام می دانی　　　ای از ره لطف چاره سازِ همه کس

** ** **

۱۳۰

بیگانه و خویش را دلا یاور باش　　　همچون گل ونوبهار، جانپرور باش
خواهی که به چشم بندگان باشی دوست　　　پیوسته خداپرست و دین باور باش

** ** **

۱۳۱

دل، جسم لطیفیست، زبان، پیرهنش　　　گردد هنر مرد، پدید از سخنش
آنرا که نبود سرشت و گوهر، ناپاک　　　بیرون نشود گفتهٔ پاک از دهنش

** ** **

۱۳۲

ای آفت هر جان ودل ازآن لب نوش　　　گیسوی توچون خرمن سُنبُل، بَردوش
ماهیّ و ستاره ات شد آویزهٔ گوش　　　این دل که خریده ای به هر کس مفروش

** ** **

۱۳۳

تا دانش ما وقف مُحیط است ومُحاط — تاکوشش ماصرفِ بسیط است وبساط
مأویٰ نتَوان یافت دریــن کاخ بلند — منزل نتوان ساخت درین کهنه رباط

** ** **

۱۳۴

تا خـیمـه زده ابــر سیَه برسر باغ — تالاله بـرافــروختـه در باغ ، چراغ
یک گــل نشِکُفتـه است اِلاّ باخار — یک لاله نــرُستـه است اِلاّ باداغ !

** ** **

۱۳۵

حُسن تــو برافـراشته تا چتر شرف — بس عاشق دلسوخته آورده به کف
تیری که زند مــردم چشمِ تو پَری ، — بی شُبهه دل فرشته اش هست هدف

** ** **

۱۳۶

هرگونه سخن که گفته ای در رهِ حقّ — روشــن کُنَدَت عـالَم معنا چو شفق
آنانکــه پی مــدح ستمگر کوشند ، — سازند سیـَه دفتـر و دیوان و وَرق

** ** **

۱۳۷

گُل ، ازرهِ بازی به رُخت ساخت ورق — ازشرم ، گلِ روی تو ، انداخت عـرق *
تا رفت که عیـش خود فـراهم سازد — در دست نسیم ، ناگهان بـاخت وَرَق *

** ** **

• عرق انداختن: به عرق نشستن ... / عرق کردن . خوی کردن [در گویش کرمان بسیار مطرح بود]
• ورق ، در مصرع ۱: برگ در مصرع ۲: برگ پاسوز (جناس تام)

۱۳۸

آنروز که آفرید حق، مایهٔ عشق | بنهاد حیات خلق بر پایهٔ عشق
این شمع که آفتاب عالمتاب است | بی‌شبهه که پرتویست از سایهٔ عشق

** ** **

۱۳۹

تا چند ـ چو گل ـ کنی گریبان را چاک | در باغ جهان، بنفشه واری غمناک
خواهی که دعایت به اجابت رسد | با نیّت پاک باش و بادامنِ پاک

** ** **

۱۴۰

هرگز نبرم به دولت شاهان رشک | هرگز نفشانم به غم دنیا اشک
چون دست اجل روغن ما می‌گیرد | عالم همه پشم دان وهستی، همه کشک!

** ** **

۱۴۱

فرهاد زند تیشه به جان برسرِ سنگ | شیرین، پی سیر و گشت دارد آهنگ
این، از رگ کوه لعل جوید با اشک! | وآن کرده به گلگونه رخ زیبا رنگ

** ** **

۱۴۲

دیدیم ز خلق، بیوفایی من و دل | رفتیم به کوی آشنایی من ودل
در بندِ دلارام گرفتار شدیم | آن سان که نیابیم رهایی من ودل

** ** **

۱۴۳

از روی دل افروز تو ای خرمن گُل　　دارم زدل ودیـده همـی دامـنِ گُل
انـدام تو نـازنین تر است ازتنِ گُل　　وز شرم رُخَت دریـده پیراهن گُل

** ** **

۱۴۴

پوشیده به جامه ایَ و پیدا چون گُل　　لبخنـد زنی برمـن شیدا چون گُل
پنهان چـه کنم راز ؟! که از پیراهن　　اسـرار تنت گشته هویدا چون گُل

** ** **

۱۴۵

تا ماه به شام آید و خورشید به بام　　تا خیمـه زنـد برسر گلزار غَمام *
جـز سـر خط مهـر آسمـانی نَبُوَد　　این شعر، که پیروی شده است از«خیّام»

** ** **

۱۴۶

تا دور سپهر است سراسر به نظام　　تا شکل هِلال است پس از ماهِ تمام
غـافـل ز مـجازات نگـردد گردون　　فـارغ زمکـافـات نگـردد ایـّام

** ** **

۱۴۷

در سینـه زغـم آتشی افروخته ام　　جان ودل خود به شعله ای سوخته ام
عیبم مکنیـد اگـر نـدارم هنری　　جـز عشـق، ز استـاد نیاموخته ام

** ** **

• غمام: [ج: غمامه] ابر. سحاب. ابر سفید / اسفنج دریایی و...

۱۴۸

عمریست که درس عشق آموخته اَم — چون لاله چراغ دل برافروخته اَم
پیراهن آتشین به تن دوخته اَم — در آتش غم ساخته و سوخته اَم

** ** **

۱۴۹

هر چند به درگاهِ بلندت، پستم — همواره امیدوارِ مهرت هستم
پیمانهٔ تن، گر شِکَنَد باکی نیست — کز روز نخست با تو پیمان بستم

** ** **

۱۵۰

با حسن تو فارغ زگل و شمشادم — با یاد رخت از همه غمها شادم
تا یاد زبالای بلندِ تو کنم، — چون سرو به باغ زندگی آزادم

** ** **

۱۵۱

با دیدن روی چون تو ماهی، شادم — از گوشهٔ چشمی به نگاهی شادم
پنهان زرقیبان به غمت آه کشم — آه از منِ بیدل، که به آهی شادم!

** ** **

۱۵۲

از تابِ سر زلف تو بیتاب شدم — با چشم خمارینِ تو، بیخواب شدم
تا لالهٔ آتشینِ رویت بوسم — گه ژاله، گهی اشک، گهی آب شدم

** ** **

۱۵۳

در وصل تو اصل کامرانی دیدم — وز عشق تو عمر جاودانی دیدم
باکم زاجل نیست که در لعل لبت، — سرچشمهٔ آب زندگانی* دیدم

** ** **

۱۵۴

از عشق تو پیوسته کششها دارم — هردم به دل خسته تپشها دارم
زاندم که مقیم سرکوی تو شدم — آسوده سری زسرزنشها دارم

** ** **

۱۵۵

چون بوی تو آوَرَد نسیم سحرم — پیراهن جانِ خویش چون گُل بدرم
حیرانِ لبِ چشمهٔ نوشینِ توام، — هرچند که می نوشم ازآن تشنه ترم

** ** **

۱۵٦

گاهی چو کبوتران دهی پروازم — گاهی به هزار ناز خوانی بازم
من با تو زروی جان و دل دمسازم — آنگونه که با خویش نمی پردازم

** ** **

۱۵۷

صد بار جفا کرد و وفا کرد ، دلم — با ناز و عتاب او صفا کرد دلم
هم عمر تباه کرد وهم جانم سوخت — دیگر چه بگویم که چها کرد دلم

** ** **

* آب زندگانی : نگاه کنید به صفحه ۲۲.

۱۵۸

هر چند که بر لوح روان است قلم / از وصف رخ تو ناتــوان است قلم
خطِّ غـم و شادی است بر دفتر عمر / تــا درکف هر پیر وجوان است قلم

** ** **

۱۵۹

ای نام خوش تو حاصل ازلوح* وقلم / افــراخته در جـهان جان از تو عَلَم
علم تو بیاموخت به «آدم، اسماء»* / تــا داد خـبــر ز سِرِّ «مَالَمْ یَعْلَمْ»*

** ** **

۱۶۰

یـا رب مـددی که سخت سرگردانم / در کشتـیِ غـم دستخـوش توفانم
امواج حــوادثــم به هــر سو رانند / بیچاره و درمــانــده و بیســامــانم

** ** **

۱۶۱

هر شــب به سرکـوی تو پرواز کنم / مستــانــه حکـایـت دل آغـاز کنم
شــوق دل دیــوانه امــانــم نــدهد / تا قصــهٔ ســوز خـویشتن ساز کنم

** ** **

*لوح: (در فلسفه) صحیفهٔ نَفس و محل ارتسام صَور اشیاء/ نفوس سماوی که محل ارتسام صورت کلیهٔ موجودات عالم سُفلی است.

* وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا... بخشی از آیه ۳۱، «بقره» (خدای عالم همهٔ اسماء را به آدم تعلیم داد...)/. «حلّ ودرج».

* عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ «آیه ۵». «العلق». (وبه آدم آنچه را که نمی‌دانست به الهام خود تعلیم داد). «حلّ ودرج»

۱۶۲

از شـعـلهٔ شمع عشق، پروا *، نکنم   در سوختن، اقتدا به پروانه *، کنم
من بلبـل گـُلِستـانِ عشقم، یاران!   در اوج وفـا چگـونه پَر، وانکنم *

** ** **

۱۶۳

من، بیتـو نگه به چشم مردم نکنم   مـردم چه بـود؟ چشم برانجم نکنم
گر رشته ای از موی تو آرم دردست   سررشتهٔ کـار خویشتـن، گُم نکنم

** ** **

۱۶۴

جـز بامیِ عشـق یـار مستی نکنم   آنجـا که خداست، خودپرستی نکنم
من خاکم و خاک پـای اهل نظرم   با نیستـی، ادّعـای هستی نکنم

** ** **

۱۶۵

گر یـار مرا دوست ندارد چه کنم   ور درکـف دشمنم سپارد چه کنم
چشم همه کس به ابرِ بخشایش اوست   گـر برمن لب تشنه نبارد چه کنم

** ** **

۱۶۶

از گـردش روزگـار، سرگشته، منم   چـون زلف نگار، بخت برگشته منم
بیتاب وسراسیمه * روانم چو نـسیـم   کز درگه دوست، دربدر گشته منم

** ** **

---

* (۱۶۲) جناس مرکب است با سه ترکیب در ضمن نمودار قدرت شاعر است در صنعتگری آشکارا. (نگاه کنید به رباعی شماره ۲۲۷).

* سراسیمه: [آسیمه سَر/آسیمه سار]: [آسیمه: مضطرب، پریشان، حیران، شتابزده ...]: دستپاچه، سرگشته ـ متحیّر

۱٦۷

خـوش عـالم بی نـهایتی می بینم! در هرنـفـس از نـوآیتی می بینم
هر ذرّه، کتابیست ز اسـرار وجـود در هـر ورقش، حکـایتی می بینم *

** ** **

۱٦۸

آواز خدا به گـوش جـان می شنوم صـد راز نهان ازان جهان می شنوم
رازی که ازان اهـل زمـین بیخبرند هـردم ز فـراز آسـمـان می شنوم

** ** **

۱٦۹

من عاشق چشمه ام که جوشیم به هم راز دل عـاشـقـان بپوشیم به هم
نه ناز خریم و نه فـروشـیم به هم شهد لب گلرخان بـنـوشـیم به هم

** ** **

۱۷۰

دیـدم شـتـری چند روان در پی هم بربسته مهارشان به یک خر،محکم
گفتم به خِرَد چه باشد این؟! گفت خموش خـر در هـمـه کارهـا بُوَد پیشقدم *

** ** **

۱۷۱

ما شـیـفـتـگـانِ گـلِ رخـسارِ توایم مـرغـان نـواخوان و هوادار توایم
یک شاخهٔ گل به ما ببخشای از لطف آخر، نه گیاه بـاغ و گلزار توایم؟!

---

* تعبیر تازه تر وروانتریست ازکلام شیخ اجل، استاد سخن، «سعدی»:
برگ درختان سبز، در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت کردگار
* مربوط به وقایع پیش از ۱۳۲۰ خورشیدی و اوضاع خاصِّ سیاسی، اجتماعی آن دوران است.

۱۷۲

عـمـری به جهان تجربه آموخته ایم   پـیـراهـن عاشقی به تن دوخته ایم
چون لاله چـراغ عشـق افروخته ایم   افسوس که در آتش غم سوخته ایم

** ** **

۱۷۳

از دوریت ای گل به خدا می گریَم   با هـمـرهـی بـاد صبا می گریَم!!
حال دل زار من خـدا دانـد و بس   مردم همه پرسند چـرا می گریَم؟!

** ** **

۱۷۴

با یاد لـب یـار ، می نـاب کشیم   منّت نه ز آفتـاب و مهتاب کشیم
مستانه ز عشـق ، دل به دریا زده ایم   باشد که گلیم خویش از آب کشیم

** ** **

۱۷۵

دانـی که بُوَد عمر ، چو برق گذران   روز و شب خود به مهرورزی گذران
این چشمه که امروز بُوَد چشمهٔ نور   فـرداسـت غـبـار دیـدهٔ رهگذران

** ** **

۱۷٦

افســرده نـبـاشـم ز غـم دور جهان   زانـرو که خبر دارم از اسرار نهان
دلشادم و خوش همچو دم صبحگهان   مانـنـد افـق خنده برآرم ز دهان

** ** **

۱۷۷

ای دل برِ هرکس سخن آغاز مکن		راز دل خود به هرکس ابراز مکن
بابیخبران ، سازِ سخن ساز مکـــن*		گـوش شنوا چو نیست ، لب باز مکن

** ** **

۱۷۸

جانا زهــوا ، تــو نَفْس را خیره مکن		وین دشمن خیره را به خود چیره مکن
دل ، آینـهٔ روشـــنِ اســرار خداست		از گـــردِ هــوا ، آینـه را تیره مکن

** ** **

۱۷۹

همــراه نسیــم صبح ، رفتم به چمن		تا پرکنم از بنـفـشـه و گـُـل ، دامن
گلها همه گفتند به من ، در گلشن ،		جشن گُل نرگس است چشمت روشن

** ** **

۱۸۰

شاد است زدلـدار ، همایون ، دل من		وزهر دوجهان ، عشق بُوَد حاصل من
هرگز نکنم قطـع نظر ، از گُل ومی		کــز بــاده سرشته اند اوّل ، گِل من

** ** **

۱۸۱

ای خـال لبت رهزن دین و دل من		مهر تو سرشته حقّ ، درآب و گل من
خون شد دل دیوانه ام از وعد و وعید		جز خواب وخیال ازتو نشدحاصل من

** ** **

---

* ساز : تار ــ آلت موسیقی / * ساز : کوک کردن ، نواختن (« جناس تام » است) .

۱۸۲

ای مهـر رخ تـو رهنمای دل من — درد غـم عشـق تـو دوای دل من
عمریست که دیوانهٔ گیسوی توام — زنجیـر جنون بنه به پای دل من

** ** **

۱۸۳

گفتم: زغمت کشیده خواری دل من — وز دست تو کرده آه و زاری دل من
گفت: این دل بیقرار ؟! گفتم آری — آری ، دل بیقرار. آری دل من !!

** ** **

۱۸۴

ای تشنهٔ صهبای لب نوش تو، من — دلباختهٔ گرمیِ آغوش تو، من
تو عمر منی، مرا فراموشی نیست — هرچند که گشته ام فراموش تو، من

** ** **

۱۸۵

حُسن تو به عالم عَلَم افراخت که، من — قدّ تو قیامتی بپاساخت که، من
امّا دل من ، عشق تو را ثابت کرد — مردانه به میدان وفا تاخت که، من

** ** **

۱۸۶

انگشت نما شده است، شیدایی من — در عشق زدند کوس رسوایی من
برباد شده صبر و شکیبایی من — سوزد تن وجان این تبِ تنهاییِ من

** ** **

۱۸۷

رفتم به چمن صبح خوشِ فروردین　　دیدم زشکوفه، باغ وگلشن، رنگین
ناگاه به چشمم گل نرگس بشکُفت　　گلها همه بستند چمن را آذین!

** ** **

۱۸۸

ای دوست تورا که گفته با ما منشین　　با عاشقِ شوریدهٔ شیدا مَنشین
ما، پاکدلیم.از رقیبان اندیش　　ای شمع صفا، به بزم آنها منشین

** ** **

۱۸۹

با آنکه وفا نیست در آب و گِلِ تو،　　هرچند که مهربان نباشد دل تو
جان و سر خویشتن فدایت کردم　　آن نیز نباشد به خدا قابل تو!

** ** **

۱۹۰

گر دور فلک نشد به کام من وتو　　ور چرخ نگشت برمرام من وتو،
نیکی بکنیم، تا به نیکی مانَد　　در دفتر روزگار، نام من و تو

** ** **

۱۹۱

بدخواه من و تست زبان من و تو　　از دست زبان است زیان من و تو
هشدار که گر شویم یک دم غافل　　در مهلکهٔ فناست جان من و تو

** ** **

۱۹۲

جانا صفت شمع به پروانه مگو　　آنجا که حقیقت است افسانه مگو
هرشب سخن از طُرّهٔ جانانه مگو　　زین سلسله تا حشر به دیوانه مگو

** ** **

۱۹۳

ای زلف تو، شام تیره ، روی تو ، چو ماه — عـالم متحیـّر ازتو زان ناز ونگاه
تو، یک تن و صدهزار جان در قدمت ! — « لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا باللـّه »

** ** **

۱۹۴

هربـار کـه قـوم نوح کردند گناه — بخشید خدای و گفت آیند به راه
دیدی که چه گونه آسمان خشم گرفت — سیل آمد وتوفان همه را ساخت تباه ؟!

** ** **

۱۹۵

دل ، درشکـنِ زلـفِ گـره گیر تو ، به — دیـوانـهٔ سرگشته به زنجیر تو ، به
بوسیدن ابـروی تو خـواهم ز خدای — کز آب حـیات ، آب شمشیر تو ، به

** ** **

۱۹٦

گرخاطر دوستان به دست آری ، به — یـارانِ وفـادار نگـهداری ، به
از دوست چو بگذری ، دلِ دشمن را — با زخـم زبـان اگر نیازاری ، به

** ** **

۱۹۷

ای دل ز بـزرگان هنر آموزی ، به — وز بـادهٔ علم رخ بـرافروزی ، به
پاینده چو نیسـت گـنـجِ اندوختنی — از دانش اگر گـنـج بیندوزی ، به

** ** **

۱۹۸

گـر در پـیِ اندیشهٔ نو باشی ، به — وز پـیـر کهن پند شنو باشی ، به
در کار جهان که پرفراز است ونشیب — هـمـواره اگر میانه روباشی * ، به

---

* خَیْرُ الْاُمور اَوْسَطُها (مولا علی علیه السلام)

۱۹۹

از گریه مکن چهرهٔ خویش افسرده　　　بیهوده مکن خاطر ما، آزرده
برچهرهٔ چون گل مفشان ژالهٔ اشک　　　کز جلوه بیفتد گُلِ باران خورده

** ** **

۲۰۰

پاییز رسیده، برگها زرد شده　　　رخسار چمن باز پُر ازگَرد شده
ز افسردگی بنفشه و لاله و گُل　　　همچون دل من، دلِ هوا سرد شده!

** ** **

۲۰۱

بازار گهر نشکنند از خرمُهره*　　　از لافِ سُها*، زیان نبیند زُهره*
از شهرت اهل فضل نتوانَد کاست　　　نادانی اگر به فضل گردد شُهره

** ** **

۲۰۲

هر سنگ در آخر نشود فیروزه　　　هرخاک که گل شود، نگردد کوزه
گر،فی المَثل،ازدشت خُتَن روید وچین،　　　هرگز نرود بوی بد از اَنقوزه*

** ** **

۲۰۳

ای رشکِ مَلَک پای بر افلاک منه　　　زنهار، قدم جز به دلِ پاک منه
ای دست خدا پشت و پناهت، پارا،　　　بردیده من گذار و برخاک منه!

** ** **

---

* خَرمُهره: مُهره‌ای بزرگ و سفید یا آبی که آن را برگردن خر و اسب واستر آویزند.
*سُها : ستاره‌ی ریز و خفی در «دُبّ اکبر»... آن را با چشم غیر مسلَح دشوار توان دید
* زُهره: (نگاه کنید به صفحهٔ ۳۰۰)
* اَنقوزه: [انغوزه] صمغی است که از «انگدان» گیرند... قهوه‌ای و خاکستری با طعم گس و بوی شبیه سیر ![انگژد. انگوژه ـ انغوره].

۲۰۴

ای خواجه ،بلندیِ تو ، پستی است ، همه　　هشیاریِ تو ، گواهِ مستی است ، همه
یک عمرخداپرستی از روی گُمان ؟!　　بنگربه یقین که بُت پرستی است ،همه

** ** **

۲۰۵

فریاد و فغان که خود پرستیم، همه　　دایم زمیِ نفاق مستیم ، همه
وز بیخردی همیشه در بیخبری　　غافل زوجود خویش هستیم، همه

** ** **

۲۰٦

همواره بُوَد کیفر و پاداشِ خدای　　پرهیز کن از بدی، به نیکی بگرای
خواهی که زخشم آسمان بگریزی　　از خشم همی بکاه و برمهر افزای

** ** **

۲۰۷

امروز بتا چهره برافروخته ای　　خود ساخته و جان مرا سوخته ای
با غمزه وناز می ربایی دل ودین　　این طرفه هنر را زکه آموخته ای ؟

** ** **

۲۰۸

تا مهر ووفا به ناز آمیخته ای　　صد شور زجان من برانگیخته ای
پیداست که مهری به «همایون» داری　　زین باده که درساغر او ریخته ای

** ** **

۲۰۹

یک عمر سخن زروی خوبان گفتی — وز دیدن گلرخان، چو گل بشکفتی
بگشای زخواب ناز چون نرگس چشم — اکنون که چوگیسوی بتان آشفتی

** ** **

۲۱۰

ای دوست چه خونها که به جامم کردی — انگشت نمای خاص وعامم کردی
اندیشهٔ رسوایی ازین پس نکنم — کآزاد زقید ننگ و نامم کردی

** ** **

۲۱۱

برخیز که رفت سردی بهمن و دی — هنگام بهار آمد ووقت گل و می
دادِ دل خود بگیر از باده و جام — کاین« روزخوش» است یادگارِجم* وکیِ *

** ** **

۲۱۲

در جامه نهان خرمنی از گل داری — با سنبل گیسو تنی از گُل داری
من در عجبم ازتو، که با اینهمه گُل، — لبخند زنان دامنی از گُل داری!

** ** **

۲۱۳

« جرّاح » شکافت سینهٔ بیماری — آسان بگُذَشت از عمل دشواری
گفتم: «عمل قلب» نکو کردی، گفت: — این لطف خداست من نکردم کاری

** ** **

---

* جمْ: در «ودا» «جم» پسر خورشید و نخستین بشریست که مرگ براو چیره شده بردوزخ حکومت می‌کند. در داستانهای ملی ما نیز یکی از پادشاهان «سلسلهٔ پیشدادی» است. به قول «اوستا» او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد و «جشن نوروز» به گفته «شاهنامه» از رسوم اوست [جم + شید = جمشید = جم درخشان].

* کیْ: ۱ـ پادشاه، شاهنشاه [ج: کیان] ۲ـ هر یک از شاهان «کیانی» (کیقباد، کیکاووس ...) ۳ـ بزرگ، سرور.

۲۱۴

آویخت دلم اگر به زلف تو پری — این شیفتگی نبودش از بیخبری
از بیخبری نبود و از خیره سری — چون سلسله یافت ،کرد دیوانه گری

** ** **

۲۱۵

دیدم شتری روانه در رهگذری — بربسته مهار او به پالانِ خری
گفتم عجبا، آنکه هنرمندتر است — باشد ز چه رو اسیر هر بیهنری

** ** **

۲۱٦

آیین من است آشتی ودمسازی — با آتش پیکار نیارم بازی
من کشتهٔ تیر چشم یارم، ای دوست — از کشته مدار چشم تیراندازی

** ** **

۲۱۷

گشتیم در آفاق شب وروز بسی — فارغ زخیال تو ندیدیم کسی
در هر سری از عشق تو باشد شوری — در هر دلی از مهر تو باشد هوسی

** ** **

۲۱۸

حیف است چو من بلبل شیرین نَفَسی — باشد همه عمر پایبَستِ قفسی
ای آنکه بجز تو نیست فریاد رسی — دریاب که غیر از تو مرا نیست کسی

** ** **

۲۱۹

هرکس شده سرگرم به خواب هوسی — بیدار نمی‌شود ازین خواب کسی
سیل آمد و درگذشت آب از سر ما — فریاد وفغان که نیست فریاد رسی*

** ** **

۲۲۰

خواهی که همیشه شاد وخرم باشی — پاکیزه‌تر از ژاله و شبنم باشی
می‌تاب چو آفتاب بر پَست و بلند — تا روشنیِ چشمِ دو عالم باشی

** ** **

۲۲۱

تا کی پی هر خوبی وزشتی باشی — در بحر اَمَل روان چوکشتی باشی
در دوزخ نادانی اگر پا ننهی — از خوی نکوی خود، بهشتی باشی

** ** **

۲۲۲

هر روز لباسی زهوس می‌پوشی — هرلحظه به آرایش خود می‌کوشی
می‌سوزم ازین که با بدان می‌سازی — چون ساغر مِی با همه کس می‌جوشی

** ** **

۲۲۳

ای نوع بشر راست نگفتن تا کی — انوار یگانگی، نهفتن تاکی
ز آهنگ درای علم بیدار شوید — در بسترِ سیلِ جهل ، خفتن تاکی

---

* به یاد آوریم که امثال این رباعی ـ با این نمودار روشن اوضاع اجتماعی ـ ازسروده‌های استاد تا سال ۱۳۶۷ خورشیدی است که چاپ و منتشر هم شده‌اند (ــــ) منتخبات) .

۲۲۴

دل در کف اندوه سپردن، تاکی — وین بارگران به دوش بردن، تاکی
یک بار بُوَد مردن و نابود شدن — هرساعت و هردقیقه مردن ، تاکی

** ** **

۲۲۵

این ذلت و بدبختی و پستی، تاکی — بی بهرگی از عالم هستی، تا کی
نادانی و موهوم پرستی ، تاکی — در غفلت وجهل وخوابِ مستی ، تاکی

** ** **

۲۲۶

ای یار پریچهره، بشر یا مَلَکی — کز نور و صفا غیرت ماه فَلَکی
لعل لب شیرین تو انگشت نماست — وین طرفه، که همچنان سراپا نمکی

** ** **

۲۲۷

باشمع ، اگر دعوی پروانه ، کنی — باید که زشعله ، هیچ پروا، نکنی
تا در پی وصلِ ماکیانی چو خروس — شهباز صفت به چرخ ، پَر ، وا نکنی *

** ** **

۲۲۸

جانا تو گل منی گلندام منی — آرام دل منی ، دلارام منی
کام دلم از آن لب جانبخش ببخش — زانرو که امید دلِ ناکام منی

---

* نگاه کنید به رباعیِ شمارهٔ (۱۶۲) این نوع قافیه‌ها صرفاً ازدید (صنعتگری ماهرانهٔ شاعر) زیبایند. که «حروف قافیه» در «دو واژه» قرار می گیرند وگرنه با قواعد مربوط به «حروف قافیه» قابل تطبیق نیستند چون در مجموعهٔ (پروانه ـ کنم / پر ـ وانکنم / پروا ـ نکنم) هر کدام، «حرف رویّ» جداگانه ای دارند.

۲۲۹

در محفل جانانه، زجان هیچ مگوی		جز خوبیِ آن جان جهان هیچ مگوی
هرچند نهان است، هویداست به چشم		دریاب و ازین رازنهان هیچ مگوی

** ** **

۲۳۰

گفتم: ماهی. گفت: به عشّاق مگوی		گفتم: مهری. گفت: درآفاق مگوی
گفتم: سر و جان فدای پای تو کنم		گفتا: زتوهیچ نیست اغراق! مگوی

** ** **

۲۳۱

ای آنکه ز راز دل من آگاهی		من خاک ره توام تو مهر و ماهی
چون خواهش من، زخودپرستی باشد		خواهم زتوآنچه راکه خودمی خواهی*

** ** **

۲۳۲

تا پای به کوی عشق ومستی ننهی		پا برسر کبر و خودپرستی ننهی
ای آنکه هوای سربلندی داری		زنهار، قدم به راه پَستی ننهی

---

* «با یزید بسطامی» در «قنوت» نماز خود می گفت:
«الهی اَنْتَ تَعْلَمُ مَا نُرِیدُ» (خدایا تو خود می دانی که ما چه می خواهیم)!
اما شاعر ما، اینجا ازین مرحله نیز پای فراتر نهاده وگفته است: (الهی اُرِیدُ مَا تُرِید).

« رباعیات طرحی »
(یا زنگیِ زنگ یا رومیِ روم)

بنا به نوشته استاد « دکتر باستانی پاریزی » ، مرحوم « بینش آق اِوْلی » در روزگاری که مردم سفید پوست ایتالیا (ایطالی) بر زنگیان حبشه حمله بردند ـ گویا در ۱۳۱۵ ش ـ خطاب به دولت انگلستان ـ مسبّب جنگ دوم ـ سروده بود ؛

(ایطالیِ) دلسیاه چون خیل نجوم　　برخیلِ سیه روی (حَبَش) برد هجوم
تا چند دورنگی ای (بریطانیِ) شوم　　یـا زنـگی زنـگ باش یا رومـی روم

وچون این شعر را در انجمن ادبی [خواجوی کرمانی] خوانده بود ، مرحوم «همایون کرمانی » ـ که جوانترین عضو آن انجمن در آن روزگار بود ـ بیان او را استقبال کرده و گفته ؛

بر مُلک سیه روز (عجم) ، برد هجوم　　انـبـوه سپاه (روم) ، افزون زنجوم
بگذار دورنگی ای فسونکـارهٔ شـوم　　یا زنگی زنگ باش یا رومیِ روم

و اضافه فرموده که ، پیش از آن هم شعرایی درین زمینه طبع آزمایی کرده بودند مانند :

تا کی ز خُـم هوس شوی رنگارنگ　　روزت شبِ اسلام و شبت شهر فرنگ
[روز ؟]
زین مجلس تردید به جایی نرسی　　یـا رومـی روم بـاش یـا زنگیِ زنگ
[مجلس ؟]　　[میرزا قاسم ادیب کرمانی]

** ** **

گه هیکل طاووسی وگه مظهر بوم   گه سخت دلی چو سنگ وگه نرم چوموم
زین مذهب تردید به جایی نرسی   یا زنگی زنگ باش یا رومی روم
(عبید ؟)

** ** **

گه سخت دلی چو سنگ وگه نرم چوموم   گه مؤمن مخلصی و گه کافر شوم
گه هیکل طاووس وگهی مظهر بوم   یا زنگی زنگ باش یا رومی روم
(_)

** ** **

ای موی تو شاه زنگ ورویت مهِ روم   شاهی و مهی، حسن تورا گشته رسوم
گفتم که غلام هر دوام گفتی نه   یا زنگی زنگ باش یا رومی روم
(انصاف ؟)

ودر مورد «زنگی» این توضیح را در همان نوشته، می خوانیم که : «زنگی» اصطلاح است برای سیاه بودن وسیاهان افریقا گویند ولی در اصل، مقصود رنگ سیاه نیست، زنگ به معنای «مس» است و رنگ زنگی «رنگ مسین» است که اندکی زنگ زده باشد یعنی چیزی میان سیاه و سرخ.

«از سیر تا پیاز»، صفحه ۳۹،۳۸،۳۷

ترکیبات نو و دوبیتی ها

«آیات رحمت»

[خ]

حُسنت چو آفتاب جهانتاب، در ازل
تابید ازان افق که به پاکی چو گلشن است
در شش جهت ز پرتو آن تافت روشنی
آیینهٔ سپهر، از آنروز، روشن است

** ** **

زانروز، روزگار دگرگونه شد ز عشق
عشقی که شعله در همه آفاق برفروخت
چون پرده برفکند ز حُسن تو دستِ غیب
ناز و ملاحت تو دل عاشقان بسوخت

** ** **

در حیرتم من از قلم صنع کردگار!
کاین نقش بُلْعَجَب به چه تدبیر آفرید
تا چشم مهر و ماه به روز و شب است باز
صورتگر زمانه چنین صورتی ندید

** ** **

بـــالای گـلـرخـان ، هـمـه ، بـاشـد بلای دل
بـــالای دلـربـــای تـــو آیات رحمت است
عشـق پـری رخـان ، هـمـه ، دیوانـه می کند
امـّا به چشم مـسـت تو صـد رازِ حکمت است
** ** **
روزی کـــه آفـتـــاب رُخـَت گشـت جلوه گر
«حُسنت به اتـفاق مـلاحـت جـهـــان گرفت *»
خـــوبـــان پـــاکـدل همه گفتند ، یکزبان
« آری ، به اتفاق ، جهان می تـوان گرفت * »
** ** **
جـــانـــا بـه گـلـشـن تـو گیاهیست جانِ من
بـنـــواز ز ابـــرِ رحـمـت خـود ایـن گیاه را
خـــاک ره تـــو هـست « همایونِ » دردمـنـد
بـنـگـر بـه چشم لطف و صـفـا ، خاک راه را
** ** **

---

* دو مصرع درونِ « » از حضرت حافظ است . / تضمین .

« صبح پیروزی »

[خ]

تو را چشم و دلی مردم‌شناس است ببین ، در من نشانِ زیرکی نیست
وفا دارم ، صفا دارم ، ولیکن مخواه ازمن صبوری، کاین یکی نیست!!

** ** **

نیامیزند عقل و عشق ، هرگز! بُتا ، از من خردمندی چه خواهی
غم عشق تو آرام از دلم بُرد زمن، آرام و خرسندی چه خواهی

** ** **

هویدا گر شود راز نهانم، گناه از چشم غَمّازِ تو باشد
بنازم ناز بالای بلندت بلای جان من ، ناز تو باشد

** ** **

شبانگه ، گوهر اشکم به دامن به تاریکی ــ چو اختر ــ می درخشد
خیالت در نظر گاهِ دل و جان به سانِ مهر خاور ، می درخشد

** ** **

چه می‌پرسی دگر نام و نشانم نشان عشقبازی ، بی‌نشانیست
دگر ای ماهروی ، افسانه کم گوی مرا مهر و تو را ، نامهربانیست

** ** **

«همایون»، شادمان زی با غمِ عشق که ناگه صبح پیروزی برآید
به یاد روی، و موی یار، خوش باش که شبهای سیه روزی ، سرآید!

« پرتو امید »

[خ]

می دمد خورشید ،آرام ، از اُفُق — می گریزد دیو وحشتزای شب
می رود شام سیاهِ وهمناک — روز روشن می نشیند جای شب

** ** **

زندگانی را بُوَد شیب و فراز — نا امیدی رفت و باز آمد امید
از پس شام سیاه جانگزای — شد هویدا چهرهٔ بخت سپید

** ** **

وه که آن دیوانه دیوِ تیره رای — می گریزد سوی گور نیستی
می رود رنج و غم از دنیای ما — تا به منزلگاه دور نیستی

** ** **

مهر خوشبختی برون آمد زابر — چهرهٔ آفاق ، روشن گشته است
ابر آزادی برآمد ژاله بار — روی گیتی رشک گلشن گشته است

** ** **

ای همایون، روز نومیدی گذشت — در دل و جان پرتو امیّد ، بین
شام ناکامی به پایان آمده است — چشم بگشا ، جلوهٔ خورشید ، بین

«تا : رستاخیز!»

[خ]

خوش آن عاشق که درراه تو جان باخت	که خوشبختی است با این عشق ،مردن
گرَم صـدبـار از نـو زنـده سازی	ز نـوُ خواهم به پایت جان سپردن

** ** **

نکو نامیست مُردن در ره دوست	من اکنون در رهت جان می سپارم
به راهت جان دهم مستانه ـ امروز ـ	که فردا ، مست و سرخوش سر برآرم

** ** **

من امشب از نگـاهت بـاده نوشم	که تا فـردای رسـتـاخـیـز ، مستم
نمی خـواهـم شـراب کـهنه و نو	که مست از چشم شهلای تو هستم

** ** **

نـکـویـانِ دگـر ، گـر دلـربـایند	تـو را نـازم که دلـبندیّ و دلدار
نـخـواهـم هـرگـز آزادی ز دامـت	گـرفتارم ، گـرفـتـارم ، گرفتار!!

** ** **

«همایـون» در گـلـسـتـانِ محبـتّ	بـه سـانِ بـلـبـلی بـی آشـیان است
به عشق افسانه شد نامش ، ولیکن	به کوی یار بی نـام و نـشان است

« در باغ خلقت * »

[خ]

من به گیسوی دلاویز تو دل باخته ام　　که دلاویزتـر از آن نَبُود گیسویی
برگل روی توام نغمه سرا همچو هزار　　تو نکوتر زگل خوشبویی

** ** **

چشم گیرای تو د ل می بَرَد از پیروجوان　　باغ خلقت نه چنین نرگس زیبا دارد
آهوی دشت که زیباست به چشم همه کس　　کَی چنین چشم فریبا دارد؟

** ** **

این نه رخسارکه خوشترزگل یاسمن است　　یاسمن نیز بدین پاکی و زیبایی نیست
غنچـهٔ لاله که خندان و فریـبـا باشد　　چون دهانت به فریبایی نیست

** ** **

سرو بالای دلارای تو نـازم که زلطف　　می نـوازد دل عشّـاق به آواز بلند
راست پرسی ، همه دلبستهٔ بالای تـوایم　　نپذیـریــم ز هشیـاران پند

** ** **

دیرگاهیست که با ما نظری نیست تـورا　　من به امیّد نگـاه تـو سراپا مستم
گر چه یاد من دلـداده فراموشت گشت　　من شب و روز به یادت هستم

** ** **

توگُلی بوی خوش وحُسن توجاویدان است　　لب خندان بگشا غنچهٔ نشکفته مباش
سالها بـا من دلـــداده وفــاداری کـن　　بیوفا چون گل یکهفته مباش

** ** **

---

* هربند ازین چهار پاره ،دارای سه مصرع چهاررکنی ویک مصرع سه رکنی است [رَمَل مثمَّن و مسدَّس مخبون محذوف].

گر چه افسونگر زیبایی و افسانه پرست — من گرفتار به افسانه و افسون توام
خواهم ای دوست تورابخت همایون باشد — منِ شوریده ، همایون توام

« جلوهٔ گُل »

[خ]

چو گل درپرده تاکی ماندن ، ای عشق — که گل را جلوه باشد در شکفتن
بیـا با صـد هـزاران ناز ، بیرون — که خواهم با تو یک شب ، راز گفتن

** ** **

چنیـن در پرده پنهانیّ و از شوق — هـزاران پـردهٔ دل مـی دَرانـی
بیـا ای گـل که مرغـان چمن را — خـزان شـد نـو بـهـار زنـدگانی

** ** **

لبت چون غنچه خاموش است از نـاز — مرا بر لـب ز عشقت گفتگوهاست
تویی در پـرده همچـون نغمهٔ تار — مرا ـ بی پرده ـ هرجا جستجوهاست

** ** **

دبیر عشق ، باشاگرد ، خوش گفت — کزین تحصیل بیحاصل چه حاصل ؟ !
بـرو در بـاز جـانِ خـویشتن را — مگر گردی به اصل عشـق ، واصل

** ** **

«همایون» ، جـای می از جـامِ ایـّام — برو جـامی بـنـوش از بـادهٔ عشق
اگـر خـواهـی ببینـی روی دلدار — ز جـان بایـد شـوی دلـدادهٔ عشق

«سراشیب زندگی»

[د]

در تنگنای تار سراشیب زندگی / دارم پی جوانی گمگشته جستجوی
آهم چراغ راه بُوَد ، اشک ، رهنمون / باجان خویشتن شب وروزم به گفتگوی

** ** **

هر دم شوم ز گمشدهٔ خویش دورتر / لغزد همی به سوی سراشیب ، پای جان
ای پرتو محبت جاوید در دلم / افروز مشعلی که شود رهنمای جان

** ** **

حالی ، اگر سیاه و سپید است موی من / افسانهٔ گذشتِ شب و روز زندگیست
گلها وسبزه ها که بپژمرد از خزان / پایان نو بهارِ دل افروز زندگیست

** ** **

با اینهمه فسردگی و تیرگی ، هنوز / از پرتو امید ، دلم گرم و روشن است
پژمرده از خزان شده گر گلشن حیات / دردل زعشق تازه،بهاراست و گلشن است

** ** **

این زندگی که دفتر رمز است ورازها / هربرگ آن فسانه وافسون دیگراست
ما زنده ایم و دلخوش و شاد و امیدوار / زآن برگها که مانده به پایان دفتراست

** ** **

در تنگنای تار سراشیب زندگی / گیرم سراغ روز جوانی که شد تباه
مویم اگر سپید و سیه گشته باک نیست / یارب مباد آنکه شود نامه ام ، سیاه

** ** **

گر نامه هم سیاه بود ، باز باک نیست / زیرابه چشمِ دوست بود، روی جان سپید
جاوید این امید همایون که روز و شب / همواره از سپید و سیه نیست ناامید

« بی آشیان »

[خ]

من ، مرغ پرشکستهٔ بی آشیانه ام !! یاران ، که می دهد خبر از آشیان من ؟
بااین پرِ شکسته دلم خسته شد ، خدا برلب رسیده در قفس تنگ جان من !

** ** **

از شهر آشناییِ جان ، دور مانده ام یاران ، منم غریب درین شهر واین دیار
در گوشهٔ قفس ، دلم اینک گرفته باز احوال زار من که رساند به گوش یار ؟

** ** **

ای بلبلانِ خوشدلِ آزادِ خوشنوای من ، مرغ پرشکستهٔ بی آشیانه ام
دراین قفس که راه نفس برمن است تنگ ناکامی است وخونِ جگر، آب ودانه ام

** ** **

ای آشنایِ جان که خبرداری از دلم بااین غریب ، بازی ایّام بین چه کرد !
صیّاد حیله باز که بال و پرم شکست با مرغ پرشکستهٔ ناکام بین چه کرد

** ** **

می گفت دوش بلبل آزاد ، کز چه روی خاموش مانده ایّ و نداری چو ما نوای
گفتم ، منم غریب وگرفتار و دردمند عمریست دورمانده ام از شهر آشنای

** ** **

گفتا زشهر خویش نشانی مرا بگوی باشد که نزد یار رسانم پیام تو
گفتم ، نشان مخواه از آن شهر بی نشان کانجا اگر رسی نه نشان است ونام تو

** ** **

جویای حال زار «همایون» اگر شوی ای آشنای عشق ز«کرمانیان» بپرس
راز نهان خسته دلان تا عیان شود اسرار اهل عشق به شرح و بیان بپرس

« مژده وصال »

[چ]

هـر دمِ سروش ، مـژدهٔ وصـل آرد　　زین مـژده بهْ که جان و سر افشانم
گـر وصـل یـار دسـت دهـد روزی　　بـر روزگـار ، دسـت بَـر افشانم

** ** **

کـس آگـهی نیافت که از هجرش　　شـب‌ها چها کشیده‌ام از حسرت
وز جـام آتـشیـنِ غـمـش هـر دم　　بـس جرعه‌ها چشیده‌ام از حسرت

** ** **

دردش نـهـفـتـه اسـت و نگفتن به　　زیـن روی درد خـویش نمی‌گویم
رازش نـگـفـتـنی است نهفتن به　　همـر از راز خـویـش نمی‌جویم

** ** **

امـشـب ز شـوق مـژدهٔ دیـدارش　　انـدوه از دلـم سپـری گـردید
دیـو فسـون گـریخـت بنام ایزد　　دل بـاز جـای مـهـر پری گردید

** ** **

یـاری کـه نخـل باغ شرف باشد　　بـارش بـزرگـواری و نیکوییست
گـر بـاختـم به او دل و دین شادم　　او گـرم مـهـربانی و دلجوییست

** ** **

گـر من همیشـه در غـم جانانم　　جـانـان همیشه شادی من خواهد
بـا دل هـزار راز نـهان هر دم　　بیـرون ز شهـر بند سخن خواهد

** ** **

بخشنـنـده است و جـان مرا از غم		بـاشد کـه دیـر و زود رها سازد
دانـم لـطیـف هسـت و نـمی‌دانم		بـا دوستـان ز لـطـف چها سازد

** ** **

شـاخ بـزرگـواری و خـوبی را		بی گفتگو که میـوهٔ شیرین است
وین حرف تازه نیست «همایون» را		دلـدار را عـنـایـت دیـرین است

« خودبین »

[د]

خدابینی زخودبین کی توان خواست ؟   که عیب خلق وحُسن خویش بیند
رود خورشید عقلش رو به پستی   که هر دم سایهٔ خود بیش بیند !

** ** **

به باغی سبز اگر یک برگ زرد است   نمی‌بیند جز آن یک برگ ، چیزی
نخواهد بهر نیکان زندگانی   علاجش نیست غیر از مرگ ، چیزی

** ** **

سراسر خلق را بیهوش خواند   که پندارد همان خود ، هوشمند است
هرآنکس را که زوری یا زری هست   به چشمِ طبعِ پستش ، سربلند است

** ** **

حقایق پیش او یکسر فسانه است   که نشناسد صُوَر را از معانی
به چشم عیبب بینش دام ودانه است   همه دستورهای آسمانی !!

** ** **

مجوی از مردم خود بین محبّت   ز دوزخ کی نسیم سرد خیزد
چو توفان است روح سرکش او   که از توفان سراسر گردخیزد

** ** **

جُوی سرمایه از دانش ندارد   ز خرمنهای گندم باشدش ، باد
ندارد یک عدس چشم بصیرت   کز اندوه عزیزان است دلشاد

« دریاهای نور »

[خ]

ای فــروزان اخــترانِ آســمان　　آشـنـایـم بـا شـمـا از راهِ دور
بـر شما، ای کهکشانها ، عاشقم　　چـون شـمـا هسـتـید دریاهای نور

** ** **

ای درخـتـانِ بـلـنـد بیشه‌ها　　ای گـلـسـتـانـهـای شادابِ قشنگ
ای گـیـاهـانِ خـوش و شاداب وتر　　ای هـمـه گلهای شادِ رنگ رنگ

** ** **

ای بـیـابـانـهـای دور بـیـکـران　　ز آفـریـده ـ سربسر ـ پاک و تهی
ای ـ چـو خلوتگاه پـاکان ـ پرفروغ　　خالی از آشـوب و نـنـگِ گمرهی

** ** **

ای پـریـرویان پاک خوش سرشت　　ای فــروزان لالــه‌هـای دلفریب
ای ، ز نـــاز و مـهـربانی ، بارها　　بـــرده از جـانِ هـواداران شکیب

** ** **

ای جـهـان آفـریـنـش ، سربسر　　آنچه « هستی » هست ، در بالا و پست
از شـمـا شادم ـ بلی ـ با جان ودل　　کز خدای مهربان است آنچه هست

** ** **

کـاش گیتی را نباشد جنگ وکین　　کـاش هـسـتـی را نـبـاشد نیستی
کـاش این خونخوارگان از راه مهر　　« آدمی » گـردنـد بـا هـمـزیستی

** ** **

کـاش آیـد رهـنـمـای راسـتـی　　تـا کـژیـهـا رخت بندد سربسر
کـاش تـابـد آن مـهِ گیتی فروز　　تـا شـود بخت همایون جلوه گر

« گیاه سرافکنده »

[خ]

گیاهی سرافکنده ، در بوستان
زدست تهی سخت شرمنده است

چو بیند گل و میوهٔ دوستان
برِ « بوستان بان » ، سرافکنده است

بنالد ، بگرید که دارد گناه
چو بی میوه و گل بُوَد این گیاه

** ** **

به هر بامداد وپگاه از نسیم
چو با هم بخندند گلهای باغ

گهی لرزد از شرم و گاهی زبیم
همی سوزد و گرید از درد و داغ

که جز برگ وساقش به تن برگ نیست
سزاوار هستیش جز مرگ نیست

** ** **

تب و تاب او زردی آرد به چهر
چو بر سبزه و گل دمد آفتاب

بر و روی او نیست شایان مهر
ازینرو به جانش فتد پیچ و تاب

که ای کاش آید شب تار ، باز
که در پرده ماند دگر بار ، راز

** ** **

هزاران چو خوانند بر شاخ گُل
خموش است و افسرده و سربزیر

چو بینند شکوه و فَر ، ازکاخ گُل
رُخش زرد و رسوا شود چون زَریر *

که مرگ است خوشتر ازین زندگی
که ننگ است و خواریّ و شرمندگی

نیندیشد از ناله‌اش باغبان — که گلزار او نیست جای گیاه
گیاه فرومانده‌ٔ ناتوان — تهیدست بوده است و دارد گناه!
نه باری، نه زیبایی و میوه ای
ازین نیست بیمایه‌تر، شیوه ای

** ** **

خدایا، به گلزار هستی منم — گیاهی سرافکنده و پا به گِل
چو بیمایه مانده است جان و تنم — همی نالم و گریم از سوزِ دل
مبادا کزین باغ بیخم کنی
مرا چون گیاهی بدور افکنی

** ** **

ولیکن به مهر تو دارم امید — که بس مهربانیّ و آمرزگار
زبخشایشت گر شوم رو سپید — کجا نالم از گردش روزگار؟
«همایون» به مهر تو دلبسته است
چه پروا که از چرخ، دلخسته است

---

* زَریر: گیاهیست دارای ساقهٔ کوتاه وگلهای زردرنگ وبرگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند/.
* بعضی آن را «اسپرک» وبرخی «برگ زردچوبه» دانسته اند/
* (در پزشکی) یکی از خلطهای بدن، صفرا، زرداب/ یَرقان.

« نخل پژمرده »

[د]

هـر زمـان دوستـان زمـن پرسند　　چه شد آن طبـع آتشین گفتار؟
پیش از این چامه های دلکش نغز　　می‌فشـانـدی زکِـلک گوهر بار
عشـق را کـسی بـود فـراموشی
از چـه طبـعت گزیـده خاموشی؟

** ** **

گـر زمحـرومی است و ناکامی　　خـامـشـی و سـخـن نگفتنها
راز دل گـوی ورنـه خواهد سوخت　　جـانـت از راز دل نـهفتنها
هر که رازی به دل گرفت و نگفت
آتـشی در مـیان پـنبـه نهفت

** ** **

بـاری ای دوستـان، اگر گـویم　　بـا شـمـا رازهـای نـاگفته
زآرزوهـای زنـده رفتـه بگـور　　وز تـنِ خستـه، جـانِ آشفته
تـرسـم آزرده دل شـویـد چومن
یـا غـمـیـن چون بنفشه و سوسن

** ** **

شـهرتـم گـر چـه برگذشته زماه　　کس نپرسد، چه کاره‌ای در شهر؟
زآنچـه آسـایش تن و جان است　　تـن و جـان مـرا نـباشد بهر
تـا گـلی نـشکفـد به جلوه و ناز
بـلبـلی کـی بـرآورد آواز؟!

نـــاتـــوانـی و رنـــج و نـــومیدی		تـــن رنـــجـــور و جـــان افـسرده
راســـت پـــرسی ، بـسان آن نخلم		کـــه نـدیـده است آب و پـــژمرده
گـنـــه از بـــاغـبـان بیهوش است
کـــه وجـــود منـــش فراموش است

** ** **

هر درختی که شاد و سرسبز است		ریشـــه اش بـهـــره ور بـود از گِل
بـــاری ار تـــن بـکـــام دل نـرسد		شـــود افـســـرده جـــان صاحبدل
شـــاخ بـــی آب ، گُـــل نـیـارد بار
دل نـــاکـــام ، خستـــه ماند و زار

** ** **

گـــل فـضـــل و هـنـر فتاده ز چشم		بـــاغـبـان خـــار پرور است ، امروز
سـنـــد فـضـــل و مـدرک هنر است		جـــامـهٔ هر که نـوتر است ، امروز
هـنـــر و پـــاکـدامنی ننگ است!
بـــر هـنـر دوستان جهان تنگ است

«ای مادر»

[خ]

تو را ـ ای مادر ـ از جان می‌پرستم — که جانم بستهٔ مهر تو باشد
تویی ـ مادر ـ تسلّی بخشِ جانم — فروغ جانم از چهر تو باشد

** ** **

ندارد بی تو ، دل آرام ، مادر! — که در عالم دلارامم تویی ، تو
بجز دیدارت ای مادر نخواهم — که کام جانِ ناکامم تویی ، تو

** ** **

مرا پروردی ـ ای مادر ـ به دامن — تو ، ابر رحمت پروردگاری
گل جانم شکفتی با دَمِ مهر — تو ـ ای مادر ـ نسیم نوبهاری

** ** **

چو جان پروردهٔ مهر تو باشد — تو را ـ ای مادر ـ از جان می‌پرستم
تو جانان منی ای مادر ، از مهر — سرافرازم که جانان می‌پرستم

** ** **

تو ـ ای مادر ـ به نیکی رهنمونی — تو گفتی ؛ از بدی پرهیز پرهیز!
تو گفتی ، دوزخ ، ای مادر ، بدیهاست — به جان خویش این آتش مکن تیز!

** ** **

اگر گِرد بدی دیگر نگشتم — تو بودی رهنمون ، ای مادرِ خوب
اگر بدخواه و افسونگر نگشتم — تو کردی چند و چون ، ای مادرِ خوب

** ** **

تو را ـ ای مادر ـ از جان می‌پرستم — بر آنم تا وفادارِ تو باشم
مرا بخت همایون است مادر — که برخوردارِ دیدارِ تو باشم

« سایه آفتاب »

[خ]

تا با توام ، تو بامنی ای دوست ـ روز و شب
دیگر نشانِ درد جدایی نمانده است
چون گوهرِ مراد ، درخشد به دامنم
آن اشکها که دیده به هجران فشانده است

** ** **

دیگر ، تو مانده ایّ و ز من غیر نام نیست
آن نام هم به نامهٔ دوران رَوَد ز یاد
خورشید روی تُست فروزنده و مُنیر
یابد چراغ عُمرم اگر خامُشی ز باد

** ** **

تنها تو مانده ای ، همگان سایه اند و بس
با سایه ، آفتاب کجا دارد احتیاج
این خاکیان که روی بدین در نهاده اند
دارند ز آفتاب گرانمایهٔ تو ، تاج

** ** **

من با توام ، تو با منی ای دوست ـ روز و شب
از خویشتن بپرس که خاموش مانده ام
جز نام نیست از من و در نامهٔ حیات ،
از یاد روزگار ، فراموش مانده ام

دیگر بدین کویر جهانم نیاز نیست

در باغ بی‌نیازیِ یار ، آرمیده‌ام

آسیب خار گر به دلم می‌رسد چه باک

بسیار سیب و گل که ازین باغ چیده‌ام

** ** **

بیدار بود بخت همایون که از نخست

خود را به عشق یار دلارامِ جان ، فروخت

افروخت همچو شمع، سراپای و عاقبت،

جانش به خاک کوی تو ـ پروانه وار ـ سوخت

« خونبها »

[خ]

فغان کز اختر بد ، دور مانده از نظرم،
مهی که چشم و چراغ من است در عالم
میان لُجّهٔ* دریای بیکرانهٔ عشق،
نشسته اند « دل » و «یاد او » به زورق غم

** ** **

امید ، همچو نسیمی سبک عنان ، پوید
هزار آرزوی خفته را کند بیدار
فرو روند « دل و یاد او » به رؤیایی
دوباره جلوه کند پیش دیده، چهرهٔ یار

** ** **

ز موجها که فراخیزد از فراز و فرود
به سینه قصّهٔ توفان نوح گیرد اوج
ز پیش دیده گریزند آرزو و امید
خطر فرازِ خطر هست و موج بر سرِ موج

** ** **

ولیک زورق غم ، همچنان روان باشد
مگر که عهد وفا بسته است با دریا ؟!

لُجّه : عمیقترین جای دریا

به یاد یار ، دلم جا گرفته در دلِ غم!
دوباره مستی شوق است و جلوهٔ رؤیا

** ** **

هزار موج اگر خیزد از یسار* و یمین*
چه غم که زورق غم جای «یاد یار و دل» است
به یاد یار ، دلم ساخت با جهانی غم
که کار عشق فزون از خیال آب و گل است

** ** **

به درد عشق ، همایون ، بساز و خوشدل باش
چرا که لذّت این درد بِهْ ز درمان است
ز جان خویش میندیش در گذرگهِ عشق
که خونبهای تو روز وصال ـ جانان است

---

* یسار و یمین: چپ و راست

« عروس برف »

[خ] [شنبه ۴۹/۱۱/۳ برف شگرفی در کرمان بارید و همانروز این [دوبیتی های پیوسته] را سرودم] همایون

با جامهٔ سپید چو آمد عروس برف روی جهان زدامن پاکش سپید شد
دامان دشت وکوه زنو مایه برگرفت دلها شکوهمند، ز فرِّ امید شد

** ** **

دَردانه های برف که می ریزد از سپهر راز بهار و سبزه وگلها نهفته است
زین غنچه های پاک ولطیف وسپیدپوش فردا،چه لاله ها وچه گلها شکفته است

** ** **

باچشم دل نگر که به هر دانه دانه برف باصد زبان نوشته بُوَد راز چشمه ها
تنها نه راز چشمه و رود است آشکار گوید زآبشار سخن، با کرشمه ها

** ** **

راز دل بهار هم اکنون بُوَد پدید چون بنگری به روی خوش تابناکِ برف
درتن اگر نهفته بُوَد جانِ هرکسی رخشنده ازتن است کنون جان پاک برف

** ** **

زین بادهٔ سپید ـ که مستانه ریختند در جام روزگار ـ ز مینای این سپهر،
فردا بُوَد که مستی و فریاد گلرخان هردم رسد به گوش ثریّا وماه ومهر

** ** **

پایان این سپیدی و پاکی و خرّمیست آغاز ناز و خندهٔ گلهای رنگ رنگ
نَبْود شگفت کز دل سنگین کوهسار گلها ولاله ها بدمَد خرّم و قشنگ

** ** **

با جامهٔ سپید چو آمد عروس برف روی جهان ز دامن پاکش سپید شد
دامان دشت و کوه زنو مایه برگرفت دلها شکوهمند ز فرّ اُمید شد

« شهر آشوب »

[خ]

شوخ شهر آشوب می‌آید به ناز / باز ، سرمست و فریبا می‌رود
همچو شاخ گل که رقصد از نسیم / نرم و شادی‌بخش و زیبا می‌رود

** ** **

چشم مستش بین که با افسونگری / می‌رباید دل ز هشیاران به ناز
قصّهٔ شیرین لبانِ شوخ را ، / می‌کند کوتاه با زلفِ دراز

** ** **

ما به یاد او ، شب و روزیم ، خوش / او ز خوشبختی نیارد یاد ما
بس که بیمهری کند آن ماهروی / می‌رسد تا آسمان فریاد ما

** ** **

یاد او تا در دل بیتاب ماست / روز و شب با رنج و دشواری خوشیم
یاد رخسارش گل شاداب ماست / گرچه سرتاپا در آب و آتشیم

** ** **

گفت : می‌آیم شبی را خانه‌ات / با امیدش روزها ، شبها گذشت
بر لبش یک شب نمی‌آید لبم ! / لیکن این افسانه از لبها گذشت

** ** **

دوستان دانند و اهلِ درد و رنج ، / گلرخان را مهربانی نیست ، نیست
سرنوشت عاشقان درد و غم است / بهره‌ای از شادمانی نیست ، نیست

** ** **

ای همایون با غم دل شاد باش / روز دشواریّ و سختی ، بگذرد
روز خوشبختی فرا خواهد رسید / روزگار تیره‌بختی ، بگذرد

« پرندهٔ گرفتار »

[د]

ای مرغ بینوا به قفس خو گرفته ای — آزاد کردمت، ز چه روی آمدی فراز ؟
بازت زنو به کنج قفس جای داده اند — اینک بسوز وبا غم بیچارگی بساز

** ** **

همرازت، آن دوبلبل آزاد خوشنوای — گرد قفس، که جایگه تُست پر زنند
دربسته است وآن دو برایِ رهایی اَت — گه پرزنند وگاه به دیوار ودر زنند

** ** **

گویا؟ به آب و دانهٔ ما پای بسته ای — آری که هیچ دام جُزین آب ودانه نیست
یاران تو ! دوباره رسیدند، پَر زنان، — دیگر بگو برای نرفتن بهانه چیست ؟

** ** **

آن کودکی که از پی بازی تورا خرید — ازپندما، به حال تواینک دلش بسوخت !
زر را فدای دولت آزادی تو کرد — ازبنده ای خرید تورا وبه حقّ فروخت !!

** ** **

بگشای چشم، کاو در زندان گشوده رفت — دارد نظر که بریری آزاد سوی شاخ
با بلبلان خوشدِل آزاد پر زنی — ازاین فضای تنگ، بدان عالم فراخ

** ** **

هر صبحگه برند تورا ، باز شامگاه — آیی، به اختیار به زندان خویش ، باز
آزاد وشاد ، رفتن وباز آمدن چرا؟ — مستی مگر؟چنانکه نیایی به خویش باز

** ** **

یک بامداد رفت وبرای همیشه رفت !! آری چو دیدم اینهمه بازی ، فریب بود!
همراز بلبلان دگرشد به سیر وگشت اورا اگر چه کنج قفس هم شکیب بود

** ** **

جان من وتو هم ، به قفس ساخت سالها روز است پاییست وشب آزاد می شود
روزی رسد که این قفس تنگ بشکند وآن مرغ جان ،همیشه دگرشاد می شود

« گنج دانش »

[خ]

دلا از جـان بـه **دانـش** روی آور		که دانش دردها را چاره ساز است
زنـادانـی ، دل آزارنـد ، مـردم		ولی هـمـواره دانـا دلـنـواز است

** ** **

خـوشیّ و خـرّمی ، در زندگانی ،		کسی یابد که گنج دانش اندوخت
بـه دانش می کند بـرچرخ پرواز ،		خوشا آن کس که ازجان دانش آموخت

** ** **

ز فـرّ دانـش و کـوشش ، دلیران		بـه مـاهِ آسـمـانی ، جا گرفتند
ازین نیرو ، گروهی ازچپ وراست		ز پـسـتی ، راه زی بـالا گرفتند

** ** **

چـو دانـشـور بـه بـاغِ زندگانی ،		درخـتـی نیـسـت سرسبز و برومند
هـر آنکو کِشتِ دانش را دهد آب		شـود در چـشـم مـردم آبـرومند

«راز هستی» *

[خ]

به هر جا بنگرم با دیدهٔ دل — نشانی زان پریرخُسار بینم
چرا جام بلورینِ جهان را — به سانِ چشم بدبین، تار بینم؟!

** ** **

ازین جام بلورین جرعه نوشند — پریرویانِ بزم آشنایی
تو هم رخسار او بنگر درین جام — که روشندل شوی زین روشنایی

** ** **

همه مستان ـ که می بینی درین بزم ـ — زشوق چشم مستش مِی پرستند!
بنازم جلوهٔ بالای ساقی — که هشیاران زنازش، مستِ مستند

** ** **

ببین رخسار مهرانگیز او را — زبدبینی و بدخواهی بپرهیز
بنوش از دست او جامیّ و بِنْیوش — به گوش دل، نواهای دل انگیز

** ** **

همایون، گر بنوشی بادهٔ عشق — شوی تا روز رستاخیز سرمست
زجام نیستی یک جرعه مینوش — که دانی راز هستی در کجا هست

** ** **

* از سروده های «شصت سالگی» استاد است

گویش کرمانی تا همین دوسه دههٔ اخیر پربود از « واژگانِ خاصّ » خود همراه با « نحوهٔ تلفظّ مصوّتها » که « مصوّت کوتاه کسره » و « نوعی کششِ گفتاری » درآن بیشتر به گوش شنونده می رسید.

آن « واژگان خاصّ » ، امروزه ـ به هر دلیلی ـ می روند که گویی یکسره به فراموشی سپرده شده ودراصطلاح اهل زبان، به واژگان « نیم مرده » و « مُرده » افزوده ودر قاموسها بایگانی شوند ازین قبیل؛

آدرِنِمون : لخت وعریان، گدا، حقیر، بی پول وبی سرمایه

آرِسون (عارِسون) : عروسی وتشریفات آن

بَشْن : بدنه، تن، کالبد

پِنجِرو [مالون] : ویشگون

شاکول : فکّ پایین، چانه / بخشی از چفت در [کِلُوْچ]

کُت : سوراخ که آن طرف آن دیده نشود

کُتُمْبه : وسط سر، جمجمه، کاسهٔ سر

کِوشْک : ناخن، سرانگشت

و ... پِه هُوْ ناگهان، یکمرتبه

که علاقمندان می توانند به فرهنگهایی که درین زمینه تألیف شده اندمراجعه کنند مانند:

« فرهنگ لغات واصطلاحات مردم کرمان » از « دکتر سیدابوالقاسم پورحسینی » انتشارات مرکزکرمان شناسی پاییز ۱۳۷۰ واماّ « مصوّت کسره » کمابیش هنوز

همراه با واژگان « نیم‌مرده » رایج است و « کشش گفتاری » ـ که قابل ثبت در کتاب نیست ـ نیز دربین پیران وآنانکه در سنین بالای ۶۰ سالگی به سر می‌برند بیشتر وهرچه به جوانترها می‌رسیم کمتر رواج دارد.

بنابر آنچه که نوشتیم، دربخش « دوبیتی » های « همایون » ، نباید توقع داشته باشیم تا باآن «گویش خاصّ و خالص کرمانی » برخورد کنید ونمونه های واژگان خاصِّ کرمانی را بخوانید. با اینهمه به منظور حفظ بافت کلام، دومین قرار مهم این گویش ـ کسره ـ را، حتی المقدور، به کارگرفتیم وگرنه، از آنجا که ملزَم و متعهد هستیم که امانتدار باشیم، کوچکترین تغییر را دربن دوبیتی ها جایز نشمردیم ودر حالی که می‌شد با اندک تغییری، واژه ای را به گویش کرمانی درآورده یا بدان نزدیک کنیم، جداً از چنین کاری برحذر ماندیم

به عنوان مثال دوبیتی زیر ؛ [تنها باتوجه به کیفیّت مصوّتها]

دل دلداده چون آیینه باشد   پراز مهر وتهی از کینه باشد
صفای سینه دارد بی‌نیازَش   بسا گوهر درین گنجینه باشد

که با طرح کسره ها به گویش کرمانی در می‌آمد [باتغییر در ردیف شعر]

دلِ دلداده چُن آیینــه بــاشِه   پُر از مِهر وتهی از کینه باشِه
صِفای سینه دارِه بی‌نیازِش   بِسا گوهر درین گنجینه باشِه

اما، با حفظ ظاهر واژه ها تنها بعضی کسره ها را گذاشتیم تا به این گویش نزدیک باشد! چون معتقدیم اگر خود شاعر می‌خواست این دوبیتی ها را ـ صرفاً به گویش کرمانی ـ بسراید توانایی لازم را داشت، بس نخواست وهمین برای ما قابل احترام است .

بَـر آنـم تـا بـِرانم دشمنِت را   بـیـارایـم بـه گـُل پیراهنِت را
ولی از برگ گل می ترسم ای دوست   کـه آسیبی رسد ، نازک تنِت را

** ** **

نمـودی چـهـره و بردی زدل، تاب   زجان بگرفتی آرام و زسر ، خواب
بـه یـاد رویـت ای مـاهِ دل افروز   بـگـریـد دیـده ام شبهای مهتاب

** ** **

« همایون » شد به عشق افسانه ، یارب   که بی پـرواست چون پروانه یارب
وصــال آن پـری را از رهِ لطـف   عنـایـت کن بـدیـن دیـوانه یارب

** ** **

نگارم ــ دوش ــ از عشرت بپاخاست   ز بالای بـلـنـدش محـفـل آراست
بگفتم : « زآن رخ وبالا چه گویم »؟!   بگفتا : « داستانی روشـن و راست »

** ** **

لبانت سرخ ، چون جام شِراب است   دلم بـر آتش عشقت کِباب است
نسیـمَ دلسرد ، از انـدوهِ گیتی   که رخسارِت به گرمی آفتاب است

** ** **

به دیدار توام ــ ای گل ــ امید است   زمـهـرت چـهرهٔ بختم سپید است
ز قـفـل آهنیـن انـدیشه ام نیست   کـز امیّدِ تو ، در دستم کلیداست

** ** **

مـرا دیـدار رخسـارِش بـهاراست   رُخَش خوشتر زباغ ولالـه زار است
چـو مـَه ، زیباسـت در آیینهٔ آب   که چشم من به سان چشمه سار است

** ** **

افـق تـاریک و گیتی بیفروغ است   فـروغ مهر ، پنداری ، دروغ است
نشان از راستـیّ و دوستی ، نیست   دروغ از هوش وتزویر، از نبوغ است

دلم را از غــم دوران مِـلال است — بـه سانِ طایری بشکسته بال است
چــو دلـبـر بـینـدم از دور گوید؛ — «همایون»، شاعر شوریده حال است

** ** **

«همایون»، یار بـا ما مهربان است — غم و درد وبلایش،حرزِ* جان است
به درمانِ دلِ عـاشق، تـوانـاست — چه پــروا گــر تنِ ما ناتوان است

** ** **

دلم بـا او رُخـم با دیگـران است — مده پندم که بند دل، گران است
نصیحتگر! دگر افسانــه کم گوی! — وِلَم * ســرحـلقهٔ افسونگران است

** ** **

بُتا، رازی به چشمانت نهان است — نگــاه آشـنـایـت حرز جان است
همــه دانـنـد ازیــن ناز و نگاهت — که دل را با تو رازی درمیان است؟

** ** **

بگفتم: پیشهٔ من اشـک و آه است — ز چشمت، آرزویم، یک نگاه است
بگفتا: با وصـالم شـادمـان باش — شکایت کردن از هجران گناه است

** ** **

مگر ای گل، وفاداری گناه است؟! — مگر عاشق گُدازی، رسم وراه است
اگــر مهـر مـرا در دل نـداری، — چرا پس بر منت گاهی نگاه است؟

** ** **

ز سـر هـوشم ربود آن شاهدِ مست — ز پـا افتـاده‌ام من، رفتم از دست
دل مـــن بـود گـلـدانی بـلـورین — کــز انگشت ظریفِ یار بشکست

---

* حرز: نگاه کنید به ص ۳۵۶
* وِلَ: [در گویش قدیم کرمان که هنوز کمابیش برزبان بعضی جاریست] یار، معشوق، معشوقهٔ (مجازی)

«همایون» ، دوستدار آن پری هست — که خوش افسانه در افسونگری هست
بُت مه پیکری ، کز مهربانی ، — هزاران زُهره، اورا مشتری هست

** ** **

لبِ لعلت شراب ارغوانیست — سخن پرداز آبِ زندگانیست*
بلاگردانِ چشمان تو گردم ، — که جانها را بلایی آسمانیست

** ** **

دلی دارم که از دلبر جِدانیست — ز تار موی او یک دَم رهانیست
به بیماری ـ چو چشمش ـ خوگرفته — که با دارو و درمان آشنا نیست

** ** **

به عهد ما ، نشانی از وفا نیست — محبت نیست ، آیین صِفا نیست
مگر پایان مهر و دوستداریست — که در گیتی بجز جور و جِفا نیست

** ** **

به یارانت بجز مهر و وفا نیست — ز خوبان گر بلا آید ، جفا نیست
بیا جانا که ما اهل صفاییم — گلی جز عشق ، در باغ صفا نیست

** ** **

زمین و آسمان مأوای ما نیست — بجز در کوی جانان جای ما نیست
بهشت و هشت باغش ـ بی رخ دوست ـ — پسند این دلِ شیدای ما نیست

** ** **

مرا در راه عشقت خستگی نیست — به گیتی خوشتر از دلبستگی نیست
بدان زلف پریشان بسته ام دل — شِعارم گرچه جز وارستگی نیست

---

* آب زندگانی : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۲۰

گـــل روی تــو دانم چیدنی نیست — دو لیمویی که داری ! دیدنی نیست
زلـبـهـای تــو خـواهــم نیم بـوسه — ولی، آنهم به من بخشیدنی نیست

** ** **

بـه هــر کویی ز رویت گفتگوییست — بــه هر سویی زعشقت هایُهوییست
هـــزاران عــاشق ســرگشته داری — زهر راهی به سویت جستجوییست

** ** **

بـنــازم چـشـم مـسـت نـازنینت — نگـــاه و غـمـــزهٔ سِحـر آفِریـنـت
زند خود را ـ دلم ـ برآب و آتش — ز شــوق بــوســه هــای آتِشینـِت

** ** **

شِدَم قربان ! که خواهم قرب کویت — ســر و جــانــم فدای روی و مویت
تویی بـا مـن به هرجـا پــاگــذارم — به پای لـطـفِ تو ، آیم به سویت

** ** **

شِــبِ یلـــدا ، دِلـیـل تار مویِت — نشـــانی ، آفتـــاب ، از ماهِ رویِت
چه غم گر آبرویم رفتــه بـربـاد — تِـــن و جــانم فِدای خاک کویِت

** ** **

دل دلـــداده چـــون آیـیـنـه باشِد — پُـــر از مهر و تهی از کینه باشِد
صِـفــای سیـنــه دارِد بی نـیازش — بـسـا گــوهــر درین گنجینه باشِد

** ** **

خـــوشــا روزی کــه روز بَد نمانَد — بــهـــار شـــادمــانــی گـل فشانَد
کند بــوم* سِـتـم زیــن بام پرواز — هــمـــای عــدل ، شهپر گستراند

---

* بوم : شباویز ، جغد ، بوف کور

بُتا موی تو باشد تاج خورشید
به دل ریزد نگاهت نور اُمیّد
خوشا روزی که در پایت بمیرم
که از وصل تو یابم عمر جاوید

** ** **

خبر دارد نگار لاله رُخسار
که دل باشد به زلف او گرفتار
دلش بر مهر من اقرار دارد
ولی چشمش کند با ناز انکار

** ** **

نواخوان توام ای یار گلچهر
نسازم پاره ـ هرگز ـ رشتهٔ مهر
چو اختر ، چشمِ دل سوی تو دارم
بُوَد در آسمان تا این مه و مهر

** ** **

خوشا عشق و خوشا سوز و گدازش
خوشا تَبهای شبهای درازش
خوشا آن نازنین دلدار و نازش
خوشا آن خنده های دلنوازش

** ** **

دل عارف ، چو دریا می زند جوش
دلش گویا ، زبانش مانده خاموش
به باطن رازدان و هوشیار است
به ظاهر هست اگر چه مست و مدهوش

** ** **

به شوخیّ و خوشی آمد برَم ، دوش
چه خوش می بود،دل ، بادلبرم ، دوش !
نمی دانم چه رازی بود ، یاران !
که تاب ازدل شد وخواب ازسرم ، دوش

** ** **

تویی آزاده تر از سرو چالاک
منم افتاده تر از شاخهٔ تاک
مرا ، اندیشه ، چون گل پاک باشد
چه پروا دارم از بدخواهِ ناپاک ؟!

اگر خـــون جگر شد حاصل از دل   دلم را عشـق روی تُـست ، حاصل
نِپندارم که غــافــل بـاشـی از من   که دل ، یک دم ز یادِت نیست غافل

** ** **

بگفتم : چون به زلفِت بسته ام دل   ازین یک تارِ مو ، برگو ، چه حاصل
بگفتا : پــای دل زیــن رشته بربند   دگر ، مهر از جهان یکباره بُگسِل

** ** **

به هر سطری که در وصف تو گفتم   چو بلبل خواندم و چون گُل شنفتم
« همایون » بــود نـامحرم درین بزم   کـــزو اســـرار عشـقــت را نهفتم

** ** **

« همایون » ، مـهـر او در دل نهفتم   حـدیـث عشــق او بــاکس نگفتم
نسیم یـــاد او بگـــذشــت بــر دل ،   زمهرش ـ صبحدم ـ چون گل شکفتم

** ** **

مـــن از راه وفــایِــت بــرنِگردم   وگـــر گـــردون دهــد برباد گَردم
نــمـی نــالم مــن از دردِ جِـدایـی   کــه می دانــد لِبِـت درمـانِ دردَم

** ** **

گِــر از بـیـمـهـریَش آگـــاه بودم   کجــا دلـــدادهٔ آن مــــاه بـــودم
« همایون » ، مـــن به جرم بیگناهی !   چو یوسف ، سالها ، در چاه بودم *

---

* «تلمیح» است وبه یاد می آورد داستان سراسر شور و هیجان حضرت « یوسف(ع)» را که به نیرنگ نابرادران برادرنما ، به « چاه » افکنده شد. اما به فضل خدای تعالی ، کاروانیان ، او را برگرفتند و... سرانجام چون از چنگ نابرادران بی فرهنگ رهید. آهنگ عزّت حق را شنید وبه عزیزی مصر رسید ... /.
* نگاه کنید به : « قصص قرآن » اثر عالم جلیل القدر ، « صدرالدین بلاغی » ـ (ره) [۱۲۹۰ـ۱۳۷۳ ش] ـ چاپ دوازدهم ـ ۱۳۶۰ صفحه ۸۶ تا صفحهٔ ۱۲۰ و صفحهٔ ۴۱۸.

سحـــر ، بوی گل رویت ، شنیدم   چو گل ، از شوق ، پیراهن دریدم
مکـــن نـــومیدم از دیدارت ای گل   کـه هستـی مـایهٔ عشق و امیدم

** ** **

دلم بیـمـــار و مـــن ، بیمـار دارم!   بـــه صـــدها درد بیـدرمان ، دچارم
ولی شادم که یارم چـــاره‌ساز است   شـود روشـــن ز مـهـــرش روزگـــارم

** ** **

رُخت زیبا چوگُل ، خویَت چوگُل ، نرم   بـه رخســـارت نشینـد ژاله ، ازشرم
دریـــن دمســـردیِ یـــارانِ بیـمهر،   دلم بـا مـهـــر رخســـارت بُوَد گرم

** ** **

بــــه روی عـــالَم آرایـــت بـنـازم   بـــه حُســـن مهـر افـــزایِت بنازم
کِسی همـتـای تو در دلبری نیست   بـــدان بـــالای بیتـایـت* بـنـازم

** ** **

بـه بـاغِـت مرغکی بشکسته بالم   چـــرا ای گـُــل نمی‌پرسی ز حالم
شـــود یاد تـــو کی از دل فـراموش   کـــه هستـی همدمِ خواب و خیالم

** ** **

تـــویـــی تـــاج سِـــرِ خـــوبـانِ عالم   جـــهـــان خـــوبیـــت بـاشـد مُسَلَّم
قدِت سرو است و رویت ، آفتاب است   مـبـــادا از ســـرِ ما ، سایه‌ات کم

** ** **

* بیتا : بی‌مانند / بی‌نظیر / [تا : (جفت). مانند و عدیل ، مثل].

بگفتم : ای گـل خـوبـانِ عـالَم بُوَد پاکیـزه‌تـر ، اشکم ، زشبنم
بگفت : آری بـه پـاداش وِفـایت تو را بخشیده عشقم ، عالمی غم !!

** ** **

سـراسـر خلـق را ، افسرده بینم گـروهـی زنـدهٔ دلمـرده بینم
به گلـزار وِفا ، گویی خزان است کـه گـلهـا را چنین پژمرده بینم

** ** **

بُتـا ، تـاکی سِرِ راهت نشینم زبـاغ آرزوهـا گـل بچینم؟
زمـاه و سال ، هجران تو بگذشت بیـا تـا روی چـون ماهت ببینم

** ** **

خـداونـدا ببیـن حـال تباهم ببخشای از کـرم جُرم و گناهم
بـه حـقّ راستـان در آستـانت پـنـاهـم ده ، کـه زارو بی‌پناهم

** ** **

نـسیـم آسـا ، به کـویت آشنایم چـو مهـر و مه به رویت آشنایم
بـه هـر جـا می‌روی دنبالت آیم کـه من ـ ای گل ـ به بویت آشنایم

** ** **

خـداونـدا ، تو را عمـری بخوانیم بـزرگـی کن کـه زار و نـاتـوانیم
دل سـرگشـتـهٔ مـا را تـو دریاب کـه فـردای قیـامت ، در نمانیم

** ** **

مـنـم ذَره ، تـویـی خورشید تابان به راهـت از دل و جـانـم شتابان
ثناگوی تو ، هرجا ، هرشب و روز فـزونـتـر بـاشـد از ریگ بیابان

** ** **

ببخشا بوسه ، زان لبهای خندان گره بگشا زکار مستمندان
کنی چون جلوه با این قدّ و بالا نماند جلوهٔ بالا بلندان!

** ** **

بگو حال دلم با سینه ریشان که از حال دل آگاهند ایشان
به موی یار ! کز غوغای خویشان، پریشانم، پریشانم، پریشان!!

** ** **

خوشا در خلوتی ـ تنها ـ نشستن درِ خانه ، به روی غیر بستن
خوشا با ناز چشم میفروشش، به یک پیمانه، صد پیمان شکستن

** ** **

خوشا با چشم دل ، روی تو دیدن ز گلزار وِصالت ، لاله چیدن
ز سودای دو عالم ، نیست سودی به غیرِ دادنِ جان ، غم خریدن!!

** ** **

بُتا ، رحمی به چشمان تِرم کن نگاهی بردل غمپرورِم کن
اگر شمعم اگر پروانه!، باری، بسوزان ، آب کن ، خاکستِرم کن

** ** **

« همایون »، یاد اویار است بامن به رؤیا گرم دیداراست با من
مرا از روزگار این دلخوشی بس که غم ، یاری وفادار است بامن

** ** **

از آنروزی که عشق آموختم من چو گل ، آتش به جان افروختم من
ز ابر رحمتت آبی فرو ریز! ببین کز تشنه کامی سوختم من

** ** **

وفـــا دارم بـدیـن شیـدا دلی ، من　　　گـرفتــارم بـدیـن بیحاصلی ، من
همه یـــاران ، هــــواداران عیشند !　　　خریـــدار غـم یـارم ، ولی ، من

** ** **

بـه گیتی ، یار من جانا تویی ، تو　　　گـل گـلـزار من جـانا تویی، تو
گُـل گـلـزار ، نـیـش خـار دارد　　　گل بیخـار من ، جانا تویی ، تو

** ** **

دلم خـــوش بـود از دیدار آن ماه　　　کنــون می‌سوزم از هجرانِ جانکاه
شِبـم خـوش بـود با سودای زلفِش　　　برفت از دست و شد افسانه کوتاه

** ** **

تنت ، از جان پـاک ، ایزد سرشته　　　بـدین خوبی ، کجا باشد فرشته ؟ !
به هر تاری زگیسویت ، دلی هست　　　پـریـشـان ، سرنـوشتِ ما نوشته !!

** ** **

رُخَـش مهتـاب و چشمانِش ستاره　　　ز اشـک من بـه گوشِش گوشواره
ز گیـسویـش به دسـتـم داد تاری !　　　که تا محشر نِـخـواهـد گشت پاره

** ** **

به دل ، بی یـادِت ، آسایش نِباشِه　　　امـیـد مـهـر و بخشایش ، نِباشِه
دلارا تــا بـوَد مـهـر تـو ، جـانـا　　　نـیـاز دل ، بـه آرایـش ، نِباشِه !

** ** **

تــو را می‌خــواهـم ای یـار یگانه　　　کــه بـاشـد حُسـن رویَت جاودانه
اگر پیرم ، چه غـم دارم که یادِت ،　　　زنــد پـیـوسـتـه در قـلبم جوانه

** ** **

غمت یکسان و نازت گونه گونه   دل از مهر تو برگیرم چگونه؟
دلی که عاشق رویت نباشه   ندیدم در جهان، بهر نمونه!

** ** **

چو گُل در دیده‌ام روزی شِکفتی   ولی، ناگاه، روی از من نِهفتی
تو که مهر مِرا در دل نِداری   چرا این راز را، اول نگفتی؟!!

** ** **

بگو، نامهربان، از من چه دیدی   که همچون آهوی وحشی رمیدی
به مهرت، من بریدم ز آشنایان   چرا پیوند مهر از من بریدی؟!

** ** **

اگر عمرم کند با بخت، یاری   مرا در عشق باشد پایداری
دلا، منشان نهال خود پرستی   که بارش نیست الاّ شرمساری

** ** **

کجا عشق و کجا تاب صبوری؟   کجا آرام گیرد دل، به دوری؟
نبینِد چشمِ خودبین، پرتو یار   که خودبینی بُوَد بدتر زکوری

** ** **

تو را ناز است و لطف و مهربانی   به دیدار تو دارم شادمانی
چه باک از مردنم، تا خاک کویت،   بُود خوشتر ز آبِ زندگانی *

** ** **

چه می‌جویی دلا، از عمر فانی؟   اجل بین در کمین زندگانی
امَل* بگذار و در حُسن عمل کوش   اگر خواهی حیات جاودانی

---

* نگاه کنید به صفحه (۲۲۰)
* امَل: آرزو

دلم را بـــرده بـا نـاز و نـگـاهی　　　بُتـی سیمینبری ، گیسو سیاهی
ازان بـــر آسـمـــانـم نـاز بـاشد ،　　　که بالین مهربانی ، نیست ماهی !!

** ** **

دهـد چشمانِت از خوبی ، گواهی　　　تو را شـایـد بـه خوبان پادشاهی
به دریـا و هـوا ، وصل تو جویم !　　　بپرس این قصّه را از مرغ و ماهی !

** ** **

چـو مجنون سرنهم در پای کوهی　　　کـه می بینم جنون دارد شکوهی
گـروهـی یـارِ غـارِ هوشیارند !!　　　هـواداران مجنون هم ، گروهی !!

** ** **

دمـادم بـر مِحبـّت می فِـزایی　　　دل اهـل جـهـان را مـی رِبـایی
اگـر درهـای عـالَم بسته گردد　　　دری از غیب ـ ناگه ـ می گشایی

** ** **

تو ، زیبا رو ، گلی خوش رنگ و بویی　　　بـه گـلـزار نکـویـان ، آبـرویی
نمی دانم در اوصـافت چه گویم ؟　　　کـه بـالاتـر ز حـدِ گفتگویی !

قصائد و چکامه‌ها

« چکامهٔ عرفانی »

[خ]

تـاج خـوبـانی ای بُـت زیبـا — بـی نـیـازی ز جـامـهٔ دیـبـا

سـرو جـانـم فـدای بالایت — گـرچـه بـالای تُست عین بلا

پـا بـه تـاج سر شهان بنهی — چـون گـذاری به کـوی دلها، پا

ای گـل من بدین لطافت و حُسن — نـاز کـم کُـن به بلبل شیدا

سرزنشهای نـیش خـار بس است — نـازنـیـن گل، زچیست نازو ادا ؟

چه قشنگی! چه خوب و زیبایی — حیف باشـد که در تو نیست وفا

با هـمـه نـاز و بـیـوفـایی، باز، — هسـت روی تـو نـوردیـدهٔ ما

آفـتـاب ار بُـوَد جـهـان افروز، — مـاهـتـاب ار بُـوَد جهان آرا،

ایـن یکی بـوسـه‌ات زند برسر — وان دگـر سرگـذاردت بر پـا

بـدن نـازکـت، زخوبی و لطف، — باشـد از پـیـرهـن چو گل پیدا

دسـت دلـهـا بـه دامـنـت نـرسـد — که زگـل پـاکـتـر بـوَد جـانـا

ور رسـد دسـت من به دامن تو — نـکـنـم تـا به روز حشر رها

از سـر جـان تـو را خـریـدارم — بـفـروشی اگـر به هـیـچ ،مرا

بـه قـیـامـت مگر کشد وصلت — بـس کـه امـروز گویی و فردا

تـا تـویـی سـروِ گلشن خوبی، — ای پـریـچـهـرهٔ سهی بالا،

دل مـن در ولایـت عشق است، — مـیـوهٔ بـاغ و بـوستـان ولا

شیـوهٔ « شـاه نعمـت اللّه * » است — پـویـش من به راه اهل صفا

در قـیـامـت که خـلق حیرانند — دست مـن هسـت و دامن مولا

ای دل بـیـنـوا زشـوق بـرآر — بـا « همایون » هـزار شور و نوا

۱۳۴۸/۶/۵

---

* شاه نعمة الله : صفحات (۲۲۴) و (۲۷۹) و (۲۹۳ تا ۲۹٦) را نگاه کنید.

«چکامهٔ جشن نوروز»

[خ]

مهربانا جشـن نـوروزت خـوش و فرخنده بادا

بـخـت ، پیروز و دلت شـاد و لبت پرخـنـده بادا

گلبـن شـادی شکوفـا بـاد در گلـزار جانت

خـار انـدوه از گلستـان دلت برکنده بادا

چشـم بینـای تـو ، روی دشمنی هرگز نبیند

سینـهٔ پـاکـت ز مهـر و دوستی آکنده بادا

یـار خـوشـرفـتـار خوشدل باد از دیدار رویت

دشـمـن بدخـواه از بخشـایشت شرمنده بادا

آفـتـابـا بر سـر یـاران و جـانِ دوستداران ،

سـایهٔ بال هُـمـایـت جـاودان افـکـنـده بادا

پـادشـاه کـشـور جـان و دلی ، فـرمانروایی

سـرفـرازیـهـا ز فـرمـانـت نصیب بنده بادا

اشـک پاکم ریـزد ازمهر تو روز وشب به دامن

آبـرومـنـدی مـرا زیـن گوهر ارزنده بادا

بر سـر کویت گـدایی مستـمـنـد و دردمندم

پـاکـتـر ، از جامهٔ گل ، ایـن ردای ژنده بادا

با امـیـد و آرزویـت شادمان باشد «همایون»

در گـلـسـتـان وصـالـت بلبـل گوینده بادا

۱۳۴۹/۱۲/۲۲

« تا دربار «ماهان» »

[قصیده ایست ناتمام]

[خ]

پـای در دریـای غم نِه تـاکنی دُردانه پیدا
دست در دامـان ما زن تا شود شاهی هویدا

پـادشـاهـانیـم و بنشینیم بر تخـت گدایی
پـادشاهـان بهره‌مند از « نعمت » شاهانهٔ ما

پادشاهی نیست غیر از بندگی بر درگـه حق
تا نبـاشی بندهٔ حقّ پادشاهی نیست کس را

« نعمت شاهانه » آن باشد که دل را شاد سازد
نیسـت جز وهم و گمانی نعمت شاهان دنیا

از سر صـدق و صفـا پا نه به کوی آشنایان
تابیابی آنچه می‌خواهد دل وجانت ، درین جا

هر نَفَس از مـا نـوید دولتی یابند شاهان*
هـر زمـان از ما بـرات تازه‌ای گیرند دلها

ای همایون تا زنـو شور و نوایی تازه‌سازی
نغـمـه‌ای نـوسـاز کن با گلرخانِ بزمِ بالا

« نعمتی شاهانه » جو با شاهـدانِ شوخِ شیرین
عشرتـی مستانه کـن با دلبـرانِ خوبِ زیبا

---

* اشاره است به ماجرای(به سلطنت رسیدن « احمدشاه دکنی در هندوستان » ازبرکت انفاس قدسی شاه نعمت اللّه ولی کرمانی) نگاه کنید به « زندگی و آثار جناب شاه نعمت اللّه ولی » از« دکترجواد نوربخش کرمانی »

غصّه بیرون بر به صبر از خاطر غمناک محزون

طعنــه کمتر بشنو از این ناکسان پستِ رسوا

پای نِه زین « نعمت شاهانه » تا دربار « ماهان »

دســت زن با همـّت مــردانه در دامان مولا

۱۳۴۸/۲/۵ [؟]

*** *** ***

« عِقدِ مروارید »

[د]

به جُرم عشق گل، انداخت گیتی در قفس مارا

زگلشـــن ده خبر ای بلبل شیرین نفس مارا

از آن پـــرواز نتــوان کــرد تا گلزار آزادی

که صیّـــادانِ هـشیــارند، بر گِرد قفس مارا

نشان از دوستــانِ خود نمی‌بینیم در گیتی

ولیکن دشمنان ره بسته اند از پیش وپس مارا

«سمرقند»و«بخارا»کو؟چه شد «دربند»* و«باکو»کو

سزد کز دیده بارد رود « جیحون » و«ارس » مارا

* دربند: شهری در شمالی ترین مرز ایران تا زمان « فتحعلیشاه » قاجار!! در غرب « دریای خزر » ویادآور اعتراض سرخ « بابک خرم دین » بر علیه سلطهٔ خلفای بغداد / مرکز جمهوری « داغستان » در شمال جمهوری آذربایجان.[شاعر، دو شهر قدیم ایرانی از شرق و دو شهر از غرب خزر را، با دو « رودبزرگ » به صورت « مراعاة النظیر » بیان کرده ـ سمرقند، بخارا و جیحون / در بند، باکو و ارس.]

هـــزاران عـِقــد مـرواریدِتر ، از چشمها ریزد
که بر«بحرین»* و «عمّان» نیست اکنون دسترس مارا
ملل در پـرتـو دانش به پیش افتند هر روزی
ولیــکــن دست مرموزی کشانَد باز پس مارا
سروش عقل وآزادی ، ازین کشور کجا رفتی ؟
بیا بیدار کـن از خواب غفلت زین سپس مارا
خروش کاروانِ دانش از مغرب به گوش آیـد
ولی ، هشیـار کی سازد خروش این جَرَس مارا
از آن ازخرمن هستی ، نصیب ما دو جـو آمد
که چشم معرفت نَبْوَد به قدرِ یک عدس مارا
دو رنگیـهـا ، دو روییها ، نـفـاق وکیـنـه جوییها ،
گرفته دامن از هرسو به سانِ خار وخس مارا
مگر با مردگان در روز رستـاخیز برخـیـزیم !
که روز زنـدگی در سر نباشد این هوس مارا
چو عاری مانده‌ایم از زیور علم و هـنـر یکسر
کســان امروز در عالم نمی‌خوانند کس مارا
« همایون »، در افق بینـم سـراسـر نـا امیدیها
مگر مهر خدا روزی شـود فـریـاد رس مارا

۱۳۲۵ ش

---

* بحرین : (مروارید خلیج فارس)، مرکز صید مروارید ، استانی از استانهای قدیم ایران که استاندارانش نیز دراین اواخر اغلب « کرمانی » بودند / این مجمع‌الجزایر در سال « ۱۳۴۹ ، ش / ۱۹۷۱ ، م .) از ایران جدا ومستقل گردید !اما زمزمهٔ جدایی را ، شاعر ، در پایان جنگ جهانی دوم به صراحت شنیده است .

« دیگ هوس »

(تغزّل)

[خ]

مکن بالا بلندا بیش ازین کوتاه دامان را !
که بیرون می بری از ره دلِ هر نومسلمان را
بدین ساق بلورین چون خرامی در خیابانها !
کنی با جلوه ات شرمنده طاووس خرامان را
چنان دل می بری از مردمان جانا که می ترسم
به بدنامی کشانَد چشم مستت نیکنامان را
میِ ناز و هوس می بارد از چشمان و لبهایت
به یک ساغر بیا دریاب ما بشکسته جامان را
هزاران عاشق سرگشته باشد بر سر راهت
بدین مشکل پسندیها ، تو می خواهی کدامان را ؟ !
اَیا زیبای افسونگر لبت شیرینتر از شکّر
بیا از بوسه ای بنواز جانا ، تلخکامان را
گرفتار توایم امروز ای زیبا به آزادی
دهند از بندگی هر چند آزادی ، غلامان را
من از شوق وصالت سوختم ای نازنین رحمی
چرا دیگ هوس پُختی به یک لبخند ، خامان را
« همایون » ، ماه ما نامهربان باشد ، مگر ایزد
سرو سامان ببخشد عاشقان نابسامان را

۱۳۴۹/۱۱/۴

« هنر »

[م]

همواره افتخار بُوَد از هنر، مرا / زیرا هنر کند به جهان مفتخر ، مرا
برعزم خویش تکیه کنم نی به روزگار / عزم است ،عزم درهمه جا راهبر ،مرا
لیکن اگر مجال شکایت دهد فَلَک / بس شِکوه ها بُوَد ز قضا وقدر ، مرا
کو مخبری ز جملهٔ اسرار باخبر / تا از رموز گیتی بِدْهَد خبر ، مرا
همواره پافشردم در صدق و راستی / گفتم که سرفراز کند او مگر ، مرا
غافل که روز حیله ومکر و دروغ هست / وز شاخ راستی نَبُوَد بار و ربَر ، مرا
عمری دراز باید و صبری درازتر / تا شام رنج و محنت گردد سحر ، مرا
قصد فریب دارَدَم این روبَه جهان / با آنکه باک نیست زشیرانِ نر ، مرا
یک آدمی چو یافت می نَشَوَد درهمهٔ جهان / دیگر چه حاجت است بدین مُشتِ خر،مرا
چون زاهدان به تقوا عمری به سرکنم / گر شاهد زمانه نباشد به بَر ، مرا
دلتنگ گشته ام زوطن کورفیق راه / تازین دیار بندد رَختِ سفر ، مرا
بگذار دستِ حیلهٔ صیّاد روزگار / از آشیان خویش کند دربدر ، مرا
خواهم که پر زنم چو کبوتر براوج چرخ / ای کاش داده بود خدا بال وپر ، مرا
سوی دیار دیگر اگر روی آورم / دیگر بدین دیار نیفتد گذر ، مرا
گر زانکه داشت «ناصرِخسرو» خبرزمن، / وز این غمی که هست پیِ یکدگر ، مرا ،
یاد وطن نگفتی هرگز به صد فغان : / « آزرده کرد کژدم غربت ، جگر، مرا »
ای بیهنر چه نازی بر مال روزگار / فخر است در زمانه به علم وهنر ، مرا
دانش ،مَراست ثروت وهمّت ، مراست جاه / هرچند نیست ثروت وجاه ازپدر ، مرا
بی شبهه فتح باب سعادت کنم به علم / گر مام عقل وحکمت خوانَد پسر، مرا

هرچند راه پرخطری هست راه حقّ — جز راه حقّ نباشد راهی دگر، مرا
درگیر ودارِ رزمگـهِ پُر نهیبِ دهر — همّـت بُـوَد نشانهٔ فتح وظفر، مرا
باعزم استوار درانجام کار خویش، — ازکـیـد روزگـار نباشـد حذَر، مرا
درسینه ام دلی بُوَد- ازمحکمی چوکوه — در پیـش تیر حادثه باشد سپَر، مرا
نقشی زخون دیده به رخسار می کَشم — درعاشقی بس است همین یک اثر، مرا
دارم زعشق دوست لب خشک وچشم تر — دیگرچه احتیاج به هر خشک وتر، مرا
باشد زبـار منّت جُهّال سهلتـر، — ازکوه، نقلِ سنگِ گران تاکمر ، مرا

*** *** ***

« چکامهٔ حدیث مهربانی »

[خ]

مگـو جـز بـا وفـاداران حدیث مهربانی را
که چشم عـاشقـان بیـنـد فـروغ جاودانی را
بـه افسـون نگـاهی بـاختم جان وجهان یکسر
نصیحـت گوی بیحاصل، بِهِل افسانه خوانی را
دو عالم پیش سرمستان، فـدای مُلک استغنا *
که چشـم مستش آموزد به دلها راز دانی را
رقیبا دعـوی عشـق و وفـاداری مکن با ما
هـویدا ساختی با سست عهدی سخت جَانی را

---

* استغناء: چهارمین مرحله است از مراحل هفتگانهٔ سیر و سلوک [طلب ، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فقر وفنا] [بی نیازی / بی نیازی از غیر و ماسوی الله]

کس از یـاران نمی‌داند غم و درد نهان من
خــدایـا با که گویم حسرت بی‌همزبانی را

زمانی باخبر از محنت پـیـری شدم ، یارب
که گـیتـی بُرد آسان ازکفم نقد جوانی را

فلک از گردش خود یکزمان غافل نشد ای دل
تو هم غـافـل مشو دریـاب اسرار نهانی را

درین غمخانهٔ گیتی، سـراغ کـوی آسایش،
کسی دانــد که دریـابد نشان بی‌نشانی را

به چشمان کبودش ، هرکه بود و دید عاشق شد
به جان خواهند مردم ، این بلای آسمانی را

همایـون بیـسر وسـامانی عاشق کسی دانَد
که عمری دیده باشد حسـرت بی‌آشیـانی را

*** *** ***

« در چوگان عشق »

(تغزل)

[خ]

دوست می‌دارم من آن زیبای زریّـن موی را
عاشـقـم آن یـار آبی چشم سیمین روی را

مرغ شیدا در چمن هرگل که خواهد گو بخواه
من نخـواهم جز همین زیبا گل خوشبوی را

آن گـل زیـبـا اگر روزی بـه گلشن بگذرد
از چـمـن آواره سـازد بـلـبـل خوشگوی را
گر شکار انـداز آن چشمـان آهـو بنگرد
خـود، شکار آید، رها سازد به دشت آهوی را
ور سـپـهـسـالار بیـنَـد نـاوَک مـژگـان او
بیـگمان بگذارد از سر شورو های و هوی را
باغبان، بالای رعـنـایـش اگـر بیند به باغ
برکَنـد از جـای خود سـرو کنارِ جوی را
بـاغ خـلـد و چشـمهٔ کـوثـر ندارم آرزوی
آن لـب دلخـواه خواهم وان رخ دلجوی را
می کند بر پا قیامت، آن پری هنگـام رقص
خاصه آن ساعت که ریزد تا کمر گیسوی را
تا مگـر روی پـریـوارش مـرا آیـد به چشم
بـنـگـرم در راه ـ چون دیوانگـان ـ هرسوی را
بازی عشق است و هر دلداده گـویی می زند
تـا که از مـیـدان مهرویان رباید گوی را ؟!
با هواداران کویش بـاش ای دل نـیـکـخوی
یار زیـبـا رو نـخـواهـد عـاشق بدخوی را!
برنمی تابد «همایون»، ز آسـتـان یـار، سر
بـا نـسـیـم صبـح پـیـمـایَدرهِ این کوی را

« سروش غیب »

[خ]

بیا به ناز و بیـــاور بـــه بـــزم ، جام شراب
بریـــز از دل مینـــا ، بـــه جام ازان میِ ناب

چوهست مایهٔ عشرت ، « شراب » و« شاهد » و « شمع »
به محفـل طرب ،ای دوست ، این سه را دریاب

خوش است ساغر عشرت به شادی رخ دوست
خوش است نغمهٔ مطرب به بانگ چنگ و رُباب *

« زمـــانـــه هـــرچـــه ببخشد ، دوباره بستانَد »
بـــگـــیـــر داد دل از مـــی بـــه شادی احباب

گـــل همـیـشـــه بـهار است شعر روح افزای
خـــلافِ نوگُل سوری * که بگذرد به شتاب

بنوش از دل گـــهـــواره ، بـــاده ، تا لب گور
کـــه شـــاد باشی و فـــارغ زبیم روز حساب

کدام باده ؟ میِ بی خـمارِ ســاغــرِ دوست
کدام دوســت ؟ که لطفش برون بُوَد زحساب

چـــراغ راه همـیـــن است یـا اُولیِ الأبصار *
ره نـــجـــات چنیـــن است یا اولی الاَلْباب *

---

* رُباب : از آلات موسیقی است با چهار رشته تار . در زمان قدیم آنرا با « ناخن » وبعد با « زخمه » وسپس با « آرشه » می نواختند رُباب ، تنبور مانندی بود که دسته ای داشت ...

* سوری : گل محمّدی

** اولی الابصار / اولی الالباب : صاحبنظران و خردمندان .

[اُولو / ذو : صاحب ، دارنده ـ به تنهایی استعمال نشود] .

کنون که هست گلوسوز بادهٔ انگور
شراب شعر و غزل خوشتر است از هرباب
حدیث مرگ و بقا صحبت می و مستیست
حکایت تن و جان قصهٔ گُل است و گلاب
مرا رضای تو ای دوست عین رضوان است
نوید حسن ختامم دهی به حُسن خطاب
به درگه تو چه شبها که گفتم از سر سوز،
بگیر دست و برآور مرا ازین گرداب

** ** **

دعای من به اجابت رسید و می‌بینم
که جان خسته‌ام اینک رهیده از تب و تاب
بشارتم دهی از لطف و هر نفس از شوق
بجوشد از دل سوزان هزار چشمهٔ آب
حقیقتی که به عمری شنیده‌ام این است
که گفتهٔ دگرانم فسانه بوده و خواب
سروش غیب، «همایون» به گوش جانم گفت
بگوی شعر که آگه شوی زلوح* و کتاب

* لوح: نگاه کنید به صفحه ۳۸۲

« کرمان » [۱]

[د ـ م]

« کرمان » ، یگانه خطّهٔ خوش آب وخوش هواست
گر من بهشت روی زمین خوانَمَش ، رواست

گـوینـد در بـهـشـت همـه شاد و خُرّمند
ما ، مردمِ بهشتی و « کرمان » بهشتِ ماست

خـوبـانِ پـارس گـو کـه بیایند و بنگرند
شـهـری کـه گـاهـوارهٔ مردانِ پارساست

بر گُلْستانِ و سـبـزه و کهسار و دشت آن ،
پـیـوسـتـه از فـرشـتـهٔ شادی درودهاست

در بوستان آن ، هـمـه قُمری که در فغان
در دشتـهـای آن ، هـمـه آهو که در چراست

گلزار و باغ آن ، همه پر سـوری۱ و سَمَن
کُـهـسـار و راغ آن هـمـه پرلاله و گیاست

بـهـمـن مَهَـش ، بـرابـر اردیـبهـشت ماه
ویـن خوبتـر که تیر مَهَش ، فروَدین نماست

این آسـمـان پـاک و فـروغِ ستارگانش۲
هـر نیمشـب به دیـده و دل روشنی فزاست

---

* [۱] « همایون ، جز این قصیدهٔ منسجم و متین ، دو مثنوی دیگر ، منحصراً برای « کرمان » و « بزرگان ، ادب و عرفان » این سرزمین اهورایی سروده است که در بخش « مثنویها » مشاهده می شوند .

۱ـ سوری : گل محمدی

۲ـ « آسمان پرستارهٔ کرمان » شُهرهٔ عالَم است وبه راستی که در شبان بی ماه ـ به ویژه ـ بربلندای کوههای کرمان ستارگان ، آنقدرانبوه وشفاف وبه زمین نزدیکند که بیننده ، مات و بُهت زده ، بی اختیار شعر « ملک الشعرای بهار » را ـ که در توصیف کناره های دریای مازندران سروده است ـ باکمی تحریف ، زیرلب زمزمه می کند : « این حایگه ، ستاره ، به خرمن توان درود) ... !

سرگشته از دمیدنِ ماهش شوی ، نکوست
بر چشمک ستاره اش از دلدهی بجاست
هنگامِ شب ، نمایشِ زیبای اختران ،
خود بهترین نمایشِ دلجوی و غمزداست
چرخ کبود و پرتو سیمین ماهِ آن
در چشم مردمان خردمند ، پُربهاست
هنگام رخ نمودنِ خورشید و شامگاه ،
آن دیدگاهها به سر کوه ، دلرباست
وان پاره پاره ابر که نارنجی است و زرد
چون کوه آتشی است که هردم شراره زاست
یا از کنار آبِ روانِ کبود رنگ ،
بس شاخه های لیمو ونارنج خودنماست
وان کوهِ سرسپید چو پیرانِ سالخورد
لبها گشوده ، خنده زنان برمن و شماست
تا یک دو بوسه بر رخ این سرزمین زند ،
شد سالها که پشتِ سپهر برین دوتاست ۳
خوبان آن به چهره و بالای دلفریب
ماهند و سرو ، گفتهٔ من روشن است و راست
آن مردمی که بِهْ بُوَد از مردمش کدام ؟
وآن کشوری که خوشتر ازینجا بُوَد کجاست ؟

۳ـ دوتا : خمیده ، دولا [«دُولاً» در گویش کرمانی]

از آشـــنــا درســتــی و پــاکـیــزه مردمش،

هــر نـاشناس با همه کس گویی آشناست

چـون خوبــروی دختر بی‌زیـب و زیوریست

گر زشــت وناپســنــد بخـوانیش ، ناسزاست

آری ، بـــوَد زبــســتــنِ پـیــرایــه بی‌نیاز

هر نازنــیــن که جــامهٔ خوبی براو رساست

یک ره بیا به قــریــهٔ «ماهان»[4]* که بنگری

آنــجــا به یــادگــار، یکی کاخِ[5] دیرپاست

کــاخــی که بـس نـگــار دلاویز دلفریب

گویــی نـگــارخانهٔ چینش به هر سَراست

بــاغــی[6] چـنــان که راستیِ سروهای آن

بــر بــودنِ بـهـشــت برین بهترین گُواست

رودی شگرف و تند و خــروشــان زکوهسار

پیچــان ، همی میانهٔ ماهان چو اژدهاست[7]

۵ـ۴ «ماهان» : شهریست مصفّا و متبرّک به روضهٔ «شاه نعمت الله ولی کرمانی» ، در ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر کرمان، برسرِ راه بم، زاهدان [شاهراه آسیا، اروپا]

* از آنجا که این قصیده ، ۵۵ سال پیش سروده شده، بنا به وضعیت آن زمان، از آن به عنوان «قریه» یاد شده است.

۶ـ «باغ شاهزاده» : از آثار مهندسی ومعماری عصر قاجار ـ با بیش از یکصد سال پیشینه ـ که جنبهٔ «توریستی» مهمی دارد [شاهزاده: «سلطان حمید میرزا ناصر الدّوله، (کلّه کَن) ، فرمانفرما» که در جمادی الاولی ، سنهٔ ۱۲۹۹ ق وارد کرمان شده ... با حالاتی غریب ... زیاد جلف ومتهوّر ... وقت بود بیگناه، مجرمی را بکشتی و گاه از خطای مقصّری در گذشتی ... / (شیخ یحیی احمدی » ، «فرماندهان کرمان» تصحیح و تحشیه، دکتر باستانی پاریزی].

۷ـ این رود ـ فصلی ـ است ونه دائمی و امروزه نیز آنچنان هیبتی اژدها مانند را که شاعر گفته است به خاطر کاسته شدن میزان بارندگیها ـ ندارد.

« کرمان » دل جهان بُوَد ، از اهل دل بپرس ۸
هرجا که سرزمین دگر هست ، دست و پاست

گر دشت چیــن ز نــافهٔ آهوست مُشکبوی
کهسارِ این ، به « زیرهٔ » خوشبوی ، مُشکساست

هـــندوستـــان که کام جهان پُر شکر کند
بر نـخل شهدپرورِ « شهداد » و« بَم »۹ گداست

تـهـــران زمین که چشم و چـراغ جهان بُوَد
بـــاری ، نیـازمـنـد بدین آب و این هواست

بـــا ایـن زبـــانِ پـارسی پـاک وساده اش ۱۰
دیگـــر نـــه جـــای یاوه سرایـان ژاژخاست

ای بـس مـــه و ستــاره کـزین آسمان دمید
ای بـس بزرگمـرد کزین خاک پاک خاست

گرآوری به یاد ز« خواجوی »۱۱ و « وحشی »۱۲ اش
زیـــن بـلـبــلان هـنـوز به گلزارها نواست

۸ـ هرچنـد که از روی کریمـان خجلیم / غم نیست که پروردهٔ این آب و گلیم
در روی زمین نیست چو کرمان جایی / کرمـان دل عالم است و ما اهل دلیم
(منسوب به شاه نعمة الله ولی کرمانی)

۹ـ « شهداد » و« بم » دو شهر گرمسیری ـ دارای پیشینهٔ چند هزار ساله ، با بهترین و مرغوبترین « رطب » و« خرمای مضافتی » صادراتی ، واقع در شرق و جنوب شرقی شهر کرمان .

۱۰ـ گویش مردم کرمان ،« شاخه ای از زبانهای ایرانی باستان است » .

۱۱ـ ابوالعطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود المرشدی(خواجوی کرمانی)[ولادت : ۶۸۹ ـ کرمان / وفات : ۷۵۳ ـ شیرازهٔ (حلقهٔ ارتباط زبان سعدی به حافظ)

۱۲ـ کمال الدین محمد ، وحشی بافقی[ولادت : ۹۳۹هـ / وفات:۹۹۱هـ] در مورد زادگاه وحشی ، نگاه کنید به شرح مبسوطی که استاد « سعید نفیسی » در مقدمهٔ دیوان وحشی (چاپ ۱۳۴۲، چاپخانهٔ علمی) نوشته است .

وَزْ ز « اوحدی »[13] و « شاهِ ولی »[14] آوری بـه یاد

دفـتـر ، نـیـازمـنـد به سر دفتری جداست

هـرچـنـد بـوسـتـان ادب را بـهـارنیست

دراین چـمـن هنوز هزاران غزلسراست[15]

اکنون که ابر فتنه و بیداد و جنگ و کین

بالای سـرزمـیـنِ اروپـا و آسـیـاست[16]

این شهر گوشه‌گیر چو پیری کـنـاره جوی

آزاده اسـت ، زانـکـه زِهَر گفتگو رهاست

هـر کشـوری بـوَد به امـیـدِ نگـاهبان

« کـرمـان » امـیـدوارِ نگـهبانیِ خداست

فرخنده است بخـت « همایون » که جـاودان ،

دراین بهشت بـرسـر او سـایـۀ هُمـاست

۱۳ــ شیخ اوحدالدّین حامدبن ابی‌الفخر [ابوحامد احمد؟] کرمانی متخلص به « اوحد » [ولادت : ۵۶۰ هـ / وفات : ۶۳۵ هـ] مُرادِ مکتبی و پیر روحانیِ « اوحدی مراغه‌ای »

۱۴ــ [ودربارۀ شماره ۵] نگاه کنید به صفحه ۲۷۹

۱۵ــ در کتابهای « ستارگان کرمان » و « تذکرۀ شاعران کرمان » از استاد گرانمایه « دکتر حسین بهزادی اندوهجردی » و « تذکرۀ شعرای کرمان » از روانشاد ، « عبدالله دهش کرمانی » ، اسامی نزدیک به ۵۰۰ نفر از شاعران کرمانی ــ با شرح احوال و نمونۀ آثارشان ، گرد آمده است .

۱۶ــ منظور ، « جنگ جهانی دوم » است که این قصیده در همان زمان سروده و منتشر شده است .

« کتاب » *

[گ]

تا یـار همـدم تـو کتاب است — رای تو روشن است و صواب است
سیـر هـزار کـشورِ معنی، — بی زحمت اِیاب و ذهاب * است
درک هـزار مطـلب عـالی، — بی خواهش سؤال و جواب است
از بس نشـاط بخشد و لذّت — گویی که روزگـار شبـاب است
از جـانِ تشنـگانِ زُلالش — انـدُه زدا، چو بـادهٔ ناب است
افسـون او، کـه معجزه باشد — بر جانِ اهرمن چو شهـاب است
از چـاه جـهل، یوسف دل را، — بیرون کشد که، علم، طناب است
فـرزانـه پیـر و عاشقِ برنا، — سرمست از و بدون شراب است
بی فیض ابر و لطف بهاران، — باغ است و سرو وسبزه وآب است
آن دم کـه دل دچار به اندوه، — وانگـه که جان به رنج وعذاب است،
آرام بخشِ روح پریشان — انـدُه زدایِ جـانِ بتـاب * است
قـولش همیشه نغز و متین است — رَأیش همیشه رأی صواب است
آمـوزگـار و رهبـر و ناصح — هم نکته گوی، گـاهِ خطاب است
نه عیبجوی هست و نه غمّاز! — یکرنگ در حضور و غیاب است

** ** **

کـاخیست دلپذیر که آن را، — نـه پاسبان نه بانگِ کِلاب * است
بـاغیست دلگشای که در وِی — نه خاروخس نه خشم و عتاب است
چرخیست پُر ستاره که در آن، — نه دود سرکش و نه سحاب است
شهریست، جایگاه نکویان — کانجا نه پرده و نه حجاب است

صدها هزار شاهدِ معنی، آنجا زرُخ ، گشوده نقاب است
در زلفِ مهوشانِ معانیش نه چین ونه شکنج ونه تاب است
در چشم شاهدانِ جمالش، نه مستی است و نی که خمار است

** ** **

آباد کشوریست که ایمن، از دستِ روزگارِ خراب است
آهوش در پناهِ پلنگ است گنجشک، زیر بال عقاب است
القصّه ، عشرت است مهیّا،
تا یار همدم تو، کتاب است آبان ۱۳۲۲

** ** **

«اوضاع روزگار» *

[گ]

اوضاع روزگار، خراب است چون زلف یار در تب و تاب است
بیدار، چشم فتنه و بیداد چشم صفا و صلح به خواب است
خون دل و شرنگ تأثّر در کام خلق، جای شراب است
باشد به سانِ زهرِ هَلاهِل* در جام هرکه بادهٔ ناب است

---

* مفعول فاعلاتُ مفاعی [فعولُن] - بحر مضارع مسدس اُخرب مکفوف محذوف!
* ایاب و ذِهاب: آمدن و رفتن ، آمد و رفت ، آمد وشد، رفت و برگشت
* بتاب: مضطرب ، دلواپس، نگران
* کِلاب: سگها [جمع مکسرِ « کَلبْ »].
* همان وزن عروضی قصیدهٔ پیشین را دارد.
* هَلاهِل: گیاهیست... سمی و خطرناک .../ خزنده‌ای موهوم و خیالی که معتقد بودند سم خطرناکی دارد

کـــردارهـــا ، نـفـاق و دورنگی گفـتـــارهـــا زخشم و عتاب است
پـــویـنـــد جـمـلـه، راه خطا را یک تن نه در طـریق صواب است
غـوغـای کـوس و نـالـهٔ شیپور، جای نـوای چـنـگ و رباب است
جـــای نـــوای بـلـبـل و قُمری، فریادِ بوم* و بـانکِ غُراب* است
افـکـــار و گـفـتـه‌هـا و تدابیر، در راه صلح ، نقشِ بر آب است
خـورشـیـدِ مـهـر و مـاهِ صفا را، بر رُخ زابرِ جـنـگ ، حجاب است
هر سـوی، شـهـسـوارِ تـطاوُل*، در تاختن ، کشـیـده رکاب است
پسـس نـوگُـلِ شکفته گزین باد، پـژمـــرده در بـهـارِ شباب است
«طـیـّاره» در سپـهر زهر سوی شـهـپـر گشوده همچو عقاب است
«بمب افکن» و «شکاری» و «گشتی» چـون پیک مرگ، گرم شتاب است
شـهـبـــاز در بـرَش چـو کبوتر شاهین به نزد آن چو ذباب* است
بشنو ز «بمب» و «اژدرِ» جـانـکـاه کز خاصیت چو برق و شهاب است
ایـن از فـــراز ابـــر، نـزولـش، وآن حـمـلـه آور از دل آب است
دریـای آتـش اسـت خـروشـان یـا یـک جـهـان موادِ مُذاب است
تـنـهـا بـلای جان بشـر نیست بل، آفـتِ سِبـاع* ودَواب* است
از «سـیـم خـاردار»، تـوگـویی، بـربـسـتـه عالمی به طناب است
گـــردونـه‌هـــا* به صحنهٔ پیکار همواره در اِیـاب و ذهـاب است

---

* بوم: جُغد ، بوف
* غُراب: زاغ ، کلاغ
* تطاول: دراز دستی ، گردنکشی
* ذُباب: مگس ، زنبور
* سِباع: درندگان
* دَواب: چهارپایان ، حیوانات بارکش
* گردونه: ارابه ای که «توپ» را حمل کند

هر شهر و قریه سوخته وز دود، افلاک را گرفته سحاب است
از حقّ، به جای شادی و رحمت نازل به جان خلق، عذاب است
نی نی، که رنج و زحمت مردم، از مردمی فرشته مآب است!
شرحش درین چکامه نگنجد محتاج صد هزار کتاب است
دیدی دلا «تمدن مغرب»، در دیده آب بود و «سراب» است
راهی، جز آستان خدا نیست امیّد از آن بلند جناب است
ورنه، عقول و دانش انسان،
بیهوده گرد و بیهده یاب است

آذر، ۱۳۲۲ ش

*** *** ***

«دور تجدید»

[م]

اساس کهنه برافکن که دور تجدید است زمانِ بیم گذشت واَوانِ امیّد است
تو هم به طرزجدیدی اداره کن خود را که روزگار کهن دمبدم به تجدید است
جهان تازه ونونزدِ شیخ کهنه پرست، همان حکایت خُفّاش ونورخورشیداست
هر آنکه پابگذارد به فرق موهومات به هردَمَش زخدا صدهزار تأییداست
زرنج ومحنت ماراحت است خصم وطن هرآنچه ماتم گَلّه است، گرگ راعیداست
چوطفل نیستی ای جان من زهیچ مترس برای کودک نادان نوید وتهدیداست
توخود بکوش که جمشیدوداریوش شوی چه فخرا گرپدرت داریوش وجمشیداست
به قدر وسُع خردمند هست هر فردی خرابیِ همه عالم زدستِ تقلیداست
تواختیار نداری که جاودان مانی وگرنه ملک خداوندملک جاویداست

نیاز و مسکنت ما زجهل و غفلت ماست نه جُرم اخترِ بد، نی گناه ناهیداست

هرآنکه مرد، « همایون » مرادحاصل کرد
که زندگانی ما صرف بیم و امیّد است

۱۳۱۵ ش ؟

** ** **

« اندوه در بهار »

[م]

خوش باش که موسم بهار است — هنگام صفای لاله زار است
در هر چمنیّ و جویباری، — بوی گُل و نغمهٔ هزار است
هر دیده به روی شاهد گل — هر گوش به بانگ آبشار است
وآن شاخ شکوفه همچو مستان، — در دست نسیم بیقرار است
ای ساقی عاشقان، بیاوَر — زان باده که چارهٔ خمار است
کز دوری نوگُلی دل من، — پیوسته چو لاله، داغدار است
دل، غرقهٔ دست شُسته از جان — اندوه، چو بحرِ بیکنار است
آن شاخهٔ حسرتم، که بر من، — اندهِ زمانه، برگ وبار است
دلسوخته ام چونای و زین سوز، — کارم همه ناله های زار است
فریاد و فغان که باغِ مارا — گل هست ولی اسیر خار است
جان رفت و قرار رفت و تن رفت — دل، باز ز دوست شرمسار است
می کوش به عاشقی « همایون » ! — باکارِ جهان تو را چه کار است ؟

خوش باش از آنکه نام نیکت
در دفتر دهر، یادگار است

« بی بی حیات (س) » *

دیدم به خواب، دوش که گیتی منوّر است
گفتی به شب، طلیعهٔ خورشید خاور است
گفتی فضای خانه و کاشانه در مشام،
همچون هوای گلشن مینو معطّر است
دیدم فرشته آمده از آسمان فرود،
در چشمه‌ها ترنّمی از آب کوثر است

---

*« بی بی حیات »: ۱ـ همانگونه که ازفحوای این سروده برمی‌آید، نام یکی از فرزندان حضرت امام « موسی بن جعفر (ع)» است که در اثر سیاست شوم بنی‌عباس وبا توجه به بوی عشق و محبتی که نسبت به خاندان مولا علی (ع). در کالبد ایرانیان . سریان و جریان داشته و دارد هریک از آن « لآلی مکنون » به دامن اهالی مفتون گوشه‌ای و کناری ازاین سرزمین اهورایی. نشستند واز خاک پاک همین مُلکِ مَلَک پاسبان، رخت اقامت ظاهری را بربستند وبه ملکوت اعلیٰ پیوستند واز آنجا که مزدوران منافق دربار رسوای عباسی، شیطان صفت درلباسی غصبی از ایمان واردات باوقاحت، اینجا نیز حضور اهریمنی خود را اعلام می کردند. به ناگزیر بسیاری از آن نبیرگان نور و وارثان کوه الماس در حذر از داسها ، همچون یاسها دور از انظار در حصار باغی و چشمه‌ساری خنده‌ای چند روزه به اهل دنیا زدند وبه گمنامی ، چونان غریبه‌ای اما آشناتر از هر آشنایی به چشم گوهر شناسان و خواص زیستند تا سالها گذشت و کسی از عوام ندانست که اینان ، کیستند. گفت: جایی که قبر مولا(ع) را در دل شب پنهان نگهدارند و پس از یکصد سال به اشارت ششمین امام همام آن را از گمنامی برآرند ، روشن است که براین وارثان ولایت و زادگان عصمت نبوت چه خواهد گذشت

باکه بگویم که بین اینهمه خوبان　　　گمشده‌ای دارم و نشانه ندارم
« شعله کرمانی »

«بی بی حیات »۲ـ نام روستایی است با هوایی معتدل و کوهستانی در ۷۵ کیلومتری شمال غربی کرمان که بقعهٔ مبارکهٔ « بی بی حیات » برفراز تپه‌ای ـ مشرف به پهندشت وسیع شمالی کرمان ـ تاکوههای دور دست « زرند » ـ قرار گرفته است و سکنهٔ استان وحتی از حوالی یزد . به خصوص در ایام محرم . چم و خم راه آن را خوب می‌شناسد و به قصد زیارت بدانجا می‌شتابد

بزم دلم ز پرتو ماهی جهانفروز،

رشک سپهر با همه تابنده اختر است

گفتم به دل که؛ پرتو این ماه از کجاست

وین آفتاب از چه دیار و چه کشور است؟

این عطر دلنواز گر از زلف حور نیست،

بهر چه با نسیم بهشتی برابر است؟!

دل گفت کاین فرشته خصالِ حیاتبخش،

«بی بی حیات»، دختر«موسی بن جعفر(ع)» است

این شاهدخت زینب عصمت پناه را،

زی «قُم» نگر که «حضرت معصومه (س)» خواهراست

سلطان دین، رضا(ع)ـ که بلند آستان او،

بر عرش سایه افکندـ او را برادر است

ماه دوهفته* ایست که در سنّ چارده،

همواره در محاق* ز خصم ستمگر است

عَذراست همچو مریم و او را مسیح نیست

روح القُدُس اگر چه ورا یار و همسر است

گر بارگاه اوست به «کرمان» شگفت نیست

خورشید از کَرَم همه جا نورگستر است

مأمون که راند برسر «آل علی» ستم،

زان جور، شرمسار به نزد پیمبر است

۱*ـ دوهفته : ماه شب چهارده ، بدر ، قرص تمام ونورانی ماه

۲*ـ محاق: حالت ماه(قمر) در سه شب آخر ماهِ قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

اولاد پـــاک «ساقـــی کوثر» بـه هر دیار،
بنگـــر شـهیـد تیـغ شـریرانِ ابتر * است
روی فـســونـگـــرانِ ستـمـگـر سـیـاه باد
رخشـــنـــده تـــا ســتـارهٔ زهرای ازهر است
وصف علیّ وآل، «همایون»، بگوکه خوش،
بـــال هـمـــای لطف الٰهیت، بر سر است

۱۳۴۸/۵/۱۸

** ** **

«کتاب عمر»

[خ]

دلا بـه عالم هستی هـزارها راز است
سعادت است کسی راکه چشم دل بازاست

درون پـــردهٔ اســرار، نـــاز نیـنانند
که ازشکـوه وشرف برجهانشان نازاست

نگر به چشم حقیقت بدین سپهر بلند
کـه آشـیـان عـقـاب بلند پرواز است

مـیـان اینهمــه خـوبان وگلرخان جهان
نگـار لاله رخ من به حُسن ممتاز است

یـگــانــه دلـبــر بــالا بلند را نـازم
که سرو گلشن خوبی ازوسرافراز است

به روز بازپسین شادوخوش سرانجامی
کتاب عمر تورا ،عشق اگرسرآغازاست

خوش است کز حرم دوست مژده آیدباز
کـه این کبـوتر دلداده مَحرم رازاست

چه گلشنی است ندانم زرنگ وبوی، امّا
به هرطرف نگرم،بلبلی خوش آوازاست

جـهـان مرده دلان زنده گشته ازنَفَسش
به جای سحرمبین * آیتی زاعجازاست

---

*ـ اَبتر: عقیم، مقطوع النسل، بلاعقب / دم بریده، ناتمام
* سحرمبین: نگاه کنید به صفحه ۲۹۸

به بیگناهی من چشم مست اوست گواه — **گناه ازان صف مژگان ناوَک*انداز است**
بیا دوباره « همایون » نوای عشق نواز — **کنون که سازِ صفا**،سازوبخت دمساز است

نگینِ لـعـل درخشنـده باش ، « **کرمان** » را
اگر نه گوهرت از خاک **پاک شیراز ، است**

*** *** ***

« کمال »

[گ]

فـخـر بشـر زعلـم و کمال است — آری ، کـمـال ، حسن **مَآل** * است
از مـال خـود چـه فـایده گیرد — آن جـاهلی که صاحب مال است
قـوم یـهـود ، افـضـل ناس است ، — گر مـردمی به مال و منال * است
در دهـر ، زنـدگـانـیِ نـادان ، — ـ چـون روزگار ـ رو به زوال است
مـال و منـال در کـف جاهل — سـرمـایـهٔ گناه و وبال است
گیـتـی است چون جمال نکویان — دانش بـرآن جـمـال چوخال است
در آسـمـان عـمـر ، بشر را ، — علم و کمال چـون پر وبال **است**

---

* ناوَک : [ناو : هر چیز دراز میان تهی +ک : علامت تصغیر و شباهت] : ناوخُرد ، نوعی تیرکوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ـ که مانند « ناوی » باریک بود ـ گذراند واز کمان سردهند تا دورتر رود ، تیر.
دل زناوک چشمت ، گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت ، می بَرَد به پیشانی
حافظ (خانلری)ص ۹۴۴

* مَآل ، [آلَ ـُ / اَوْلَ ، تأویلاً] : مَرجع ، نتیجه (حسن مَآل : بهترین نتیجه ، سرانجام نیک)

* اصولاً در آن دوران ، بیشترین « یهودیان » مقیم کرمان ـ در بازار ـ وضع مادی خوبی داشتند ، بیت نشان میدهد که شاعر ، گوشهٔ چشمی ، به آن اوضاع داشته .

حیوان صامتیست ، نه انسان　　بیدانشی که الکن ولال است
گر در زمانه ، اهل کمالی ،　　پیوسته در تَعَسرٌ* حال است ؛
یا جاهلی زمکنت بیحدّ ،　　همواره گرم غُنَج ودلال* است ،
دوران روزگار ، بدو نیک ،　　بگذشتنی ، چو خواب و خیال است
گر عیش و نوش و عشرت وشادی ،　　وَر فقر و رنج و هجر و ملال است
علم است و مردمیّ و شهامت　　اصلی که بی‌نظیر و هِمال است
هرچند نزد مردم مادیّ ،　　(حلاّل مشکلات ، ریال است)
مال حرام و رشوه و دزدی ،　　در نزد این گروه ، حلال است !
لیکن زعقل و عفّت ودانش　　بر پای اهل فضل عِقال* است
شرمنده نیست نزد حقیقت ،　　گر شرمسارِ اهل و عیال است
فردا که دست منتقِم حقّ ،　　بیرون ز آستین رجال است
بینی که مالدار و توانگر ،　　مردود آستان وصال است
گردد دچار خواری و زاری　　اینک اگر قرین جلال است
ایزد ستود رتبهٔ دانش　　دیگر تو را چه حدّ مقال است
رخسار آدمی ، به فضایل ،　　در منتهای حُسن و جمال است
مَه چون کمال یافت ، شود « بَدر »　　تا در کمال نیست ، هِلال است
از علمِ جنگ چون شود آگاه ،　　زال ضعیف* ، رستم زال است

---

* تَعَسُّر : دشوار شدن . (به صورت اسم مصدر) : دشواری ، سختی
* غُنج ودَلال : ناز و کرشمه ، غمزه ! .
* عِقال : ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند/ رشته‌ای که عربها دور سر بندند[این کلمه جمع است ومفرد آن « عُقُل » می‌باشد که در زبان فارسی مورد استعمال ندارد]
* زال ضعیف : پیرزنِ ناتوان [در گویش کرمان زن سالخورده و فرتوت را « پیرزال » و « پیر زالو » گویند] سعدی هم گفته : چنین گفت زالی به فرزند خویش ...

وَر دانش نَبَرد نداند، رستم چو زال، روز قتال است
مال است فتنه، نوع بشر را وین قول ایزد متعال* است
از حرص ثروت است نه دانش در دهر آنچه جنگ و جدال است
در گلشن حیات و سعادت دانش به سان آب زلال است
در بوستان عالَم هستی، جانبخش چون نسیم شمال است
القصّه، زندگانیِ انسان، بی‌دانش و کمال، محال است
هان ای توانگران به خود آیید اکنون که فرصت است ومجال است
کاین روزگار ناز و تنعّم، فانی چو هفته و مَه وسال است
این است پند نغز «همایون»
فخر بشر، ز علم و کمال است

۱۳۲۲/۹/۲۸ [در ۳۲ سالگی]

** ** **

«راز شمع»

[خ]

راز شمع آفرینش روشنی بخشیدن است
دیدهٔ روشندلان را، راز پنهان دیدن است
شمع حق، همواره نورافشان بود برکاینات
تا ابد پروانگان را گرد آن گردیدن است
رحمت ایزد جهان افروز باشد جاودان
آفتاب مهر او را جلوه در تابیدن است

---

* [«حلّ» است] : (وَاعْلَمُوا اَنَّمَا اَمْوالُکُمْ وَ اَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ ...) آیهٔ ۲۸، سورهٔ انفال(۸)
(و محققاً بدانید که شما را، اموال و فرزندان (در دنیا قابلیتی ندارد) وفتنه وابتلایی بینش نیست) نیز نگاه کنید به آیهٔ ۱۵ سورهٔ «تغابُن».

رحمتش را در نیابی! زین سبب در زحمتی
رنج ــ چون از خود بود ــ کی درخور رنجیدن است
پیش چشم عارفـــان گلزار هستی با صفاست
بـهـره از گلهای زیبا ، دیدن و بوییدن است
عاشقان را برده ازکف بوی گل ، تاب وقرار
شوق ومستی هرزمان انگیزهٔ گل چیدن است
دست گلچین هم زنیش خـــار اگر آزرده شد
عقل می گوید که ، پاداش « سخن نشنیدن » است
لالـــهٔ رخســـار جانـــان را نثار جان رواست
ژالـه می داند که لطف لاله در بوسیدن است !!
بایـد از فـیــض الـهـی روح گـردد کامیاب
مستی جان ، زین شراب جانفزا نوشیدن است
سینه روشن دار تا گلشن شود از لطف دوست
اهتـمـام ابـر فـروردین ، گُهر پاشیدن است
بـــا زبـان جـان و دل ، پیـوسته گوید آبشار ؛
زنــدگانی ، در رهِ مقصد به سر غلتیدن است
بر زبان جان ، « همایون » ، شعله آرَد راز شمع
روشنایی ، جامـهٔ تقـوا به تن پوشیدن است

دوشنبه ۱۳۵۱/۶/۲۹

« باغی از نسرین ... »

[خ]

دلـدار مـن ـ که پاکـدل و پاکدامن است ـ

نـازم رُخـش ، که روشنـیِ دیدهٔ من است

دارم ز جـان سـتـایـش یـزدان پـاک را

زیـن موهبـت کـه دلبر من پاکدامن است

از بـس لطـافـت است در انـدام آن پری

سرگشته مانده دیده ، که جان است یاتن است ؟!

ماهی که بستـه جـان و دل من به موی او

هـر مو ، زدوریش ، به تنم نیش سوزن است

ایـن جـلـوهٔ سپـیـدهٔ صبـح است در افـق

یا نـورسایه روشن آن گوش و گـردن است ؟

گفتـا مـرا ز راز نـهـان تـو آگـهیست

حـیـرانِ آن دلم کـه چو آیینه ، روشن است

آن موی و روی نیست که چون نیک بنگری

بـاغی پـراز بنفشـه و نسرین و لادن است

زان لـعـل نوشخنـد که شیرین و جانفزاست

آه و فـغـان کـه روزیِ مـا نـامعیّن است

رخـسـار می‌نـمـایی و گـویی : مکن نگاه !

ای مـاه سیـمـتـن ، نه دلِ مـا زآهن است

تــا از نـسیـم جـان گـل رویت شکفته شد
وصــف رخ تــو کــار عروسانِ گلشن است

پـیغـام گـل بگـوی « همایون » چو عنـدلیب
خـامـوشی و فسـرده دلی، کـار سوسن است

صبح ۱۳۵۰/۱/۱۴!

« ماه »

[گ]

این جـرم دلـفـروز کـه ماه است — روشـــنْ سـتـارگان را ، شاه است
در عــرصـــهٔ سـپـهـر، تو گویی، — شاه است و اخترانْش ، سپاه است
بـــر پـــاکـــدامـنـیّ و صفـایش، — صـــافیّ و روشنیش ، گواه است
گـــَه گـوشـواره ایست افـق را — گــه بـرسر سپـهـر ، کلاه است
گـــاهی میـــانِ ابـرِ سیـه دل — چـون بیـژنِ فتاده به چاه است*
مـانـنـد روی دلـکـشِ خـوبان، — هنگـــام جلـوه، دزدنـگـاه است
چـون روی یـار ، در شکـن موی، — گـــاهی نـهـان درابـــر سیاه است
گه بَـدر و گــه هِلال ، هم او را — نقص و کمال ، خواه نخـواه است
چون می کند خسـوف ، تو گویی، — آیـــیــنـــه ای ، سـیـــاه ز آه است
سطحش به شکل درّه و کوه است — نـورش به رنـگ خرمن کاه است

---

*[« تلمیح » است] : « بیژن » ، پهلوان ایرانی ، پسر « گیو » / « منیژه »، دختر « افراسیاب » و معشوقهٔ بیژن ! /افراسیاب وقتی باخبر می‌شود که دخترش ـ منیژه ـ بیژن را به خانهٔ خود راه داده، او را از شهر بیرون می‌کند وبیژن را به چاه می‌افکند ... تا سرانجام ، « رستم » او را نجات می‌دهد .
« نگاه کنید به شاهنامهٔ فردوسی »

در نیلگون سپهر ، به هر شب، چون زورقی سپید، به راه است
گویا بوَد شگفت جهانی، نه جانور در آن نه گیاه است
نی ذکرِ خیر و شرّ بُوَد آنجا نی فکر طاعت ونه گناه است
مانا، نفوس عالم خاکی، در جوّ ماه، زار و تباه است
آنجا نه نام عزّت و ذلّت آنجا زدستِ فتنه ، پناه است
آنجاست جای عشرت جاوید! اینجا اگر که گاه بگاه است

القصّه، جای ماست « همایون »!
این جرمِ دلفروز که ماه است

*** *** ***

« در بزم همایون »

[خ]

در بزم « همایون » سخن از شعر وترانه است
زانرو که جهان یکسره افسون و فسانه است
خوبان دو عالم همه جمعند درین جا
این خانهٔ عشق است میرسید چه خانه است
از اوج فلک هودَج* شاهانِ معانی
همواره بدین خانهٔ ویرانه روانه است

* هودَج: [مُعَرب: هوده، هودگ] کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند. عماری] ج: هوادج / والبته در اصل: هودجها!]

اســـرار نـــهـــان است دریـــن خـــانـــه هویدا
بیگانـــه نـدانـد که چه رازی به میانه است
شـــاهـــان جـــهـــان خـــاک نشینند درین بزم
وین طرفه کز آنان نه نشان ونه نشانه است
بـــا خـــواجـــهٔ شیـــراز بگـــویید که خواجو
سرمســـت ، دگـــر ره ، زمیِ جامِ مُغانه است
گـــه نـــالـــهٔ نـــی باشد و گـــه زمزمهٔ تار
گه نغمهٔ چنگ است وگهی بانگ چغانه است
گـویـیـد به پـــروانـــهٔ دلـبـاخـتـــه ، از من ،
شمعیست درین بزم که او را نه زبانه است
از مـــهـــر کند کـلـبـهٔ درویـــش ، مـنـــوّر
آن یـــار کـــه تـــاج سر شـــاهـان زمانه است
تـــا مستی عـشّاق بـــه هـستی نگـــرایـد
هم ســـاغـــر روزانه و هم جام شبانه است !!
دامـــی نـــبـــوَد بـهـر گـرفـتـاریِ مـرغـان
هر مرغ که اینجاست ، همی در پی دانه است
اکنون که بـــه پـیـرانه سَرَم ، شورِ جوانیست
نـــخـــل مـــن دلـــداده بـــه امیّد جوانه است
شـــایـــد که به گـیـســوی نگـارم شود آسان
ایـــن بـــار گرانی که مرا بر سرِ شانه است
گر در همه آفاق ، سخن از زر و سیم است
در بزم « همایون » سخن از شعر و ترانه است ۱۳۴۸/۶/۲۱

« نعمتِ شاهان عالم »

[ابراز ارادت ـ تلویحاً ـ نسبت به

« شاه نعمت اللّه ولی »]

[خ]

ای ، همـه بالا بلنـدان پیش بالای تو پَست
کِلک نقّـاش ازل چون عارضت نقشی نبست

نـعمـت شـاهـان عـالم با عنایات تو هیچ
حضـرت اعـلای شاهان پیش ایوان تو پست

تا چه نامی تا که را مانی بدین حُسن وجمال
ای دل دیـوانـه در زنجیـر مویت پای بست

بـار عشـقـت از ازل بـاشد به روی شـانه ام
آخـر ایـن بـار امانت* شانه عاشق شکست

نیکبخـت آن دل که در راه وفـایـت ایستاد
سرفراز آن کس کـز اوّل برسر کویت نشست

پـرتـو لـطـف تو باشـد یـاور دلخستگان
ورنه هـر دل را کـه بینی محنَت ایّام خَست

تـا گـرفـتـار تـوام آزادم از بـنـد جهان
هر کـه شد دلبستهٔ موی تو از هردام جَست

---

* بار امانت : نگاه کنید به صفحه ۳۱۰

ای سر کــویت بهشت جان از خود رستگان

می‌تــوان از هــولِ دوزخ باعنایات تو رَست

دردمــنــدان دو گیتـی با غـم روی تو شـاد

هــوشیـاران دو عــالم از میِ عشق تو مست

از قــیــام قــامــتــت ، ای بس قیامت آشکار

تا قــیــامــت بــر نـمی‌دارم زدامان تو دست

شعر اگر در وصف رخسار تو گویم کی سزاست؟

وصف خورشید فلک کی درخورِ هر ذّره هست ؟!

ســرور شــاهــان و سرخیـل کریمانی ، ولی ،

کس نمی‌بینم که ازخوان توطرفی بر نبست

از حضیض خاک تا اوج فلک در امر تُست

ای ، همه جانها به فرمان تو از عهد الست *

جـلـوهٔ حـقّی ، ولی دنـیـا پـرسـتـان غافلند

نــور حــق را در نـیـابـد دیـدهٔ دنیا پَرست

تا « همایون » بست پیمان با سر گیسوی یار ،

رشتهٔ پـیـونــد خـود را از پریرویان گسست

---

* اَلَست : نگاه کنید به صفحه ۲۸۶

« افکار آسمانی »

[د]

سحر ز شاخهٔ گُل خوش سرود، بلبل مست
که شاد باش و مده نوبهار عمر زدست
چو شبنم از قدح لاله جام عشرت گیر
که صبحگه رَوی از مهر برفلک، سرمست
ز دور گردش ایّام و چرخ مینایی،
منوش خونِ جگر تا شراب در خُم هست
گشایش از شکنِ زلف خوبرویان جوی
همای فتح نپَرّد مگر بر اوج شکست
بهارِ رنگ و فریب است این جهان، دریاب
نسیم، از سرِ گلها لطیف و چابک جَست
خجسته آنکه چو گل جان اهل دل پرورد
نه آنکه خاطر جانها به نیش خاری خَست
زمین نه در خور افکار آسمانی ماست
به دست اهل زمان داد بایدش، دربَست
به راه جنبش توفان نگر چه نخل چه بید
درین محیط هیاهو چه راد مرد، چه پست
شعار روشن مهر است این سخن به سپهر
که سربلند نشد هر که دل به دنیا بست

زرفتگان ، خبری گر نمی‌رسد نه شگفت
که قطره‌ها همه با بحرِ بیکران پیوست
چه باک ازینکه ملامت کشد زمستیِ عشق؟
که از نخست ،« همایون » زدین و دنیا رَست

** ** **

« مناعتِ طبعِ همایون »

[خ]

پا تا به سر از عشق تو در آذرم ای دوست
می‌سوزد ازین شعله ز پا تا سرم ای دوست
من بلبل شیدای گرفتار تو هستم
اما به قفس ریخته بال و پرم ای دوست
زیبایی گلها همه افسانه شمارم
دلدادهٔ آن نرگس افسونگرم ای دوست
تا محرم راز دل من مهر رخ تُست
بیگانه ز خورشید و مَه و اخترم ای دوست
بر حال دلم سوخت دلِ « آدم و حوّا»
سرمایهٔ رنجِ پدر ومادرم ای دوست!
آرام دل و جان منی زان رُخ گلفام
از لطف و محبّت بِنِشین در برم ای دوست

صد بار گرَم زنده کنی، باز بسوزی،
جز عشق نباشد سخنِ دیگرم ای دوست

نام تو مرا وِرد زبان است شب و روز
از روز ازل تا به صف محشرم ای دوست

عشق من و حُسن تو سرانجام ندارد
آغاز، چو با نام تو شد، دفترم ای دوست

دیگر چه نیاز است به خشک و ترِ ایّام،
با این لب خشکیده و چشم ترم ای دوست

الماس گرانمایه بوَد دانهٔ اشکم
فریاد که نشناخت کسی گوهرم ای دوست

هرگز نروم در پی ارباب زر و زور
حاشا که فریبند به زور و زرم ای دوست

در جان و دل من ز صبوری اثری نیست
تا مهر تو را در دل و جان پرورم ای دوست

باشد که دعایم به اجابت رسد امشب
آغاز شود روزی ازین خوشترم ای دوست

بیدار شود بخت «همایون» مگر از خواب
چون مهر بتاب از برِ بام و برم ای دوست

۱۳۴۸/۱۰/۷

*** *** ***

« اندیشهٔ آینده »

[د]

وای از آن ملّت که در اندیشهٔ آینده نیست
برچنان ملّت به جای اشک ، خون باید گریست
پیرو دانشوران شو تا شوی آزاد مرد
مرد تا در بند نادانی بُوَد ، آزاد نیست
لاف آزادی زدن ، آنگاه نادان زیستن ؟!
نی ره آزاد مردی نی طریق زندگیست
چیست مرگ آدمی ؟ نادانی و پستیّ و ننگ
زندهٔ با آبرو داند که نام و ننگ چیست
نیکبخت آن کس که نادان زاد و دانا گشت و مُرد
شوربخت آن کس که نادان ماند ونادان مُرد وزیست
زندگانی چیست جز پاکیزه اخلاق و شرف
هرکه با ناپاکی و کژّی گراید مُردَنیست
بگذر از بگذشته ها اکنون پیِ آینده باش
ای ندیده نوبهار زندگی افزون زبیست
عارف ، از معنی « همایون » ، برجهانی شد پدر
هرگز از عامی نپرسد کس که او فرزند کیست ؟

*** *** ***

« چارهٔ کار امروز »

[د ـ م]

امروز، غیرسعی و عمل هیچ چاره نیست
هیچ است مرد اگر به جهان هیچکاره نیست
نادانی است علّت ذلّت برای خلق
جانا، گناه طالع و جُرم ستاره نیست
گفتی، سواره نیست به فکر پیادگان ؟!
گویم، پیاده ازچه به همّت، سواره نیست ؟!
ای دل نصیحتی کنم آویز گوش کن،
درگوش هوش، خوشتر ازین گوشواره نیست؛
با تیشهٔ وِفاق بکن ریشهٔ نفاق
« در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست »
آنکو به جهل، منکر اعجاز انبیاست
بسیار واضح است که خود، هیچ،کاره نیست
صد مُعجز دروغ ببندد به خود، ولی
در دست او بجز ورقی پاره پاره نیست
گاهی خیال آن به دل و گَه خیال این
آخر، سرای دل که برای اجاره نیست!
در مهد تربیت به جوانی مقیم باش
طفل حیات را بِهْ ازین گاهواره نیست

تـــا چنـد گوشه می‌زنی ای دل بدین و آن
خـامـوش شو که بحر سخن را کناره نیست
کاری به صِرف حرف ، « همایون » نمی‌شود
امروز غیر سعی و عمل هـیـچ چـاره نیست

** ** **

« نیکخویی »

[د]

خـوی نـیـک آمد گل بـاغ بهشت
جـانـفـزا در بـهـمـن و اردیبهشت

سرنوشت هـرکسی ، کـردار اوست
بدمکن ، تا بـَد نگـردد سرنوشت

نزد روشـنـدل ، جـهـان آیینه است
روشن وبی پرده بیند خوب و زشت

از بدان بدخواه و بدبـیـن می‌شوی
ورنه یـزدانـت به نیکویی سرشت

هیچ دانی در جهان بیچاره کیست ؟
آنکه دامـان خِـرَد از دستِ هشت

از پـیِ نیـکـویی ، استادِ نخست ،
نـام ما دردفـتـر هسـتـی نوشت

نیکبخت آنکو ، نـهال کینه ، کند
کامیاب آن دل که تخم مهر کِشت

پـاک شـو تا بنگـری چون عارفان
سِرّ حقّ ، از کعبه ودیر و کنِشت

گـویـیـا ایـزد به آب مـهـر پاک
جـان پرشور « همایون » را سرشت

** ** **

« الهام آسمانی »

[د]

کسی که در ره الهام آسمانی رفت
به جان و دل پیِ معشوق جاودانی رفت

به نورعشق برافروخت شام تیرهٔ عمر
چوشمع انجمن افروز نوجوانی رفت

گرانبها گهرِ روزگار خوشبختی
کجا زدست خردمند، رایگانی رفت

هزار گلبن شادی شکفت در جانش
گَرَش بهار جوانیّ و کامرانی رفت

ز بوستان مَجازی گل حقیقت چید
زحُسن صورت عالم، پی معانی رفت

چه فخر ازینکه پَری چون عقاب دردل چرخ
به عرش رُو چومسیحا، اگرتوانی رفت

چوناگزیر بُوَد رخت بستن ازگلزار
خجسته آنکه چوبلبل به نغمه خوانی رفت

چورنگ وبوی نمانَد، لطیف وخندان باش
خوشاکسی که چوگُل ازجهان فانی رفت

نه از سزار نشان یابی و نه از قیصر
مَآثرِ همه* زی* مُلک بی نشانی رفت

غریو لشکر وآشوب رزم ونغمهٔ بزم
به همرهیِّ نسیم، آنچنانکه دانی رفت

فریب نقش ونگار جهان مخور، هشدار
که فرّ شوکت شاپور ونقش مانی رفت

هرآنکه زنده شد از نور معرفت جانش
چو خضر درکَنَفِ آب زندگانی* رفت

به عشق، زندهٔ جاوید شو، زمرگ مترس
چراکه برهمه کس این قضا، نهانی رفت

به لطف شعر، « همایون »، جهان مسخَّر دار
که برتو این رقم از فیض آسمانی رفت

---

* مآثر: نشانهای نیک و پسندیده. کارهای پسندیده‌ای که از کسی به جای می‌ماند.
* زی: به سوی ...
* آب زندگانی: نگاه کنید به صفحهٔ ۲۲۰.

« گُلِ شعر »

[تغزل عارفانه است با « التزام » گُل]

[خ]

با پیامت، گُلم از خار شکُفت
همچنان گل که به گلزار شکُفت

صد هزاران گل شاداب از دل،
با پیام تو به یکباره شکُفت

آمدی سرخوش و از آمدنت
گل صد اختر انوار شکُفت

آمدی وز نفَست، همچو بهار
گُل به گُل، لالهٔ بسیار شکُفت

گل خورشید دمید از دلِ من
تا به چشم آن گُلِ رخسار شکُفت

وه که آن نرگس شهلا ، امروز
بر مراد دل بیمار شکُفت

جام بهبودیِ بیماران بود،
این گل مست، که هشیار شکُفت

گل امیدَ به درمان دلم
همچو لبهای پرستار ، شکُفت

در گلستان دل از مهر رُخَت
صبحدم ، غنچهٔ اسرار شکُفت

به دلم صبح سعادت، چون گل
ناگهانی به شبِ تار شکُفت

غنچه با خندهٔ مستانه رسید
لاله با ساغرِ سرشار شکُفت

وه که گلهای وفاداری، باز
بهر یاران وفادار شکُفت

از فروغ تو ، هزاران گُل عیش
در دلِ ثابت و سیّار شکُفت

ای « همایون » ز نوای سخنت،
باز چون غنچه ، لب یار شکُفت

گُل اقبال تو از خواب گران
سَحَر از طالع بیدار شکُفت

دل مکُن رنجه زناهمواری
که گل شعر تو ، هموار شکفت

۱۳۴۸/۱۱/۱۶

« گوشه گیر »

[د]

چه نیـک ، مـادرِ روشندلی به دختر گفت
که پیـش مـهـر نشاید زماه و اختر گفت
ـ نه هرکه قامتی افراخت، شد همیشه بـهار ـ
میان باغ ، چه خوش ، سرو با صنوبر گفت
زنو بهار چمن کسبِ فیض کرد و نسـیـم،
به هـر شـکوفه و هر برگ راز دیگر گفت
شکست زاهد بـدنـام دوش شیـشه و جام
زخشک مغزی خود ، عیب از آتش تر گفت
بـدون آتـشِ « مِی » آبـرو نـدارد بزم،
پـیـام « دی » به حریفان نسیم « آذر » گفت
نه هرکه ناز وحلاوت فروخت « شیرین» است
که «خسرو» این سخن دلنشین به « شِکَر» * گفت
مـریـد اهل صـفـا شو که با دل روشن
هـر آنچـه دیـد چو آیینه در برابر گفت
چـه دیـد مـدعّی معرفت در آینه ، دوش
که خیره ماند وبرآشفت و هرچه بدتر گفت

---

* شکر : نگاه کنید به صفحهٔ ٣٦٧

سپیدی دم صبح و سیاهیِ دل شب
به عارفان جهان ، رازها مکرّر گفت
به سانِ « مُصحَف »* فرسوده ،گوشه گیر شدم
فقیه شهرم از آنروی خاک برسر گفت!
به گوش جانِ « همایون » نوای عشق رسید
که چامه ها بسرود و چکامه ها برگفت

** ** **

« بقای جهان »

[گ]

چه گویی که گیتی بقایی ندارد	وَیا چرخ گردون وفایی ندارد
جهان است باقی ، تو ناپایداری	بقای جهان ، انتهایی ندارد
به دانش گرا تا شوی جاودانی	مگو دردِ مُردن دوایی ندارد
تو بی بهره ای از صفای طبیعت	مگو باغ گیتی صفایی ندارد
تو کوریّ و بی بهره از روشنایی	مگو مهر ، نور و ضیایی ندارد
بلای بَشَر فکر موهوم باشد	بشر ، در حقیقت ، بلایی ندارد
خدای جهان ازجهان است پیدا	پسِ پرده ، عالم خدایی ندارد
چو جان ،کز همهٔ تَن بُوَد آشکارا	زِهر جاست پیدا و جایی ندارد

* مُصحَف : قرآن[دراین بیت: قرآنی قدیمی که در گذشت زمانها وورق خوردنها اوراقش کهنه ،پاره و شیرازه اش از هم گسیخته شده و بالای رَفِ شبستانی ، گرد گرفته باشد]

به دست آور اکسیر اخلاق و دانش / که جز این ، بشر کیمیایی ندارد

چو از پرتو جُنب وجوش است ، هستی / بُوَد مرده آنکو ، نوایی ندارد

نِه ای زنده ، گر گوهر زندگانی ، / به نزد تو ، فرّ و بهایی ندارد

تنی ، خاک بادا ، که از فرّ دانش ، / به سَر ظلِّ بالِ همایی ندارد

بجز بوستان طبیعت ، چمنها ، / به نزد من آب و هوایی ندارد

« همایون » ، تو خود عمر باقی طلب کن

چه گویی که گیتی بقایی ندارد ؟ !

آبان ۱۳۲۲

** ** **

« گذری اجمالی بر زندگی حضرت شاه نعمة اللّه ولی »

[خ]

هــر کــه را عشـق ، نردبان آمد　　پــای جــانــش بــر آسمان آمد
آنکه در فقر ، گشت خاک نشین ،　　تــا قــیامــت از و نــشــان آمد
آنکه چندی گـزیـد خـامـوشی ،　　صــاحــب مــنـطـق و بیان آمد
نکته پـردازِ راسـتـان گـردیـد　　هــرکــه حــق را بر آستان آمد

** ** **

« ششصدو شصت »۱ سال پیش ازاین　　کــه مـَـه و مـهــر را قران آمد
علـوی زاده۲ کودکی به « حَلَب »۳　　همچــو خــورشید ، در جهان آمد
مــادرش پــارسی۴ ، پـدر زعرب۵　　اخـتــر و مــاه ، تــوأمان آمد

۱ـ از آنجا که « همایون » را قصد « منّه به خشخاش گذاشتن » نبوده ـ بدون احتساب جزئیات نجومی!! فاصلهٔ سال تولد « شاه نعمة اللّه » (۷۳۱هـ) را تازمان سروده شدن شعر(٦ فروردین۱۳۵۰ ش) درست محاسبه کرده.

۲ـ اشاره ایست به « سیادت »آنجناب ـ اینجا ، به دلیل کمیاب بودن کتبی که سلسله نسب آنحضرت را ثبت و ضبط کرده اند. لازم است که به نقل از کتاب معتبر و مستند « زندگی و آثار جناب شاه نعمة الله ولی کرمانی » اثر گرانسنگ « دکتر جواد نوربخشِ کرمانی » (چاپ ۱۳۳۷ تهران) [که درین پی نویسها تنهامأخذ مورد استفاده ما بوده است] این سلسلة الذهب را به تیمّن بازنویسی کنیم :

« نوزدهم جدّ من رسول خداست　　آشکار است نیست پنهانی

سلسله نسب جناب شاه را « عبدالرزاق کرمانی » چنین بیان می کند :

(نعمة الله بن عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمدبن جعفربن حسن بن محمدبن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن ابی عبدالله بن محمد الباقر بن علی زین العابدین بن حسین سبط بن علیّ الوصیّ وفاطمه بنت النبیّ) صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین. بدیهیست با یک واسطه پدر و یک واسطه حضرت صدیقه کبری « بیست ویک » می شود.　　(ص: ۷)

۳ـ مدتی بودم مجـاور در عـجـم　　گرچه اصلم باشد از ملک عرب
من ، مجاور حالیا در ملک فارس　　جدّ من آسوده در مـلـک حَلَب　　(همان، ص ۷)

۴ـ مادر آنجناب از خوانین « شبانکاره » فارس بوده [سروستان ؟]　　(همان، ص ٦)

۵ـ در شمارهٔ ۲و۳ آمده

« نوردین » گشت نام نامیِ او   وه که با نور ، همعنان آمد

در علوم و فضایل آن عصر ،   برتر از جمله همگنان آمد

هم ز« مِکیّ »[6] وهم ز« خوارزمی »[7]   در دلش دانش و توان آمد

« نعمت الله» گشت و « شاهِ ولی »   اولیا را خدایگان آمد

« یافعی »[8] را مرید شد، آنگاه،   هادی و قطب آن زمان آمد

در بلاد جهان سفرها کرد   سرو سالار کاروان آمد

در نوردید « نیل » و « جیحون » را   رشک ابرِ گُهر فِشان آمد

به « خراسان و مرو » چندین سال ،   رفت و آنگه به « کُهنبان » آمد[9]

هم در آن خطّه از « خلیل الله »[10]   کش خداداد ، شادمان آمد

ماند چندی به « یزد » وپس در «تفت »   رمهٔ فقر را شبان آمد

خانقاهی به پای کرد و ازآن،   برسر خلق ، سایبان آمد

۶ـ « شیخ شمس الدین مکی » استاد « علم بلاغت »   (همان ص ۱۰)

۷ـ « سید جلال الدین خوارزمی » استاد « علم کلام الهی » [البته در آن عصر و زمان از شخصی موسوم به « شیخ نورالدین خوارزمی » هم نام برده شده که ، شهر کرمان ـ در بدو ورود جناب شاه ـ حوزهٔ ارشاد او بوده (همان: ص ۱۰ و۳۵)

۸ـ شاه نعمة الله ـ در ۲۴ سالگی در مکه معظمه به جناب « شیخ عبدالله یافعی »که قطب وقت و یگانهٔ عالم و ملقب به « تنزیل الحرمین » و مفتی، صوفی ، محقق ، محدث و مورخ بوده [متوفی:۷۶۸] می رسد و۷سال از محضرش کسب فیض نموده چوپانی گوسفندانش را عهده دار می شود و...   (همان: ص ۱۲ تا۱۵)

۹ـ آنجناب بلاد (مصر ، مکه ، [ماوراءالنهر] « شهر سبز در دو منزلی سمرقند » ، مرو ، هرات ، دماوند، الوند، همدان ، کربلا و...) را سیاحت کرده و از راه خراسان به کوهبنان [در ۱۶۵ کیلومتری شمال غربی کرمان] آمده، آنجا ساکن می شود [هنوز بقایای آثار مربوط به آن دوران (تخت امیر) و (اتاقی برآمده از سنگ دردامنهٔ کوه که محل خلوت وعبادت « شاه » بوده) به جای مانده است] (همان: بخش سفرهای شاه).

۱۰ـ « برهان الدین، شاه خلیل الله » تنها فرزندمنحصر به فرد شاه نعمة الله در سال ۷۷۵ هـ در « کوهبنان » به دنیا آمد . جناب شاه بنا به ارادتی که به « شیخ برهان الدین احمد [محمد ؟] کوهبنانی » صاحب « سواطع البرهان من مطالع العرفان » داشته ، تیمناً ، فرزند خود را « برهان الدین » می نامد [آرامگاه و بخشی از خانقاه برهان الدین در همین دههٔ اخیر در اثر احداث خیابانی در حاشیهٔ شهر کوهبنان به کلی از بین رفت]   (همان : ص ۳۳و ۹۲)

عاقبت رخت سوی «کرمان» بست ۱۱ | بـــا کـــریـمـــان ، هم آشیان آمد
پس ازآن هم مقیم «ماهان» شد ۱۲ | ســوی فـردوس جـــــاودان آمد
خیز و دیــوان ۱۳ شـعـر او برخوان | کز صـفـا همچـــو گـلـشـتان آمد
باشــــد از صــد فـزون رسالاتش ۱۴ | کــــز دل و روح تــرجـمـان آمد
در عـــلـــوم و حقـایق عــــرفـــان، | رهـــبـــر و رهــنـمـــای جان آمد
به ره کـسـب معــرفت، یـک عمر، | با یــقـیـــن رفت و بی گمان آمد
چون علـمــدار شیعه بود و علی ۱۵ | یــــار یــــارانِ مــهـربــان آمد

۱۱ـ شاه نعمة الله در ورود به کرمان می گوید: «این زمینی است که از وی همه ، مجنون خیزد» و... «در حوالی بقعهٔ قطب الدین داوود [قطب اولیاء، که هنوز در حاشیهٔ جنوبی محلهٔ خواجه خضر یزارو یتبرک است] منزل نمود وخانه ای عالی بنا کرد» (همان: ص ۳۵)

۱۲ـ ... چون به «ماهان» رسید پیرزنی سفره ای نان و قدحی ماست نزد وی آورد وچندان اظهار اخلاص نمود که سید به توقف در آنجا راغب گردید و در همان مکان ساختمان «خانقاه خیرآباد» و «باغ خلوت» و «باغ مشهد» را شروع نمود که به زودی به اتمام رسید... بر سر در خانقاه ماهان یکی از ارادتمندان این دو بیت جناب سید را نوشته بوده:

«نعمة الله» را اگر خواهی که مهمانی کنی | سفره ای گِرد جهان ـ سرتابسر ـ باید کشید
ور بـه قـدر همتـش سـازی بنایی مختصر، | چـار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

(همان: ص ۳۸ به بعد)

۱۳ـ دیوان اشعار «شاه نعمة الله» مشتمل بر قریب ۱۴۰۰۰ بیت اولین مرتبه به خط «میرزاکاظمخان رونقعلی نعمة اللهی کرمانی» به تصحیح آقای «سید ابوالقاسم وفی علی سیرجانی» [مدفون در «رابر»] در سال ۱۳۳۷ هـ درکرمان به چاپ رسید (چاپ سنگی) دفعه دوم درسال ۱۳۵۲ درچاپخانه علمی طبع شد (همان: ص ۸۷) لازم به ذکر است که (دیوان کامل شاه به سعی «دکتر جواد نوربخش کرمانی» جزو انتشارات خانقاه نعمة اللهی ـ تهران ، چاپ سوم ، ۱۳۵۵ موجود و البته کمیاب بل نایاب است).

۱۴ـ در مأخذ یادشده (در شمارهٔ ۲) ودر صفحات ۸۴تا ۸٦ نام ۱۰٦ رساله از رسالات شاه ذکر شده نیز مجموعه رسالات آنجناب در ۴ مجلد [قریب به ۲۰۰۰ صفحه] به سعی «دکتر جواد نوربخش کرمانی» در ۱۳۵٦ ش چاپ و منشر شده است.

۱۵ـ در صفحات ۷۴ به بعد مأخذ مورد نظر ، بعضی از شواهد تشیع «شاه نعمة الله» ذکر شده است همچنین در جای جای دیوان اشعار آنحضرت ... از آنجمله:

گفتیم خدای هر دو عالم | گفتیم «محمد» و «علی» هم
گفتیم نـبـوت و ولایت | در ظــاهــر و باطنـنـد با هم
آن، برهمه انبیاست سید | ویــن بــرهــمـــه اولـیا مقدم
آن، صورت اسم اعظم حق | وین، مـعـــنی خاص اسم اعظم

بـــه ولای عـــلـــی، تـــولاّ داشت — نـــه ز بـهـمـان و از فـلان آمد
چون « صدو چارسال »۱۶ زیست به دهر — سوی حـق جـــان او روان آمد۱۷
ای « همایون » ، ز « شاه » کرمان را — همـه جـا سـود بـی زیان آمد
صـــاحـــبِ خـــانـــه است یاران را — گـــرچـــه یـک عمر میهمان آمد
عـیـد ما چـیست ، روز میلادش — که به مـاه « رجـــب » عیان آمد
عـــاشـقـــان را چـــو عارفان، امروز — روز پـــاداش و امـتـحـــان آمد
« شاه کرمانی » اسـت کز سخنش، — اهل دل ، شاد و نغـمـه خوان آمد

۶/فروردین / ۱۳۵۰

۱۶،۱۷ــ قرب صدسال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده‌ام به خدا

** ** **

نعمة اللّه جان به جانان داد و رفت — بـــردر میخانه مست افتاد و رفت
قرب صـــدسالی غـــم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت

• در پایان یکبار دیگر تاریخ دقیق ولادت و وفات آنحضرت را می آوریم:
ولادت: دوشنبه . ۱۴ . ربیع‌الاول . ۷۳۱ هـ [یا پنجشنبه ۲۲ رجب ...]
وفات : پنجشنبه . ۲۳ . رجب . ۸۳۴ هـ [در ۱۰۴ سالگی] همان ، ص ۷ و ص ۸۸ .

« عیادتِ شاعر »

[خ]

باز در کاشانه ام خوبان پریوار آمدند
نیکبختی بین که خوبانم به دیدار آمدند

جان بیتابم رهایی یافت از اندوه ودرد
تـا پـیِ آزادی صـیـدِ گرفتار آمدند

خفته بودم در بلا ، بیگانه بودم از ولا
آشنایان برسرم چون بخت بیدار آمدند

چون من ازبهبودحال خویش بودم ناامید
این طبیبان برسر بالـیـن بیمار آمدند

کِشتهٔ عمرم زبی آبی سراسرخشک بود
دوستداران همچنان ابری گهربار آمدند

تالب خاموش دل ازشوق چون گل بشکفد
چون نسیم صبحدم بامن به گفتار آمدند

داشتم از هر دلازاری بـسی آزردگی
دلـنـوازان بـهر آرام دل زار آمدند

گوهر اشک مرا هرگز خریداری نبود
وه کـه این گوهرشناسانش خریدار آمدند

ازگل نرگس مرا دادند خوش گلدسته ها
مـستی چشمانشان نازم که هشیارآمدند

تا زدایند ازنهادم داغ درد وزنـگ غم
سروبالا، شادی افزا ،لاله رخسار آمدند

ای « همایون » شد دل دیوانه ام دیوانه تر
باز در کاشانـه ام خوبان پـریـوار آمدند

۱۹/مرداد/۱۳۴۸

** ** **

« نشانِ بیهُنری »

[م]

وفا کنیم ، اگر بیش ازین جفا بکند
جـفـا کشـیم ، اگر زندگی وفا بکند

شکـایـت از سـتـم یار بـیوفا نکنیم
هـزار مـرتبه برما اگر جفا بکند

به هیچ رو نکند روی مهر با دگران
کسی که روی بدان یار مه لقا بکند

مرا محبت او آشنا به عالم کرد
محبت است که بیگانه، آشنا بکند

بقا نیافت به گیتی بغیر علم و هنر
هنرپژوه کجا تکیه بر بقا بکند ؟!

دمی توانگر مُنعِم، عزیز می گردد
که دستگیری از اشخاص بینوا بکند

مگر به خرمن بدخواه آتش افروزیم
« دلا بسوز که سوز تو کارها بکند »

بَلاومحنت از آنرو خوش است درعالم
که ناکسان، همه رااز کسان جدا بکند

اسیر ذلّت و بیچارگی شود ناچار
هرآنکه دامن همّت زکف رها بکند

به مال ناحقِ مردم طمع نخواهد کرد
به حقّ خویش، اگر مَرد، اکتفا بکند

نشانِ بیهُنری، دعوی هنرمندیست
به مُدّعا نرسد هر که ادعّا بکند

کنون که کشتی امیّد ما به گرداب است
علاج اگر نکند ناخدا، خدا بکند

به یاد دوست ،«همایون» به مجمع عشّاق ،
هزار شور هویدا، ز یک نوا بکند

** ** **

« گِلهٔ بلبل ! »

[خ]

خوبرویان که به دلباختگان ناز کنند
گاهی ازمشکل دلها گرهی باز کنند

درِ کاشانه فروبند وقفس رابگشای
تا که مُرغانِ هوادار تو پرواز کنند

عُمرِ یارانی واینسان که شتابان گذری
نیست فرصت که دمی راز دل ابراز کنند

روزِ عشّاق پریشان به جنون انجامید
بس که ازموی توهرشب گله آغاز کنند

ساقیا باده بیاور که حریفان امشب
غفلت از جلوهٔ آن لعبت طنّاز کنند

مطربان آتشی ازعشق به دلها فِکنَند
شرح آن سوز چو بازمزمهٔ ساز کنند

شاعران از شکرستان لبش چون گویند — طوطیان را زهوس قافیه پرداز کنند
ماهرویان که درین خانه فرود آمده اند — عاشقان را به جهان شاد وسرافراز کنند
سخن ازسعدی وازخواجه وخواجوست که باز — دوستداران، سفر ازشوق به شیراز کنند
ترکتازیست مگر باز به گلزار سخن — که نوآموختگان سخت تک وتاز کنند *
چون زجادوی سخن بهره ندارند خسان — ژاژ خایند وگمان برده که اعجاز کنند

گِلۀ بلبل خوش نغمه، «همایون» این است
کش به زاغان فرو مـایـه هم آواز کنند!

** ** **

«گلِ مهر»

[د]

کیست تاگمشدگان را ره مقصد بِنَمایَد — غـم جانـها بِبَرد، شادی دلها بفزاید
راه نیکان سپَرد، راست بدان شیوه که زیبَد — روز پایان نگرد، نیک بدان گونه که شاید
باش همواره روانبخش نسیمی فرح افزا — یا چوباران که غبار از رخ گلها بزداید
سخنی گوی که بشکفته شود روح زلطفش — که چمن خنده زند صبح چوبلبل بسراید
گرستمکاری وپستی، همه آفاق بگیرد — آنکـه نیک است بجز سوی نکویی نگراید
آن نه دزد است که تنها برباید زرِ مـردم — دزد آن است که هوش ازسرمردم برباید

---

* «همایون» در سه بیت پایانی این قصیده اشاره‌ای دارد به حضور بعضی متشاعران نوپا که با دست تهی و نداشتن کمترین مایه و پایه‌ای ـ درهر دور و زمانی ـ نه تنها به حضور در مجمع استادان ادب بسنده نکرده بی ادبانه و گستاخانه دم از «لن ترانی» هم می‌زنند وخون به دل اهل دل و مردان خدا می‌کنند هم آنان که با ترکتازی در عرصه ادب. تک وتاز و با ژاژ خایی و سپید سرایی!! سیاهکاری نموده وگمان می‌برند که اعجاز می‌کنند!! وشگفتا که دست اندرکاران هم ـ ندانسته (؟) آن بلبلان باغ وفا را با این زاغانِ راغِ جفا، به یک چشم نگریسته وبا هم، هم آواز می‌کنند!!

خوی اهریمنی آمد به جهان رنگ و دو رویی　　هــرگز ازمرد خدا شیوهٔ نیرنگ نیاید
شاخ بیداد بجز خون جِگر، بارنیارد　　مادر کینه ونیرنگ بجز فتنــه چه زاید
آنکه انگشت ندارد پیِ آزردن مردم　　روز انــدوه به دندان سرانگشت نخایَد
نرود مردم هشیار به راهی که نــزیبد　　نکند مردجهان بین به جهان آنچه نباید
گل مهر است که پیوسته دل افروز بماند　　نخلِ داد است که همواره سرافراز بپاید
جای گفتار، « همایون »، همه کردار بیاور
مرد، آن است که لب بندد وبازو بگشاید

** ** **

« خورشید حقیقت »

[گ]

این ماهِ فَلک یا رخ جانانه درخشید ؟　　یا طلعتِ خورشید ازآن خانه درخشید !
درسینهٔ من سوخــت دل ازبـرق محبّت　　چون ازخم آن زلف سیه، شانه درخشید
عشق ازدل من نام ونشان یافت درآفاق　　این گوهرجان ازدل ویــرانــه درخشید
هر اختر اشکی که مرا ریخت به دامان　　ازمهرِ رخ چـون مهِ جانانه درخشید
دریای محبّت به خروش آمد وآنگاه،　　اشک ازصدف دیـده چو دُردانه درخشید
دوشینه چوخورشیدنهان گشت به مغرب　　خورشیدِ میِ ازمـشـرق پیمانه درخشید
صدشکر که دربزم خودی آن مهِ خوبان،　　بر رَغــمِ دلِ مــردم بیگـانه درخشید
پروانه مـنـم، شمع من آن ماهِ دل افروز　　آن شمع به مـیــلِ دلِ پروانه درخشید
در سینهٔ مــا آتــشی افــروختــه دارد　　آن نور که درکعبه وبتخانه درخشید
آن جلوه که دیوانه کند هوش وخرَد را،　　یاران، به دلِ عاشق دیــوانـه درخشید
آن برق نه تنها بــدرخشیـد به سینا　　در سینهٔ دیوانه وفــرزانـه درخشید

خورشید حقیقت، که نهان بود، « همایون »،
آخر زپسِ پــــردهٔ افـــســانـــــه درخشید

آبان ۱۳۲۲

** ** **

« خورشید »

[گ]

ای مَنــظــر تو، خوبتر ازمنظرِ خورشید
جانبخش ترازطلعتِ جانپرور خورشید

رخسارِ دلارای تو،درحُسن گذشته است،
از چـــهـــرهٔ زیـبـای نشاط آورِ خورشید

خورشید دل افــروز بُوَد این رخ سیمین
وآن گیسـوی زرین تو،بال و پر خورشید

تشبیه جــمـــالت به مه ومهر روانیست
ای چشم و چراغِ مه وتاجِ سرِ خورشید

سرگشته بُوَد عـقل، دراوصاف جمالت
چون ذَره در انــوارِ رخِ انورِ خورشید

خوبان جهان پیش تو، چون جلوه گرآیند؟!
کس شمع نَیَفروخته هرگز بـر خورشید

آن شعله که سرتاسر خورشید گرفته است
بگداخته همچون دل من، پیکرخورشید

با نور خِرَد سیــر توان کرد در آفـاق
کآفاق زنــور آمده زیــرِ پرِ خورشید

گمره نگذارد دل ما را به شبِ تار
آن کس که شب وروز بُوَد رهبرِ خورشید

تا بندهٔ آن ماه جبین است « همایون »
شاهیست که عارآیدش از افسر خورشید

دی / ۱۳۲۲

** ** **

« جامهٔ تنگ »

(تغزّل)

[خ]

بِنگر جــامــهٔ آن دلبرِ زیبا رخـسـار | کـه زبس تنگ بُوَد برتنش آورده فشار !
جامهٔ سیمبران گرچه نگهبان تن است | پـروراند همه جان، جامهٔ زیبا رخسار
او، شرابیست کـه پیدا بُوَد از جام بلور | یا چو ماهیست که ازآب نماید دیدار
سروِ آزاد، بُــوَد پــابه گِـل از رفتارش | همه گُلهاست به نزدِگُل رخسارش ،خار
جلوهٔ باغ وبهاراست نه چندان دلجوی | روی او خـواه ، که خوشتربُوَدازباغ وبهار
سنبل ازفتنهٔ زلفش بُوَد اینگـونه پریش | نــرگس ازحسرت چشمش بُوَداینسان بیمار
رفت عمری که رُخش شمع شب افروزمن است | روشــن از پرتو آن چهره بُوَد هرشبِ تار

گر همایونِ دل افسرده بمیرد از عشق
برندارد به خدا ، دستِ دل ازدامــنِ یــار

** ** **

« آبشار » *

[گ]

وه چه شورانگیز می باشد نوای آبشار
خوش بُوَد هرشب بِسَر بردن به پای آبشار

بوی جان افزای گُلها ونوای مرغکان ،
در بهاران است توأم بانوای آبشار

گرمنِ دلداده مستِ آبشارم نی شگفت
هر کبوتر پَر فشانَد درفضای آبشار

بامدادان ناله های زار زارِ عاشقان
درهم آمیزد به بانگِ ،ای خدای آبشار

گرنشد عاشق به حُسن آفرینش، پس زچیست
گریه های زار زار وهایهای آبشار

دلربایی می کندباآنکه خود،دلداده است
آفرین برشیوه های دلربای آبشار

هردو نالانیم واشک افشان به حال یکدیگر
آبشار ازبهرمن ،من هم برای آبشار

روبه بالامی سپردم ره، زعشق روی دوست
گرمنِ شوریده سربودم ، به جای آبشار

گاه ،افتادن گهی برخاستن در جَست وخیز
هست در دیوانگی رسم واداى آبشار

ریزش زیبا وچشم انداز زیبایش نگر
گرچه بس نیکوست بانگ جانفزای آبشار

---

*شاید ، تصویر پردازیهای یک شاعر کرمانی ـ که در شهری کویری زیسته است ـ ازیک آبشار بلند وباشکوه برای غیرکرمانی ها ودیگرهموطنان عزیز ، امری ناباورانه وساخته و پرداختۀ تخیّل شاعر، قلمداد شود ویا اینکه تصور کنند که وی ، درسفر به مناطق کوهستانی ایران ! آبشاری را دیده وتصویرهایی ازآن را ثبت کرده است ، حال آنکه شگفت آور اینجاست که همین استان کرمان ـ که به منطقه ای کویری وگرم وخشک مشهور شده ـ بیشترین ارتفاعات چهارهزارمتری ایران را پس از البرز ـ دربرگرفته است نظیر قلۀ ۴۴۶۵ متری « چهل تن » در منطقۀ « هَزار » [چهارمین قلۀ کشور] ، در بخش « راین » . جالب تر آنکه ، بنابه گزارش « هیأت کوهنوردی استان کرمان » به نقل ازکتاب « کوههای کرمان » درهفته نامۀ [« نسل آفتاب » شمارۀ ۹۴، سال دوم ، ۲۴ ، خرداد ۱۳۷۳] ، بلندترین آبشارهای ایران در « جبال بارز » قرار گرفته اند مانند آبشار زیبای « وُروار » در مسیر قُلَۀ « عَلَم شاه » . همچنین باید دانست که بنا به همان گزارش ، بلندترین آبشار ایران ، در رشته کوه « جبال بارز » ودر نزدیکی روستای « درین » از توابع « جیرفت » واقع شده که « سرن کوه » نام دارد وارتفاع آن از محل جداشدن از صخره ، ۱۰۷متر می باشد .

* نیز نگاه کنید به : (زندی ـ رسول ، کوههای کرمان ج اول ـ از انتشارات «خدمات فرهنگی کرمان » ، ۱۳۷۲).

خندهٔ مستانه بنگر گریهٔ مستانــه بیـن | گـــر ندیدی شیوه های غمـزدای آبشار
هم بدانسان کزبهشت جاودان گویدخدای | شــادمان گردد دل ازآب وهوای آبشار
ماهِ «دی» ازیخ همی سازَد بلورین سروها | ای شگفت ازهیأتِ معجز نمای آبشار
تازگیها و خوشیهای طبیعت ســربسر | دمـبـدم گردد هویدا ازصفای آبشار
سنگ خارا را زجا برکندن و بشکافتن ، | گشته آسان درکف مشکل گشای آبشار
این بسرغلتیدن ازبـــالا و پـاشیدن زهم | انــدکی دان ، درمحبت ،ازوفای آبشار
گِردگشتن ،کف به لب آوردن ورفتن به راه | شــدگـــواه کوشش بی مُنتهای آبشار
باغـهـا و دشتها و سبزه هـا و کِشتها ، | بــاهمه لطف وصفا باشد گدای آبشار
من ، به چشم اشکبارخویش وزاریهای دل ، | سالــهــا باشد کــه هستم آشنای آبشار

آبشار از ماجرای چــشم من دارد خبر
چون « همایون » ، باخبر ازماجرای آبشار

** ** **

« هرگز ! »

[خ]

ندانــد گــل چو آن زیــبا رموز دلبری هرگز
نــیـــارد نرگــس شــهلا چنین افسونگری هرگز
چه خوش مستانه می رقصید دیشب آن پری پیکر
نــدیــده چشم مردم تاکنون رقصِ پری هرگز
عرق می ریخت از رخسار او در محفل ازگرمی
ندیــدی ژاله وشبنم به گلبرگ طَری* هرگز

---

* طَری : باطراوت ، تازه

بجز در چهرهٔ آن ماهِ مـهـرانگـیز افسونگر
فراهم* نیست یکجا مهروماه و مشتری هرگز
یکی نـاسفتـه گوهر زیر دامانش نهان دارد
نبیند گوهری اینگونه ، چشم گوهری هرگز
نگاهش رهزن ایمان دوچشمش دزد دین آمد
کسی پیدا نشد چون وی به کیش کافری هرگز
سریاری اگر داری به ما بنگر که مـهـرویان
نپندارنــد فــریـاد کسان را سرسری هرگز
ستم برعاشقان تاکی ، زمانی داد خواهی کن
مشو غافــل ز آیـیــن عدالت گستری هرگز
مرا افســانـهٔ مـهــر دروغـیــن تو باور شد
نــبــودم کاشکی جانا بدین خوشباوری هرگز
نگه بر زیردستان کن که نــخــل آدمیّت را
زیـانـی نیست بالاتر زبی برگ و بری هرگز
بیندیش از درون خستگان ای شمع بی‌پـــروا
نیابد ســروری جانا ، کسی از خود سری هرگز
سـیـاهی بگــذرد نــور خــدایی آشکار آید
کـه موسی برنمی‌گردد ز سِحر سامری* هرگز

* فراهم : [فرا : نزدیک + هم = نزدیک و کنار هم] / گرد آوری شده و آماده شده
* سامری : نگاه کنید به صفحهٔ ۲۰۰

دلم را چشم یاری از تو بود ای آشنا، رحمی
که از بیگانه مردم، نیست چشم یاوری هرگز
«همایون» شعر شیواگو، مندیش از بداندیشان
زبان از هـرزگـی ناید به گفتار دری هـرگز

** ** **

« گُلِ بهشت »

[د]

ای جانِ پاک، بال به گِردِ جهان مریز
بال وپر، ای فرشته براین خاکدان مریز

از ایـن زمـیـن شوره نروید گُل بهشت
ای ابـر دیـده آب رخ آسمان مریز

خاکت به سر که خوار رهِ این وآن شوی
زنـهـار، آبـروی، پیِ آب ونان مریز

آهسته، ای نسیم گذرکن زکوی دوست
گردی که برگرفتی ازآن آستان، مریز

ای چـرخ، آبـروی خود وعرض مامَبر
ای مـهـر، تیر کینـه نـهان وعیان مریز

این آب و دانه ها که نمودارِ دامهاست
بَـهـرِ شکار طـایرِ قدس آشیان * مریز

پیرانه سَر، زسربـنِه ای دل، هوای نفس
هـرروز، طرح دولتِ بختِ جوان مریز

پروانه شو به شـمعِ گُلِ بوستان عشق
پـر برفرازِ گلشنِ باغ جنان مریز

ای دل، زبانه آفـت شمع وجودِ تُست
یک لحظه دم فروکش وچندین زبان مریز

چون گُل، شکفت باش، «همایون» زلطف دوست
مـانند ابـر، اشـک بـه آه و فغـان مریز!

---

* طایر گلشن قدس: انسان ناکرده گناه که هنوز از بهشت رانده نشده بود!
طایرِ گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم؟! «حضرت حافظ»

«بهار در گریبان»!

[تغزل]

[خ]

شکفته یاسمن و گل ز روی خندانش — طلوع صبح بهار است از گریبانش

چنین که دامن او کوته است ، می ترسم — کزین سپس نرسد دست من به دامانش

جوان مگوی ، که پیران به جُنب وجوش آیند — زشوق ساعد سیمین وساق عُریانش

همه گُل است سراپای او،شگفتی نیست — که جای گُل ، بفروشند گلفروشانش

مرا هزار پریشانی است با غم عشق — پریشتَر کُنَدَم سنبل پریشانش

درختِ ناز و لطافت بُوَد ز سر تا پای — ولی لطیفهٔ برجسته ایست ...

سخن زلیموی شهداد ، گر رَود بیجاست — چراکه شهد وشکر گشته اند حیرانش

هزار ناز کند چشمهای شهلایش — چه دامها که نهند آهوان فتّانش

زپیچ وتاب تنش در دلم چنان دردیست — که جزبه بوسهٔ آغوش نیست درمانش

دهان کوچک تنگش گرَم شود روزی — هزار شور برانگیزم از نمکدانش

دلم شکسته و اینک درست می داند — که یک دو بوسهٔ جانانه است تاوانش

ستاره ایست هنرمند و بیم ازآن دارم — که برکشند به شهر هنر گروگانش

** ** **

غزل به شیوهٔ پیشینیان بسی گفتم — که بود مستی وعرفان وعشق ، عنوانش

کنون تغزّلی آراستم به شیوهٔ نو — اگر پسند ـ«همایون» ـ کند سخندانش

** ** **

« رقص ! » *

[خ]

تا خلق عالَمَند ، همه ، گرمِ کارِ رقص   حقّا که سکّه گشته همه کاروبار رقص
جای شگفتی است که بیکار مانده است   نسـل جـوان ودل نسپارد به کار رقص
تنها نه رقص معتبر است از قبال زن   از مرد هم فزوده شـده اعتبار رقص

---

* حضرت مولانا، مولوی رومی ـ قدس سره ـ نیز در ردّ خوش رقصی ها ولوندی ها و در تأکید رقص وسماع صوفیانه فرموده :

رقص آن نَبُوَد که هرزمان برخیزی   بی درد ، چو گرد ازمیان برخیزی
رقص آن باشد کز دوجهان برخیزی   دل ، پاره کنی وَز سرِ جان برخیزی

* چنین به نظر می رسد که این سروده ، « تغزّل ناتمامی » است .

«شکوه از جدایی»

[خ]

تـا رفتـه نـگـار مـهـربـانـم — آزرده ز دوری اسـت جـانـم
فـریـاد که دسـت جـور صیّاد — داده اسـت بـه بـاد آشیانـم
گـوینـد ، مگـوی شرح عشقش — یـاران، به خـدا ، نمی‌تـوانـم
خـامـوشـم و بـیـدل و پریشان — از دوری یـارِ هـمـزبـانـم
بـی‌چـهـرهٔ آن بـهـارِ خوبی — از دیـده سـرشـک خون فشانم
آیـا بـوُد اینـکـه بـار دیگـر — بنشینـم و در بـرش نـشانـم
ز افـسـون جـهـان، به نـامرادی — افسـانـه شـده است داسـتـانـم
از تـاب و تـب و غمش بسوزم — مـی‌سـازم و چـاره‌ای نـدانـم
آن سـرو روان چـو از برم رفت — بـا اشـک روان روَد روانـم
ای چـرخ ، ز آه مـن حـذر کن — بـاز آر نـگـار مـهربانم
زان لالـه رخـم نشـانی آور — پـرگـل چو بـهـار کن خزانم
بـاشد کـه زموی آن گـلـندام — سـنـبـل بـدمـد زگُـلْسِتـانم

از آتش قـهـر او ، «همایون»
افسوس که سوخت ، استخوانم

پنجشنبه ۱۳۵۰/۴/۳

** ** **

« طور سیناست خطهٔ « ماهان » »

[خ]

شاه را در حضور می آیم — با هزاران سرور می آیم
طور سیناست خطهٔ ماهان — موسی آسا به طور می آیم
تا شود دیدهٔ دلم روشن — سوی دریای نور می آیم
سوی آن قصر و بارگاه رفیع — پی رفع قصور می آیم
تو ، سلیمان و من به درگاهت ، — ناتوان تر زمور می آیم
تا بنوشم ز شهد جام صفا — از سرشوق و شور می آیم
فیض بی واسطت ، طلب دارم* — گر ز نزدیک و دور می آیم
سر بلندم که بندهٔ یارم — نه زراه غرور می آیم
من ، مرید توام نه مدّعیان — عاشقی نوظهور می آیم
من ، « همایون » همای بام توام — نه چو خفّاش کور می آیم
دل به هر دلبری نخواهم داد ، — شاه* را در حضور می آیم

آیم از جان به دست بوسیِ شاه
سوی « ماهان » به دیدنِ آن ماه

۱۳۴۸/۱/۲۴

** ضمن عرض ارادت به « شاه نعمة اللّه ولی کرمانی » پرده از این راز نیز برمی گیرد که « دوست دارد بی واسطهٔ شیخی و مرشدی ، فیض ببرد » . شاید ـ با سیری که به صورت دائمی در شعر حافظ داشته خواسته به بیانی دیگر این شعر را تداعی کند :

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
(حضرت حافظ)

* نگاه کنید به صفحه ۵۴۰ (خارج از صف)

« خزانیّه »

[د ـ م]

آمـــد خزان و بُرد طراوت زبوستان — آزرده خاطرند و دل آزرده، دوستـان
ریزند برگــهــا همه از شاخ زندگی — شد باد مرگ ـ گویی ـ دربوستان وَزان
شاهنشه بهار که دی صدشکوه داشت — امروز شد گــریــزان از صولتِ خزان
زد مهرگان اگر دم بیمهری ازنخــست — آبـــان ریــود گوی ستم را زمهرگان
دلمرده گشت بلـبـل ، درساحتِ چمن — آزرده مـانـد قُـمـری درصحن بوستان
گیتی دوباره حـالـت پیریِ گرفته است — کـوآن زمان که بود خوش وخرّم وجوان
گلهای روحپرورِ خوشبوی ، گشته زرد — مرغان بـذلـه گوی سخن سنج، نوحه خوان
یارب مگرچه آمده دربوستان که گشت ، — گــلــهـای ارغوانی ، همرنگ زعفران
برجای بلبـــلانِ خوش آوای نغمه سنج ، — زاغ وزغن به طَرْف چمن کرده آشیان
طاووس رنگ رنگ که می کرد جلوه ها — اکنـون زچرخ بوقلمون * می کند فغان
افسرده است « اطلسی »و« ناز» و «شَهْ پَسَند» — پژمرده است «سنبل»و«شببوی»و«ضَیمرانْ»
بیتاب گشته «سنبل»، چون زلف دلبران — بیخواب مانده «نرگس» ،چون چشم عاشقان
جای پری رُخـانِ بهاری به طَرْف باغ — دیـــوانِ زشتـخـورا ، اینک بُوَد مکان
گردیده « شمعدانی » چون شمع بیفروغ — کـزباد، سرنگون شده باشد به شمعدان
زین غم « انارِ» خندان ،گردیده خونجگر — ازسینه خونچکان شده ، وزدیده خونفشان
« بـِـهْ» ازبـرای چارهٔ سرمـا و دفـع رنج — چون زاهدان به دوش بیَفکنده طیلسان *

---

* بوقلمون: ۱ـ دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید ۲ـ نوعی از « چلپاسه »که رنگ آن متغیر نماید ، حِربا ۳ـ فرصت طلب، کسی که هر ساعت خود را به رنگی وانماید [اپُورتُونیستْ = ابن الوقت = نان به نرخ روز خور / بیشتر در فلسفهٔ « کمونیسم » در مورد بورژواهای نیمهٔ اول قرن بیستم، زیاد به کار رفته]، ۴ـ پرندهٔ معروف از راستهٔ « ماکیان ها » .../.

* طیلسان: [مُعَرب « تالشان »] جامهٔ گشاد وبلند که به دوش اندازند ، ردا ، نوعی ردا ، فوطه که عربها و خطیبان و قاضیان وکشیشان مسیحی بردوش اندازند [ج: طیالس ـ طیالسه]

در پردهٔ سفید نهان گشته « دُختِ رَز » — از شرم روسیاهی خود ، نزد باغبان

« امرود »* ، زرد گونه بیاویخته زشاخ — با حال زار و پیکر رنجور وناتوان

ازشرم عشق ، گشته رُخ «سیب سرخ» ، زرد — نیمی اسیر این شده ، نیمی اسیر آن

تشریح کرده اند ـ تو گویی ـ تنِ «چنار»! — کزآن بجا نمانده بجز مشتی استخوان

این حالت گل است ودرخت است ومیوه است — لیکن شگفت چیزی بینی درین میان ؛

« سرو » ایستاده بر سر پا در کنارجوی — سرسبزوخوش ازآنکه نکوداده امتحان!

نی ازخزان هراسَد نز« بهمن »ونه«دی» — نَز قهر« مهر»ترسد ، نز هیبتِ« آبان »

پای ثبات ، سخت فشرده است درزمین — زینرو زفرط نازکَشد سر بر آسمان

آزادگی زسرو بیاموز و راستی ، — همواره باش فارغ وآسوده از جهان

بسیار نوبهار و خزان آمد وگذشت — وَز این سپس بیاید وهم بگذرد چنان

آزاد مرد ، سرو و حوادث ، خزان بُوَد — «سرو» ازخزان نترسد ، آزاد ، از زمان

بس روز بدکه آمد وبگذشت وغم نخورد — آن کس که بودزیرک واستادونکته دان

براینکه رسم جور و ستم پایدار نیست ، — کافی بُوَد گواهیِ تاریخ و داستان

پروا مکن زغصّه ، « همایون » ، که باشَدَت ،

شعری بدین لطافت و طبعی ، چنین روان

---

* ضَیمُران : [ضومران] ریحان

* اَمرود : [امروت ، مرود ، امبرو ، انبرود ، انبروت ، ارمود !] : گلابی

«بهار خزان زده»

[گ]

دلکش بُوَد می، خاصه درفصل بهاران — بـرطَـرْفِ باغ و درکنـارِ سبزه زاران
گل ،چندروزی بیش درصحـن چمن نیست — فـرصـت بدان هنگام گل با گلعذاران
شاخ درختان ازنسیم ، افـتـان وخیـزان — سرگشتـه همچون عاشقان وبیقراران
دراین هوا مانند گُـل باید شکفتـن — اکنون که گلها خنده زد برشاخساران
خندیدن گل، خوش بُوَد درهر سحرگاه — وآن ابـرها بـا دیـدگانِ اشکباران
چون صورت قوس وقزح گردد پـدیدار — افتـد قلـمها ازکفِ صورت نگاران
فرصت خوش است ازبهرِکام دل گرفتن — دلـــدادگـــان از دلبران ، یاران زیاران
تـوأم شـده بـا زاری من نالهٔ تار — چـــون نـغـمـهٔ نی با نوای آبشاران
ساقی به دورِ گل بگردان ساغر مُل — تـــاکـــام دل گیری ز دورِ روزگاران
از اختر گل، بوستان چون آسمان است — بلبل زحیرت خیره چون اخـترشماران
بفکن دلِ غمـگین به دامـانِ طـبیعت — کزهرطرف یابی زشادی غمگساران
خندان نگر لـبـهـای گلگونِ شقایق — تـا در شگـفت آیی زحال داغداران
از نوبهاران کـام دل بستان که آید — ظُـلـم خزان ازپی چو جور نابکاران
برباد شد میهن زدستِ جـور دشمن — ای دوسـتـداران ای گروه دلفگاران
خود، موجد ذلّت شدیم از بهرِ ملّت — ایـران تـباه آمدزما «ایران مَداران»
رفتند ورفت ازبین اساس شـهـریاری — ای کاش بازآیـد یکی زان شهریاران

خامُش ، «همایون» زین بیانِ آتش انگیز
کز دیدگان سیلاب خون بارد چو بـاران

۲۴/ اسفند/ ۱۳۳۲

« پایداری کن »

[خ]

در ره یـــار پـــایــــداری کـــن ... یـــــا ز آغـــاز تـــرک یاری کن
تا بـــه دســت آیـدَت ســرافرازی، ... بـــر ســـر عـــهـــد پایداری کن
جـــام عـشرت بـنوش از کف یار ... چــــارهٔ مـحـنــتِ خـمــاری کن
گُـــلِ بـخـتِ خزان رسیدهٔ خویش، ... تـــــازه از لــطــف نوبهاری کن
تا بـــرآید رضای خـــاطـر دوست، ... نـــه که چـون ابر ، اشکباری کن
عـطـش جـان فـرونشان به وصال ... غـمـگـســاری بـه مـیگساری کن
فـــرض بـاشـد وفا به عهد و قرار ... مــــوی او بـیـن و بیقراری کن
آبـــی از جـــویـبـــار عـشق بجوی ... کـشـتــهٔ بـخـــت، آبـیــاری کن
گـرچـه بـــار مـحبّت است گران، ... بـــا چـنـیـــن بـــار بـردباری کن
عشـــق یـــار اســت خضر راه امید ... شــادی از ایـــن امـیـــدواری کن
چـــون نـــهی پا براســتـانهٔ دوست ... بـــاری ، اظـهـــار شـرمساری کن

ای « همایون » ، که راست کرداری
با فـلـک گـــوی کجمـداری کن!

۱۳۴۸/۴/۱۸

** ** **

«در سوگ اختری که در سرخی شفق
نادمیده از دیده پنهان شد»
(مرثیه‌ای برای ناهید)

[خ]

در بهار* لاله و گل رفت گُلرخسار من
داغ حسرت شد نصیب سینهٔ اَفگار* من
نرگس شهلای او تا رفته در خوابی گران
ژاله افشان گشته هر شب دیدهٔ بیدار من
سوخت مغز استخوانش تا زدردی جانگزای
سوزد و نالد ازین سودا ، تن تبدار من
ای دریغ آن مهربان اخترکه شد خاموش وسرد
شعله انگیزد زمهرش جان آتشبار من
دختر مهرآفرین «ناهید» من تا رخ نهفت،
برق آه و اشک شد شمع شبان تار من
گفته بودم شرح درد او نگویم با کسی،
پرده بر گیرد ـ دریغا ـ اشک از اسرار من
تا نپنداری که داغ او فراموشم شود!
یاد او هنگام تنهاییست هرشب یار من

* این «سوگنامه»، نمودارییست . بلکه مُشتی از خرواریست از غمهای جان شکاری که مرگ دختر جوان شاعر در بهار عمر وحتی در بهار طبیعت، برای این پدر حساس و نازک اندیش تدارک دید! (صفحه ۹) (۶۰۳و۶۰۴)
* افگار : آزرده ، خسته ، زخمی

زندگی ، بی او ، مرا زندان غم شد ای دریغ
گر بمیرم ، دوستان ، آسان شود دشوار من

روز و شب در آتشم از حسرت دیدار او
ای خدا بگشا زبخشایش گره از کار من

بلبل خوش نغمه را شور و نوا جانسوز شد
تا شنید از درد دوری ناله های زار من

ای « همایون » زین مصیبت سوختم ، بگداختم
جای عشرت ، اشک وخون می جوشد ازگفتار من

** ** **

« یار نهان » *

[چ]

نوشته بود حکیمی به تاج کیخسرو
که؛عمرمی گذرد ،پای بستِ دهر* مشو

به کشتزار جهان تخم عدل وخیربکار
کزان مراد توحاصل شود به وقت درو

به کسب فیض زدرگاه حق شوی نایل
درازدستی اگر پیشه ات بُوَد چون مُو *

براین صحیفهٔ آبی نوشته اند به زَر
که راه خیر عیان است مردباش و برو

---

* این قطعه شعر حِکمَی که در شمارهٔ ۳۲۲۶ ، سه شنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ روزنامهٔ اندیشه ـ کرمان چاپ شده و تنها نسخهٔ موجود در دسترس می باشد ، تاریخ (فروردین ، ۱۳۵۸) را دارد که با اینوصف باید آن را آخرین سرودهٔ « همایون » ـ در آخرین ماه زندگیش دانست چرا که شعری که تاریخی فراتر ازین داشته باشد در دست نیست .

* دهر : روزگار ، زمانه ، عهد ، عصر ، [در تصوف : اسماء الحُسنیٰ] ، [درفلسفه : زمان نامتناهی ازلاً ابداً] ، [دهری : مُلحد ومنکر خدا ، طبیعی]

* مو [بروزن « نو »] : درخت انگور ، رز ، تاک [تاهمین چند دههٔ پیش در گویش کرمان بسیار رایج بود]

به کار مانگران است ازفـراز سپهر　　کسـی که چرخ جهان رافکنده درتک ودو
در آخرت نه عذاب ونه آتش است ولی　　به کارنیک وبدخویش هر کسیست گرو
وصـــال او ز ازل تا ابـــد همی طلبم　　همـین بس است مرادرجهان زکهنه ونو
فریب آدم خاکی زنفس خویش بُوَد　　که اهرمن بُوَد افسانه همچو گندم وجو
چو آفتاب بُوَد حق تو همچو آینه باش　　ببین که دمبدم ازعرش می رسد پرتو
مشو ملول ،«همایون » زدهر بد فرجام
پیام یار نهان را زجـــان و دل بـشنو

** ** **

« گناه از توانگر است »

[چکامه]

[گ]

لطف خدا زعالم هستی است خودنمای　　شـایسته کی بُوَد گله از عالم خدای
گر بینواشدی تو گناه از توانگر است　　گیتــی بُوَد ، سراســر، پُربرگ وپُر نوای
دلجوی هست شاهد گیتی نه دلشکن　　جانبخش هست مام طبیعت نه جانگــزای
این ماه واین ستاره وایـن چرخ واین افق　　این کوه ودشت وسبزه واین آب واین هوای
آرد نوای روح به گوش تــو دمبدم　　آوازهـــای دلکشِ مرغانِ خوشنوای
آگاهی ازبهشت خدا می دهـد تو را　　این بوی روحپرور واین بادِ مُشکسای
بیگانه نشمری تـودگر ، زادگـانِ وی　　بــا مادر طبیعت اگر باشی آشنای
از آبشار اگر شنوی نغمه های خوش　　دیگـر نه زار زار بگریی نه هایهای

** ** **

شاعر ، بُوَد طبیعت وآثار نغز اوست　　برگ گُل وشکـوفه وخوبانِ جانفزای
مهرخــدای ، ازهمه جا پرتو افکن است　　آثار او ببین وزمانی به خویش آی

گیرم کــه بخت بد گرهی زد به کارتو — بادســتِ فکر ، آن گرهِ بسته برگشای
آن شاعربزرگ که از بخت خویشتن — «نالد به سانِ نای همی درحصارِ نای»[1]
شایسته است زو که بگوید به اشک وآه — « پستی گرفت همّت من زین بلند جای*!!!»
نَبْوَد شگفت اگر زجهان ناله سرکند — کاو را زبندِ جور وستم خسته است پای
لیکن تورا که فارغ وآزاد وسرخوشی — باشــد نــه آه آه روا ونه وای وای
تاچندشکوه می کنی ازروزگار وبخت ؟ — ای بیــنــوای بیهنر ، ای بیخرد گدای
دانــی زکــردگــار بسی کارِ نــاروا — گویی به روزگار همی زشت وناسزای
گر شکوه کرده اند بزرگان ز روزگار — یااینکه گفته اند جهان است بیوفای ،
مقصــود ، بـیـوفاییِ اهــلِ جهان بُوَد — نه بحر و برّ وکشور ونه شهر ونه سرای
گیتی بُوَد فــراخ ولی هر ستمگری — برماگرفته تنگ،به حرص ،این فراخنای
خونِ بشر مَکَند چو زالوبه هر دمی — ای اُف بَرین سرشت بدو فکر نارسای
آن کس که گفت ؛ باریکی شاخه ایم ما — بربوده ازطبیعــت ، مـضـمـونِ دلربای
تادانی اینکه ،مردم اعضای «یک تن»اند — خوشترسروده «بلبل شیراز»*[2] این نوای
گربرگ وبار یک شجریم ازبرای چیست — صدرنگ گونه گونه ونیــرنگ ونارَوای

۱* مسعود سعدسلمان[نیمهٔ دوم قرن پنجم / آغاز قرن ششم]؛ موجب و موجد گلهٔ «همایون» و توجیه او این بود که می گفت : (... وقتی شاعری رسماً درباری شد ، امیری از امرای غزنوی شد ، مانند پدرش ـ که از کارگزاران طراز اول و مستوفی غزنویان بود و خودش اعتراف کردکه(شصت سال تمام خدمت دربار کرده است و...) مسلم است وقتی که جمع آنها از هم پاشید و[سیف الدوله محمودبن ابراهیم / والی هندوستان که به دستور پدر مقیّد و محبوس شد] ، او هم که ازکارگزاران مهم دستگاه است به تبع آنها زندانی خواهدشد! این غیر از یک روال مردمی است و...)

۲* سعدی شیرازی ، استاد سخن فرمود : بني آدم اعضای یک پیکرند [یکدیگرند] ...[یک پیکر از نظر لفظ ومعنی مناسب است باحدیث نبوی (اَلنّاسُ كَالْجَسَدِ الْواحِدِ اِذَا آشْتَكی مِنْهُ عُضوٌ، تَدَاعی لَهُ سائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَ الْحمی]
« شرح گلستان خزائلی و گلستان سعدی به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر »



آری زدست حرصِ گروهی توانگران
این جنگ هولناکِ جهانگیر، شدبپای

نیرنگها زنند پی جلب سیم و زر
فریاد ازین گروه ستمکار فتنه زای

ازگفته های نغز « همایون » بپای دیر *۳

دیگر منال ازینکه جهان نیست دیرپای

** ** **

« دلِ شاعر »

[د]

درخشید روز نخست اختری
به سانِ رُخ نازنینْ دختری

بلرزید قلب طبیعت زشوق
چنان مهرپرور دلِ مادری

ازان شوق برقی پدیدار گشت
فروزانتر از شعلهٔ آذری

وزان برق ، گردید ایجاد عشق
زهر برق سوزان فروزانتری

ز نیروی آن پرتو آتشین
فرو ریخت اشکی زچشم تری

وزآن قطرهٔ اشک ، آمد پدید
یکی ژرف دریای پهناوری

از آن ژرف دریا ، پدیدار شد ،
یکی ماهیِ آتشین پیکری

شد آن پیکر آتشین روی آب ،
پدیدار ، چون مشت خاکستری

ازآن مشت خاکستر آمد پدید
جهانیّ و انسان و شور و شری

وزان شور وشرها ، شراری جهید
شد ایجاد ، شیدا دل شاعری

دل شاعر آگاه ازان رازهاست
که آگه نباشد دل دیگری

---

۳ * جاودان بمان/ دیر بپای (مقلوب است).

« عذابِ دَرَک »

[م] [تغزّل وطنز]

آدمی نیست بدین حُسن ، پَری یا مَلَکی ؟
یا که بگذشته ای از هرسه و درحُسن، تکی !
مردم چشم جهان است به رویت نگران
بشر این حُسن ندارد ، تو پَری یا مَلَکی ؟
شور شیرین فکنی از لب همچون شِکَرَت
گوید آن پستهٔ خندان که سراپا نمکی
اختراننند هوادار رُخت از ره مهر
با چنین حُسن ، بتا، غیرت ماه فلکی
نشکنم عهد مَحبّت به جفاهای رقیب
من زرِ خالصم ای عشق تو سنگ مَحَکی
دل من ریش شد از سرزنش ناکس و کس
ای ملامت، تو به گلزار محبّت خَسَکی *
متجدّد به دو رنگی گرو از شیخ ربود
ای « کراوات » مگر نایبِ « تحت الحنکی » *
ایمن از دست تو نَبوَد کسی ای دزد دغل
که سراپا همه نیرنگ و فریب و کلکی
زین پس ازصحبت این قوم، « همایون »، بگریز
ورنه – بی جرم– گرفتار عذابِ دَرَکی *

---

* خَسَک : [خس +ک] خار کوچک ، خارسه پهلو،خارفلزی سه گوشه که درزمان جنگ برسر راه دشمن ریزند.

* برای مثال نگاه کنید به صفحات : ۲۲۳،۳۰،۱۷،۱۰ (مستزاد مجلس چهارم [طاغوت]) کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، چاپ جدید ۱۳۵۷.

* دَرَک : تهِ دوزخ، تکِ جهنّم/ نهایت گودی چیزی ، ته دریا و.../به دَرَک : به جهنّم (به هنگام ناخشنودی ازامری وخبری گویند) به دَرَک رفتن (واصل شدن): به جهنم فرو رفتن ، مردن (دشنام است).

« رومیِ روم، زنگیِ زنگ »

[تغزّل ، طنز]

ماه من ای رَشک لعبتـانِ فـرنگی / آفتِ یک شهردل، به شوخی وشنگی

رحمتی ، ای ارمنی نژاد، که هستند / مـحـو جـمـال تـو لعبتانِ فرنگی

سـیـرتِ نـیک تو در کمال لطافت / صورت خـوبت به منتهای قشنگی

وصف دهانت چـو بر زبان من آمد / قـافـیـه از شـرم اوفتاد به تنگی

کاش که مردم به شیوهٔ رخ و زلفت / رومـیِ رومی شوند و زنگیِ زنگی

شیوهٔ یکرنگی از جهان شده معدوم / قـاعدهٔ خاص و عام گشته دورنگی

چنگ به دل، برنَزَد نصیحت زاهـد / صحبت شاهدخوش است ونغمهٔ چنگی

چشم امیدی زمـردمان نَتَوان داشت / تا که بُوَد بین خلق، خوی پلنـگی

گر طلبی عیش جاودانه، « همایون »

صلح طلب شو خلاف مردمِ جنگی

** ** **

« گفتگو با دل »

[د]

به دل گفتم « چه خوشتر درجهان » گفتا « دلارامی »

بگفتـم « خوشترازآن؟ » گفت « درجان ودل آرامی »

بگفتم « بهره ازگلزار هستی می شود حاصـل ؟ »

بگفـت « آری اگـر باشد فـراغی باگلنـدامی »

بگفتـم « کیستنـد این عـاشقان بیسروسامان »

بگفتـا « مـردمِ سرگشتـهٔ محروم ناکامی »

بگفتم « زاهد از پندار ، خود راخاص حق داند »
بگفـتـا « مدّعی یاجاهلی بوده است یا عامی »
بگفتم « چیست لاف علم وحکمت خودپرستان را »
بگـفـتـا « از پـیِ بـیـدانشی برخلق اَعلامی »
بگفتم « نام ننگین را چه ارزش در برِ دانـا »
بگفتا « تـا بـمـاند از نوابغ در جهان نامی »
بگفتم « چیست فرجام ستمکاران وبـدخواهان »
بگفتـا « حیرت افزا سرنوشتی ، بدسرانجامی »
بگفتم « روزگار زورگویان را چـه می بینی »
بگفتـبا « رنـگ رفته آفتابی بر لبِ بامی »
بگفتم « بخت نااهلان چنین روشن بُوَد تاکی »
بگفتا « صبح روشن راست ازپی ظلمتِ شامی »
بگفتم « بت پرستی هست تاکی درجهان رایج »
بگفتـا « تـا پیِ اِنـعـام باشد چشمِ اَنعامی »
بگفتم « جهل وبدبختی رَود روزی ازین گیتی ؟ »
بگفـت « آری اگر دانشـوران وَرزَند اقدامی »
بگفتم « کی شود زایل دورنگیهـا ، دو روییها »
بگفت « آن دم که دیگر نیست از ناراستی نامی »
بگفتم « چیستند این اختران روشـن گـردون »
بگفتا «چون زمین دراین فضا، سرگشته اَجرامی »
بگفتم « گفتگوی عدل و آزادی چه می باشد »
بگفتا « در پـسِ دانه است ، هرصیّاد را دامی »
بگفتم « راه حق نتوان به پای عـقـل پیمودن »
بگفت « ازعشق وسرمستی بزن دستی بنه گامی »

بگفتم «جان ودل دادم نشد وصل رُخش حاصل»
بگفتـا «سر به راه او بُوَد برگردنت، وامی»
بگفتم «خون پاک وخون تاک آمد کدامین بِهْ»
بگفتا «این سخن پرس ازحریف باده آشامی»
بگفتم «خوشتر از می نیست درمانی «همایون» را»
بگفت «آری زجمشید است باقی در جهان جامی»

** ** **

«بهار عُمر»

[م]

ای بیخبر زعالم انسانی — بیرون شو از طبیعت حیوانی
تا کی کند هوا وهوس، دایم — برکشور وجودِ تو سلطانی
جان را زچاه نفس برون آور — ای خوبتر زیوسف کنعانی
آزاد مرد شو که زآزادیست — ناز و دلال*۱ سروِ گلستانی
حیف است عمر خویش تلف کردن — بیهوده، در طریق هوسرانی
اینک بهار عمر تو می باشد — آماده ساز برگ زمستانی
گر طالبی که قرب به حق یابی — دوری کن از وساوسِ شیطانی
ای میهمانِ خوانِ جهان، زنهار — زین میزبان حذرکن و مهمانی
دنیا تو راست مزرعهٔ عُقبی*۲ — انجام ده وظایفِ دهقانی

---

*۱ دلال: نگاه کنید به صفحه ۴۷۳
*۲ الدّنیا مَزْرَعَةُ الْآخِرةِ (کلام مولا علی(ع))

در دهر نیش و نـوش به هم باشد — آن سان که، اجتمـاع و پریشانی
بـهـبـودی است در پــیِ بیماری — آبــادی اسـت آخـرِ ویـرانی
پا در طـریـق حق چو نهی، باری — پــروا مکــن ز بـیـســر وسامانی
مانندِ لالـــه ، داغ بـــه دل ، بَرنـه — نی همچو شیخ شهر، به پیشانی*۳
در خـنـده چون شکوفهٔ بستان شو — درجلــوه هـمـچو شمع شبستانی
جسمانی اسـت سر بسر این گیتی — چـشـمـی گشـا بـه عالم روحانی
در این چمـن چو نرگس شهلا شو — سـر تـا بـپـا تـفـکّر و حیرانی
آنجا که خـوانِ علم و حِکَم باشد — قـانـع مشـو بـه لقمهٔ لقمانی
آن کس که رخ نـتـافت زدانایان — هـرگـز نـدیـد روی پشیمانی
تا کی به خیره دعـوی فرعـونی — تا کی بـه یاوه نَخْوتِ هامانی*۴
دعوی مـکـن کـه مُصلح دورانم — اصــلاح کـار خویش چو نَتْوانی
جز بـنـدگی چـه چاره بُوَد ایدون — در پـیـشگـاه قـدرت یـزدانی
پیـغـمـبـران شبـان و امـم گلّه — چـوپـان کنـد زگلّـه نگهبانی
مـردی بـزرگ بایـد چون موسیٰ — تا او کند بـریـن رمـه چوپانی
آیات «بومُـسَیْـلمه*۵» را مگـزین — بر بینـاتِ محـکـمِ فـرقـانی
کاین حکمت الـهـی اگـر خوانی — فـارغ شـوی زحکـمـت یونانی

---

*۳ طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
سعدی [کلیات، بخش قصاید فارسی]

*۴ هامان: نگاه کنید به صفحه ۴۱

*۵ بومُسَیْلَمه: [مُسَیْلَمه] ملقب به «کذّاب» (دروغگو) مکنّی به «ابی المنذر». در آخر عهدِ پیغمبر (ص)، ادعّای نبوّت کرد وعدّه‌ای از مردم یَمامه [= بلادٌ وَسَط الْجَزیرةِ الْعَربیّة مِنْ مقاطِعات «نجد»/ المنجد] بدو گرویدند و در روزگار خلافت «ابوبکر» به دستِ لشکر اسلام کشته شد / بومُسَیلِمـ بومُسَیْلمه، تحریف شده است.

تا چند ژاژخاییِ بیهوده ای غافل از فصاحت قرآنی

تا حشر هم خراب نخواهد شد کاخی که دست حق بُوَدَش بانی

زین پس به صد نوا چو« همایون » گوی وصفِ علیِّ عالیِ عمرانی

ای مورِ خسته، چند کشی خواری؟ رو کن به بارگاه سلیمانی

** ** **

« ای نوگلِ باغِ آشنایی ... »

(چکامه)

[خ]

ای نوگلِ باغ آشنایی (.....................) روشنایی *

با ما به خلاف گل، وفا کن تا چند طریقِ بیوفایی؟

با خنده گشای چین زاَبروی باشد که کنی گره گشایی

در چشم تو آرمیده یکجا، دلجویی وناز و دلربایی

ای مایهٔ ناز پرده بردار، یکره، زجمالِ کبریایی

برخیز و چراغ ما برافروز از پرتو جلوهٔ خدایی

تا چند چو « نی » زدل بنالیم هردم به نوای بینوایی

شوری فکن از لبانِ شیرین ای آفت دل، زجانفزایی

تا بار دگر زطبعِ خاموش آغاز کنم غزلسرایی

فرسود تنم زرنج و غمها ای ساقی عاشقان کجایی

زان باده بیار کز فروغش، یابد دل و جان زغم رهایی

من، عاشق صادق تو هستم صد بارم اگر بیازمایی

آزرده نیَم زسختگیری تن در ندهم به سُست رایی

ســـــوزد زغـمـــت دلِ « همایون »

مـــپـســنــــد بـــه جان او جدایی

شنبه ۱۳۵۰/۴/۵

• این قسمت پاک شده ....

قطعات و مسمطها و تک بیتها

«آشنا و بیگانه!»*

[چ]*

آشنا، بیگنهم می کُشد ازنرگس مست — چه تمنّا دگر از مردم بیگانه مرا
مدّعی،لاف حقیقت چه زنی ؟! خامُش باش — دیگر از ره نَتَوان برد به افسانه مرا

---

* چاپ شده در روزنامهٔ اندیشه .

* به نظر می‌رسد این‌دو بیت مربوط به «غزلی» باشند که دیگر ابیات آن دردست نیست.

«بُرد با خردمند است»

[گ]

زانچـه هـسـتـی دلا، فـزون منمای / که تو را این سخن، بهین پند است
لـب دریـا نگـر کـه می گوید، / هستیِ مـوج، نـیـم لبخند است
زود رسـوا شود، اگـر چه حـباب، / بـرسـرِ آب، لحظه ای چند است
شـاخ مرجـان، کـه با تن رنجور، / سخت جان است وسخت پیوند است،
زود بـیـنـی کـه بـا هزاران نـاز، / زیـور مـهـوشـانِ دلـبـند است
صـدفِ پُـر گهر، که در دلِ آب، / بـا دل زیـرکـان، همانند است،
گـویـدت بـا زبـانِ خاموشی: / عـاقبـت، بُـرد بـا خردمند است

** ** **

«پاداش»

[د ـ گ]

مـایـهٔ سوزندگی مباش کزین کار، / روسیهی آمده است بَهرهٔ اِنگشت*
آیـنـه باشد جـهـان و گر بنمایی، / چهرهٔ زیبا درآن، نشان ندهد زشت
پایهٔ کـردار را بـه روی خِرَد نِهْ / برسر دریا مزن چو بیخردان خشت
روی زمـیـن است بوستان خداوند / گل نَدرود* آنکه تخم خار همی کِشت

---

* اِنگشت: زغال
* ندرود: نچید، درو نکرد [از مصدر «درودن»]

«پندار»

[د]

در نهان ، هر پرنده خرسند است! — که جهانی به زیر پَر دارد
هر گیاه و گُلی ز جنبش باد، — نازک اندیشه ای به سَر دارد
کوه و دریا و آسمان و زمین، — هر یکی جنبشی دگر دارد
آدمی هرچه ناتواناتر! — ناز و پندار، بیشتر دارد
بیخبر از خود است و پندارد — کز همهٔ رازها خبر دارد

** ** **

«بزرگی»

[د ـ گ]

مرد باید که در جهانِ بزرگ — خویشتن را بزرگ بشمارد*
وانچه شایستهٔ بزرگی هست — تا توانَد همی به جای آرَد
نشود ارجمند در گیتی، — خویش را هرکه خوار پندارد
جان تو ، چون درخت باروَریست — خوش بپرور که خوش به بار آرد

** ** **

---

* أتزعَمُ أنّکَ جِرمٌ صَغیرٌ؟! — وَفیکَ آنطَوَی آلعَالَمُ الأکبَرُ
«حضرت علی(ع)»

« نظام اجتماعی »

[گ]

در محیط زندگانی هر که کاری کرد، کرد
هر که دارو جست، دارو یافت، هر کس درد، درد

چیست بدبختیّ و خوشبختی که دامنگیر ماست
درجهان هر کس به سعی خویش کاری کرد، کرد

کسب قدرت کن، بدان در پیشگاه روزگار
هر که مقبول است، مقبول است هر کس طَرد، طَرد

تا نپنداری مساوات است بین مرد و زن!
در نظام اجتماعی، زن، زن است و مرد، مرد

هست در مغز طبیعت امتیاز نیک و بد
خار، جای خار رویانَد. به جای وَرد، وَرد*

در سیاست، تا نپنداری که بازیها یکیست
بازی شترنج، شَتَرنج آمده است و نَرد، نَرد*

اختیار خلق* در دست یکی دادن خطاست
باز، ملّت هرچه باشد ملّت است وفرد، فرد

---

* وَرد: گُل، گُل سرخ

* شَتَرنج: در اصل، پارسی و « شَتْرَنگ » بوده وبه زبان عربی رفته، « ت » و « گ » به « ط » و « ج » تبدیل و « شطرنج » شده [مُعَرّب!]. گویند: در زمان انوشیروان این بازی را از هند به ایران آوردند وبزرگمهر حکیم در مقابل آن بازی نرد را اختراع نموده، به هند فرستاد « نفیسی، ج ۳، صفحهٔ، ۲۰۴۲ »

* در جمع واژگانی که بیشتر کاربرد خاصّ سیاسی دارند، یکی هم همین واژهٔ « خلق » می باشد که بلای مفهوم سیاسی آن دامنگیر شاعران ونویسندگانی می شود که مفهوم خاصّی را مدّ نظر ندارند. می دانیم که درچند دهۀ گذشته « خلق » و « توده » و « ملت » هرکدام در گسترهٔ خاص تفکرات « چپی، راستی، وطنی و...» کاربرد ویژه ای داشته اند که اینزمان واژهٔ « امّت » با فراگیری جهانی ـ بدون احتساب مرزهای جغرافیایی بلکه به صرف « اتحاد دینی » ـ نیز مطرح گردیده است: (« خلق » گو، « امّت » بگو، « ملّت » بگو ـ هرچه می خواهی بگو، « علت » بگو!)

از نــژاد باخـتــران تا اهـل خــاور فرقهاست

تا بدانی خود، سپید آمد سپید و زرد ، زرد

از موقع پیکـار بشناس، آهن تفتیده کوب *

این سخن بشنو که باشد گرم، گرم وسرد، سرد

چونکه خاصیّت، « همایون » تابع ماهیّت است

زین سبب خیزد همـی از آب، آب از گرد، گرد

** ** **

* تفتیده: گداخته وآمادهٔ انعطاف دراثرضربات پُتک / کنایه ازموقعیت شناسی وغنیمت دانستن فرصت است /.

«راز آغاز»

[خ]

ای همسفران ، نقطهٔ آغاز چه باشد؟ — افسوس ندانیم که این راز چه باشد
شمع ابدیّت ز ازل نورفِشان است — این کوشش پروانهٔ جانباز چه باشد
یاران همه ، چون لاله ،به دل داغ نهادند — تا جلوهٔ آن سروِ سرافراز چه باشد
جایی که ز هیبت پرِ شهباز بریزد ، — باصعوهٔ* مسکینِ پرپرواز چه باشد
صد جلوه بُوَد درنگهِ یار ، نهانی — میل دلِ عشّاق سرانداز چه باشد
اینجا خبری نیست که دیدیم و گذشتیم — تا از پس دیوارِ جهان باز چه باشد

با خندهٔ آن گل که نهان است ، همایون
بیتابی مرغانِ خوش آواز چه باشد

** ** **

---

* صعوه: هرپرندهٔ کوچک وخوانندهٔ به اندازهٔ یک گنجشک را گویند/گنجشک[«چُنُوک» در گویش کرمان]

« در مینای خدایی »

[خ]

نوبهار آمد وگل خندد و بلبل خوانَد — چرخ ،گل برسر خوبان جهان افشانَد

من ، زخود بیخودم ومست زمینای خدا — مستی بنده زجامیست که او می دانَد!

** ** **

« ؟ »

[م]

نزدِ دانا ، این جهان « خرخانه » ایست — خــرکجــا در بــار بردن لج کند ؟

هر خری کز بــاربردن خستـه شد ! — زودتــر پــالان خود را کج کند !

** ** **

« روش اهل زمانه »

[گ]

گــر شوی همچـو کاه ، سُست نهاد — بـرتو ـ چون باد ـ حمله سخت کنند

ور شــوی همچــو کــوه ، پــابرجای — دلـت از تیشــه ، لَخت لَخت کنند

گـــاه بــر « سعی » متـکی ، گاهی ، — تکیه بر « اتّـفـاق و بخــت » کنند

راســت پــرسی ، چـو ارّه دنـدان را — تــیــز ، از بــهــر هــر درخت کنند

وصــف دو نـان پیِ دو نـان گویند — مــدح شــاهــان برای تخت کنند

عــاقــلان بِهْ کــه از چنین رندان ، — بگریـــزند و تـــرک رَخـت کنند

** ** **

« نوید پیروزی »

[د ـ گ]

همواره سخن گفتن از اندوه نشاید ... ز اَندوه سخن گفتن، اندوه فزاید
ای بلبل شوریده چه نالی به زمستان ... خوش زی، که بهار آید و گُل چهره نماید
زاغ و زغن از گلشن مارخت ببندند ... قُمری به نوا آید و بلبل بسراید
در کار جهان است بسی سختی و سستی * ... هشدار که پیوسته به یک شیوه نپاید *
اندُه سپری گردد و شادی رسد از راه ... شب بگذرد و مهر جهانتاب برآید
آن، مرد نباشد که دل خویش ببازد ... وز هرچه که پیش آید، انگشت بخایَد
در چشم خردمند هزاران رهِ چاره است ... هر در که ببندی درِ دیگر بگشاید
تا دل بربوده است، «همایون»، ز تو دلدار، ... گفتار خوشت از همه کس دل بربُاید

** ** **

« چشمهٔ امید »

[د ـ گ]

سرد و گرم زمانه هرکه چشید ... چون جهان، روی سبز بختی دید
کوه را بین که در « دی » از « بهمن » * ... چون سر سالخورده است سپید
چون دلِ خُردسالگان، به بهار، ... دامنش راست چشمه سار امید

** ** **

---

* فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً ـ إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً، آیات ۵ و ٦ ـ سورهٔ (انشراح، شرح ۹۴)
* مَنْ ساوىٰ يَوْماهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ (کَلام معصوم علیه السلام)
* بهمن: تودهٔ برف.

« همفکری با رودکی »

[خ]

تـا رودکـار بـا « وِداد » ای یـار نیست حاجـت به دشمنی و فشار
با تـو ، بـدخـواه ، یار خواهد شد به تـواضـع اگـر کنـی رفـتـار
راستـی جـو ، که نیم جو نخرد ، کـس ، مـتـاع دغـل درین بازار
هـان ، مَیَفشـان به هرزه تخم جفا تـا نیـارد گـُـل نـدامـت ، بار
گـر بـدانـی بلـند بالا کیست کی دهـی دل بـه سروِ قامتِ یار
ای هـمـایـون ز روضـهٔ طبعت ای بسا گل که بشکفَد بی خار
مـایـه از فـکـر « رودکی » داری رود را نـیـسـت در زمـانـه ، قرار

** ** **

« خرخانه ! »

[م]

این جـهـان خرخـانه باشد سربسر ونـدران مشـتـی خرانِ بار بَـر !!
خر نباشـد آنکه پالانش کج است راست پالان هرکه باشد ، هست خر !

** ** **

« زبانِ باده »

[د ـ گ]

باده از تـن می بَرَد نیرو و از سر نیز ، هوش
دشمن جـان تو باشـد آنکه گوید باده نوش
تـاک ، از پـروردنِ انگـور باشـد سَرنگون
خُم ، ازین اندوه در دل می زند پیوسته جوش

خود ، نمی بینی به هربزمی که می نوشند « مِی »
تـار در چنـگ کسان آید به فریاد و خروش

نامها آلـوده گشت از آبِ نـنگ آلود « رَز »
خـانه ها بَر باد رفت از باده نوش و میفروش

آنکه گوید : می بنوش و انـدُه گیتی مخور،
گرچه«خیّام» است و«حافظ» می مخور،پندش نیوش

سبزه ، گر این آب بیند زرد می گرد چو کاه
شیراگر این زهر نوشد ناتوان گردد چو موش

زهر جانفرسا به کف گیریّ و نوشی وین شگفت
دوستـان بینـند و گویندت پیاپی ، نوش نوش

هر که نوشـد جـامی از این مـایهٔ اهریمنی
نشنـود تـا روز رسـتـاخـیـز آواز سروش

تا نپنداری گزاف است این سخنها ، گویمت
آب رَز ، از چـهـرهٔ جانها بشویَد رنگ هوش

زشت باشد الحق اینکه ، مرد را مست و خراب
ـ چون سبو ـ تاخانه ازمیخانه ها بردن به دوش !!

آدمی چون پَردهٔ خود را به گستـاخـی درید ،
گـوکه چشم پرده پوشیدن مدار از پرده پوش

چند از خـوی بـد مردم نکـوهش می کنی ؟
ای « همایون » زین سپس خوددر نکوکاری بکوش

** ** **

«ای خواجه ...»

[د]

ای خواجه! درنگر دل خالی زنور خویش
بینای دیگران نَتَوان بود و کور خویش
در سینه‌ات شرارهٔ دوزخ نهفته است
ای شادمان به جنّت وحور وقصور خویش
از حالِ زار و چهرهٔ زرد کسان بپرس
تا چند غرّه‌ای به زرسرخ و زور خویش
اشکی به عذر و توبه برافشان گناه را
اینجا مکن مضایقه از آب شور خویش!!
رو مَرکبی ز کارِ نکوساز و توشه‌ای
پای پیاده درنگر و راهِ دورِ خویش
تاکی ز باغ وکاخ دل‌افروز سرخوشی؟
اندیشه‌ای کن از دلِ تاریکِ گورِ خویش

** ** **

«لعل»

[خ]

مرا گفت روشندلِ راز دانی
که هرگز دل از راستی برندارم
دلم شادمان است و جانم شکوفا
که دانش مرا هست اگر زر ندارم
چو باشد مرا اخترِ بخت، روشن
غم از گردش ماه و اختر ندارم
بُوَد دانشم افسرِ شهریاری
چه پروا اگر تخت و افسر ندارم

منم خسرو مُلک فضل و معانی — که پروای شیرین و شِکّر ندارم
هنر شد دلارام و آرام جانم — بجز این دلارام و دلبر ندارم
سبکبال تر ، از نسیم بهارم ، — نیازی چو مرغان به شهپر ندارم
چو موج از سرهفت دریا گذشتم — گذشتم ، ولی ، دامن تَر ندارم
یکی قطره از هفت دریا نخواهم — یکی کلبه در هفت کشور ندارم
جهانی بگشتم چو لعلم گرامی — که هستی ، جزاین پاک گوهر ندارم
به یزدان پرستی منم پور « آزَر » * — درین راه پروا ز آذر ندارم

« همایون » ، نوایم بُوَد بینوایی
شکوِه من این است اگر فرّ ندارم

** ** **

« خارج از صَف ! » *

[چ]

« مرشدی » * گفتا : « بیا درویش باش ! — بهرت استمداد همّت می کنم »
گفتمش : « درویش هستم . مُنتها — خارج ازصف ، بنده خدمت می کنم ! »

---

* آزَر : نام پدر حضرت ابراهیم(ع) ، این نام در سورهٔ « انعام » [٦] آیهٔ ٧٦ آمده ولی در مدارک قدیمه به عنوان نام «پدر ابراهیم» یاد نشده و نام حقیقی او « تارح » یا « تارخ » است . فَرنکل [Frankel] به دلایلی « عازر » و « آزر » را مأخوذ از کلمهٔ عبری [êlÃzÃr] دانسته ، گوید : آن « نام خادم وفادار ابراهیم » بود . آزر به « بتگر » و « بُت تراش » معروف بود .

* نقل از « تیمسار دکتر سید محمود پورحسینی « محمود کرمانی » دانشمند وادیب گرانمایه معاصر ، در هفته نامه « ماهان » شمارهٔ ۵۸۵/۷/۱۱/۱۳۷۱ ش .

* مرحوم «سیدضیاء الدین مرشدی ـ و فی علی » ـ فرزند «مرحوم سیدابوالقاسم مرشد سیرجانی ـ وفی علی [۱۲۶۹/ ۱۳۳۸ ق] » ، ابن «حاج سید محمد صادق هشونی » ، که بعد از مرحوم (رشاد [رئیس المتکلمین ، صفوت علی]) از طرف حضرت « مونسعلیشاه » در کرمان اجازه دستگیری داشته . (فوت : شب میلاد مولا علی (ع) ۱۳۲۵ ش) خواهی ارسال فوتش از « مشاق » (خواه عفوش زلطف سبحانی) ۱۳۲۵ ش

[* دکتر جواد نوربخش کرمانی « گلستان جاوید ـ دفتر اول » ۱۳۳۵ ـ ص ٦٧]

« سرو آزاد »

[م]

یکی سرو آزاد ، در بوستان ،   کشیده سر از ناز بر آسمان ،

نه آسیبش از گرمیِ تیرماه   نه بیمش ز بیمهری مِهرگان

به فصلی که از شاخ بید و چنار   بُوَد برگریزان ز بادِ وَزان ،

به آزادگی سربرافراخته است   چو آزاد مردان به چشم جهان

تویی ـ شاعرا ـ سروِبُستان فضل   خزانت بُوَد جور اهلِ زمان

نه سرو از خزان هیچ آسیب دید   نه مرد از جفا هیچ بیند زیان

به کسب هنر کوش و دانش گزین   که دشمن در آخر شود ناتوان

نه از حاسدان هیچ مانَد اثر   نه از خصم بدگوی نام و نشان

به نزدیکِ دانای روشن ضمیر   بُوَد این جهان عرصهٔ امتحان

گهی جور باید کشیدن ازین   گهی طعنه باید شنیدن از آن

بجز بردباری ندارد علاج   خردمند ، در جمع نابخردان

اگر چه جهان است ناپایدار   تویی از سخن زندهٔ جاودان

یکی ژرف دریا بُوَد روزگار   نهنگان دران باز کرده دهان

هرآن کس پیِ دُرّ و مرجان بُوَد   نخستین قدم ، دست شویَد زجان

« همایون » ، تو را بخت فرخنده باد

دلت از روانِ خرد ، زنده باد

** ** **

« نشان عشق »

[خ]

درکار عشق ومستی باید شتاب کردن بنیـاد خودپرستی باید خراب کردن
در تیره شام محنت باید صبور بودن پس ، روشـنی ، تمنّا از آفتاب کردن
درباغ،چشم نرگس ،بیدار هست هرشب یعنی،نشان عشق است درترک خواب کردن
سودای سروری را،ای دل زسربرون کن انجام را ، زآغاز ، باید حساب کردن
درس محبّت وعشق ،همواره بایدآموخت ازفتنه،چاره ای نیست جز،اجتناب کردن
خیز ازصباطلب کن عطری زموی جانان چندان صفاندارد گــل را گلاب کردن

درگاه دوست ، باشد ، بحرعطا ، « همایون »
نیکوست دست حاجت ،زی آن جناب کردن

** ** **

(مناظرهٔ « شهباز و خروس »)

[گ]

گفتا ـ زروی ناز ـ « خروسی » به « شاهباز »
« تـا چـنـد خیـره بـر زبَرِ آسمان شدن ؟
زین بال و پرگشودنِ بیهوده ، سـود چیست ؟
جـز گِردِ شهر گشتن و کوه آشیان شدن ؟
این خودنمـایی ات چـه بُوَد برفراز چرخ ؟
بایـد زشهـر بنـدِ هـوس برکران شدن !
دانی که چیست بهـرهٔ ده روزه زندگی ؟
یـک دم زنـاز ونوش جهان کامران شدن ! »

گفت : « ای خروسِ بیهده گفتار ، گوش باش !
سرتا بپا ز بهر چه باید « زبان » شدن !
پرواز من به چرخ برین گر شگفت نیست
بهِ زانکه کنج خانه چوتو ، ناتوان شدن
گاهی شکارِ شاهین . گه روزیِ شغال
گه نیز کُشتهٔ ستمِ این و آن شدن
روزی که می کشند و نهندت به روی « خوان »
دانی که چیست سود ، زآواز خوان شدن !
یک روز زندگانی آزاد خوشتر است
از سالها به بندگیِ مردمان شدن »

** ** **

« بهره از زندگانی »

[گ]

بهره از بوستانِ هستی ، چیست — همچو گُل ، یک دو روز خندیدن
زانکه ناگاه باغبان ، گُل را — خواهد از شاخ زندگی چیدن

** ** **

« مشاهده »

[د]

زباده ، موسم گل ، چهره ارغوانی کن — سرود گوی وغزل خوان وشادمانی کن
به خاک میکده سرنه به پای پیرمغان — زخضر ره ، طلبِ آب زندگانی * کن

---

* آب زندگانی نگاه کنید به صفحهٔ ۲۲۰.

بساز کاخ محبّت به مُلک ایمن دل — دران بهشت صفا عیش جاودانی کن
ز روی شاهد زیبای آسمانی چشم — نظر در آینهٔ پاک آسمانی کن
به گلْستان وفا، آشیان الفت گیر — چو عندلیب درآن باغ نغمه خوانی کن
ز رهگذار مَجازی، ره حقیقت پوی — نگر به صورت واندیشه درمعانی کن
زحُسن وجلوهٔ شاهد، جمال جانان بین — درین مشاهده ،سیر،آنچنانکه دانی کن
جهان زمِهر بُوَد زنده، معرفت آموز — به جای دشمنی وکینه، مهربانی کن
امید پرورِ جانها، ـ اگر توانی ـ باش — نگاهداریِ دلها ـ اگر توانی ـ کن
به دست موج حوادث مده ـ چودریا ـ دل — چو کوه دربرِ سیلاب، سرگرانی کن
به نور عشق برافروزخوش ،«همایون» دل — به روزگارِ کهولت، زنو، جوانی کن

** ** **

« عشق پاک »

[د ـ م]

باران، نشانه ای بُوَد از عشق پاک من — گل ، آیتی زپیرهن چاک چاک من
ای سبز خطِ گُلرخِ دلجوی، رحمتی — زان پیشتر که سبزه بروید زخاک من
از دشمنان حذر نکنم تا تو دوستی — گو تیغ برکشند به قصد هلاک من

** ** **

« علاقه به حیات »

[گ]

هر درخت جوان که بنشانند — می دوانَد به هر طرف ریشه
زانکه پابست زندگی بودن — همه را خواهش است و اندیشه
از چه انسان به دست خویش زند — بر درخت وجود خود تیشه ؟!

** ** **

« راه سرفرازی »

[گ]

پای برجای و سخت بازو باش　　تا شوی سرفراز همچون کوه
روشنی بخش باش و جان پرور　　تا بیابی چو مهر فرّ و شکوه

** ** **

« در چاهِ مَذلّت »

[م]

ای آنکه دل به دست خرافات داده ای　　باپای خود به چاه مذلّت فتاده ای
تاکی اسیر ذلّت و پابستِ خفتَی　　تاکی به خواب غفلت وسرمستِ باده ای؟
روُ مردباش وبرعمل خویش تکیه کُن　　بیهوده متّکی ، چوزنان ، بروِ ساده ای *
دزدان ، هزار رنگ به نیرنگ می زنند　　گرمی شوی فریفته ، الحقّ که ساده ای
تاکی چو مُرده خفته به گورِ جهالتی ؟　　وز نخل عمر ، اینهمه بی استفاده ای
ترسم از آنکه مات شوی در رخ حریف　　زیرا زاسبِ کوشش وهمّت پیاده ای *
هیهات ، کی به مقصد وآمال خود رسی　　چون ازغرور ، منحرف از خطِّ جاده ای
یاران ، نشسته اند به مَحمِل ، توخفته ای　　آنان رسیده اند وتو ، باز ایستاده ای

---

* وِساده : (عربی) ۱ـ مخدّه ، بالش ۲ـ بستر ، خوابگاه ۳ـ مسند اورنگ
* نموداری از « مراعاة النظیر » درین بیت ، مشاهده می شود
(مات ، رخ ، حریف ، اسب ، پیاده) از اصطلاحات « شَترنگ » شترنج

« خار نخل »

[د]

ای خواجه هرچه دم زهوا بیش می زنی — گامی به سوی مرگ فراپیش می زنی
برآتش هوای تو افزوده می شود — چون دیگ هرچه جوش زتشویش می زنی
دندانِ خونفشان توتیز است ، زان سبب — خود راچوگرگ برگلهٔ میش می زنی
ای شوربخت ، برتو حرام است نان خلق — تاکی نمک به هرجگرِ ریش می زنی
ای پارسا که دین تو پرهیزکاری است ، — نیش ازچه برتوانگرودرویش می زنی
بااین زبان ـ که نوش توان داد خلق را ـ — مانند خارِ نخل ، چرا نیش می زنی
آخِرز «مار» ،«سنگ» به کیفر کَشد دمار* — نیشی که می زنی به دلِ خویش می زنی
پندت اثر نداشت « همایون » براهل آز — کم بشنوند هرچه فغان بیش می زنی

** ** **

« در آینه ! »

[د ـ م]

روی خود هر روز در آیینه بین — تا نکو بینی که زشتی یا نکوی
گر نکو رویی ، رهاکن خوی زشت — تا نباشی خوب رویی زشتخوی
ور رُخت زشت است ، خوی نیک دار — تا نباشی زشتخوی و زشت روی

* دَمار : ۱ـ ریشه های گوشت . دردکانهای « کبابی وچلوکبابی »، گوشتی را که برای تهیه « کباب » آماده شده بدواً همهٔ رگ و ریشه های آن را با کارد جدا کنند ... این رگ و ریشه ها را « دَمار » گویند وآنها را به نام « دَماری » به فقیران فروشند و... [دمار از کسی (روزگار کسی یا نهادِ کسی) برآوردن (در آوردن) : او را بسیار عذاب دادن . سخت وی را شکنجه دادن)]
۲ـ انتقام [که همین معنی . در بیت . مورد نظر است چرا که با « کشیدن » قابل ترکیب است] .

«تضمین غزلِ سعدی شیرازی»

[م]

منـــم ، آزاد از قـیـد دو عــالَـم
نـبـاشـد صبـرم از خوبـان فراهم
منـم ، فـارغ زفکر شادی و غم
«رفـیـق مـهـربان و یارِ همدم ،»
«همه کس دوست می دارند و منهم !»

** ** **

خـدا روز نـخـسـت از کثرتِ جود ،
شنیدستی حـدیـثِ عشق محمود * ؟
جـهـان کرد از طفیل عشق موجود
«نظر بر نیکوان رسمیست معهود»
«نه این بدعت من آوردم به عالم»

** ** **

رُخـش گل ، سنبلش مشک تتاری
لبش آب حـیـات از خـوشگـواری
قـدش خـوشـتـر زسرو جویباری
«تو گر دعوی کنی پرهیزکاری»
«مصَـدق دارَمَـت ، واللّهُ اعلم»

** ** **

صبـور از روی خوبان درجهان کیست
ازو آسوده خاطـر کی توان زیست
گـرفـتـار وفـا دانـد وفا چیست
«وگر گویی که میلِ خاطرم نیست»
«من این دعوی نـمی دارم مسلَّم»

** ** **

چنین رویی که رَشک مهر و ماه است
بـرو زاهـد ، خـیـالت اشتبـاه است
چـرا در ظُـلـمـتِ ابرِ سیاه است
«حدیث عشق اگرگویی گـنـاه است»
«گـنـــاه ، اوّل زحـوّا بود و آدم»

بِهِل تا عیب مارا عیبجویان، همی گویند در گوش نکویان
چه خوش گفت آن بزرگِ نکته گویان؛ «گرفتار کمندِ خوبرویان»
«نه از مدحش خبر باشد نه از ذَمّ»

** ** **

مرا تا بوده کار عشق درپیش نیَندیشیده ام از هر بد اندیش
اگر ـ از کینه ـ دشمن می زند نیش «چو دستِ مهربان برسینهٔ ریش»
«به گیتی در، ندارم هیچ مرهم»

** ** **

ز مهر عارضِ آن ماهِ نَخْشَب* عجب شوری به سردارم من امشب
بخوان مطرب که عشقم هست مذهب «بگردان ساقیا جام لَبالب»
«بیاموز از فلک، دورِ دمادم»

** ** **

به جامی باده، مُلک جَم* نیَرزد غلط گفتم، همه عالَم نیَرزد
جهان با فکر بیش و کم نیَرزد «چو می دانی که دنیا غم نیَرزد»
«به روی دوستان خوش باش و خرّم»

** ** **

«همایون»، وصل خوبانِ دل افروز، به شادی بگذران با بختِ فیروز
مشو غافل ازین چرخ جهانسوز «غنیمت دان چو می دانی که هرروز»
«زعمرِ مانده، روزی می شود کم»

** ** **

چــه غــم داری بــرای عمر، سعدی به کــس نَبوَد بقــای عمر، سعدی
چــو می‌دانــی فنــای عمر، سعدی «منــه دل بر سرای عمر، سعدی»
«که بنیادش نه بـنیادیست محکم»

** ** **

---

* محمود [محمود ایاز] نگاه کنید به صفحهٔ ۱۰۷
* ماه نَخْشَب: هشام یا هاشم بن حکیم [حکیم بن عطا] معروف به «مُقَنَع» اهل «مرو» ـ که خود را جانشین ابومسلم می‌دانست ـ گویند چون چهره‌ای زشت داشت، (یک چشم او نابینا بود؟)، نقابی بر چهره می‌افکند ـ به همین سبب او را مقنَع لقب دادند. وی در زمان خلافت «المهدی» در خراسان قیام کرد ولی درسال ۱۶۹ﻫ .شکست خورد ولی او، خود وخانواده‌اش را در آتش انداخت تا به دست دشمن نیفتند [؟!] پیروانش به «سپید جامگان» [مُبَیّضه] مشهور شدند. او در شهر «نَخْشَب» [معَرب: نسف] (به فاصلهٔ چهار روز راه تا بخارا) ماهی از چاهی در بالای قلعهٔ نَخْشَب بیرون می‌آورد که از «سیماب» و دیگر چیزها ساخته شده بود. این «ماه» مدتی در افق می‌ماند و پرتوش تا چهار فرسنگ همه چیز و همه کس را در بر می‌گرفت و دوباره به چاه برمی‌گشت ـ این کار مدت دو ماه تداوم داشته است.
* جَم: نگاه کنید به صفحهٔ ۳۹۲

« تضمین غزل حافظ شیرازی »

[م]

دینفروشان که ازین راه وقاری گیرند — هردم آیینه دل را به غباری گیرند
بار بنهند به دوش تو ، نه باری گیرند — « نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند»؟
«تاهمهٔ صومعه داران پی کاری گیرند »

** ** **

غم ایّام مخور زانکه نمانَد بسیار — نغمهٔ دلکش وشیوا شنو از بربط و تار
مده ازدست دلاجام می و زلف نگار — « مصلحت دید من آن است که، رندان همه کار»
« بگذارند و سر طُرّهٔ یاری گیرند»

** ** **

برو ای زاهد سالوس * و مکن زرّاقی * — که به می خوردن وعشق رخ یارم،باقی
شکر ایزدکه پس از درد وغم مشتاقی ، — «خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی»
« گرفلکشان بگذارد که قراری گیرند»

** ** **

وه که شمشاد سَهی قامت وسروِ موزون ، — کرده پیش قد آن ماه ،سرازشرم نگون
برده عشق رُخش از جان ودلم صبر وسکون — «یارب این بچّهٔ تُرکان چه دلیرندبه خون»
«که به تیرمژه ، هرلحظه شکاری گیرند »

** ** **

می گلگون به مهِ بهمن ودی خوش باشد — جام لبریز * به یاد جم وکی * خوش باشد
پیر میخانه مراگفت که مِی خوش باشد — « رقص برشعر تر ونالهٔ نی خوش باشد »
«خاصه رقصی* که دراوست نگاری گیرند»

دانی از بهر چه دارد خُم می ، دایم جوش　　　که بَرَدجوش وخروشش زحریفان دل وهوش ؟!
گوید: ای شیخ ریا پیشه ، بیا باده بنوش　　　« قوّت بازوی پرهیز،به خوبان مفروش »
« که درین خیل ،حصاری به سواری گیرند»

** ** **

برده روی تو ـ به خوبی ـ گرو از شمس وقمر　　　سـرو ، از جلـوهٔ قـدّ تو نگون دارد سر
رخ نیـکـوی تو منظـور هـمـه اهـل نظر　　　«تا کنند اهل نظرخاک رهت کحل * بَصَر،»
« عمرها شد که سرِ راهگذاری گیرند»

** ** **

هیچ کس باخبر از سرّ خدابینان نیست　　　آنکه آگه بُوَد از حال دلِ اینان ، نیست
ای « همایون » ،به ازین بهرهٔ گلچینان نیست　　　«حافظ ،اَبناءزمان راغم مسکینان نیست»
« زین میان ـ گرتوان ـ به که کناری گیرند»

---

* سالوس : چرب زبان ، متملّق ، خدعه فریب ، به زبان چرب و زهد و صلاح مردم را فریفتن.
* زَرّاقی ؛[زَرق : دورنگی ، تزویر ، ریا] : ریاکاری ، دورویی
* جامِ لبریز : منظور « هفت خطّ » جام جم است که « ادیب الممالک » اسامی آنها را به ترتیب (از بالا به پایین) چنین بیان کرده است:

هفت خط داشت جام جمشیدی　　　هر یکی در صفا چو آیینه:
« جور » و « بغداد» و « بصره » و « ازرق »　　　« اشک » و « کاسه گر » و « فرودینه »

که « این اسامی . مسلّم ـ درعصر جمشید نبوده زیرا اغلب مولَد و ازاسامی موضوعهٔ اعراب و مسلمانان است » « معین ، ج ۴ » / « دیوان کامل ادیب الممالک فراهانی، به تدوین و تصحیح وحید دستگردی ، ص ۷۳۹ ، چاپخانه مَروی ، ۱۳۵۵ »
* جَم و کَی : نگاه کنید به صفحهٔ ۳۹۲
* رقص : نگاه کنید به صفحهٔ ۵۰۸
* کُحل : سرمه ، توتیا ، هرچه در چشم کنند برای شفای چشم ، سنگ سرمه ...

« مسمّط بهاریه »

[د]

ای اهل طرب مژده که هنگام بهاراست هنگام بهار است وگل ولاله به باراست

بر طَرْف چمن نوبت آوای هزار است آوای هزار است ونوای دف وتار است

مارا هوس بوس و کنار است درین روز

هم باده وهم بوسه به کاراست درین روز

لبخند نگر از دهنِ باز شکوفه وآن جلوه و آن نازکی و ناز شکوفه

از پرده برون کرده صبا راز شکوفه انجام تو پیداست ز آغاز شکوفه

کز شاخ برون نامده بر خاک بریزد

با دامن پاک آمده و پاک بریزد

رقصد به چمن سَرو سَهی از وزش باد با نسترن وسبزه وبا لاله و شمشاد

وآن سوسن لب بسته شد ازبند غم آزاد القصّه ، حریفانه همه خرّم و دلشاد

با باد صبا کرده زنو ساز طرب ، ساز

گه خنده وگه عشوه وگه جلوه وگه ناز

خیزید حریفان وپیِ عیش بکوشید شد فصل گل اینک میِ گلرنگ بنوشید

مانند خُم باده بخندید وبجوشید چون نای بنالید وچوبربَط بخروشید

کاَیّام طرب ـ همچو جوانی ـ گذران است

دیریست که این شیوه وآیین جهان است

شاداب شده چون رخ خوبان ،چمنِ گل خندان بُوَد از باد بهاری دهنِ گل

وز دست صبا چاک شده پیرهنِ گل آغشته به خون گشته وصدپاره تن گل

ازخاک شهیدان بدمیده است وهویداست

از چهرهٔ او پاکدلی ، ظاهر وپیداست

بگرفته به کف ساغر گلرنـگ، شقایق　　　آزاد ـ چومستـــانـ شـده ازبندِ علایق
در سینه نشان یافته ز اسرار حقایق　　　با سبزه هَماغوش چو دوعاشق صادق

مستانـــه گهی زیر و زمانی زبرافتند
وز بوسه پی کـام دل یکـدگر افتند

سنبل شده پُرتاب وتب ازموی بنفشه　　　مدهوش بُوَد یـاسمـن ازبـوی بنفشه
طنـّازی و نیرنگ شده خوی بنفشه　　　وآن غنچه که خندان شده برروی بنفشه

دلخون بُوَد از حسرت وگفتن نتوانَد
وز دسـت صـبـا راز نـهـفـتن نتوانَد

مرغان خوش آوا همه درنغمه سرایی　　　زین نغمه سرایـی همه درهوشرُبایی
گُل ز آیـنـهٔ روح کند زنـگ زدایی　　　وز بس که کند بادصبا نافه گشایی

گردیده خَرد مات که این بوی بهار است
یاساحت آفاق پُر ازمُشک * تتار است؟!

هر لحظه که درباغ وزد بـاد بهاری　　　آفــاق شود همـنـفـس مُشک تتاری
وآن آب که از هیبت باداست فراری　　　بر چهرگل و لاله کند آینـــه داری

الحقّ که عجب منظرهٔ خوب و قشنگیست
هرجا نگری جلوه کنان شاهدِشنگیست

آن ابر سیه فـام که دامن بِکِشانَد،　　　بر فرق چمن لؤلؤ وگوهر بِفِشـــانَد
وز ریـزش آب آتـش غمها بِنِشانَد،　　　مردم همه را، لذّت هستی بِچشانَد

روشنگرچشم ودل ورخسارهٔ خاک است
شایستهٔ تقدیس ازین دامن پاک است

سیلاب روان گشته زکهسار به هامون　　　هامون شد سرتاسرچون دجله * وجیحون

گیتی شده لیلیّ وخلایق همه مجنون　　　مجنون صفت ازشهر،خلایق شده بیرون

خورشید، گه از ابر سیه رو بنماید

وآن قوس قزح گوشهٔ ابرو بنماید

ای شوخ دلاویز درین فصل طرب خیز　　　برخیز وازآن بادهٔ گلگون به قدح ریز

وز جانِ همه دُردکشان، شور برانگیز　　　خون دل جَم ریز به پیمانهٔ پرویز

کاین چرخ فسونساز، بس افسانه بسازد

وز خاک کسان، کوزه وپیمانه بسازد

عمری زده ایم از سراخلاص، درِ عشق　　　اندیشه نداریم زشور وزشرِ عشق

ما را نَبوَد غم زرهِ پر خطر عشق　　　هرچند که باشد غم وحسرت ثمرعشق،

رخ باز نتابیم ازین مرحله هرگز

آزاد نگردیم ازین سلسله هرگز

افسوس که درناله وزاری اثری نیست　　　دنبالِ شب تیرهٔ هجران، سحری نیست

درشهر،چومن عاشق شوریده سری نیست　　　کس را،زمنِ بیسروسامان خبری نیست

کزدستِ غم هجر، چها می کشم آخر

بردوش، همه بار جفا می کشم آخر

---

*مشک[به ضَم اول وکسر اول ، هر دو صحیح است]« اهل « فارس »، به کسرمیم واهل « ماوراءالنهر »، به ضَم میم خوانند » « غیاث اللغات، صفحه ۸۲۸ »]

* تتار ـ تاتار: زیستگاه قومی از قبایل مغول (در غرب ختن) [چین شمالی] و (شمال تبّت) که مانند « ختن » مرتَع و مَعلفِ « آهو »، [جنس نر] آهوی ختایی حامل کیسهٔ مشک است.

* دجله[= اروند رود] این نام در سنگ نوشته پارسی باستان به صورت « تیگرهَ / tigrÂ» آمده [تیغرَه در اوستایی] به معنی: « سرکش و تند وتیز » که نشانهٔ طغیانهای ویرانگر این رَود است / واژهٔ « تیگرَ» در



آسوده زسودای جهان باش، « همایون » وز دام غم دهر، جِهان باش « همایون »

بگذار تن ودرپیِ جان باش « همایون » دریادل وخاموش زبان باش .« همایون »

زیرا که زبانِ همه از دستِ زبان است

هرکس که زبان بازکند اهلِ زبان است

→ است ، به این ترتیب : (تبدیل « ت» به « د» / و « ر » به « ل » ـ تیگره - دیگله) / (تبدیل « گ » به « ج » وتخفیف « ای » به « کسره » ـ دیگله - دیجله - دجله) / (تبدیل « ج » به « ی » ـ دیجله- دیاله) /. توضیحات ریشه ای و تبدیلی فوق را در کتاب (« ایرانویج » از « دکتر بهرام فره وشی » ، چاپ سوم ، صفحات ۱۰۷ به بعد ...) ببینید

چند « نک بیت »

[چ]

۱ـ چو باید سرانجام در خاک رفت   خوشا آنکه پاک آمد و پاک رفت*

** ** **

[چ]

۲ـ فرصت نداد چرخ که کامی برآوری   کوتاهتر زخندهٔ گل بود عمر تو!*

** ** **

[خ]

۳ـ بـرفـراز عـرش آید، بـالِ شعر   عـرش در گـردش رَوَد دنبال شعر

** ** **

[خ]

۴ـ گل ومی صفا ببخشد به دلِ [امیـدواران] ؟*

تو بیا که از امیـدت دهـن گل است خندان

** ** **

[خ]

۵ـ عاقبت، دل زغم عشق تو خون خواهد شد

وان دلِ خـونشده از دیـده برون خواهد شد

** ** **

---

* ابیات (۱و۲) ـ در روزنامه « اندیشه » چاپ شده بودند .

* در تنها نسخهٔ اصلی ـ به خط شاعر ـ آخرین کلمه خوانده نمی‌شود ـ به قرینه اضافه شد .

مثنویها

« حکایتی از او »

[خ]

همه جا ظاهر است آیت یار
شادم از لطف بی‌نهایت یار

کاینات از فروغ او ، روشن
دل یاران زروی او گلشن

از نسیمش دلم چو غنچه شکفت
وصف او را نمی‌توانم گفت

گر درختان ، همه ، قلم گردد
مدح آن یار کی رقم گردد

جان انسان ازوست جاویدان
هم بوَد بس لطیفتر ، از جان

اوست جانان هرکه ، در عالم
سایهٔ لطف او مبادا کم

نه در آفاق روشنایی ازوست
درجهان ، عشق و آشنایی ازوست

خوبی گلرخان ازو باشد
آبروی جهان ازو باشد

گل و پروانه آیتیست ازو
همه عالم ، حکایتیست ازو

هر چه خورشید ، پیش او ذرّه
هر چه دریاست ، پیش او قطره

وصف ذات وی از جهان پیدا
از جهان ، حکمت نهان پیدا

دفتر هستی است ، این افلاک
پس حساب من و تو باشد پاک

هر ورق زین کتاب ، دریاییست
بلکه هر سطر آن ، مُعمّاییست

عقل کُلّ زین کتاب آگاه است
زانکه بر بندگان ، شهنشاه است

ای همایون، خموش باش ، خموش!
که رسد صوت حُسنِ یار به گوش

۱۳۵۴/۱۰/۱۸

** ** **

« شمس ولایت »

[خ]

ای دل غـافـل ، رضای حق بجوی | کـز رضـای حـق فـزاید آبروی
از دل و جان گوی جانان را سپاس | قدر وقت و عمر خود را می شناس
بـا ولایش از بـلا هـرگز مترس | ازکسی غیر از خـدا هرگز مترس
دل ،که ازشمس ولایت روشن است | مـنـزل ویرانه ، او را گلشن است

ای « همایون »، باش در راهِ علی (ع)
بـا طـریـقِ « نعمت الله ولی »

۱۳۴۸/۹/۱۲

** ** **

« خواستهٔ حقّ ، حقّ است »

[خ]

چـون کسی مـانـع قـضـا نَبُوَد | بـنـده را چـاره جز رضـا نَبُوَد
بـرتـو پـوشیده است راز جهان | نیستی آگـه از کـتـابِ نهان
حـق ، چـو آگـه زهر ورق باشد | آنچه حق خواسته است، حق باشد
همـه نـادان و نـاتـوان ، بنده! | اوسـت دانـای آفـریننده
در بـر صـاحـبـان عـقـل سلیم | بـنـده را چـاره نیست جز تسلیم
سیـنـه ، سینا ودل چو دریا کن | مـصـلحـت را ، ز حقّ تمنّا کن
کـاو صـلاح تو نیک داند و بس | حلّ هر عـقـده او تـواند و بس
آفـریـدت زآب و گل به نخست | دیـد پـایانت از نخست ، دُرست

پیش او نِهْ سرِ نیاز به خاک
تا شود جانت از بدیها پاک

گر چو شبنم زمهر پاک شوی
همچو خورشید، تابناک شوی

چند پویی دلا، به راه گناه
جان من بازگرد ازاین راه

راه یاران حقّ بُوَد روشن
رهروان را بَرَد سوی گلشن

ای «همایون» رضای دوست بجوی
گل باغ صفا و عشق، ببوی

۱۳۵۰/۵/۲۲

** ** **

«نهال امید»

[خ]

الا، ای دلارام فرخنده بخت
به باغ نکویی، همایون درخت

خداوندِ خوبی به باغ بهشت
نهالی بسان تو دیگر نکشت

رُخت گر نمی‌بود پرتو فشان
به گیتی شدی دوستی بی‌نشان

هنر، از جبینت درخشنده است
جبین هنر از تو رخشنده است

هر آنکو به مهرت شبی سر کند
ز دل ریشهٔ دشمنی برکَند

به باغ نکویی، رخ تُست سیب
ز آسیب گردون مبادت نصیب

چو ایزد تو را خوبی وداد، داد
ببخشا به یارانِ نیکو نهاد

که ما دوستدارانِ وارسته ایم
زگیتی به مهر تو دل بسته ایم

کرَم بر «همایون» بیچاره کن
همه دردش از یک نگه چاره کن

بپرور نهال امیدش زمهر
که گردد دلش خرّم و تازه چهر

درختی شود نیک بار آوَرَد
همی میوهٔ بیشمار آورد

تـــویـــی راز دان   و تـــویی رهنمای
نـــوایـــــی ببخشا بدین بینوای

نـه تنهاِ « همایون کرمانی » است،
که از موی تو در پریشانی است،

جـهـــانی پـــریشـــان گیسوی تست
چو موی تو آشفته بــر روی تُست

بـیـــا همنـــوا شو بـه یاران خویش
دمی شاد کن دوســـتـــداران خویش

پنجشنبه ۱۳۴۸/٦/۱۷

** ** **

« مادر »

[خ]

ای خـــوبـتـــر از فـرشـتـــه ، مادر
از مـهـــر و صـفـــا ، سرشته ، مادر

ســـرمـــایـــهٔ لـطـــف و مـهـربانی
ســرچـشـمـــهٔ آبِ زنـــدگـــانـی

دامـــان تـــو ، اوّلـیـــن دبستان
در لـطـــف و صفا بِه از گلستان

لالای خـــوش تـــو ، اوّلـین درس
تعلـیـــم دهـــی تو ، بهترین درس

در مـــدرســـهٔ جـهـــانِ هستی
آمـــوخـتـــه ای تـــو ، حـقپرستی

درس تـــو ، ســراسر ، از وفا بود
گـفـتـــار نـخـســت ، از خدا بود

چـــون خواست خـدا ، ظهور یابَد،
ویـــن عـــالم تـیـــره ، نـور یابد،

از نـــور وفـــا ، سرشـت مـادر
بر لـــوح ازل نـــوشـــت ، مـادر

غیـبـی که ظـهـور یافت ، این بود
صـــد آیـــتِ نور یافت ، این بود

کـــاشـــانـــه و شهر وکوی و گلشن
از پـــرتـــو مـــادر است ، روشـــن

مادر ، که شب است با رُخش روز
شـمـعیـســت زمـهـــر عـــالم افروز

هر پست و فراز و دور و نزدیک،
بـــی پـــرتـــو مـــادر است تاریک

مـــادر ، گـــل بـــاغ زنـدگـانیست
عـطـــرش ز بـهـشـتِ جـاودانیست

عـرش اسـت به زیر پـای مادر * روشـن بـوَد از صـفـای مـادر
جنّـت کـه ازان رهـبـران است در راهـگـذارِ مـادران اسـت
مـردانِ بـزرگِ روزگـاران، نـیـکـو روشـان و نـامداران،
فـرزانـه و شـاعـر و هنرمند، از پـرتـو مـادرنـد، فـرمَند
بـر مـادر خـوب، آفـریـن باد رَخشنده چـو زهـره اش، جبین باد
کـز مادرِ خوب و حکمت آموز، فرزنـد، دلاور اسـت و پـیروز
از پـرتـو مـادرِ بـرومـنـد بـاغ پـدر اسـت آبـرومـنـد

** ** **

زهـرای «س» بـتـولِ مـهر پرور آن نـور دو دیـدهٔ پـیـمـبـر،
چـون گلشـن خـوبـی و وفا بود سـرچـشـمـهٔ پـاکـی وصفا بود
از ساحـتـش اخـتـرانِ دین تافت آفـاق، فـروغ جـاودان یافت
بـارش، شـرف و شجـاعت و علم آزادی و بـردبـاری و حـلـم
عـالَم زفـروغ اخـتـرانـش، وز پـرتـو نـورِ دیـدگـانش،
نـورانـی و بـا صـفـاست امروز صـد محـشـر ازو بپاست امروز
پـیـرامـنِ جـنّـتِ مـعـالـی، زان نـخـل کـرَم، مـباد خالی

** ** **

از دامـن جـانِ پـاک «مریم (س)» انـوار مسـیـح بـین بـه عـالم

** ** **

«نرگس (س)» که نهفته باشدش راز، چشـم همه بـر چـراغ او باز

---

* اَلجَنَّةُ تَحتَ اَقدامِ الاُمَّهات [رسول اکرم «ص»]

زودا کــه بــدیــن چــراغ روشن   پُــر لالــه شـود جهان چو گلشن

مادر ، چو نکوی و پاک مهر است

روشـنـگـرِ پـهـنـهٔ سـپـهر است

** ** **

« گُل نرگس »

[خ]

نــاز دارد گــل نــرگــس در بـاغ   بــاغ را روشــن ازو چشم و چراغ

گر چه دارد همه کس بـراو چشم   نه زند خنده ، نــه می گیرد خشم

دامــنــش پاکتــر از نــسرین است   سرش ـ ازشرم و حـیا ـ پایین است

چشمـهـا گر چـه پیِ دیدن اوست   عفّتش ، مــانـع خـنـدیـدن اوست

نوعروسیست که پــوشیـده سپید   آفریــنــنـدهٔ عشـق اسـت و امید

بـوستــانـبــان ، به هــوای رویش   دوستــان بــهــره بـرَند از بویش

کس نپرسیده که این خوبی چیست   راز این خوبی و محبـوبی چیست

همـه گلها ، خوش و زیبا هستند   چشمگــیـرند و فــریـبــا هستند

لیـک در وی هــنـری دیگر هست   که به چشـم از همه زیباتر هست

عـفّـتـش هست که زیبا شده است   تاج سر بر همه گلـهـا شده است

چـشـم دلـها همه بر غنچهٔ اوست   کز نسیمی به در آیـد از پـوست

همـه خـواهند که خـوش باز شود   خـنــده و نــاز وی آغــاز شود

** ** **

نـــرگـــس «بـاغِ ولا»* هم زیباست آیــت عفّــت و خــوبی، زخداست

زان سبب غنچهٔ بختش چو شکفت چـــهـــره از دیـــدهٔ مـــردم بنـهفت

ای خــوش آن دم که هویـدا گردد راز پنـــهـــان، هـمـه، پیدا گردد

باغبان راســـت، سپـاه از گلـهـا همه را ســوی خــدا دســت دعـا

تــا مگـــر مـــهـــر خـدا یار شود چـــهـــرهٔ دوســـت پـدیـــدار شود

*** *** ***

* منظور شاعر، حضرت «مهدی (عج)» است که خود وی از منتظران آنحضرت بوده است.

« کرمان » (۲)

[خ]

خوشا «کرمان» خوشا آب و هوایش *۱ — خوشا « ماهان » با لطف و صفایش

بـوَد ز آغـاز کـرمـان ، داسـتـانها — سخـنـهـا گـفـتـه انـد از باستانها

کـه اینجا مرکـز کار *۲ و هنر بود — هنر ، از جـای دیگـر بیشتر بود

ازاینرو « کارمـانـش » *۳ نـام دادند — که بس کارِ شگفت انجام دادند

عـربـهـا ، نـام آن گفتنـد کرمان — ازان شد جایگاه رنج و حـرمان *۴

« غـزان » کردنـد آنسان ترکتازی — که خواری دید بعد از سرفرازی *۵

ستمـهـا دید از آشوبِ « افغان » *۶ — کز آن شد بر فلک فریـاد و افغان

هـنـوز از حملـهٔ افـغـان نـیاسود — که از « قاجار » شد پرآتش و دود

پـس از ویـرانی و کشتار مردم — هنرمند و هنر، شد زان مـیـان گُم

هزاران چشم کند آن مَرد منفور *۷ — کز اول بود او را چشم دل ، کور

ولی بـا اینـهـمـه رنـج و ستمها ، — درآن آشوب و رنج و زیر و بمها ،

هـنـرمـنـدان زنـو گشتنـد پیدا — هـنـرهـا بـار دیگـر شـد هویدا

از اینجا ، شور آزادی بپا گشت *۸ — کـه ایـران از گرفتاری رها گشت

ز شـور و جـنـبـش آزاد مـردان — چـه مشعلها که هرجا گشت گردان

کنون هم ، مردمش مهمان نـوازنـد — بـه چـشـم اهـلِ بینش سرفرازند

زبـان پـارسـی ، اینـجـاست ایدر — که «کرمان»، «پارس» را باشد برادر

همه گویند گـانش ، نکتـه دانـنـد — چو «خواجو» *۹ و «عمادش» *۹ راستانند

کسی چون « نعمت اللّه ولی *۱۰ » نیست — کسی همچون وی ازصاحبدلی نیست

اگـر شیـراز را شاهِ چـراغ است — ز «ماهان» نیز، کرمان رشکِ باغ است

سـپــاس ایــزد بخشنــده آریـم — که رو بر « آسـتـان شـــاه » داریم

که خود ،پروردهٔ این آب وگل بود * — که هم صاحبدل و هـم اهلِ دل بود

بگفتا : همچو کرمان نیست جایی * — نباشـــد اینـچـنـیـن مهـمـانسرایی

دلِ عالم نـگـر ، کرمان زمین است * — مقام ومنزلِ اهـــل دل * این است

« همایون »، همـنـوای شـاه میباش

زاســرار نــهــان ، آگـــاه مـیـبـاش

۱ـ تنوّع آب وهوایی وبه تبع آن تنوع در محصولات کشاورزی، لباس، و رنگ چهره و ... دراین استان آنهم بافاصلهٔ کم، زبانزد خاص و عام است. همچون ناحیهٔ کوهستانی با آب وهوای کناره های شمال ایران، در جنوب استان [بافت و خَبْر و ...] وناحیهٔ کویری و گرم خشک در شمال استان و شرق آن[راور و شهداد و ...]

۳ـ۲ در مورد « وجوه تسمیهٔ کرمان » صاحبنظران، در مجموع سه نظریّه ابراز داشته اند :

الف : کار : جنگ + مان = سرزمین سلحشوران

ب : کَرْ / کَلْ : کوه + مان = محل مردمان کوه نشین / آنها که در قلعه های بالای کوه زندگی می کنند

ج : کار : کوشش + مان = سرزمین مردان کاری، اهل کار و کوشش

در هر صورت در متون کهن این واژگان ـ که همه نام این سرزمین بوده اند ـ به چشم می خورند :

۱ـ کرمان بن هیتال بن عیلام بن سام بن نوح پیامبر / همراه « مکران » ، برادرش !!

۲ـ کریمان [که کرمان از کریمان نیست خالی] ۳ـ کاریمان ۴ـ کارمانیا ۵ـ کرمانا ٦ـ کرمانیا ۷ـژرمانیا ۸ـ کارمانی ۹ـ کرمانی ۱۰ـ گواشیر / واز القابِ مشهور این شهر میباشند ترکیبهای : دارالعرفان ، دارالعارفان ، دارالتصوف و دارالامان .

۴ـ درین مورد که « عربها » ، این سرزمین را « کرمان » نامیده اند و... مأخذی دیده نشد .

۵ـ « غزها » / ملک دینار غُز [با « قاووت مشهورشان !! » که همان « خاکستر داغ » باشد] مردم کرمان را در نیمهٔ دوم قرن ٦ به خاک و خون کشیدند .

٦ـ در حملهٔ افغانها به ایران ، در قرن ۱۲ ـ « کرمان » صدمات زیادی دید که باید در تاریخ وزیری و... خواند [البته شاعر ، حملهٔ جنون آمیز « نادر » و قتل عام کرمانیها را در نیمهٔ قرن ۱۲ از قلم انداخته است].

۷ـ مرد منفور درچشم « کرمانیها » « آغامحمدخان قاجار » است که شرح قتل عامش درکرمان زبانزد است .

۸ـ اشاره است به قیام مردم کرمان در سالهای آخر سلطنت « ناصر الدینشاه » و قتل وی به دست « میرزا رضا کرمانی ـ شاه شکار » و سرباختنِ « میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی کرمانی » در راه آزادی که سرانجام منجر به صدور فرمان مشروطیّت گردید. ویا نقش سازندهٔ « دکتر علی اکبرخان نفیسی ـ ناظم الاطباء کرمانی » در واپسین روز استبداد و طلوع مشروطه که در کتب تاریخ ثبت و ضبط شده .

۹ـ نگاه کنید به صفحهٔ ۴٦۲ و ۴٦۳

۱۰ـ اشاره است به رباعی مشهوری که منسوب به « شاه نعمت الله ولی » است ـ نگاه کنیدبه صفحهٔ ۴٦۲

« کرمان » (۳)

[خ]

خطّهٔ کرمان که خوش آب وهواست
من ، اگرخوانم بهشت آن را ، رواست

پیش چشم مردمانِ پاک بین
خوشترین جای است در روی زمین

هست ، در«تیر» و«دی» و«اردیبهشت» ،
معتدل آب و هوایش چون بهشت

چون هوایِ آن نه سرد است ونه گرم
خوی مردم نیز باشد خوب و نرم

سربسر مهمان نواز و پاکدل ،
باشد آن پاکیزگی زاین آب و گِل

آفتابش خوش ، هواخوش ، آب خوش
آسمان و اختر و مهتاب ، خوش

خوبی کرمان نه افسانه است وخواب
روشن آمد چون فروغ آفتاب

آسمانش هست پاک و دلفروز
زاختران ، بینی شب تاری ، چو روز

بس که درشب ، اخترانش روشن است
آسمان چون بوستان و گلشن است

** ** **

« پارس » را خوبان ومهرویان بسی است
نکته سنجان وسخنگویان بسی است

روی گیتی،خطّه ای چون «پارس»نیست
آنکه گویدهست ،هان برگوی کیست؟

بارگاه « سعدی » شیرین سخن ،
باشد ازآن سرزمین پرتو فکن

چشم بگشا ، گلشن « حافظ » ببین
ـ آسمانی شاعرِ روی زمین ـ

« خواجوی کرمان » بوَد مهمان پارس
عالمی جان خفته در دامان پارس

هست اگر « شیراز » را « شاه چراغ » ،
با چراغش دارد از عالم فراغ ،

شهر کرمان را بوَد روشندلی
با چراغ « نعمت اللّه ولی » *

ماهِ ماهان ، شاه شاهانِ جهان
آنکه آگاه است از راز نهان

همچو خورشیدی میان انجُم است
جدّ والایش ، « امام پنجم » است

تا به « ماهان » است او مسند نشین
گشته « ماهان » رشک فردوس برین

چشـم جـان بگشا به سیمایش نگر
چشـمـهٔ شـهـد گـوارایـش نگـر

رنـدِ شهر آشـوبِ کرمان را ببین
سـرور خـیـل کـریـمان را ببین

بـارگـاهـش بـی نظـیـر و بیهمال
سرو بـاغـش را زخـوبی، اعتدال

فـرّ و جـاه پـادشـاهی درنـگـر
هر گُل وریحان که خـواهی درنگر

رنـگ وبوی و جلوهٔ هرگُل ازوست
نـغـمـهٔ شیـوای هـربلبل ازوست

گو هـمـه خوبان و مهرویان پارس،
نکتـه سنجان و سخنگویانِ پـارس،

تـا بـیـایـنـد و بـه خوبی بنگرند
آنگه از«کرمان» به « ماهـان »بگذرند

تـا ببیننـد ـ از ره روشنـدلی ـ
پـرتـوِ « شـه نـعمـت الله ولی »

کاخ و ایوانی که در« ماهان » بپاست
گـاهـوارهٔ مـردمـان پارساست

بـاد، کـاخـش تـا قـیامت پایدار
تـا بـوَد کـرمـانـیـان را افتخـار

---

* نگاه کنید به ص ۲۷۹ و ص۴۹۳ تا ۴۹٦

« شیدا دلِ کرمانی ! »

[خ]

دوستان ، شیدا دلی « کرمانی » ام
دوستدارِ دلبری «ماهانی » ام !

مسکنِ آن ماه ، در ماهان بُوَد
آستانش ، قبلهٔ شاهان بُوَد

ماه گردون چیست پیش ماه من
سرفرازَد بر دو گیتی ، شاه من

چیست گردون با بلند ایوان او ؟
باغ مینو چیست با رضوانِ او ؟

در میان جنّت و آن آستان ،
بین تفاوت ، از زمین تا آسمان

گر چه عمری خسته از ناکامی ام
حالیا ، از عاشقان نامی ام

نام من ثبت است در دیوان یار
جای من باز است در ایوان یار

مهر او هرشب بُوَد مهمان من
لطف او منّت نهد بر جان من

در دلم باشد از و صدها امید
دل ، زمهر او مبادا نا امید

گوهر مهرش بُوَد در سینه ام
رشک شاهان است این گنجینه ام

باشد از دلدارِ نیک اندیشِ من
این امانت ، بس گرامی ، پیش من

زین سبب از دیدهٔ اهل جهان
این امانت را همی دارم نهان

رازِ دانِ دل نیابم تا کسی
راز عشق او نگویم باکسی

وانکه جانش با خبر از رازهاست
آگه از حالِ درون و راز ماست

او ، سر وسامان بی سامانی است
افتخار مردمِ « کرمانی » است

فرد باشد از فتوّت در کرم
طاق باشد از مروّت ، لاجرم

هست بار منتش برگردنم
بستهٔ مهرش بُوَد جان و تنم

تا « همایون » همنوای یار شد
با خبر از عالم اسرار شد

با امیدش نیست دیگر ناامید
زانکه باشد در دوگیتی روسفید

«شیرازی و کرمانی»!

[خ]

با من آن نامهربان مَه ، رام نیست
آگـه از درد دلِ نـاکـام نیسـت

سـرو بـالا بـاشد و ابـرو کمان
هسـت رویـش رشک ماه آسمان

از من است آن یار زیبا ، بی نیاز
هرکجا بیند فـروشـد خشم و ناز

بـار مـن هـردم گـرانتر می شود
مـاه مـن نامهـربـانتر می شود

تـازگـی آن زهـره دارد مشتری
کرده در انگشـت خـود انگشتری

سازد آن انگشـتـری را زیب دست
تا دریـن بـازی دهد ما را شکست

چیست یاران چـاره ام در روزگار؟
تا رسد دسـتـم به دسـت آن نگار

بس مـیـانـجـی پـیـش او انگیختم
آبـروی خـویـشـتـن را ریخـتـم

جانم از سـودای او سودی نیافت
ویـن دل بیـمـار ، بهبودی نیافت

نیست تیری دیـگـر انـدر ترکشم
گـاه در آبـم گـهـی در آتشم

ترک من کرده است و ترکش مشکل است
گرچه بیمهر است ، مهرش درد ل است

دوستان گوینـد : او «شیرازی» است
باتو کرمانیش ، کی دمسازی است؟

چـون تو با او عشقبـازی می کنی
سـاده ای ، بـا شـیـر بازی می کنی

تـُرک من هـرچنـد شیرازی بُوَد
بامن از آغـاز همـبـازی بـُوَد

از همان روزی که کردم ترکِ شیر
دل به مهرش بـاختم ، گشتم اسیر

یار زیـبـا ، ایـن دلازاری بـد است
از منِ دلداده ، بـیـزاری بداست

آه آه از آن لـبِ چـون شِکـَّرت
وان دهـانِ کـوچکِ جانپرورت

گر تو را دل هست ، مارا هم دلیست
چاره سازی کن که مارا مشکلیست

گر تو شـیـرازی و من کرمـانی ام
آشـنـای خـویـش باید دانی ام

درنگر این عشق شورانگیز را ساز ِکن گفتار مهر آمیز را
ورنه من برهم زنم شیراز را! آورم از پرده بیرون راز را
عاشقی نبْوَد زمن غمناک تر ای رُخ و دامانت از گل پاک تر
در میانِ دوستانم آبروست بیشتر مردم مرا دارند دوست
گر فتد دست تو در دست رقیب می دهَم از دست، جانِ ناشکیب
دور کن این «حلقهٔ زرّین» زدست قدرخویش از بهر زَر نَتْوان شکست
بهْ بُوَد یار کهن از یار نو در خیال یار نو از ره مرو
بر گل روی توام دستانسرای با «همایون» باش ای گل همنوای
از هم اکنون در همین اندیشه باش آشتی جوی و مَحبّت پیشه باش

ای گُل شاداب بر عاشق بخند
تا که باشی از جوانی بهره مند

۱۳۴۸/۶/۰۲

** ** **

«نهانگاهِ راز!»

[خ]

بجوی ای دیده از دل هر چه خواهی که از راز نهان دارد گواهی
چه می جویی ازین سوی وازان سوی به سوی دل بیاور، از صفا، روی
که دل، آیینهٔ مهر خداییست سخن پرداز راز کبریاییست
چو کیهان آفرین، کیهان بیاراست نواها خاست هرسو از چپ وراست
زهر سوی اختران با روشنایی همی جُستند راز آشنایی
هزاران عاشق سرگشته بودند که از کوی وفا برگشته بودند

ز سرگردانی دلهای ایشان
جهانی جان پاکان شد پریشان

خدا، دل را سرشت، ازآب و ازگِل
نهان شد چشمهٔ هر راز در دل

درون سینهٔ هرکس دلی داد
ز شاخ زندگانی، حاصلی داد

که هر راز نهان از دل بجویند
سخن، دیگر ز آب وگل نگویند

چو دل، سرچشمهٔ راز زبان شد
ازان، روشن دل و جان جهان شد

اگر اهل دلی از دل سخن گوی
سخنها بی‌زبان و بی‌دهن گوی

ز دل راز نهانِ هستی آموز!
چراغ جان به مهتاب دل، افروز

«همایون»، راز دل بگذار با دل
که گوید شرح درد و ماجرا، دل!

۱۳۵۱/۶/۳۰

** ** **

«راز پیر»

[خ]

یکی پرسید از پیری خردمند
که: «دانم آگهی از چون و از چند

بدین پیری چرایی خرّم و شاد
دلت را زنده بینم، جانت آزاد!

نه چون پیران دیگر زار و خسته
ز بار محنتِ پیری، شکسته

چنان امیدوار و شادمانی
که پندارم بدین پیری، جوانی

بوَد عمر تو از هشتاد افزون
هنوزت چهره شاداب است وگلگون

به شوخی با جوانان خنده رویی
جوان در خنده و در گفتگویی

به رفتن چابکی، در بزم، چالاک
نه همچون دیگران، محزون وغمناک

چها کردی به کار تندرستی
که در پیری نداری رنج سستی»

جوابش گفت پیر نکته پرداز
که: «من انجام را خواندم زآغاز
سرآوردم، جوانی با جوانی
به شادیّ وخوشی آن سان که دانی
چو دوران جوانی یافت پایان
بگفتم، عیش، دیگر نیست شایان
به پیری زان سپس پرداختم من
صبوری پیشهٔ خود ساختم من
هوسهای جوانی را، نهادم
زمام دل به دست عقل دادم
دگر، از کامجویی دیده بستم
به آزادی به کام دل نشستم
دلم از دست خواهشها رها ماند
که نیروی تن و جانم به جا ماند
به پیری گر جوانم، رازش این است
سرانجامی چنین، آغازش این است»
« همایون ».هرکه این سان رازدان است
رود راه جوانی تا جوان است
ولی چون بنگرد آغاز پیری
بجوید از هوسها گوشه گیری

۱۳۵۰/۶/۳۰

** ** **

« مرگِ مجنون »

[خ]

شنیدم که مجنونِ صحرا نورد
دلش آمد از مرگ لیلی به درد
زحسرت به تن چاک زد پیرهن
زاندوه دل، سوختش جان و تن
همی می‌دوید و همی می گریست
یکی گفتش: «این بیقراری زچیست؟
سرانجام این زندگانیست، مرگ
بدانسان که ریزد زهر شاخه برگ
چه حاصل زفریاد وافسوس و آه
که جان بر نمی‌گردد از نیمه راه
نبینی زنیرنگ چرخ کبود،
درین بزم پرشور، هرکس که بود،
چشید از کف ساقی این جام را
به یک جرعه دریافت انجام را

تو هم مست خواهی شدن دیر و زود | نباشد ازین بیقراریت ، سود
پی کار خود گیر و آسوده باش | به فکر تن و جانِ فرسوده باش
اگر نیست لیلی درین پهندشت | که شادت کند گاهی از سیر و گشت ،
لبش با لب خاک شد آشنا ، | تو هم چشم بربند ازین ماجرا !!
دو روزی که مانده است از زندگی | سرآوَر به شادیّ و فرخندگی !
به لیلای دیگر بپرداز باز !! | چو از دیده ات رفته آن سرو ناز !! »

** ** **

برآورد « مجنون » شیدا ، خروش | که « نباید زمن بیوفایی ، خموش
هم اینک ـ به جان ـ پیش لیلا روم | به هرجا که رفته است ،آنجا روم
پس از او مرا زندگانیست ، ننگ | جهان ـ باهمهٔ دلگشاییست ـ تنگ
گل من چو پسژمرد در بوستان | چه حاصل ز هم بزمیِ دوستان
به گلزار گیتی ، فنای گلی ، | به درد آوَرَد بس ، دلِ بلبلی »
درین گفتگو آهی از دل کشید | به یک چشم بستن ، به « لیلی » رسید
« همایون » ، چنینند دلدادگان | همه پاکبازان و آزادگان

شنبه ۱۳۵۰/۸/۱

** ** **

« دوست بس است »

[خ]

عارف کاملی ز حقّ آگاه | دشمنی داشت خیره و بدخواه
دشمن تند خوی بیهده کوش | خواست سازد چراغ حق خاموش
حیله ها کرد و فتنه ها انگیخت | تا که زهری به جام عارف ریخت

تا مـگـر مـرد راه و شـهرۀ شهر	نیمه شب ، جای آب ، نوشد زهر

** ** **

مـرد زی جـام بـُرد نـاگه دست	جـام از دسـتـش اوفتاد و شکست

ریخت آن زهر جانـگـزای از جام	دشمن بـد نـهـاد شـد نـاکـام

چون بـلا دور شـد زمـرد خـدا	گشـت بـدخـواهِ تیره دل رسوا

دست حق ، بـرشکسـت جام بلور	تا بـمـانـَد بـلا زعـارف دور

تا بدانی که لطـف حق یار است	بنده را از بـلا نگـهـدار است

هرکه را مهرولطف اوست ، بس است	گرجهان دشمن است ،دوست بس است

بـاش هـمـراز یـار جـانـانه ،	بـگـذر از آشـنـا و بـیـگـانه

هـرکجا بحـر رحمتش زد جوش	زهـر کیـن می‌شود گوارا ، نوش

ای « همایون » بیا به حـق پـرداز	کاو بُوَد چاره ساز و بـنـده نـواز

بگذار از هرکه در جـهـان ـ جزاو	**« وَحْـدَهُ لا اِلـه الاّ هـو »**

** ** **

« سینه ریزِ مهتاب »

[خ]

اگـر مـهر رخشنده ، روشنگراست	رُخ مهـربان ماهِ من ، خوشتر است

بُوَد روشن از مـهـر اگر آب وگِل	از آن مـاه روشن بُوَد جـان و دل

به رخ ، گُل ، به بالا ، بـُوَد سروِ ناز	ازو باغبان سرخـوش و سـرفـراز

چو نرگس بُوَد چشـم او نیمخواب	فـرو شـد مگـر نـاز بـرآفتاب

لبش خوشتر از غنچه درخنده است	به بویش دل عاشـقـان زنده است

به محفل ، سبکروح و چالاک وگرم	عرق آوَرد با رُخـش گـل ، زشـرم

ز گـــردن ـ که غـوغـا برانگیخته ـ یکی عِـقـد گــوهــر فـرو ریخته
تو گویی کــه بــر سینهٔ ماهتاب، بـیـاویختـــه چـــرخ، دُرّ خـوشاب
چنین نازنـیـن روی فرخنده خوی، که بربسته نــازش دَرِ گفتگوی،
دلارام مـــن هست و جــانـانِ مـن نـشـارش بُـوَد گـوهـرِ جان من
هـــزاران سـپـاس خـدای جهان، کـــه بـا من دل او بُـوَد مـهـربان

ز دیـــدار آن مـــاهِ گـیـتـی فـروز
«همایون» بُوَد شاد و فرخـنده روز

** ** **

«مگر ره به دریاست ...؟!»

[خ]

بـیـا ساقـی امشـب درین بزمگاه نگـر پـرتـو افروز، خورشید و ماه
ببیـــن روی خـــوبـــانِ دلخواه را به حیرت نگـر اختـــر و ماه را
زرخســـار آن مـاهِ گـیـتـی فـروز شب تـیـره بنگر به کـــردار روز
تـو هم ریـز در جـام یاران شراب شــرابـــی دل افروز چـــون آفتاب
شرابی چـنـــان روشـــن و تـابناک که از پاکیَش خون خورد جانِ تاک
بـبـیـن عـشـرت می پـرستانِ بـزم فــروزنـــده رخـســار مستـانِ بزم
که ناخورده مِی، سرخوشند ازصفا به جانها صـفـــا و بـــه دلـها وفا
چـه غـم گر جهانی بُوَد می پرست که مارا به جامی توان کرد مـست
چه خوشتر ازیـــن عـیـش با فرّهی کــزیـــن بـــاده، مینا نگردد تهی
مگر ره به دریاست ایـــن شیشه را که حیران کند عـقـل و اندیشه را
دریـــن بـــزم تا شـور مستی بُـوَد به هرجان و دل نـور هـــستی بُوَد

همی تا به دریا خروش است وجوش		ازین بزم مستانه آید خروش

« همایون » خوشا بزم مستان یار

که آهنگِ سازش بُوَد پایدار

** ** **

« شراب خدایی »

[خ]

چه نوشی شرابی که مستی دهد ؟		ستانَد خرد را وُ پستی دهد !

گهی گریه آرد گهی خنده ات		کند در برِ عقل ، شرمنده ات

نه آن گریه را مایه ، سوز وگداز		نه این خنده را پایه ، راز و نیاز

اگر بخشش آرد ، پشیمانی است		وگرزشت گویی ، پریشانی است

سخن گر بگویی گزاف است ولاف		چو دعوی کنی ، هست لاف وگزاف

رباید ز سرهوش واز تن ، توان		که آزار جان است و رنجِ روان

به مستی ، همه کار ، بی پایه است		که بی یاریِ هوش و سرمایه است

چو نوشی ، شراب خدایی بنوش		که افزایدت هستی و فرّ و هوش

بگیر از کف یار ، آن جام را		دران جام بنگر سرانجام را

بوُد ساقی بزمِ جان ، « بوتراب »		کسی از شرابش نگردد خراب

که سرمستیِش نور هستی بُوَد		همه شورِ یزدانپرستی بُوَد

ازین مِی شوی پاکدل چون مَلَک		سرافرازی از خاکدان بر فَلَک

شراب خدایی دهد زندگی		فروغ دل و فرّ و فرخندگی

« همایون » ، ازین جامِ می ، باش مست

که فارغ شوی از غمِ هر چه هست

« پهلوان »

[خ]

شنیدم یکی پهلوانِ دلیر
به هنگام مردی، یلی شیرگیر،
به هامون درآمد به هنگام گشت
ز بیراه ورَه، رخش او برگذشت
به دامان کهسار آمد چو باد
گذارش به سوی دژی اوفتاد
دژی، سر به گردون برافراشته
به کوه گران سرکشی داشته
بسی گشت و سوی درون ره نیافت
پی راه جستن به هر سو شتافت
برآورد ـ مردانه ـ از دل غریو
غریوی که لرزد ازآن، نرّه دیو!
که: « اینجا اگر زآدمی هست کس،
بخوانَد که ماییم فریاد رس!
وگر دیو دیوانهٔ بَدسِگال
من اورا به سختی دهم گوشمال »

** ** **

به ناگه برآمد ز بُرج بلند
بتی، ماه رُخسار و گیسو کمند
نگاری، به رخسار چون آفتاب
ولی چشمش از رنج گیتی پُر آب
که « ای مرد دریا دلِ سرفراز
زافسون چرخم به سوز و گداز
یکی دُزد رهزن مرا در ربود
فراز دِژ آوَرد با خود فرود
بیابی تو آن راهِ باریک را،
بگردی اگر دور و نزدیک را
ازین بند جسمِ مرا وارهان
که از مردمی در تو بینم نشان »

** ** **

دلاور، برآورد در دَم کمند
کمندش برآمد به برج بلند
سبک رفت بالا به کردار دود
وزآن جایگه در دژ آمد فرود
به یک ضربت آن دزد را زد، بکُشت
درُشتیست در خوردِ خوی درُشت

پـری پـیـکـر از بـنـد آزاد شد
یلِ پـهـلـوان ، سخـت دلشـاد شد

چـو بـریـکـدیـگـر دیده انداختند
به یکدیگر از مـهـر ، دل باختند

بـت مـهـربـان، گفت با قهرمان:
« یـقـیـن را بُوَد برتری بر گُمان

همیـن دان کـزین رهزنِ ترسناک
مـرا مـانـده دامـان پرهیز، پاک

به افسون و نـیـرنگ ازو رَسـتـه ام
کنون دل به مـهـر تـو بربسته ام »

دلاور چـو این گفته از وی شنید
ز شادی بـه کـردارِ گل بشکفید

به شهر انـدرآمـد اَبا خوب چهر
بـه کـابیـنـش آورد* از راه مهر

چـو فـرزانـگـی بـادلیریست یار
هـمـی شـاخ پـیروزی آید به بار

خـوشـا آن تـوانـای پیروز بخت
که رخ برنمی تـابد از کار سخت

« همایون »، تـوانـا و فرزانه باش
به راه هـنـر رو دلـیـرانـه باش

روز عید مبعث ۲۷/شهریور/۱۳۵۰

---

*با او رسماً ازدواج کرد[کابین: (کاوین، کابن) مبلغی که به هنگام عقد نکاح به ذمّهٔ مرد ، مقرّر شود، مهر

« ستایش از « ابومسلم خراسانی » »

[**متولد** : یکی از سالهای، ۱۰۰ تا ۱۰۹ هـ / **مقتول** : به فرمان منصور عباسی : **شعبان، ۱۳۷ هـ** / **مَدفَن** : رود دجله !!]

بیا تا زنو یاد ایران کنیم — ستایش ز رزم دلیران کنیم
سراییم بار دگر داستان — زمردان این کشور باستان
که در راهِ مردی به دلدادگی — سرو جان بدادند زآزادگی
که ایران سرانجام آزاد شد — رها از کف زور و بیداد شد
ابومسلم، آن راد مرد دلیر، — که درروز هیجا*۱ بُدی شیر گیر،
همی خواست کوبَد بداندیش را — رهایی دهد کشور خویش را
شب و روز بودش همین آرزوی — که ایران بیابد زنو، آبروی
در این راه اندیشه بسیار کرد — نه اندیشه تنها، بسی کار کرد

به عباسیان داد بس یاوری   ز یزدان پرستیّ و دین باوری
درآن دم که مردانه برپای خاست   به شمشیر کژ، کاردین ساخت راست
مرادش نه یاری به بیگانه بود   که دین باور و راد و فرزانه بود
که خود، از نژادِ فرستاده بود   چو پاکانِ آزاده، آزاده بود
زد آتش به کانونِ بدگوهران   برآوردشان دود، از دودمان
خروشید و کوشید و فریاد زد   شرر در تن و جانِ بیداد زد
به پیکار در راه دین خدای   خِرَد بود او را همی رهنمای
کزاین ره به ایران رساند بهی   کند زنده آیینِ شاهنشهی
ندانست آن مردِ یزدان شناس   که بیگانه مردم بُوَد ناسپاس
چو آمد برآل امیّه شکست   شدند آل عباس یکباره مست
فراموش کردند آیین داد   همان کس که پیروزی وداد، داد
سرانجام، منصور بیدادگر   چو روباه زد راه بر شیر نر*۲
گرانمایه سردار ایران زمین،   نبودش به دل بیمی از خشم وکین
سرش در رهِ مهر برباد رفت   ولیکن سرافراز و آزاد رفت*۳
زتخمی که آن مرد آزاده کشت   شد ایران زمین رشک باغ بهشت
شکفتند گلهای آزادگی*۴   سرودند مرغان زدلدادگی
چو «طاهر» برآمد به فرّ و شکوه   زپیروزی وی بلرزید کوه
هویدا چو شمشیر «یعقوب» شد   زنو کار آزادگان خوب شد
نه تنها خراسان که ایران زمین   شد آسوده از ننگ ونیرنگ وکین
زما بر ابومسلم نامدار،   درود و سرود از خزان تا بهار
که در نوبهارِ خوشِ زندگی   ستم دید و شومی نه فرخندگی*۵
ولی تا جهان و جهاندار هست   به منصور مانده است ننگِ شکست

که بــا نــاجــوانمردی از جانِ مَرد به افسون ونیرنگ، انگیخت گـرد *٦

ابــومــســلـم نــامـور زنده است به مینو دلش شـاد و فرخنده است

چه پروا که سَروَش در آمد به خاک که روید ز خــاکش گُل تابناک*

« همایون » که بااهل دل همدم است درودش به جان « ابــومسلم » است

** تنها نسخهٔ این منظومه همان است که در [جُنگ شاعران] نشریهٔ ادارهٔ کل فرهنگ و هنر استان کرمان، سال ۱۳۴۸، ش، صفحات ۱۳و۱۲ ضمن شرح حال همایون چاپ شده است.

* دربارهٔ زندگینامهٔ « ابومسلم »کتب ومقالات متعدد منتشر شده امامأخذ ماتنها،کتاب « ابومسلم ، سردار خراسان » نوشتهٔ روانشاد استاد « غلامحسین یوسفی » است (چاپ دوم ۱۳۵٦ شرکت سهامی کتابهای جیبی)

*۱ـ هیجا : نَبَرد، جنگ

*۲ـ « معمار وبنّا » در پایان کار یک بَنا ، نخست ،«چوب بست »را جمع کرده از میان بر می‌دارند! [کلام یکی از مورخین]

*۳ـ سرِ ابومسلم را همراه با کیسه‌های زر! دربین سرداران و سپاه ابومسلم افکندند ونعش او را هم به « دجله » انداختند (همان مأخذ ص ۱۴۹ـ۱۴۷)

*۴ـ منظور ، شاخهٔ سیاسی ونظامی نهضت شعوبیه است [در مورد « شعوبیه نگاه کنید به ۱ـ مأخذ فوق الذکر فصل اول ۲ـ « شعوبیه »، اثر استاد جلال الدین همایی ۳ـ تاریخ ادبیات ، دکتر ذبیح الله صفا]

*۵ـ با توجه به اینکه سال تولد « ابومسلم » به صورت قطعی ـ مشخص نیست ، چنانچه تولد او را در سال ۱۰۰ هجری فرض کنیم. هنگامی که در کاخ « منصور » آماج شمشیرهای تیز وخونریز قرار گرفته و کشته شد، ۳۷ ساله بود. (همان مأخذ صفحات ۱۴۷ و ۳۲) .

*٦ـ شمارهٔ ۳ را نگاه کنید

* زندگی و احوال و افکار « ابومسلم » را هاله ای از « تقدس » و « افسانه » دربر گرفته تا جاییکه در « مرو » و « هرات » فرقه ای به وجود آمد که به « ابومسلمیه » مشهور شدند، اینان معتقد بودند که : « ابومسلم » از طریق « حلول روح خداوند »به مرتبهٔ « الوهیت » رسیده ، ازینروی مقام او را برتر از جبراییل و میکاییل دانسته و میگفتند که او « زندهٔ جاوید » است ... (معین ـ ج ۵ ص ۹۵).

«در تمجید از شهید راه آزادی و کمالِ انسانی
میرزا آقا خان کرمانی» *

[تولد : ۱۲۷۰ ق در بردسیر (مشیز) / مقتول : ماه صفر ، ۱۳۱۴ ق]

اَیا مرد دانشورِ راستگوی
همه عُمر در کوشش و جستجوی

به کرمان زمین دانش اندوختی
چراغ بزرگی بیَفروختی

وطندوست بودیَ و فرزانه مرد
همه عمر با خائنان در نبرد

دمادم هدف بود آزادیَت
ز آزادگی بود دلشادیَت

چو مهر وطن بود اندیشه ات
نویسندگی شد ، همه پیشه ات

نوشتی مقالات بس آتشین
زآزادی و مهر ایران زمین

به دلها زد آتش رسالات تو
برافروخت آتش مقالات تو

همی خواستی تا به دانشوری
براندازی آیینِ خیره سری

گرفتی به کف کِلک آتش فشان ۱*
زبیداد ، گفتی ، نماند نشان

به همراه آزادگان ، چندتن ۲*
فراهم چو آمد یکی انجمن ،

نبرد شما سخت آغاز شد
نواهای مردانگی ساز شد

چنان گرم شد جنبش رهبران
که ملّت برآمد ز خواب گران

بلرزید ایوان بیدادگر
ز هر سوی آزادی افراخت سر

ستمکار خودسر ، سرانجام کار
به دیگرجهان شد مگر رهسپار ۳*

ولی نابکارانِ آن روزگار
که بودند ازآن خیره سر یادگار

ز پستان بیگانه نوشیده شیر
به جان ، دشمنِ راد مردِ دلیر

ز بیداد ، خون تو را ریختند
زنو ، طرح بیداد انگیختند

نه تنها تن تو ، تن دوستان
به خون خفت چون لاله دربوستان ۴*

زمردی ، سر هرکه پُر شور بود
چو خورشید تابان ، زتن دور بود

ولیکن ندانست ، بیدادگر | که شاخ شهادت دهد برگ و بر
ندانست کز خون یاران یار | دمد لاله و گُل به هر نوبهار
ندانست کز خاک آزادگان | بروید گل عشق دلدادگان
تو ، ای خانِ آزاد ، آزاده ای | که سر را به راه وطن داده ای *۵
وطندوستی چون ز ایمان بُوَد | تو را جا به بزمِ کریمان بُوَد

«همایون» که پیوسته با یاد تُست
ز همشهریان تو ، دلشادِ تُست

---

* میرزا عبدالحسین ، معروف به « میرزاآقاخان » فرزند « میرزاعبدالرحیم بردسیری » و مادرش ، نوهٔ پسری حکیم صمدانی ، عارف ربانی ، مولانا میرزامحمدتقی ، مظفرعلیشاه کرمانی ـ از اقطاب صوفیّه ـ بود .
« دکترفریدون آدمیّت» درکتاب «اندیشه های میرزاآقاخان» درپیشگفتار از «میرزاآقاخان» با این تعابیرواوصاف یاد می کند : (نادرهٔ زمان ـ از پیشروان حکمت جدید درایران است ـ اولین کسی است که علم اجتماع و فلسفهٔ مدنیّت را عنوان کرد ـ بنیان گذار فلسفهٔ تاریخ ایران است ـ ویرانگر سنتهای تاریخ نگاری ـ برجسته ترین مورخان ما در قرن پیش ـ تواناترین نویسندهٔ اجتماعی سدهٔ گذشته ـ شاعر نامدار ملي ـ نقاد سنتهای ادبي ـ نمایندهٔ نوخواهی ادبی ـ آغازگر فلسفهٔ ادبیات جدید ـ بزرگترین اندیشه گر ناسیونالیسم ـ نقاد استعمارگری ـ هاتف منهب انسان دوستی و ...)
۱* ـ آثار میرزا آقاخان که اثر قلم آتش فشان اوست عبارتند از : سروده های انتقادی صریح و حمله به شخص شاه ، همکاری در « روزنامهٔ قانون » ، هفتاد ودو ملت ، آیینهٔ اسکندری ، صد خطا به ، سه مکتوب .
۲* ـ منظور ، همفکری با «سیدجمال الدّین اسدآبادی » است وهمگامی درمبارزات ضداستبدادی با « شیخ احمدروحی کرمانی » وحاج میرزاحسنخان خبیرالملک ، شیخ الرئیس افسر و... که جمعاً ۱۲ نفرعضو « انجمن اتحاد اسلامی » در « استانبول » بودند . (زیر درخت نسترن ص ۸۱)
۳* ـ ناصرالدینشاه قاجار ـ که ۵۰ سال ـ از سالهای جهش ملل مترقی جهان را ، در ایران صرفِ حرمسرای خود با ۱۸۳ زن ! نمود و از دست دادن دو سوم بلوچستان ، تمام افغانستان ، قسمتهایی از خراسان ، سیستان و تمام مَسقط ، عُمانات و بخشی از ترکمان و ۱۷۳ قطعه از جزایر و سواحل خلیج فارس و... از فرازهای کارنامه وطندوستی وی به شمار است ! به اضافهٔ ۵ سفر رسمی و غیررسمی و صرف بیش از « یکصدکرور » هزینهٔ این سفرها !! و... سرانجام با تنها گلولهٔ « میرزا رضای کرمانی » ـ شاه شکار ـ (روز ۱۸ ذیقعده ۱۳۱۳ق / ۱۸۹۶ م) در حرم « حضرت عبدالعظیم » رهسپار جهان دیگر می شود !! (زیردرخت نسترن ص ۳۶، ۳۸)
۴* ـ میرزا آقاخان کرمانی ، شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا حسنخان خبیرالملک : شبانه در خانهٔ شخصی « محمدعلی میرزا [محمد علیشاه بعدی »] در تبریز زیر درخت نسترن ویا در عمارت نسترن یک به یک که بایک زنجیر به هم پیوسته شده بودند ، سر از تنشان جداشد . صفر ۱۳۱۴ / ۱۵ ژوئیه ۱۸۹۶م
۵* ـ سرمقتولین وشهدای راه آزادی و شرافت انسانی را پُر از « کاه » [آرد ؟] کرده توسط حسینقلی خان به تهران فرستادند نعشهایشان راهم همان شب بُرده در « داغ یولی » زیر دیوارگذاشته ، دیوار را روی آنها خراب کردند ...
← (همان ، ص ۸۷ به نقل از « تاریخ بیداری ایرانیان » از « ناظم الاسلام کرمانی »)

« رایتِ سبزِ بَهار »

[د ـ گ]

جـهـان، گُلْسِتـان گشته از نوبهار / زمیـن، کـرده اسرار دل آشکـار
درختی که با رنج « دی » ، ساخته / کـنـون پـرچـم سـبـز ، افراخته
شکوفـه برآورده بـادام و سیب / زلـطـف بـهـاران گـرفتـه نصیب
یکـی روسپیـد و یکی سرخ روی / به بـاغ آبرو داده از رنگ و بوی
تو گویی که هـریک چو طاووس نر / کشیده زگـل چـتـر زیـبـا به سر
چو ابروی دلـدار، رنگیـن کمان، / زده راه اهـل یـقـیـن ، از گـمـان
خروشنده از هر کـران تُنْدَر است / سحاب ، اشکـریزان زچشم تر است

** ** **

خـدایا، خـزان و بهـاران زتُست / گـل و گلشن و سبزه زاران زتُست
زمهـرت دلم شـاد و خرسـنـد دار / درخـت وجـودم بـرومـنـد دار

** ** **

« گلستان »

[گ]

هزاری خوش آوا به طـرفِ چمـن / نواها
نـوایش زِهـر « نـی » دلاویـز تر / زِ هـر نـغـمـه ای شادی انگیزتر
زند بـال و پـر همچو پروانه ای / به گـلـزار ازو هـردم افسانه ای
سـراینـدۀ وصـف هر نـو گلی / ربـایـنـدۀ هـوشِ هـر بلبلی
نواسـاز در هـر خـزان و بـهـار / نیـنـدیـشـد از گـردش روزگار
همیشه گـل بـخـت او تازه روی / زآواز او در جـهـان هـایـهوی

خدایا به گلزار پاک وطن
که شاداب تر باد ، از هر چمن

« همایون » هزاری سراینده است
که شور و نوایش زآینده است

گل او بُوَد آبروی وطن
بُوَد نغمه اش گفتگوی وطن

تو همواره او را خوش آوازه دار
هم این گلستانِ را تر و تازه دار

اردیبهشت ۱۳۲۳

** ** **

« جنگل »

[گ]

زیک جنگلِ پُر وحوش و طیور
همی شعله ور بینم آتش زدور

شرارش شود دمبدم بیشتر
رَود دامن شعله اش پیشتر

به هر دم که گیرد وزیدن نسیم
شود شعله ور همچو نارِ جحیم

دَد و دام هر سو گریزان بُوَد
عقابش پر و بال ریزان بُوَد

** ** **

یکی ابرِ روشندلِ تیره روی
برون آید از کوه با هایهوی

بسی ابر رحمت برافشاندا
وزان خنده ، این شعله بنشاندا

** ** **

خدایا ، جهان ، جنگلی سوخته است
درآن ، آتش جنگ افروخته است

زبارانِ لطفت ، نمی برفشان
وَز آن آب این شعله را برنشان

اسفند ۱۳۲۲

« نهال »

[د ـ م ـ گ]

یکی شاخ نو رُسته بر طَرْفِ جوی — هماره به سر دارد این آرزوی
که روزی درختی شود بارور — وز او ، خلق را سایه افتد به سر
بلرزد همی از نسیم امید — امیدش دهد هر زمانی نوید
در آخرِ شود این نهال جوان، — درختی ، ز پروردنِ باغبان

** ** **

خدایا ، من آن شاخ نورسته ام — به امیدّ مهر تو دل بسته ام
پدید آورِ نوبهارم تویی — برآرندهٔ برگ و بارم تویی
ز الطاف خود بهره ور کن مرا — پُر از برگ و بار هنر کن مرا

** ** **

« نیلوفر »

[گ]

گیاه ضعیفی به طَرْفِ چمن — برویده با لاله و یاسمن
بلرزد همی ساقه اش از نسیم — دمادم در افتد به امیدّ وبیم
دلش راست از مهر گلها تپش — زِهر خار و خس بشنود سرزنش
بجز مرد دهقان کس آگاه نیست — که این سبزهٔ خُرد نورُسته چیست
ز لطف طبیعت چو یابد فَری — شود سبز و شاداب، نیلوفری
به هر سو کند دست همّت دراز — بپیچد سرانجام برسروِ ناز
گل شادکامی ببار آورَد — دلارام جان در کنار آورَد

خدایا منم آن گیاه ضعیف / سرم راست اندیشه های لطیف
بپرور، که پروردگارم تویی / برآرندهٔ برگ و بارم تویی
مرا دست همّت به جایی رسان / تنم را به برگ و نوایی رسان
ببخشا مرا پایه ای ارجمند / که در باغ گیتی شوم سربلند

** ** **

« شبنم »

[گ]

یکی دانه شبنم به برگی نشست / به پیرامَنِ گُلسِتان ، دیده بست
زگلها بجز رنگ و بویی ندید / به روی چمن آبرویی ندید
تو گفتی کزین تاب بیتاب شد / ز بی آبرویان، دلش آب شد
چو بر دامن بوستان دید گرد / کشید از دل پاک خود آه سرد
نسیم سحر ناگهانی وزید / سراسیمه، شبنم، به کنجی خزید
بلرزید بر خویش، سیماب* وار / چو او را به بیگانه افتاد کار
همانندم درخشنده مهر از سپهر / به گردون رسانیدش از راهِ مهر

** ** **

خدایا، منم دانهٔ شبنمی / که در باغ گیتی نشینم دَمی
زمهرم به گردونِ دانش رسان / رها سازم از چنگ این ناکسان

** ** **

---

* سیماب : جیوه، زیبق [سیم، آب] / سیمابِ آتشین : کنایه از خورشید.

«سرو و بید»

[د ـ م]

شنیدم کـه روزی بـه رسم عتاب
به سرو سهی، بید، کرد این خطاب
که: «ای سـر زغـفـلت برافراشته،
وزآن خـود ایـن باغ، پنداشته،
کنی با نسیم از چه غـنـج و دَلال *
به سرسبزی، ای سرو، چندین مبال
ازیـن سـربلـنـدی چه حاصل بُوَد
که همچون مَنَت پـای در گِل بود
من ارچه به ظـاهـر فـرو مایه ام
بُـوَد راحـت خـلـق در سایه ام
تـواضـع بُوَد، پیشـه ام، برزمین
کـه دارد نمّو ریشـه ام در زمین
چو از خاک داری نـمـا و طـرب
بیـامـوز از خـاک رسم ادب»
به پاسخ بـدو گفـت، سـرو بلند
که: «ای بید، فکرخطا تابـه چند؟
ازآن سـربـلـنـدی کنم در چمـن
که همـواره کوتـه بُوَد دست من
چـو در قـیـد پستی نیفتاده ام
ازآن در مَـثَـل، سـروِ آزاده ام
تو چون هر دم اظهار خـواری کنی
تـواضـع به بـاد بهـاری کُنی
کشـی زرد رویـی زجـور خـزان
همـی بـرگ ریـزی زبادِ وزان
همین بـس زیـان تو از این عمل
که لـرزیـدنت گشته ضرب المثل
هرآن کـس که آوَرْد عجـز و نیاز
بـر او آوَرَد شـاهـدِ بخت، ناز»

** ** **

* دلال: صفحهٔ ۴۷۳ را ببینید

« سیل »

[گ]

یکــی سـیلِ بنیان کنِ مــرگبــار
به هـــامـون روان است از کوهسار

چــو بُختی* برآورده کف از دهن
خروشان ـ چو در تیره شب، اهرمن

به هـرجا ، به نیروی بازوی سخت،
برآرد زبُـــن هـــر تـنـاوَر درخت

نــه تنها زند نخل را سر به خاک
کـنـد کـاخـهـا را برابر به خاک

نه گلزار بِنْهَد به جای و نه کِشت
نه زیبا گــذارد به گیتی نه زشت

اجــل رفـتـه درپـیـکـر اژدهــا
وزاین اژدها، نیست جـانـی رهـا

نگر ، جنگ، سیل خروشـنده ایست
درین جنگ جز خون نشاید گریست

خـدایـا بــه بُسـتانِ جان و جهان
تــویـی بــاغـبـان، آشکار و نهان

نـهـــال وجـــود بشر کـاشـتـی
بــده آبـش از چـشـمـهٔ آشتی

۱۳۲۲/۱۲/۹

** ** **

* بُختی: شترمست، نوعی شتر قوی و سرخ رنگ که در « خراسان » و « کرمان » یافت می‌شود، شتر قوی هیکل دو کوهانه .

« دیوانه » *

[د ـ م]

بـــود دیـــوانـــه ای بـــه رهگذری　　　　ژنـــده پـــوشـــی ، بـــرهـــنه پاو سری
مـــردم از هـــرکـــران گروه گروه ،　　　　گشته از بـــهـــر دیـــدنـــش ، انبوه
زن و مرد و جوان و کودک و پیر ،　　　　گِرد او حلقه حلـــقـــه چون زنجیر
مـــردِ دیـــوانـــه هـــم دران آشوب　　　　کُلَهی کهنه کـــرده برسر چـوب
چـــرخ مـــی داد گـــردِ ســـر آن را　　　　طعنه می زد ســـپـــهـــر و کـیـهان را
بـــه گُـمانش که چتر جمشید است　　　　غیرت ماه و رشک خورشید است
زان کُـلَـهْ فکـــر سروری می کرد　　　　نـــاز برماه و مـــشـــتـــری می کرد
که بدیـــن فرّ و ســـروریّ و کـــلاه　　　　بی نـــیـــازم ز جـــاهِ اخـــتـــر و ماه
راز پـــنـــهـــان او هـــویـــدا بود !　　　　آنـــچـــه بایـــد نهـفـــت ، پیدا بود
هـــوشـیـــاری بگفتنـــش :« ای بیهوش　　　　راز پـــنـــهـــان خـــود زخلـــق بپوش»
گفت دیـــوانـــه اینچـنـیـن به جواب　　　　کـــه : « مرا پند تست عین صواب
لیک فـــرصـــت کجا ؟ مجـــال کجا ؟　　　　وقت کو ؟ دل کجا و حال کجا ؟

---

* « ... چنیـن مشهور اسـت کـه در هـر شهـر کـه مجانیـن ومجاذیـب [دیـوانگان وآنـانکـه بعداز فناء بالکُلّ ، « مَسلوبُ العقل » شده ودر سُکر و بیخودی مانده اند ، حضور داشته] باشند ، قرینهٔ آبادانی و حُسنِ عاقبت آن مملکت باشد واگر ایشان نمانند ، یا از آن محل بروند ، نشانهٔ پریشانی و تفرقهٔ آن شهر و بلادْ باشد . چرا که ایشان را صفحهٔ خاطر ، صاف است و حادثات آنچه عارض می شود بر آنجا عکس می اندازد ، پس هرچه از ایشان صادر می شود ، قولاً و فعلاً ، منتظر نتیجهٔ آن باید بود که خالی از چیزی نیست و به رموز و اشارت از ایشان سرمی زند ... » ❦
(تذکرةالاولیاء « محرابی کرمانی » یا « مزارات کرمان » [قرن دهم] ، به کوشش « حسین کوهی کرمانی » ، تهران ۱۳۳۰ ص ۱۸۹)

راز اگر کشف شد چه غم باشد		که کُلَه داریَم اَهَمّ باشد ! »

** ** **

همه دیوانگان مدهوشیم		خِردی کو که عیب خود پوشیم
عُذر ما ، عذر بدتر از گُنه است		هم ازین روزگار ما سیه است
همه هستیم پای بستِ جنون		راست گفتند : « اَلجنونُ فنون »!

** ** **

« روباه و پلنگ »

[د ـ گ]

گفت «روبَه» به « پلنگ »، ازتزویر		« پدرت بود قوی چنگ و دلیر
از دو فرسنگ شنیدی بو را		می گرفتی به دو تک آهو را
هم به چالاکی ازین درّهٔ کوه		می جهیدی به دو صد فرّ و شکوه
دُم عَلَم ، جُثّه قوی، چشم کبود		بیش ازین باتو نگویم که چه بود
زانکه دانم پسرِ آن پدری !!		با دل و جرأت و چون شیر نری
همه چیز تو بدو هست شبیه		خوانده ام « اَلْوَلَدُ سِرُّ ابیه »
آنقَدَر خواند فسون از نیرنگ		تا که مغرور به خود گشت پلنگ
خواست کز درّه جَهَد آن غَرّه *		گشت پرتاب میانِ درّه

** ** **

دشمن تُست به سانِ روباه		جان من ، باش زمکرش آگاه
در تو می افکنَد از مکر، غرور		تا که چشم خِردَت سازد کور

** ** **

« بلبل وزاغ »

[د ـ م]

به باغی هَزاری خوش آواز بود — ز مرغان به آواز، ممتاز بود
به شاخ گلی آشیان داشتی — دمادم هزاران فغان داشتی
بزد بانگ، زاغی که « این نغمه چیست — خروشیدنت روز وشب بهر کیست؟
چو گل نیست جز هفته ای درچمن — ز سودای او باش فارغ چو من
برون کن زسر ـ باری ـ این آرزو — مکن عمر خود بر سرِرنگ و بو »
برآورد ازین گفته، بلبل خروش — که « ای زاغ، بیهوده تا کی؟ خموش
نداری خبر از تمنّای من — مزن طعنه برشور وسودای من »

** ** **

« همایون » شوریده، دیگر مَرنج — ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
که آگاه از راز ما نیستند — خریدار آواز ما نیستند
تو وزین سپس عشق گلهای باغ — بِهِل تا زند بانگ بیهوده، زاغ

---

* غِرّه: گستاخ ، مغرور، متکبر / بیهوده کسی را امیدوار کردن، فریفتن، گول زدن / فریفته شدن / نا-
-آزمودگی، بیخبری، غفلت / فریفته، گول خورده /.

« مور و پَشِه »

[خ]

شنیــدم پَشه* را می گفت موری : « چـرا از دانـش و اندیشه دوری ؟
به راهی رو که یابـد نـیـک پایان سرانجامش بُـوَد دلخـواه و شایان
چــه پـویـی در ره آزارِ مـــردم ؟ کزین ره خویشتن را می کنی گُم
چــرا همــواره خـون خلق نوشی ؟ به روز آرامی و شب ، در خروشی
بدین آهنگ نـاخوش چیست آواز ؟ پی آزار مـــردم چـیست پــرواز ؟
چنین کردار نَاهـنـجـار تـا چند ؟ مگر شـرمت نیاید از خـــداونـد ؟
به هرکس که خورَد نیش تو ،هرشب شود بـیـمار روز و شب کند تب
بپاخیزد به فـکـر چـاره جـویی که پـــاداش بـدی نـاید نکویی
بــه داروها که بشناسـیّ و دانی ! بَرَندت از مـیـــان با سخت جانی
مـرا بـنـگـــر کـه آزاری نــدارم به کار هیچکس کـاری نـدارم
نه خونخوارم نه کس را می زنم نیش ازیـنـرو از تـو دارم زندگی ، بیش
ستـمـکـاری ، که عمـر تُست کوتاه پشیمان باش ای خونخوار خودخواه ! »

** ** **

به پاسخ پشّه گفت : « ای مورمسکین سرشت من چنین بود از نخـستـیـن !
دلم شـاد است ازین « مردم گزیدن » تــب و لــرزِ تــنِ رنجـور دیدن !
دو روز زنـــدگـــی آواره ام مـــن اگر خـــونـخـواره ام ، بیچاره ام من
بـــوَد آزار مـــردم در ســرشـتـم که نابــودیست ، اینسان ، سرنوشتم »
« همایون » ، حال خونخواران تباه است به گیتی ، رویشان زینرو، سیاه است

---

* پَشه : [با تخفیف و تشدید « ش » ، هر دو صحیح است].

« خر و زنبور عَسَل »

[م]

خــرَکی رفــت به بــاغی به چرا
چــنــد زنــبــور عسـل دید آنجا

پُــر عــســل ، ســاخته کندویی دید
گــرِد آن شــور و هــیــاهویی دید

ســـر بـجـنـبـانـد پــیِ دریـوزه
پــس درآن ظــرف عسل زد پوزه

نـیـشـهـا خــورد پیِ خوردنِ نوش
گـشـت مجروح مَر اورا سر وگوش

لـیـک شـیـریـن زعسل شد دهنش
هــم از آن قـُـوَّتـی آمد به تنش

گفت : « ای زمــرهٔ مخلـوق ظریف ،
چیست این مادهٔ شیرین ولطیف ؟ »

داد یک پـاسـخ شـیـرین زنـبـور
کــه از آن گشت سرِ خر پُر شور

گفت : « مــا شــور در انداخته ایم
عســل از شـیـرهٔ گُل ساخته ایم »

** ** **

دُم عَلَم کـرد خر از وَجد و سرور
گفت : « من کم نیَم از یک زنبور »

رفت و هرجا که گلی خوشبو یافت
از پـــی خــوردن آن زود شتافت

به گمانش پــس ازیــن طرفه عمل
افکـنـنـَد شــور بــه گیتی زعَسل !

بعدِ یک روز که گل خورد وبخفت
گل بختش به دگر گونه شکفت !!

داشت امیّد که آن ، شـیـریـن است
خورد ودانست همان سرگین است

** ** **

کـنـد امــروز بــه صــد ماو منی
هــر خری دعـویِ شیرین سخنی

دانَد آن کس که بُوَد اهــل هــنــر
که عسل ســاخـتــه نـایـد از خر

«شیر و گرگ»

[م]

آن شنیدم که یکی «شیر» ژیان — شد به دشتی پیِ نخجیر*، روان
در پیَش گشت دوان «گرگی پیر» — کز طُفیْلش شکمی سازد سیر
آنچه گشتند ندیدند اثری — نه ز آهویی و نز گور خری
شیر ازین واقعه پژمان* گردید — خشم آلوده و غژمان* گردید
نه شکاری که کند سیر، شکم — نه یکی بیشه که خُسبَد یک دم
مهر تابنده در افکنده شرار — برده از جان و تنش تاب و قرار
آخر الّامر، به همراهیِ گرگ — شد گذارش به یکی رود بزرگ
شیر در پیش به صد کبر و جلال — گرگ بیچاره، روان از دنبال
بود آن شیر پی تدبیری — تا که بر گرگ نهد تقصیری
چون رسیدند میانِ آن رود — کرد بر گرگ نگه، خشم آلود
که «چرا اینهمه گَرد انگیزی؟! — آب صافی به غبار آمیزی؟
می شود زین عملِ بیهوده — دُم و یالم به غبار آلوده!»
گرگ بدبخت چنین داد جواب — که «نَینگیخته کس گَرد از آب!
جرم ناکرده برایِن بنده مجو — مَطلبی دیگر اگر هست بگو!!»
شیر ازین گفته فزون شد خشمش — گفت و ـ می ریخت شرار از چشمش ـ

• نخجیر: [نخچیر] شکار، صید ، جانور شکاری.

• پژمان : افسرده ، غمناک، اندوهگین / ناامید / مخمور / متوحّش / متنفّر.

• غژمان: درفرهنگهای مختلف، واژهٔ «غُژم» مطرح شده به معنی ۱ـ (دانهٔ انگور که آب آن را گرفته باشند). ۲ـ (خشم ، قهر، کینه، هیبت) ودر «لغت فرُس» شاهدی از «رودکی» ذکر شده که آن را همراه با «شیر» آورده (شیر غژم آورد و جَست از جای خویش ...) اما غژمان دیده نشد.

که «تو با من سرِ کُشتی داری؟ بی ادب، قصد دُرُشتی داری؟!
حالیا، باش که حالیت کنم خیک* پربادی و خالیت کنم»
نتوان کرد نکویی بادون که نهد پای ز اندازه برون
پس ازان کلّهٔ گرگ از تن کند تن بیجانش، در آب افکند

** ** **

دشمن چیره به خود دوست مگیر گرگ هرگز نشود همسرِ شیر
آری آری چو شوی یارِ قوی تا قوی پنجه شوی، رنجه شوی
نهِ ای از طبع غیورش آگاه یک بهانه به تو گیرد ناگاه!

** ** **

«گرگ و بَره»

سخن زورمند را اثر است چیره آن کس که زورمندتر است
«بره» ای در کنار رود روان آب نوشید و تازه داشت روان
«گرگی» آمد ـ گرسنه ـ از رهِ دور با دلی کینه ور، سری پُر شور
دید صیدی، کشید خط و نشان رفت نزدیک وگفت ـ زوزه کشان ـ؛
«خاک در آبِ ما چرا ریزی؟ آب روشن به گِل چه آمیزی؟
سخت گستاخ و خیره ایّ و دلیر مگر از جان خویش هستی سیر؟»
«بره» گفتا ـ زروی لابه ـ به گرگ: «چشم دارم که شهریارِ بزرگ
به درستی کنند دادرسی نه به ناراستیّ و بلهوسی
بنده پایین و خواجه بالا رود چون توان آب او به گل آلود؟»

---

*خیک : ظرف چرمین که درآن آب، روغن، شیره و جز آن کنند، مَشک .

* بَره و بَرّه [با «راء» مخفف و مشدّد ومفتوح ومکسور] هر دو ، درست است [در زبان پهلوی : بَرَک]

گفت گرگ دغل که «این پیداست
سیرِ آب از نشیب، زی بالاست!
روزگار ـ این زمان ـ دگرگون است
کارها از حساب بیرون است
خیره در چشم من کنی چه نگاه؟
این، یکی هست از هزار گناه
«یازده ماه» پیش ازین تو چرا،
به بدی یادکرده‌ای از ما؟»
گفت: «شش مَه ندارم افزونتر
شیر نوشم هنوز از مادر
سال بگذشته من کجا بودم
به بدی لب چگونه بگشودم؟»
گفت: «گیرم که حرف تست درست
گنه البته از برادر تُست»
گفت: «باللّه مرا برادر نیست
شاهد آرَم گُرگ‌َت که باور نیست»
گفت: «رو، رو، که بستگان شما
یا «سگ گله»، یا «شبانِ» شما،
به بدی کرده‌اند از ما یاد!
گول کم زن سخن مگوی زیاد
نیست عذری کنون پذیرفته
هرکه بوده است، بد زما گفته
از تو باید که انتقام کشیم
تا همه گله را به دام کشیم»

** ** **

«بره» تا شد فرو در اندیشه
«گرگ»، بردش به داخل بیشه
لابه‌ها و دفاع او نشنید
بی‌دلیلی گلوی او بدرید

** ** **

زور شد حجت قوی دستان
عدل وانصاف، حیله و دستان
کیست گوید به چیره دست قوی
که مکن خیرگی و تند روی؟!
در جهان دستهاست بالادست
چرخ، بس پشتِ زورمند شکست
مردمی کن، جز این بزرگی نیست
سرفرازی به خوی گرگی نیست

** ** **

« گوهر هنر »

[خ]

بـدیـدم به ره کـودکی مستمند / سـراپـا پـریـشـان و زار و نژند
درخشـنـده ـ دردست او ـ گـوهـری / زرخشندگی ، چون به شب اختری
گـرانـمـایـه الماس گیتی فروز! / فروغش چو خـورشـید در نیمروز
تـو پنداشتی « کوه نور » است آن / فـروزنـــده از راه دور اســت آن
وَ یا از شگفتی است « دریای نور» / وزآن مـوج خیز است نور و سرور
چپ و راسـت ، زان روشنی خاسته / هـمـه کـوی و بـرزن بیاراسته

** ** **

بـپـرسـیـدم از کـودک بـیـنـوا / که « این گوهر آورده ای ازکجا؟»
به پاسخ بگفـتـا : « پـدر مـرده ام / بـدیـنـسـان پـریـشان و افسرده ام
من این گـوهـر پـاک رخشنده فرّ / بـرآوردم از « جـامـه دان » پـدر
کـنـون ، مـادرم زارو درمانده است / همین مایه ام از پـدر مـانده است
خـریـدار ایـن گوهـرِ ارجـمـنـد ، / به بـازار جـویَم ، یکی سربلند »
بـگـفـتـم : « نیندیشی از دستبرد؟! / کـه ،گوهر گران است وهستی تو خُرد !
مـبـادا کـه رنـدانِ چـابک نگاه / زدسـتـت ربـایـنـد گوهر به راه »
بگفتا : « کسی نیست گوهـر شناس / بسی دارم از مـهـرِ یزدان سپاس !!
کـس از نـابـکـارانِ زورآزمـای / گهر را نداند به گـیـتـی بـهـای !
وگر گوهری * ، کس بُوَد ، نیست دُزد / بُـوَد چـشـم بیناش پاداش و مُزد

---

* گوهری : گوهرشناس ، جواهرفروش ، زرگر

خـریـدار دانـا چـو پیدا شود براو راز گـوهـر هـویـدا شود
دهـد زَرّ سـرخ و سـتانَد گهر اگـر چه بهـای گهر نیست زر! »

** ** **

« همایون »، هنر، گوهری بی بهاست کـه هـمواره دردستِ هر بینواست
ولیکن شنـاسـای گـوهر کم است خریدار مـردِ هـنـرور، کم است
خسان را زبـینش اگـر سـود بود هـنـر بـا هـنـرمـنـد ،نـابود بود
هنرمـنـد اگـر اهـل « کرمان » بُوَد پریشان، چو « خواجو » زحرمان بُوَد

۱۳۵۰/۳/۲

** ** **

« دلِ پاک »

[د]

در ایـن خاکـدان گوهـری تابناک، اگـر هست، باشد دل و جانِ پاک
دلِ پـاک ، آیـیـنـهٔ ایـزدیست پُر از نیکوییهـا ، تهی از بدیست
دل پـاک، خود عـالمی روشن است بهشتی سراسر گـل و گلشن است
اگر آنچه خوبی به کیهان در، است، به یکباره افتد تنی را بـه دست،
هـمـه بـاغ و ایـوان آراسـتـه، بزرگّیّ و سـیـم و زر و خواسته،
ز بـخـت فـروزان و فـرخنده رای، زمـیـن و سپهر آری ار زیر پای،
چو پاکیزه دل نیست، زان سود نیست سراسـر بـجـز آتش و دود نیست
ز مـهـر خـدا گـر دل آرام نیست فـروغـی ز روی دلارام نـیست

** ** **

« بامداد »

[گ]

سحر، تافت خورشید خاور زکوه / جهان یافت از روشنایی شکوه
افق شد ـ کران تاکران ـ سرخ فام / چو از بادهٔ لعل اطراف جام
هوا گشت خندان، چو در نوبهار / بخندد همی گلشن و سبزه زار،
شد آیینهٔ آسمان، تابناک / وزان گشت زنگِ شبِ تیره، پاک
فروغی به قلب جهان در گرفت / جهان، روشنی باز از سر گرفت
در انسان و دام و ددو مرغ و مور / دگر باره افتاد شور و سرور

** ** **

خدایا تویی روز و شب آفرین / به دلهای پژمان، طرب آفرین
شب تیره ام را بدَل کن به روز / ز مهرت چراغ دلم برفروز
دلم را زصفوَت چو گلشن بدار / چو آیینه، از مهر روشن بدار

** ** **

« مرثیهٔ ناهید » *

[خ]

چه می پرسی زمن، حال تو چون است؟ — دلم از دوری « ناهید » خون است
سفر کرده است، زیبا دختر من — فرو مرده است، روشن اختر من
گذشت ای دوستان بیش از چهل روز — که دورم من، ازان ماهِ دل افروز
چو « نی » می نالم از سوز جدایی — نواها دارم از این بینوایی
بهاران است و گیتی لاله زار است — مرا از آه و زاری حال، زار است
چرا آخر نباشم زار و دلریش — که بس دورم زآرام دلِ خویش
منم در این جهان با حال خسته — دلم خونین، چومرغ پرشکسته
عزیز جان من در آن جهان است — رُخَش چندیست ازچشمم نهان است
نه پایی تا به سوی او شتابم، — نه دستی کز خیالش رُخ بتابم
به گلشن، لاله ها ، گلها شکفته — گل من، لیک ، روی از من نهفته
برآرد هر گُلی اینک سراز خاک — فرورفته است در خاک آن گل پاک
چو شبنم ، پاکدل بود آن پریچهر — خدا، بر آسمانش بُرد از مهر
چه سازم ؟ ! جای پاکان درزمین نیست — به گیتی، شیوهٔ گردون جزاین نیست !
بُوَد گلچین جهانِ داغ پرور ! — بچینند لاله های باغ پرور
به هر گلشن ، گلی خوشرنگ بیند — برآرد دست و از شاخش بچیند
ز اشک باغبان اندیشه اش نیست — که غیر ازچیدن گل، پیشه اش نیست
ز دلداری ، مرا گویند و یاری، — دلیری جوی و تابِ بُردباری
خدایا من جدا ز آرام جانم — به دوری بردباری کی توانم ؟
مگر بخشی توام آرام در دل — گشایی عقده از این کارِ مشکل

مگر از پرتو مهر خدایی — دهی درمانِ این دردِ جدایی

کنون چون شمع در سوز و گدازم — به مردن می‌کَشَد این سوز و سازم

« همایون » را ، خدایا ، چاره ای بخش — مرادِ بیدلِ آواره ای بخش

دری بگشا که دل آرام گیرد — رهی بنما که جانم کام گیرد

خدایا ، بنده ای امیدوارم

ز جان و دل به سویت روی آرم

** ** **

---

*در مقدمه وشرح حال شاعر صفحهٔ[A] ونیز در صفحهٔ[۹] اشاره شد که شاعر عارف ما پس از چندی بیمار داری و پرستاری از دختر دلبندش ،ستارهٔ اُمیدش، ناهیدش، سرانجام در بهاران و شکوفه باران طبیعت[فروردین ۱۳۵۰ ش] نظاره گر پرپرشدن گلِ زیبا و شاهد افول زُهرهٔ زهرای خود شد وبه سوگ نشست .از آن زمان[که ۶۰ سالش بود] تا پایان عمر، یعنی هشت سال تمام، دمی ازین داغ جان شکار نیاسودو بلکه بیش از پیش فرسود و مراثیِ جانسوزی، در تنهاییِ جنون آمیز خویش ، سرود که تماماً، در مجموعه ای که سروده های منهبی[مناقب و مراثی آل الله (ع)] وی را دربرگرفته، ثبت وضبط شده اند . امید که این مجموعهٔ نفیس و گرانبها ـ در آینده ای نزدیک ـ جزو سری انتشارات مرکزکرمان شناسی چاپ ومنتشر گردد .

« گُل عشق »

[د]

دختـری، دلبـر و زیبا و ظریف، | چهره اش چون گل شاداب، لطیف
داشـت یـک شاخـه گُل جـانپَرور | که چـو جـان بود عزیزش، در بَر
گُـلرخ، آن شـاخهٔ گل، بَهرِ نمود، | تـوی گـلـدانِ بـلـوریـن زده بود!
آب می ریخت به پـایش شب وروز | تاشود ـ همچو رُخَش ـ خـانـه فروز
او به گُل ، عاشق و دلبـاختـه بود | گُل ، به لطف رخ او، ساختـه بود
صبحدم، دید که گُل، شـاداب است | روشنی بخش ز آب و تـاب است
نغمه ای خـوش زلبِ خـنـدان زد! | با « سرانگـشـت » بدان گلدان زد!
گر چه گُـل، بهـره زلطف او برد | لیک، گـلـدان بـلـوریـن، مو بُرد!
می شد آن « موی » به هر روز افزون | آب، مـی رفـت زگـلـدان بیرون!
می نـدانست که این طرفه شکست، | از، سرانگشتِ ظریفش بوده است!
هرچه می ریخت درآن گـلـدان آب | باز، می دید کـه گل رفته به خواب

** ** **

ای بـه مـهـر تـو سرشته گِلِ من | چیستِ گـلـدان بلورین؟ دل من!
گل عشق تـو، دریـن گلـدان بود | که دل افـروزی جـان از آن بود
تو دلِ نـازک عـاشـق، خَستی | با سـرانـگـشـت جـفـا بشکستی
آب مهرت چو به جـانـم نـرسید | گـل عشـق تـو زحسرت خشکید
شیـرهٔ جـان من از دیـده بریخت | گوهری گشت و به گوشت آویخت

شـده اشـک مَنَت آویـزهٔ گـوش
دل عاشق مشکن ، بـاش بهـوش!

« موجی از دریای هستی »

[خ]

بیـا تا در فضـا پـرواز گیـریم
نـشـان از راز هسـتی باز گیریم

فـضـای بیـکـران را بـاز جوییم
نظام کـهـکـشـان را بـاز جوییم

مه و خورشید را رخسـاره بینیم
دل هـر ثـابـت و سیّاره بینیم

مـگـر آگـه شـویم از راز هستی
هم از انـجـام و از آغاز هستی

خطا گفتم کـزیـن برتر نشانهاست
هزاران ماه و مهر و کهکشانهاست

هزاران سال اگر انـدیشـه پـوید
که روزی ، دیده‌ها را بـاز گـوید ،

نخـواهـد یافـت زیـن دریا کرانه
شود خـود نـاپـدیـد ازاین میانه

توان گفتن که این دنـیـای هستی
یکی **مـوج** است از **دریای** هستی*

** ** **

« پایان دیوان »

[د]

آفـرین بـر عشـقِ گفتـار آفرین
نـوش ازنیش وگـل از خار آفرین

آفـرین بـر آنکـه دل را سوز داد
آتشیـن عـشـقِ جهان افروز داد

عـشـقِ مجنون را دگر ره تازه کرد
نـام گـمـنـامی بلـنـد آوازه کرد

بینوایـی را ، زنـو شوریـده ساخت
چـارهٔ دردِ دلِ غـمـدیـده ساخت

درد داد و سوز داد و چاره سوخت
جسم وجان وعافیت یکباره سوخت

---

* موجی از دریای هستی، نگاه کنید به صفحهٔ ۲۲۴ .

چون دل و جانم زحق الهام یافت — تا بدینجا نامه ام انجام یافت
هست، یاران، مختصر دیوان من — هستی من، کاخ من، ایوانِ من!
هرکسی سرمایه ای دارد به دست — مایهٔ جان من است این، هرچه هست
شعرمن، گر راست یا افسانه ایست — ناله هایی، ازدلِ دیوانه ایست
این سخنها، از دلِ پُرخون ماست — این نواها از «نی» محزون ماست
«بشنواین «نی»، چون حکایت می کند — وز جدایی‌ها شکایت می کند»
شعرمن باشد بیانِ راز من — شرح درد و رنج و سوز و ساز من
چیست دیوانِ منِ آشفته حال؟ — **موج دریا**، عکسِ رؤیا و خیال
چیست گفتار منِ شوریده بخت؟ — **نقشی ازامواج** و توفانهای سخت
چند خوانی نامهٔ فرزانه را — نَک بخوان دیوانِ این دیوانه را
ای گرامی دوستان و سروران، — نکته سنجان، هوشمندان، شاعران،
رفت اگر لافِ گزافی در سخن، — یا خطا و لغزشی از کِلک من،
چشم پوشید، از صفا شادم کنید — چون گذشتم، از وفا یادم کنید

(۱۳۳۹_ش)

...و بدینسان، موجی بزرگ و سترگ که از دریا آمده بود، به دریا بازگشت واین اثر گرانسنگ را همراه با «مجموعهٔ (مناقب ومراثی آل الله(ع)) از خود به یادگار گذاشت.

(به امید آنکه مجموعه مناقب ومراثی نیز به زیور طبع آراسته گردد)

روانش شاد و یادش هماره گرامی باد

پایان

تابستان / ۱۳۷۴ خورشیدی

مطابق با _ ۱۴۱۵ هجری قمری / ۱۹۹۴ میلادی

یاد یاران

«همایون کرمانی» از آن گروه شاعرانی است که درزندگی خود، طعم شهرت را چشیده وپرواز پرندگان عرش آشنای شعرشان راتاافق های دوردست به چشم خویش دیده وصدالبتّه، ملامتهای نااهلان را شنیده وبه ناگزیر مرارتها کشیده اند.

او، اگر ـ به ظاهر ـ غریب زیست و غریبانه رفت، در گسترهٔ معنویّت، آنچنان حضور مؤثّر خود را اعلام کرد که صاحبنظران واهل فنّ، اورا در غزلسرایی، «خواجوی دوم کرمان» نامیدند وبسی تذکره ها، جُنگها و... روزنامه ها وحتی رادیوهای پارسی زبان (بخشهای فارسی رادیوهای هند وپاکستان و...) شعرهای ناب او را چاپ کرده و سروده های نغز وپرمغزش را منعکس نمودند وهمچنین بسا دانشمندان وادیبان گرانمایه و شاعران وسخنوران بلند پایه، مطالب و اشعاری پربار وآبدار، درمعرفی چهرهٔ ادبی واجتماعی این غزلسرای بزرگ نوشتند وسرودند که انعکاس مجموعهٔ این نوشته ها وسروده ها، خود، کتابی مفصّل ومستقّل را می طلبد وما به منظور ثبت یادیاران در دفتر روزگاران وباز نمودن موقعیّت عالی اجتماعی این سخنور شهیر وکم نظیر کرمانی، بخشی ازاین آثار را که دردسترس بود ـ به ترتیب الفبایی نام و تخلص نویسندگان وسرایندگان ـ درپایان این دیوان آوردیم هدیه احباب را. تا چه قبول افتد وچه در نظر آید.

* **اندیشه**، روزنامهٔ محلی کرمان ـ سال ۳۰، شماره ۳۲۲۶، سه شنبه ۲۹ خرداد، ۱۳۵۸

** ** **

یادی از «محمد تجربه کار» شاعر شیرین سخن کرمانی که در دیار خودش غریب‌تر از هر غریبی مُرد ...!!

آشنا بیگنهم می کشد از نرگس مست — چـه تمنـاً دگر از مردم بیگانه مرا
مدّعی ،لاف حقیقت چه زنی خامُش باش — دیگر از ره نَتَوان برد به افسانه مرا

«همایون تجربه کار» در پنجم اردیبهشت ۱۳۵۸ در زادگاه خودش ـ کرمان ـ **خیلی غریب، چشم از جهان پوشید...!! به قسمی که دوستان وارادتمندانش از مرگ او بیخبر ماندند** وبرای اولین دفعه در تاریخ یکشنبه سیزدهم خرداد ماه جاری به مناسبت چهلمین روز درگذشت او در روزنامهٔ اندیشه یادی از همایون شد[این غربت معلول چند علّت مهم بوده است از آنجمله ۱ـ انزوای شاعر درسالهای آخر عمرش به گونه ای که هر از چند گاهی به اصرار شاگردانش ـ سری به انجمن خواجومی زد گرچه دلسردی او را از رفتار مسؤولین وقت نسبت به وی ـ باآن مقام شامخی که درادب معاصر داشت به سهولت‌می‌شد که در سیمای گرفته ومبهوتش خواند و... ۲ـ زمان مرگ شاعر، مملکت، دوران خاصّی را در تاریخ می گذرانَد، انتخابات و همه پرسی ها، تعطیلی مراکز فرهنگی وانجمنها ومحافل ادبی و پراکنده شدن اعضای «انجمن خواجو» که از آن جمله حقیر، خود در تدارک سفر به تهران بودم وبه زحمت توانستم یکی دوتن

از استادان بزرگوار وپیشکسوتان انجمن را زیارت کنم ...].

در سال ۱۳۱۶ که منتخبات همایون تجربه‌کار منتشر شد «یدالله مایل تویسرکانی» دانشمند ونویسنده ورئیس معارف وقت کرمان طی مقدمه‌ای برکتابش نوشت؛ «**... به جرأت می‌توان گفت که روح پرشور خواجو ووحشی از زبان این جوان باذوق به سخن درآمده** وبا همان حرارت و عشق معروف، چون آتش سوزانی زبانه می‌کشد [آن زمان، همایون ۲۶ ساله بوده است]، [ص ۶۳۷را ببینید].

«سید محمد هاشمی» مورخ و محقق گرانقدر ومدیر روزنامه بیداری کرمان[۱۲۷۹_۱۳۴۹ش] در همان زمان تحت عنوان «غزلسرای معاصر وسخنگوی جوان کرمانی» طی مقالهٔ مفصلی نوشت؛

«... ندانم شاعرجوان ما به چه مویی ورویی دل داد وبه چه کویی سرنهاد که یکباره، شوری دگر در سخنش پدید شد که عشق، گویی جان پرسوزی به او داد وسینهٔ آتش افروزی... همایون ما اگر پیش از کسادی بازار غزل به سبک پیشینیان میبود، اهمیت وی بیش مینمود، ویژه اگر گرفتاریهای مادّی وپایبندیها ونیازمندیها در کار نمی‌بود ودر محیطی بزرگتر هم زندگی می‌کرد واینک باهمه گونه مانعی، غزل می‌سراید ومی‌گوید ومی‌آیدش از عهده برون ...»

قبل از چاپ نوشته‌های یاران همایون[که عیناً درین بخش باز نموده شده اند]... آخرین شعر آن شادروان، تحت عنوان «یار نهان» که به دفتر روزنامه داده وهنوز درجایی به چاپ نرسیده در زیر می‌آید؛ «یار نهان» «نوشته بود حکیمی به تاج کیخسرو ...»[ص ۵۱۶ را ببینید] (شعر، تاریخ فروردین ۱۳۵۸ را دارد، آخرین ماه زندگی وی).

*« **برومند** » ـ دکتر محمّد جواد برومند سعید ـ استاد دانشگاه (زبانشناس) وسخنور گرانقدر معاصر ، / اندیشه ، سال یازدهم

** ** **

پیام به « همایون کرمانی »

خیمه امشب دگر ازشهربه صحرازده ایم / دل زساحل ببریدیم وبه دریا زده ایم
به همه خلق بگویید که مازنده دلان ، / به رسوم خفقان زای شما ، پازده ایم
فـکـر ویـرانگیِ خانهٔ ما ، گو نکنند / ماپیِ خانه به سـرمنزلِ دلها زده ایم
کمیِ ما ، زکم اندیشیِ ارباب ریاست / ورنه ما خیمهٔ هستی به ثریّا زده ایم
درد از خـانه جدایی نشود باعث غم / مـا همانیم که قیدِ همه دنیا زده ایم
درقماری که هراسَند حریفان زجُوی / هستی خویش به کف هشته ویکجا زده ایم
عجبی نیست اگر مایهٔ جان هم برَود / ما، نـه برسود زدیم آنچه که سودا زده ایم
مدّعی درغم مـال اسـت وگـرفتارِ مآل / لیک ما ، طعنـه به دارایـیِ دارا زده ایم
مدد فالِ « **همایون** » شد و تـأییـد خدا / که چنین برصفِ غولانِ بشرخـا زده ایم

قدم خیری اگر رفته به ره هشتهٔ ماست
سخن حقّی اگر مانده بجا ، مازده ایم

(محمد جواد برومند)

« پاسخ به پیام آقای برومند »

آنکه دل درپی مطلوب به دریا زده است — عجبی نیست که قید همه دنیا زده است
به یقین گوهرمقصود به دست آرد خوش — عشقبازی که دل ودیده به دریا زده است
در بـرِ اهل یقـیـن است سـرافراز وعزیز — حقپرستی که به بُتهای گمان ، پازده است
ازکج اندیشی کوته نظرانش چه غم است — خیمـهٔ معرفت آنکو به ثرّیا زده است
نیستش چشم امـیـدی زدورویانِ دوبین — مرد عارف ،که دم ازایزد یکتا زده است
باخـت ، در بـازی عشاق نباشد هرگز — بُردازآن است که سرمایه به یکجا زده است
سروجان چیست که درمقدم جانان ریزد؟! — دل ،که سودِ دو جهان در سرِسودا زده است
چون غَرَض ،حُسن مآل است نه دارایی مال — مـرد حقّ ، تکیه به دادارِ توانا زده است
به حقیقت که **برومند** بُوَد در دو جهان — هرکه بردامن حق ،دستِ تمنّا زده است
قـدم خیـر ، سرانجـام همایون دارد — حرف حق نیز،که جزمردم دانا زده است؟!
تـا مگـر راه به جایی ببَرد شیدایی — چـنـگ درتارِ دلِ شیفتهٔ مازده است

شـیـوهٔ مـاست دعـا درحق یارانِ عزیز
خاصه یاری که دم از عالم بالا زده است

« همایون کرمانی »

* « **بهزادی** » ـ دکتر حسین بهزادی اندوهجردی ـ استاد ادبیات دانشگاه تهران ، « ستارگان کرمان ، انتشارات « توس » ، صفحه ۴۲۴/ « تذکرهٔ شاعران کرمان » صفحهٔ ۵۵۶

** ** **

* « **بهزادی** » ـ دکتر حسین بهزادی اندوهجردی ـ استاد ادبیات دانشگاه تهران، « ستارگان کرمان ، انتشارات « توس » ، صفحه ۴۲۴/ « تذکرهٔ شاعران کرمان » صفحهٔ ۵۵۶

** ** **

... بی‌شک [**همایون کرمانی**] **یکی از مقتدرترین وپراحساس‌ترین شاعران امروز کرمان است**. تسلط وی براوزان والفاظ قابل تحسین است. بسیاری از معانی اشعار وی بکر ومحصول ذوق اوست وازین حیث، شعرش لطفی خاص دارد، برخی از قطعات متین وبه اسلوبِ وی، یادآور اندیشه های حکیمانهٔ سخن گستران سَلَف است...

* « **پور حسینی** »، دکتر سید ابوالقاسم پور حسینی (واصل کرمانی) [۱۲۹۹ ش ـ ۱۳۶۵ ـ ش]

** ** **

تقریظ بر (دیوان همایون، چاپ اسفند ۱۳۳۹) از تهران، دانشکدهٔ ادبیات

مثل اینکه درکارگاه هستی بعضی‌ها را دلی نازکتر از شیشه وفکری باریکتر از مو داده اند که آن با کوچکترین خراشی می شکند واین باکمترین تلاشی از هم میگسلد. نه آن تاب بست و پیوند دارد ونه این تحمل رفو [و] وصله تواند.

رقّت قلب وصفای ضمیر این دسته از مردم به حدّی می رسد که اگر انعکاس افکار ونیّات و تخیلّات خود را با قلم‌مو در صفحات زیبای نقاشی ننمایانند، اگر جوش و خروش دل پرشور را با ضربات مضراب برروی تارهای ساز و چنگ فرو ننشانند، ودم مسیحایی خودرا در نوای نی نیامیزند واگر اندیشه های بیکران خود را در قالب الفاظ وکلمات نگنجانند وبا استعارات زیبا وتشبیهات شیوا به صورت نثر ونظم در نیاورند ، آرام وقرار وثبات ندارند.

دل نازکدلان زود می شکند . از یک نارواییِ اجتماعی، از یک بیعدالتیِ صاحبانِ زر و زور، ازیک بی مهریِ آشنا، از یک سبکسریِ ناآشنا، از یک جور حبیب، از یک طعنِ رقیب، این دل شکستن‌ها چه خوبست؟ زیرا دلی که شکست ،همچون ذرّهٔ نامرئیِ اَتُم، انفجاری پدید می آورد که پیرامون خود را تابی نهایت فرا می گیرد. هرچند که اتم به بدن ، رنج وبه روح ، آسیب می رساند ولی این گوهر شاهوار، چون بشکند، می شکفد ومی تابد وروشن می سازد وبه جای رنج وآسیب ، فرح و انبساط وشادی و مسرّت وشور ونوا و وجدوحال ولطف وزیبایی می آورد. غنچه چگونه می شکفد؟ طبع شاعر هم

بدانگونه است . آرام ، آهسته ، ملایم ، مطبوع ، د!، انگیز، روحپرور، درتیره شبان که ما در خوابیم چشم فلک شکفتن غنچه را با طمأنینه وآرامش ناظر است . بامدادان گلی تازه شکفته وفریبا می بینیم که مَشام جان مارا معطّر می سازد . این رایحهٔ جانپرور وروحنواز ، توصیف نشدنی است! ذوق شاعر حساس همچنان شکوفهٔ بهاری به آرامی جان می گیرد وفَیَضان می کند ونهال طبع شاعر به آهستگی از پوست و خَشَب کالبَد سرمی زند، به ملایمت رشد می کند، هرچه از ساقه بالایی گزیند رخشانتر وزیباتر ولطیف تر می شود، می شکفد وگل می کند. روزها تحمّل حرارتِ ستارهٔ فروزانِ فلک وشبها قبولِ پرتوِ دلفریبِ اختر یا دخترِ آسمان را می نماید، پَرپر می شود وهر برگ آن دستخوش دستِ یغماگر روزگار می گردد. دراین میان به خود می آید وبه خود فرومی رود واز دل خود نیرو والهام می گیرد ودانه دانه ذرّات درونش گرد هم می آیند، همچون میوه ای سبز رنگ وتازه رس می شود، نسیم ایّام برچهرهٔ او سیلیِ مطبوع می نوازد ولب شبنم برسر وروی او بوسه می زند، کم کم میوه ای رسیده وجانپرور ودلپذیر می شود. اینجاست که چون پخته شود از بار فرو می ریزد.

درست سیر زندگی شاعر واقعی بدین تشبیه وتمثیل مانَد. تا نخست سوزیش نهانی درسینه نباشد واز نارواییهای محیط دلش نشکند، تا از ناگواریهایِ پیشامدها نرنجد نمی تواند شکوفان گردد وتا سیلی غمهای روزگار به چهره اش نخورد وَ کامَش طعم تلخ وشیرینِ حیات را نچشد ، گفتارش دلفریب و لبش نمکین وزبانش حقیقتگو وبیانش دلنشین و سِحرانگیز نمی شود.

گُلِ خود رو در صحرا زیاد دیده می شود. میوهٔ زهرآگین در جنگل فراوان است ولی هر گلی بوییدنی و هرمیوه ای چشیدنی نیست . گلی که جانپرور است ، دیگر است . و میوه ای که کامی شیرین کند، از درختی دیگر است.

« شاعر اصطلاحی » یا « متشاعِر » زیاد است ولی «شاعرِ واقعی» کمیاب ونادر.

« همایون » شاعریست سوخته وافروخته، رنجدیده ومحنت کشیده، سبکبال وسرگردان، نکته شناس وسخندان، لطیف فکر وعفیف نظر ، محبوب وباشرم، پرشور و دم گرم، ساده پوش وقانع، بلندنظر وسَخی طبع، از اهل روزگار برکنار وبی‌نیاز وبا تخیلات شاعرانه یار و دمساز. گویا در جوانی دلباختهٔ روی ومویی بوده ، شوری درسر وسوزی درسینه داشته ولی بافرارسیدن کهولت وفرونشستن شور والتهاب جوانی، آن شعلهٔ فروزان بالا گرفته وبه عشقی والاتر تبدیل یافته. غزلهای عرفانی وقطعه های اخلاقی که درسالهای اخیر سروده بهترین دلیل وروشنترین گواهِ این مدّعاست.

غزل همایون وجدی وروحی دارد. عشقِ خفته را در دلهای آشنا بیدار می‌کند وبه صاحبانِ ذوق چاشنی می‌دهد ولی چه فایده که « **همایون** » کرمانیست وگرنه دیوانش را اهل ادب وذوق ، دست بدست می‌بردند وچون سبوی می‌دوش بدوش می‌کشیدند . اما چه می‌شود کرد؟ او اهل دیاریست که **خواجو**یش تا حیات داشته درسرزمین دیگری حاصل روحش را عرضه می‌داشت وچون رخت از دارفانی بربست، قبرش در « تنگ الله اکبر شیراز » غریب افتاده. **اگر « همایون » درجوانی سرمایهٔ ذوق خود را در بازار ادب‌پروران عرضه می‌داشت، امروز از معروفترین شعرای کشور بود. هرچند باوجود گوشه‌گیری هم امروز غزلهای شورانگیز او از رادیوهای ایران وهند وپاکستان و... به گوش می‌رسد وسیه‌چشمان کشمیری وترکان بخارایی باشعر او نغمهٔ دل سرمی‌دهند** ولی چه بسا که بعضی از همشهریانش هنوز او وآثارش را نمی‌شناسند و آنان که او را به عنوان شاعر بشناسند آنطور که سزاوار است به لطف سخن وحُسنِ کلامِ او پی نبرده‌اند.

«شعر بافتن» آسان است اما «شعرگفتن» کاریست مشکل «شعر شنیدن» سهل است ولی «شعر را خوب فهمیدن» امریست صعب. این دو کار مشکل را «همایون» به آسانی از عهده برمی‌آید. قافیه پردازی وردیف کاری چند کلمه هموزن وهماهنگ امری ساده است. اما شعر **سهل وممتنع*** وشیوا ورسا سرودن، مطابق با موازین ادب وصنایع ادبی، کاریست که از عهدهٔ هرکسی برنمی‌آید. شعر «همایون» در محفل ادیبانی ارزش دارد که «سره» را از «ناسره» و«موزون» را از «ناموزون» تمیز دهند.

خود شاعر دراین مقام، نیکو سروده است: [بیت]

ناأهل، گرچه می‌زند از نقد شعر، لاف　　جانا، بهای هر گُهر از گوهری بپرس

«همایون» در غزل پیرو مکتب سعدی و حافظ است وبه خوبی اشعار سخنوران بزرگ را می‌شناسد وتجزیه وتحلیل می کند. او نه تنها در پیروی از استادان سخن به خوبی از عهده برآمده است بلکه از خود نیز، ترکیبهای تازه، قطعه های پارسی، چکامه های نغز وشیوا، رباعیات وغزلهای ابتکاری شیرین وشورانگیز دارد که نمونه هائی از هرگونه، دراین دیوان گنجانیده شده است. به ریزه کاریهای صنایع شعر احاطه دارد وبه دقایق علوم ادبی، صرف و نحو، قافیه، بدیع، عروض، معانی، بیان ومنطق، آشناست وچون دارای هوش تند وحافظهٔ قویست بی‌آنکه به خود رنج دهد وکلمات را سبک وسنگین کند، الفاظ ومعانی به آسانی درذهن او ـ چون موم در مشت قویدستان ـ شکل پذیر شده وبه صورت شعر از نوک کِلک بر صفحهٔ دفتر فرو می‌ریزد.

در انجمنی که «همایون» حاضر باشد، کمتر شعریست که از انتقاد بجا ومناسب او بی‌نصیب مانَد. او با نکته‌سنجی وصراحت، نقص اشعار را بیان می کند وچه خوب می کند زیرا، «زر» تا تحمل محکّ نکند ناب نمی‌شود.

در حالت عادی ،« همایون » بسیار با شرم و محجوب است امابه هنگام خواندن شعر جذبه ای آتشین پیدا می کند وبا شور والتهاب هرچه تمامتر، با آهنگ جذاب وصریح به خواندن شعر می پردازد. دراین هنگام برافروخته می شود ودیگران را تحت تأثیر قرار داده وبه شور ونشاط در می آوَرَد. با آنکه « همایون » از کسان وآشنایان نامهربانیها دیده ، می گوید : [بیت]

مهربانی کن و دشمن بگذار وبگذر   که درین ره صفت پاکدلان است ، گذشت

برآنکه منصب ومالی دارد رشک نمی برد. شاید برآنکه با دلبری وصالی دارد حسد بِوَرزد! بی مهری دیدن از خوبان وسرافرازان ، حتی از فلک، رسم دیرینیست که نصیب پاکدلان کرده اند ناکامی وحسرت جامه هاییست که از ازل برقامت عاشقان پاکدل بریده اند. با اینهمه شاعر ما اعتقاد دارد که هرچه خوبی به مردم می رسد از خداست وآنچه بدی به آنان می رسد از خودشان یا دیگران است از اینرو در امور زندگی، از خدا وروزگار شکوه ای ندارد. این راز ونیازها وسوز وگدازها که در گفتارش دیده می شود، از یارانِ ناسازگار است نه از خدا وروزگار. چنانچه در آغاز یکی از چکامه های خود گوید :

لطف خدا زعالم هستی است خودنمای   شایستـه کی بـُوَد گلـه ازعالم خدای

[ص ۵۱۷ را ببینید]

تاکنون دو مجموعه ، یکی به نام « **منتخبات همایون کرمانی** » در سال ۱۳۱۶ و دیگری به نام « **گُلزار همایون** » در سال ۱۳۲۳ از آثار ایشان طبع ومنتشر شده ولی طبع ونشر گلچین وبرگزیده دیوان اشعار این **شاعر عالیقدر** لازم می نمود که خوشبختانه اینک از آرزو به مرحلهٔ عمل رسیده است. یکی از آرزوهای دیرین نگارنده این سطور وهمهٔ دوستداران شعر وادب همین بود که ـ شکر خدای را ـ برآورده شد. امیدوارم روزی کلیات آثار همایون که بیش از

پانزده هزار بیت است طبع ونشر یابد وهمچنین آثار همهٔ شاعران معاصر و متأخّر کرمان طبع ودر دسترس اهل ادب قرار گیرد وبر ذخائر معنوی موطن « **شاه نعمت الله ولی** » و « **خواجو** »و « **عماد** » و « **وحشی** » بیفزاید.

آذرماه ۱۳۳۹ سید ابوالقاسم پورحسینی *

---

* مهمترین موازین سنجش سهل وممتنع که در کتب درسی بدانها اشاره شده است عبارتند از:

۱ــ سادگی غیرقابل توصیف که دور از ابتذال ومشحون از سلاست ولطافت واستقامت اجزاء سخن باشد.

۲ــ رقت کلام توأم با دقت معنی، بی پیچیدگی مضمون.

۳ــ لفظ ومعنی آشکار باشد وبه شیوایی با یکدیگر آمیخته شده باشد ودر عین متعالی بودن اندیشه، بی درنگ قصد گوینده ونویسنده به ذهن خواننده وشنونده انتقال یابد.

۴ــ همنوایی با احساس وبینش همگانی.

۵ــ بودن « آنی » درسخن که درک می شود ولی به وصف نمی گنجد.

٦ــ نشستن هرکلمه به جای خویش چنانکه بهتر از آن نشاید.

۷ــ داشتن آهنگی دلپذیر که کلام شیوا در نظم ونثر از آن ناگزیر است به گونه ای که اگر نظم را به نثر آورندویا نثر را به نظم برگردانند ترتیب کلمات به هم نخورد وزیاده ونقصان درسخن راه نیابد.

۸ــ صنایع بدیعی اگر درسخن راه یابد چنان باشد که برسبیل اتفاق به نظر آید وخواست گوینده درآن بی دخالت نماید.

* استاد پورحسینی ــ که خود ازشاعران باصفای کرمان بود، روز ۲۷/آذر/۱۳٦۵ در « شهداد» ــ روی در نقاب خاک کشید ودر جوار امامزاده در همان شهر ــ آرمید. (صفحات ۱۵۸ تا ۱٦۸ در تذکرهٔ شاعران کرمان » از « دکتر بهزادی اندوهجردی » را بخوانید

* « **پورحسینی** » ـ دکتر سید محمود پورحسینی کرمانی « محمود » ـ ، هفته نامهٔ « ماهان » شماره ۵۸۵ مورخ ۱۳۷۱/۱۱/۷

** ** **

« یادها و یاد بودها »

زنده نگهداشتن نام بزرگان در گذشته ، احترام به ، زندگانیست، که درحال پویندگی و بذل مساعی برای بهروزی همگنان هستند.

آقای « محمد تجربه کار » متخلص به « همایون » از شعرای با شور وحال کرمان واز سرایندگان خوش ذوق وخوش قریحه واز شیرین گویان شعر فارسی است .

از زمان کودکی[؟] دل در هوای دلدار سپرد وبه سرودن اشعار عاشقانه اشتغال ورزید :

دلم آرامگه درزلـف آن مهپـاره می خواهد
هنـوز این کودک نادان ما ، گهواره می خواهد
گریبان صبوری را زعشقش چـاک خواهـم زد
مرا چاک گریبانش ، گریبان پاره می خواهد

از اوان جوانی به شغل « نقّاشی قالی » روی آورد واز این راه اعاشه می کرد ، خیلی زود متأهل شد واز اینکه کثیرالاولاد بود ، هزینه زندگی او را رنج می داد. به همت ومساعی آقای بینش ـ پیشکار دارایی وقت کرمان [که خود شاعری هنرمند وهنر پرور بود] در ادارهٔ دارایی استان کرمان استخدام [شد] واز این بابت گشایشی در زندگی او به وجود آمد .

درسال های ۱۳۳۲ـ۱۳۳۱ که تعداد پزشکان کرمان محدود واین شاعر ارجمند از لحاظ بیماری فرزندان درزحمت بود ودرآن روزها تزریق واکسن « سه گانه » و « شش گانه » درکار نبود وبچه ها به امراض کودکی ـ مانند « سرخک » و « سیاه سرفه » و« دیفتری » و « آبله مرغان »ـ مبتلا می شدند، جناب « همایون » وخانواده اش از مشتریهای پرو پاقرص محکمه [مَطَب] من در « فلکه مشتاقیه » اول « کوچه ماهانی » بودند.

معمولاً اشعاری را که می سرود برایم می خواند وکتب چاپ شدهٔ خود را به من مرحمت می فرمود :

یکی شاخ نورسته برطرف جوی   همـــاره بـه سر دارد این آرزوی
کـه روزی درختـی شـود بـاروَر   وز او خـلـق را سـایـه افتد به سر

[نگاه کنید به صفحهٔ ۵۸۸]

خدایش رحمت کند که از گویندگان بسیار قوی واز سرایندگان خوش گفتار کرمان بود. اینهم قطعه شعری که در هیچیک ازکتابهای او چاپ ومنتشر نشده و با خط خودش وبر پشت کتابی که به من مرحمت کرده نوشته است :

مرشدی گفتا بیا درویش باش... [نگاه کنید به صفحهٔ ۵۴۰]

شادی روح پرفتوحش را از یزدان پاک مسئلت دارم.

****

* « **پیمان کرمانی** » ـ محمد علی بابایی، دبیر بازنشسته ـ اندیشه، شمارهٔ ۳۲۲۶ مورخ ۱۳۵۸/۳/۲۹

** ** **

ای « همایون » ای ادیب با وفا	نزد حقّ لبیک گفتی ، بیریا
ترک بنمودی دگر یارانِ خویش	رفتی از دار فنا سوی بقا
از زمانه رنج وغمها دیده ای	سالها بودی به کنج انزوا
دوستانت ، شادی روح تو را	خواستارند از مقام کبریا
تو نمُردی ، زنده ای دراین جهان	نام نیکویت بمانَد سالها
ای « همایون » ، در گلستانِ ادب	بود اشعارت پر از لطف وصفا
گفت « پیمان » الغرض در روزگار	کارها باشد به تقدیر وقضا
سورهٔ حمدی نثارت می کند	درهمه حالی به هر صبح و مَسا

---

* « **پیوند کرمانی** » ــ محمد پور حاجی زاده ــ ، هفته نامهٔ اندیشه ــ کرمان ۱۳۴۹ ش

** ** **

« گلی از گلزار ادب کرمان »

صد جلـــوه زماه و آفتابش دادند   صد غوطه در آتش ودر آبش دادند

شاعر شد و شور و التهابش دادند   وانگـــه زدرِ دوســـت جوابش دادند

هر روز بین ساعتهای ۴ تا ٦ بعداز ظهر ، مردی افسرده، غمین وتنها در فضای سبز کوچک اوّل « شمال جنوبی » «شاهپور به ابوحامد» [سه راهیِ «شریعتی، چمران»] نشسته وبه نقطه ای خیره شده است شاید در طول یکی دو ساعت که در آنجاست اگر کسی سکوتش را به هم نزند حتی یک لحظه هم نگاهش را از نقطه‌ای که به آن خیره شده برندارد. حال ، به چه فکر می کند و چرا این نقطهٔ شهر را انتخاب کرده ؟ خود، معمّایی است! زیرا از خیابان جامی [جنوبی]ــ که خانهٔ اوست ــ تا این نقطه ... کم راهی نیست .

گاه و بیگاه در همین نقطه که گفتم، به سراغش می‌روم وکنارش می نشینم. خیلی دوست دارم به درد دلش گوش کنم ویا احیاناً شعری برایم زمزمه کند. اما متأسفانه او سکوت را بیش از هر چیز دوست دارد ونگفتن را به گفتن ترجیح می دهد.

بارها می بینم که خیلیها در کنارش نشسته اند ویا از کنارش می گذرند اما هرگز به فکرشان نمی‌رسد این مرد ساده‌پوش، این غریبه آشنا ، شاعر خوب کرمان، « همایون تجربه کار کرمانی » است.

از « همایون » ، زیاد شنیده بودم ، ازجوانیهایش ، از دردهایش ، از زود رنجیهایش واز شعرش. اما او را ندیده بودم، یعنی دیده بودم!! ولی چون دیگران ــ که

گفتم ، هرروز از کنارش می گذرند ونمی شناسندش، منهم هرروز می دیدم ونمی شناختم! تااینکه یک روز دراین اندیشه فرورفتم که باید این « غریبه آشنا » را بشناسم. به سراغ شاعر دیگر دیارمان « معالی کرمانی » [شادروان سیدمحمد موسوی متوفی ۱۳۶۹ـش] رفته وگفتم: بامن بیا وببین مردی را که دراین گوشه خیابان [حدود پنجاه متری مغازه ساعت سازی موسوی] نشسته است، می شناسی؟ « معالی » آمد و... درحالی که با « همایون » احوالپرسی می کرد بی اختیار این بیت شعر به خاطرم آمد:

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم

همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

** ** **

از همایون، زیاد گفته اند ونوشته اند اما همانطور که بارها در [ستون] معرفی شعرای کرمان متذکر شده ام ، قصد من، معرّفی است نه تجزیه وتحلیل شعر آنها زیرا نه در توان من است ونه این اجازه را به خودمی دهم. امّا این را می توانم بگویم که **« همایون » را می توان فرزندی خلف برای خواجو و عماد فقیه دانست** واین برای من کرمانی، جای بسی افتخار است که از « همایون » به عنوان همشهری یاد کنم ودیوانش را زیر بغل بگیرم.

درست ، آن زمان که « همایون » شانزده ساله بود درآتش عشقی جانسوز، اوّلین نغماتِ عاشقانه در او متولّد شد ، حاصلِ [دورانِ] شاعریِ « همایون » ، سه مجموعه شعر ... است. آخرین مجموعه شعرش را می گشایم وشعری از « همایون » تقدیم می کنم.

علی نگهدار.

راهِ سرمنزلِ عشقِ تو خطرها دارد ... [نگاه کنید به صفحه ۱۴۸]

* « **پیوند** » ـ محمدپورحاجی زاده ، اندیشه ، سال۳۰شمارهٔ ۳۲۲۶ /۲۹ ، خرداد ، ۱۳۵۸

** ** **

« نه ، همایون نمرده است ...!! »

یار ،از عالَم بالا نگـــران من و تُست   آشکاراست براو آنچه میان من وتست
همه پرواز کنـان تا بر جـانـان رفتند   باخبر باش که وقتِ طَیَران من وتست

** ** **

دوماه ، چند روزی بیش یاکم ،از مرگ « همایون کرمانی » می گذرد . اینکه می گویم چندروزی بیش یاکم حقیقت این است که **همایون در یک فراموشی محض ، بارسفر رابست وبه جانانی که آرزویش را داشت ـ پیوست.** نه من ، بل یاران وآنان که در برابر « همایون » ، فریاد استاد استادشان بلند بود ، نه ککشان گزید نه پشه شان! آن لحظه که سردبیر « اندیشه » قبل از هرچیز باحالتی که دانستم طعم گلایه دارد واعتراض ، اَزَم پرسید : راستی همایون هم مُرد !؟، منهم مُردم ! زیرا دانستم که «نعمت زاده » نه قصد یادآوری دارد بلکه به قول معروف به زبان بیزبانی می خواهد بگوید : شاعر !، شاعری از دیارمان مرده ـ آنهم « همایون » ـ وتو چطور بیخبری ؟ اما حقیقت این بود که واقعاً بیخبر بودم زیرا دانستن و[آنگاه] یادی از « همایون » نکردن ، برای من گناه بود اگر چه قلم من ناتوان و حق مطلب را ادا کردن ـ دربارهٔ « همایون » ـ نه به این سادگیست .

اما هرچه هست ، « همایون » ، دیگر دربین ما نیست و«گُلکارِ اوّل شمال جنوبی (شاهپور سابق) در انتظار « همایون » ، خمیازه می کشد ودیگر هرگز « همایون » را به خود نخواهد دید»! آخر، « همایون » هرروز چندساعتی از وقت

خود را در آنجا می گذرانید وبدون توجه به آنچه در اطراف او می گذشت ، فقط به نقطه‌ای خیره می‌شد ـ که شاید همانا رخ جانان وی بود که در آرزویش می‌سوخت ـ باورش مشکل می‌نماید.

اما باید بگوییم، کرمان پس از «خواجو»، «عماد فقیه» و «ناظرزاده کرمانی» تنها بازماندهٔ شعر کلاسیک خود را از دست . پورحسینی، ... در مقدمه‌ای که بر دیوان «همایون» نگاشته می‌نویسد: «چه فایده که همایون، کرمانیست وگرنه دیوانش را اهل ادب دست بدست می‌بردند وچون سبوی می، دوش بدوش می‌کشیدند اما چه می‌شود کرد. او اهل دیاریست که خواجویش تا حیات داشت، در سرزمین دیگری حاصل روحش را عرضه می‌داشت وچون رخت از دارفانی بربست قبرش در «تنگ الله اکبر» شیراز، غریب افتاد»* ...

شعر «همایون» ، این اواخر شور وحال دیگری پیدا کرده بود که به نظر من، اوج شاعری «همایون» بود ولی بدبختانه بجز یکی دوتا از غزلهای اخیر «همایون»، شعر تازه‌ای در دسترس من نبود که بتوانم به خوانندگان عزیز ودوستان همایون تقدیم کنم . باشد در جای دیگر وفرصتی دیگر ، چرا که هر بیت شعر شاعر، خود، «همایونی» است و هرغزلش، دنیایی .

تنهاانتظارما از اولیای امور این است که با گذاشتن خیابان یامدرسه ای به نام «همایون» نام این شاعر گرانقدر را زنده نگاه دارند زیرا «همایون»ها هم ،حقی دارند . آمین

[در پایان دو غزل از کارهای اخیر استاد چاپ شده

۱ـ یار از عالم بالا نگران من وتُست ... (نگاه کنید به صفحه ۱۱۵)

۲ـ غنچه از لطف سحر، راز نهانی آموخت ... (نگاه کنید به صفحه ۱۰۳)

---

* خوشبختانه بااقداماتی که توسط «استانداری کرمان ومرکزکرمان شناسی» به عمل آمدآرامگاه خواجوی کرمانی ـ همزمان با کنگره جهانی بزرگداشت خواجو ـ به صورت گسترده‌ای تعمیر وبازسازی شده و جلوه‌ای آبرومندانه و چشم نواز یافته است.

* « **شُعلۀ کرمانی** » ـ احمد اسداللّهی / مهرماه، ۱۳۵۷ خورشیدی

** ** **

« تاگاهِ پگاه »

[به استاد بزرگوارم، « همایون کرمانی »]

در غُربَتِ بُهتِ محضِ این شهر، بس گام زدیم پا بپایت
من بودم و یار غار ـ « پیوند » ـ پر بازگشوده در هوایت

** ** **

تو، وارثِ شعرِ نابِ خواجو درخانۀ خود به « کوی جامی » !
هی های، مگر چه کمترت بود ـ گمنام زمان ـ به نیکنامی ؟!

** ** **

تو شاعر فَحْل واین خیابان، موسوم به نامِ هرکه، جز تو ؟
این نام بِهِل، که شهدِ شهرَت، در جام و به کامِ هرکه، جز تو ؟!

** ** **

شب بود و سکوت بود وغم بود یک غم ـ به دو جلوه ـ هردو جانکاه
تو، رفته به انتها رسیده ما، تازه قدم نهاده در راه

** ** **

« پیوند »، کشیده، « هایی » از جان «شعله »، به هوای « های »، « هویی »
دیرنده شبِ شقاوت، اما راهی که نمی بَرَد به سویی

** ** **

این شب، به ستاره هاست روشن با ماهِ وجودِ « شاهِ ماهان »
فانوس به دست تست امشب، تا وقتِ سلامِ صبحگاهان

یک انجمن است ویک «همایون» آنهم چو«هما» به«کوه قاف» است
با تیغِ زبان تو، بسی را، شمشیر کلام، در غلاف است

** ** **

با «شاعرَ کانِ» روز مزدت، ره نیست. اگر چه زر نداری
ای مُشکِ ختن، تو بی خطایی، بر هر خطِ ره، گذر نداری

** ** **

دامان مطهّرِ کلامت، از لَکّهٔ ننگِ مدح، عاریست
پای تو به دامِ فقر، بند است امّا، سرِ مدْحَتِ کسَت نیست

** ** **

ما، مدّعیان شاعری را دیدیم به خاکِ راهِ خواهش
امّا تو، سرت فرو نیامد جز پیش خدای در نیایش

** ** **

«پیوند» نوشت و «شعله» هم گفت: آن در ورقیّ واین به موجی*:
صد حیف که پای بستِ خاکی ای ماه که در عروجِ اوجی

** ** **

بس گام زدیم پا بپایت در غربتِ بُهت محضِ این شهر
وین شهر، به جام ما برافشاند ـآنسان که به کام تو ـ بسی زهر!

** ** **

باشد که سپیده سر بر آرَد، از دامنِ این شبان خاموش
تا گاهِ پگاه، زان شرابت، جامی دو سه مان بده بگو «نوش»!!

دوست گرامی مهربانم جناب شعله

سعادت و سلامت و موفقیت شما را از درگاه خدای متعال خواستارم

سه غزلی که آن شب از انجمن ادب تا در منزل بنده تشریف آوردید و حضورتان تقدیم شد
در روز چهارشنبه با کمال محبت از رادیو قرائت و اجرا فرمودید بدینوسیله مراتب تشکر خود را
ابلاغ میدارم طرز بیان شما در شعر بسیار رسا و شیوا است و امید میرود که آینده بسیار تابناکی داشته باشید
هم چنین سه غزل دیگر که حضورتان فرستاده بودم شعر اولی «جهان ادب است» یا از عالم بالا نگران شد است
دو هفته پیش از رادیو شنیدم که با علاقه و محبت خواندید ، من هر روز پیش با میل برنامه های
شما یا رادیو می‌شنیدم و گوش فرا میدارم و علاقه به برنامه شعر شما دارم

* ۲ برنامه ای که برای شاعر فقید مهر نوعی اجرا فرمودید بسیار عالی بود و مراتب تاثیر قرار داد
برنامه دیگری که از شعرهای منوچهر نیستانی اجرا فرمودید غزلهای او بسیار خوب و دارای مضامین و
استعارات و کنایات و تشبیهات تازه است باستثنای شعر آزاد او زیرا شعر باید وزن و قافیه
و معنای روشن و درست داشته باشد البته در قالب شعر استادان بزرگ با مفاهیم تازه و لطیف که آنرا
میتوان شعر نو دانست ، در هر حال موفقیت آن دوست گرامی را خواستارم خوب بود گاهی از
غزلهای خودتان شخصاً یا بوسیله دیگران در برنامه اجرا میشد که رعایت انصاف هم میشد
بنده شعر تازه هم سروده بودم ولی بجهاتی از فرستادن خودداری شد انشاءالله هفته های دیگر
در انجمن شما را ملاقات خواهم کرد

ارادتمند همایون تجربه کار کرمانی

---

۱ * (نمونهٔ خط همایون کرمانی که نامه ایست خطاب به نگارنده)

۲ * منظور ، برنامهٔ رادیویی « شعله و شراره ها » (نوشته و اجرای بنده با همکاری خانم مینظر آزاد) است که روز ۱۳۴۷/۵/۶ از رادیو کرمان پخش شده .

---

* « پیوند » : « محمد پور حاجی زاده » شاعر ، نویسنده واستاد سازندهٔ « تار » که پاورقی های ادبی در «اندیشه» می نوشت واین بنده نیز در برنامه های « شعروموسیقی » رادیو کرمان به معرفی شاعران وعارفان کرمانی مشغول بودم . « ا.ا. »

* « **مایل تویسرکانی** » ـ یدالله ـ رئیس معارف کرمان

** ** **

(مقدمه، منتخبات همایون، ۱۳۱۷ خورشیدی)

من همیشه طرفدار لزوم تجدید ادبیّات بوده‌ام. پیوسته عقیده داشته‌ام که ادبیّات یک ملّت مثل یک آیینهٔ حسّاس باید از مظاهر عصر وزمان خود حکایت کند. با اینهمه تغییراتی که در تمام شؤون زندگانی ما رخ داده نباید ادبیات زبان فارسی به حالت چند قرن پیش راکد بماند.

استعارات، کنایات وتشبیهات هر عصری باید در روی مفاهیمی باشد که تمام افراد معانی آن را در جلو چشم خود داشته باشند. دلیل اینکه کمتر کسی از گویندگانِ اخیر طرف توجه عامه واقع شده همین است که مشتریان کالای ادبیّات در این بازار، متاع نوینی نیافته‌اند تا خریدار شوند. مضامین وترکیبات اکثر اشعار متأخّرین همان است که از سالهای سال گویندگان شیرین زبان، همه را به بهترین قالب الفاظ فارسی ریخته ودر دواوین جاوید خود به یادگار گذاشته‌اند.

با عقیده فوق، ناچارم که اعتراف کنم در هر دوره وعصری گویندگان متکلف با سرایندگان صاحب قریحه فرق بسیار دارند. آن یکی سعی می‌کند که با هزاران تصنّع وتکلّف کلمات را در پهلوی یکدیگر مرتّب وآنها را به قالب اوزانِ عروضی در آورده در دنبال هر یک هم یک قافیهٔ موزونی بگذارد که از اندازه وقرینه خارج نشود واین دیگری به منزلهٔ مرغ هَزاردستانیست که از مشاهدهٔ اوضاع طبیعت وتأثیر هوای لطیف گلزار خلقت هرلحظه دستان نُوی آغاز و ترانهٔ تازه‌ای ساز می‌کند. آن یکی برای به کاربردن یک صنعت

بدیعی تمام معانی را فدای الفاظ می‌کند واین دیگری هرچه احساس می‌کند همان را می‌گوید والفاظ را برای ادای معانی استخدام می‌کند. بالأخره گویندهٔ صاحب قریحه از سرچشمهٔ عشق و محبت سیراب [می‌شود] وبه قول شاعر شیرین زبان شیراز؛

بلبل ازفیض گل آموخت سخن، ورنه نبود   اینهمه قول وغزل تعبیه درمنقارش

پس برای دیگران شعر نمی‌گوید بلکه شعر را واسطهٔ اظهار سوزدرونی خود قرار داده بدینوسیله حرارت سینهٔ خود را تسکین می‌دهد. این قبیل اشعار، هرچند مضامین آنها هم مکرر باشدچون به لسان فطرت گفته شده در نزد همگان مقبول است. این قبیل گویندگان چون از روی درد می‌نالند آه آنها بی‌اثر نیست. گفته‌هایی که از سوز درونی حکایت می‌کند می‌تواند همه کس را تحت تأثیر خود قرار دهد.

آقای **همایون تجربه‌کار**، گویندهٔ این دیوان نیز یکی از جوانان باذوقی است که آنچه گفته است از روی فطرت سلیم وقریحهٔ خداداد بوده وتکلّفات شاعرانه را در گفتار ایشان راه نبوده است. در انجمن ادبی کرمان هریک از غزلیات این گویندهٔ جوان خوانده شده، همهٔ حضّار را شیفته وفریفتهٔ لفظ ومعنای خود ساخته که همین معنی دلیل آن است که به قول مرحوم ایرج؛

شاعری طبع روان می‌خواهد   نه معانی نه بیان می‌خواهد

به جرأت می‌توان گفت که روح پُر شور خواجو ووحشی از زبان این جوان باذوق به سخن در آمده وبا همان حرارت وعشق معروف چون آتش سوزانی زبانه می‌کشد.

در خاتمه به نام یک نفر عضو انجمن ادبی، موفقیّت دوست ارجمندم آقای «همایون» را در طبع این قسمت ازگفته های شیرین خود تبریک گفته و

امیدوارم در آتیه نیز موفق شوند که آثار مفید وجاویدانی از خود به یادگار گذارند که از مفاخر بیشمار این عصرِ همایون حکایت کند.

یدالله مایل تویسرکانی

****

* « **منصوری** » ـ سیداحمد ـ دبیر بازنشسته، تهران

** ** **

« همایون که بود ؟ »

من، مرحوم « همایون تجربه کار » را از سال ۱۳۱۵ به اینطرف خوب می شناسم. آن مرحوم، نقاش چیره دستی بود که هنر شاعری همه چیز او را تحت الشعاع قرار داده بود سالهای زیادی را در محافل ادبی از محضر او کسب فیض کردم، **شعرای بنامی چون استاد « سید محمدهاشمی کرمانی » واستاد « مایل تویسرکانی » وامثالهم ، اورا غزلسرای یکه تاز میدان ادب می شناختند.**

غزلیات آن مرحوم با همه روانی وزیبایی ، به مفاهیمی بس عارفانه آراسته بود که کمتر تالی ونظیر داشت. تا آنجا که من اطلاع دارم از [همایون] دیوانی به جامانده است که اشعار آن از نظر ظرافت وزیبایی وانسجام کلام واز همهٔ خواص یک غزل عالی برخوردار است . ممکن است آثار چاپ نشده هم داشته باشد که براهل ادب کرمان ، به خصوص شاعران، لازم است در گردآوری آنان بکوشند [همایون] چون اهل ادعا وتظاهر نبود، درسطح کشور ـ شاید آنطور که باید ـ شناخته نشده باشد بر فرهنگیان است که با

انتشار آثارش معرف فعالیتهای ادبی زمان حیات او ب'ُنند.

به یاد غزلسرای نامی، همایون کرمانی (رحمة الله علیه)

درقرن ما کسی چو« همایون» غزل نگفت | با نـوک خامه دُرّ معانی چون او نَسُفت
دریـــای عشـــق بود سراپـــا وجود او | کمترگلی به باغ ادب مثل او شکفت
درجمع شاعران زتـمـام وجود خویش | آوای قـلـب شاعر شوریده می شنفت
با آه واشک سینهٔ پـــرسوز می نمـود | اسرار عشـق خـویش پدیدار از نهفت
در سلک عارفان حقیقت قدم گذاشت | بس رنج بُرد وهـیـچ نرنجید وبدنگفت
روحش به بالِ عشق هـمـایون بـیـارمید | آسوده از تمام جهان، چشم بست وخُفت
حیف آنکه رفت ووقت حیاتش غریب ماند | «افسوس» بعدِمردن ،حرفیست سهل ومفت

« منصوری » عاجز است زشرح کمال او
از تـــارِ سُســت جـــامـــهٔ محکم ... *

* کذافی الاصل ؟!!

* « **هاشمی کرمانی** »ـ استاد روانشاد، سید محمدهاشمی کرمانی ـ مدیرروزنامهٔ بیداری

** ** **

[مقدمهٔ منتخبات] (**غزلسرای معاصر، سخنگوی جوان کرمانی**)

آقای محمد تجربه کار که... تخلص شعری وی « همایون » است، یکی از جوانهای باریک اندیش وچامه گویان خوشخوی وباشرم بشمار می رود که کمتر درمیان همسالان ویاران همنشین خود، مانند دارد و **ای بسا درسبک غزلسرایی پیشینیان نه تنها از همسران و همگنان بلکه از پیشقدمان وغزلسرایان همزمان خویش هم گوی برتری وبیشی از میدان مسابقه وپیشی ربوده باشد** واگر نام وی در آگهی ها قهرمان سخنسرایی ـ آنهم ویژه در چامه های عاشقانه ـ نگاشته نشده، سبب، یاسُستی وسهل انگاریست ویامراعات دیگران وملاحظه کاری. گویندهٔ نامبرده، ازهرگونه سخنان شیوا دارد وبهترین گواه و نمونه ای ازهرگونه، دفتر چامه وچکامهٔ بچاپ رسیدهٔ وی می باشد که در آغاز آن این نارسا نگارشِ ما بچاپ می رسد.

آقامحمد نامبرده، فرزند آقای علی اکبر ومتولد در ۱۲۹۰ خورشیدی می باشد. پدر در شمار پیشه وران بوده واین پسر در خانواده ای تربیت یافت که چندان بافرهنگ ودانش سروکاری نداشته اند. ازینرو، خود، در خور ومستعد بود که پس از پیمودن دانشپایه های دبستان، از چهارده یا پانزده سالگی زبان به « چامه گویی » گشوده وتنها از خواندن واندیشه در گونه گون سخنان پیشینیان واستادان، طبع را توانایی ومایه بخشوده وگفتار خود را پیرایه افزوده.

نخست بار که که در هفت یاهشت سال پیش به انجمن ادبی هفتگی کرمان گام نهاد، از خواندنِ گفتار خویش ـ از آن آزرمی که در نهاد اوست ـ

شرمندگی بیش از اندازه داشت. چون بخشهایی از سخنان گفتهٔ خود را ــ که نمونهٔ اندیشهٔ جوان وشور درونی بود ــ برخواند، نگارنده، گوینده را بس در خور پیشرفت یافت. ازینرو با چاپ کردن چامه ها و چکامه های شیوا وسخنان نمکین وی در **روزنامهٔ بیداری**، ازشرمساری وی ــ که شعر خود را در خور نمی دانست و نمی خواند ــ کاسته وتا اندازه ای، گوینده را دلگرم نمود.

نگارنده هیچگاه از اینگونه جوانانِ درخور پیشرفت، تشویق وآفرین را دریغ نمی داشته وچشمم به چراغ وجود هریک روشن می شده وخود را وظیفه دار می دانسته که به کِلک وزبان، کمک به پیشرفت علمی وادبی جوانان بااستعداد بنماید وبدیهیست همواره در بیشتر جاهای ایران، طبعهای با استعداد بوده که با پیدایش اندک موجی، بیدار شده ومایه ای که در نهان داشته اند پدید وآشکار می کرده اند.

درکرمان هم در این چند ساله جوانانی که قریحهٔ نویسندگی وشاعری داشتند، پیدا شدند که تا اندازه‌ای با فراهم آمدن موجبات، بوی تازگی در گفتارشان پدید شد نخست، موجب جنبش اندیشهٔ آنان، تحولّات گوناگون زمان و عصر ــ که خود بزرگترین بیدار کنندهٔ طبعهای خفته است ــ بوده وسپس بزمها وانجمنهای کوچک ادبی که در آن بزمها از کتب ادبی پیشینیان وآثار استادان سخن استفاده می شده واین کار جوانان را به گفتار پختهٔ پیرانِ سنجیده سخن، آشنا می کرده. دراین ضمن موضوعهایی هم مطرح می شده ودرمیان اعضاء آن بزمها، ازاین راه، یک مسابقهٔ ادبی همواره وجود داشته.

نگارنده هم به نوبهٔ خود از راه درج وطبع برگزیدهٔ آثار اینگونه جوانان، ایشان را به جامعه معرفی می کرده که این کار هم به جای خود، عامل بی تأثیری نبوده.

سخن، کوتاه: از آن جوانان مستعد که عوامل گذشته در سخن وی تأثیری بسزا کرد، همین **همایون غزلسراست** که از هرموضوع که در انجمن ادبی مطرح می شد ــ ویژه غزل وافسانه های منظوم ــ به خوبی از عهده برمی آمد. چنانکه خود را مستوجب آفرین وستایش شنوندگان می نمود.

گذشته از عوامل نامبرده در پیش، دراین چند سالهٔ اخیر تشویق ودلجویی ودوستی وآفرینِ نمایندگان ادب دوستِ دولت، ازقبیل تیمسار سرتیپ «سیاه پوش» ــ فرماندهٔ تیپ مستقل کرمان ــ که ادیب اخلاقی وادب دوستی است در جامهٔ لشکری و طراز زیبای افسری ــ وآقای «**بینش [آق اِولی]**» ــ پیشکار مالیه، شاعر شهیر ــ که مقام ادبی ایشان از معرفی بی نیاز است ــ درباره ایشان مؤثّر بوده.

آری، آقای «**بینش**»، «**همایون**» را ــ که پیشتر به نقاشی می پرداخت وبه موجب ذوق فطری، در آن صنعت طرفه وظریف، تجربه کار شده بود ــ به مالیه [= دارایی] آورد وبدین کار گماشت. گرچه ریخت ومنش وی برای چنین کارها مناسب نمی نمود وهمانگونه که صنایع ظریف، بیشتر باذوق وی درست بود، اما، کسادی بازار قالی از رونق کار نقاشان آن کاسته واین موجب، شغل دیگری را برای این جوان ایجاب می کرد واندیشهٔ پیشکار مالیهٔ وقت، بیجهت نبود.

بدیهیست به هر اندازه که عوامل گذشته در پیشرفت جوانهای مستعد مؤثر است دو چندان گرفتاری ونیازمندی مادّی ــ ویژه اگر مانند همایون ما چهار فرزند هم در این سن [۲۷ سالگی] داشته باشند ــ آن استعداد را به جای خود واداشته واز پیشرفت آن جلوگیر می کند که **پابند عیال ونیازمند مال را آسودگی محال است**.

به هرحال از موضوع برون نروم، همایون، بدانگونه که گفته شد، گوناگون شعری می‌گفت تا آنکه شوری در نهاد وسوزی نو در وجو وی افتاد ویکباره به غزلسرایی پرداخت. **ندانم شاعر جوان ما به چه مویی ورویی دل داد وبه چه کویی سرنهاد** ـ(اگر هم بدانم موظّف به گفتنش نیستم) ـ **که یکباره شوری دگر درسخنش پدیدشد که عشق ،گویی جان پرسوزی بدو داد وسینهٔ آتش افروزی.** آری : [شعر]

نه گرفتار بُوَد هرکه فغانی دارد نالهٔ مرغ گرفتار، نشانی دارد

وآن نشان را در اطراف غزلهای **همایون** می‌توان یافت . ازینرو حتماً **همایون ما اگر پیش از کسادی بازار غزل به سبک پیشینیان می‌بود، اهمیت وی بیش می‌نمود ویژه اگر گرفتاریهای مادی وپایبندیها ونیازمندیها درکار نمی‌بود ودر محیطی بزرگتر هم زندگانی می‌کرد. اینک با همه گونه مانعی غزل می‌سراید ومی‌گوید ومی‌آیدش از عهده برون .**

در پایان چاپ دیوان ایشان راکه تنها با همت شخص خودشان بوده و توفیق انجام یافته اند بدیشان تبریک می گویم .

هاشمی، مدیر بیداری

* « **یغمایی** » ـ استاد حبیب یغمایی ـ مدیر دانشور مجلهٔ یغما، مقدمه وتفریظ دیوان « همایون کرمانی »

** ** **

به اتفاق علمای اجتماع ومتفکّرین واقع بین، ادب وفرهنگ اصیل وقدیم زبان فارسی، از عوامل مؤثّر ومهم عظمت وبقای کشور ایران بوده است ومی باشد. درتاریخ می خوانیم ومی دانیم که این سرزمین در دوران طولانی استقلال مکرّر برمکرّر مورد هجوم اقوام مختلفه واقع شده اما پس از مدتی سکوت دیگر بار بی لشکرکشی وستیزه جویی برقوم مهاجم غلبه وفرمانروایی یافته وآنان را مطیع ساخته واین چیرگی تنها به نیروی معنوی وادبی بوده است.

از گذشته ها بگذریم،هم امروز بسیاری از علمای محقق ودانشمندان بنام جهان، در کنج کتابخانه ها ودر محیط دانشگاهها دربارهٔ ادب وفرهنگ وزبان ما کنجکاوی واستقصا می کنند وباعشق وعلاقه تمام، بی هیچ اجر مادّی، عمر خود را دراین راه مصروف می دارند وعظمت معنوی مردم این سرزمین را می نمایانند. چنانکه کمتر سالی به پایان می رسد که مجلاتی ارجمند متضمن دقیقترین تحقیقات در احوال وآثار علما وشعرا وهنرمندان ایران تألیف نشود ودر سراسر جهان انتشار نیابد واین خود برای ما سرافرازی وافتخاریست که ارزش وقیمت آن را تنها صاحبنظران وباخبران می شناسند.

به جرأت می توان گفت که **چندان کتاب ورساله ودیوان شعر وآثار علمی وهنری به زبان فارسی از اعصار گذشته به یادگار مانده ودر کُتُبخانه های معروف ومعتبر دنیا محفوظ است که هیچ ملتی را چنان ذخیره وسرمایه ای ـ بدان ارجمندی ـ نیست**. همین کتابها وآثار است که محقّقین و دانش پژوهان، اوراق عکسی آن را از این سوی بدان سوی جهان به

عنوان بهترین تحفه‌ها وهدیه‌ها به یکدیگر می‌فرستند ودر تکمیل معرفت عمومی از آن الهام می‌گیرند.

شگفتی وحیرت وتأسّف دراین است که ما خود این میراث معنوی را قدر وقیمت نمی‌شناسیم ونه تنها درتعمیر وترمیم این بنای استوار نمی‌کوشیم، بلکه از نادانی وغفلت، به نام اینکه باید عمارتی نو ساخت، خشت خشت، از پایه وبنیان آن برمی‌کنیم، چنانکه هم‌اکنون ادب ومعارف اصیل ایران دستخوش اندیشهٔ بی‌مایگانی نوپرداز است که رَطْب و یابسی چند ــ بی وزن وقافیه وبی‌مضمون واندیشه ــ با الفاظ وعباراتی نامفهوم وبی‌معنی، به‌وسیله روزنامه‌ها ومجلاتی ــ که بدین روش گراینده‌اند ــ انتشار می‌دهند واذهان محصلین مستعد ومعصوم را ــ که غالباً خوانندگان این نوع مجلات هستند ــ مشوب ومسموم می‌سازند.

هیچ کس منکر نیست که **شاعر هرعصر باید افکاری نو ومضامین بدیع به اقتضای زمان در بازار ادب عرضه دارد، اما بنیان قویم اصیلی را که از مشخصات بارز ملتی شمرده می‌شود، درهم ریختن واندیشه‌های سخیف را با الفاظی سخیفتر، به نام «شعر»، خواندن ودر انتشار آن، اهتمام ورزیدن، توهینی است به مقام منیع شعر وادب.** درست است که دانشمندان وخردمندان جهان ــ که به شعر وادب فارسی عشق وعلاقه دارند ــ به چنین گویندگان، لبخندی تمسخرآمیز می‌زنند، ولی، باری، در انحراف دانش‌پژوهان ناآزموده، بی‌تأثیر نیست ودر همین تأثیر، لطمه‌ایست که جبران آن دشوار می‌نماید.

از کسانی که امروز به **شعر وشاعری** اشتهار دارند ــ چه آنها که از اساتید متقدم پیروی می‌کنند وچه آنان که با رعایت اصول وموازین متبع، مضامین

والفاظی تازه‌تر به کار می‌برند ـ عدهٔ معدودی هستند که از تارو پود **فضایل** اکتسابی وطبع خدادادی نسجی مرغوب وپسندیده می‌توانند به بازار ادب عرضه دارند وبی شایبهٔ هیچ اغراق « **همایون** » تجربه کار ـ صاحب این دیوان نفیس ـ یکی از آنهاست.

در غزلیات « **همایون** » ، رایحهٔ افکار عرفانیِ شعرای بزرگ استشمام می‌شود والفاظ آن ترکیبات وپختگی سخن‌سنجان استاد را به خاطر می‌آورد ـ « **همایون** » در ابداع مضمون وانتخاب لفظ، کمال توانایی را دارد. به طوری که در مقام آزمایش، **اگر صاحب ذوقی سلیم به استقبال یکی از غزلهای او بشتابد در می‌یابد که استادی ومهارت وی در سخن سنجی وسخنگویی، به روشی که برگزیده است، تا چه پایه است.**

سخن او گواه وبرهان است　　　　تانگویی گواه وبرهان نیست

« همایون » از خاندانی محترم ومعروف است که افراد آن خاندان[فرزندانِ همایون] بیشتر در خدمت فرهنگند. او خود نیز از جان ودل به فرهنگ علاقه دارد. **این شاعر ارجمند نه تنها در ادب وشعر مقامی عالی دارد بلکه از نظر اخلاق ومردمی ومخصوصاً در مناعت وعزت نفس کم مانند است وباری وجودیست مفید ومغتنم که به قناعت ونیکنامی زیست می‌کند وبه فرهنگ وادب کشور بهره می‌رساند واین توفیقی است بزرگ که خداوند تعالی نصیب بندگان برگزیدهٔ خویش می‌فرماید.**

تهران، بهمن ماه ۱۳۳۹، حبیب یغمایی

« هدایتنامه » *

[خ]

« احمدی » صدآفرین بر خامه ات — آفرین بر آن « هدایتنامه » ات
ای تو را پیرانه سر ، فکر جوان — آفرین بادا برآن طبع روان
ای لب و چشم و دهانت میفروش — درهم آمیزی به شوخی نیش ونوش
ای بیانت مستی آور چون شراب — وین عجب ، شیرینتر ازهرشهدِناب
هرکه خوانَد شعرت ، ای نیکوشعار — می شود درعین مستی ، هوشیار
خواستی افسون و تردستی به هم — ریختی هشیاری و مستی به هم
روح هر شاعر زشعرش خودنماست — خودنَما ، این روح از شعر شماست
من در اشعار تو بینم روی تو — خنده وشیرین ادایی ، خوی تو
حالت چشمان وآن لبخند گرم — عشوه ها در سایهٔ دیوار شرم
مهربانیها به ناز آمیخته ! — عشق با سوز و گداز آمیخته
جان من ، اینها « هدایتنامه » است — این « هدایتنامه » را ، هنگامه است
از دل شاعر حکایت می کند — هرکه را خواهد هدایت می کند
شعر کز دل برنخیزد شعر نیست — هرکسی جانا نداند شعر چیست
ای « همایون» شعرتو ، چون زلف یار — گشته ، سرتا پا ، پریشان روزگار
کی بُوَد شایانِ شخصِ «احمدی»* — کز نهادش تافت ، فیض سرمدی

۱۳۴۸/۹/۳

---

* هدایتنامه ومنتخبی از سایر آثار « علی احمدی کرمانی » . (تهران ، نشراندیشه دیماه ۱۳۴۳)ـ در معرفی این منظومه ، در ص ۱۲ دیباچه آمده : هدایتنامه ، درعین حال که ... به سبک « مخزن الاسرار » نظامی ، «روضة الانوار » خواجوی کرمانی و... [سروده شده] از نظر جنبهٔ معنوی و راهنمایی اخلاقی وزیربنای طریقتی ... برداستانهای نظیر خود برتری دارد ... ورسانندهٔ این مطلب است که در اجتماع ، هستند کسانی که مانند « شغال » مثنوی ملای روم توی خمُ رنگ رفته و... خود را « طاووس علیّین » معرفی می کنند ... (ص ۱۲).

* علی احمدی کرمانی ، (نگاه کنید به : تذکرهٔ دهش صفحات ۳۶۹ـ۳۶۸ و تذکرهٔ شاعران کرمان از دکتر حسین بهزادی اندوهجردی صفحات ۲۵ـ۲۴ـ۲۳).

« در رثای ملک الشعرای بهار »

ازکتاب « زندگی وآثار بهار » اثر احمد نیکوهمت »جلد ۲ ص ۱۷۸

مـرگ « بـهـار » بـود خزانِ سخنوری — پژمرده شد به باغ ،گل شعر وشاعری
شـاه سخنوران زمیان رفت ای دریغ — شـد واژگـونـه کاخ بلند سخنوری
رفت آنکه بود تالیِ « فردوسی » ازسخن — مرد آنکه زنـده گشت ازو گفتهٔ دری
رفت آنکه برد عنصر سرسخت او گرو ، — در شیوهٔ چکامه سرایی ، ز« عنصری »
طفلی همال او به سخن لب نکرده باز — تا عشـق کرده دایگی ودهر ، مادری
شعرش چو زهره گر ببرد دل، شگفت نیست — برنظم و نـشـر او همــه خلقند مشتری

** ** **

گر بدگهر به گوهر او طعنه زد چه غم ؟ — پوشیده نیست قدر گهر نزد گوهری
آنانکه با«مَلِک» سرکین داشتند وجنگ — یا ـفی المَثل ـ زدند بدو لاف همسری ،
ایـنـک بـه نـام او هـمـه دارنـد افتخار — ایـن خود دلیل روشنی از فضل وبرتری

** ** **

هان ای«بهارِ» فضل وادب رخ نمای وباز — بـر بـوسـتـان گـذر زرهِ روحپروری
آثـار تـابـنـاک تـو در چـشـم دل بُوَد — جـانبخش تـر زپرتو خورشید خاوری
اشعار صلح تو همه ویران کننده است — کـانـون جنگبارگی وظلم گستری
بر ضـدّ دشـمـنان عدالت خلیل وار، — بـرخیز ودرشکن همه بُتهای آزری
ز آزادی و فضیـلت وعلم و هنر بساز — زیـبنده عالمی که بوَد از ستم بری
تا اهـل دل درآن بستانند داد دل — تا شـاعـران دهند زنو دادِ شاعری

ورنه درین محیط که روح است درعذاب یکسر سیاهی است به هرجاکه بنگری
نیرنگ ورنگ وریو وفسون است لاجرم شاید که دیو را نشناسند از پری
آری درین محیط زفضل وکمال خویش نه مرده و نه زنده توانی که بَر خوری

** ** **

از من درودباد به روح « مَلِک »، درود بادا فری به طبع « بهارِ » سخن فری
ای آنکه این نوای غم انگیز بشنوی وی آنکه این چکامه بخوانی وبگذری

افسردگیِ طبع « همایون » عجب مدار
مرگ « بهار » بود خزانِ سخنوری *

---

* استاد محمّد تقی بهار ـ که درسن ۱۸ سالگی پس از سرودن قصیده ای محکم ومنسجم ، فرمان ملک الشعرایی آستان قدس رضوی را همراه با یکصد تومان صله از مظفرالدین شاه قاجار گرفته بود، در بیستم آذر ۱۲۶۵ در « مشهد مقدس » دیده به دنیا گشوده و روز اول اردیبهشت ۱۳۳۰ خورشیدی ، در سن ۶۵ سالگی به بیماری « سل » و « اوره » در گذشت ودر آرامگاه « ظهیرالدوله » در شمیران ، تهران ، به خاک سپرده شد .

* از وجود تنها نسخهٔ این چکامهٔ همایون ، به اشارهٔ شاعر معاصر ، حمید مظهری « اشک کرمانی » با خبر شدیم . سپاس .

« شکوفهٔ شاداب » *

[خ]

ای « فـرح »، ای شکـوفـهٔ شاداب — کـه رُخـت رنگ بـرده از مهتاب
بـاغ جـان را گـل سپید تویی — مـایـهٔ شـادی و امـید تویی
شـبـنـم پـاک صبحگـاهی تو — حـاصـل از آفـتـاب وماهی تو
از گـل و یـاسـمین لطیف‌تری — راحـت جـان مـادر و پـدری
غـنـچـه بـاغ دلگـشای منی — نـوهٔ خـوب دلـربـای منی
گـرچه نشکفته لاله‌ای تو هنوز — کـمـتـر از چـارساله‌ای تو هنوز
در نـگـاه تـو بـرق هوش بُوَد — پـرتـو ایـزدی سـروش بُوَد
دارم امـیـد اینکـه گاهِ بلوغ — رسـی از دانـش و هنر به فروغ
سـرو سـامـان وسـروری یابی — بـرتـری از هـنـروری یابی
بـاشـی از مـهـر ایزد یکتا — سـالـهـا کـامکار و کامروا
بـاد ، هـمـواره بخت همسفرت — سایـهٔ مـادر و پدر به سرت

دی ۱۳۴۵

---

* برای نوهٔ خود «فرح تجربه کار» سروده که امروزه لیسانسیهٔ ریاضی است.

تقدیم به نوه‌ام «شیرین»

[خ]

«شیرینِ» عزیز ناز پرور ... ای روی تو از فرشته بهتر

چشمان تو ، رنگ آسمان است ... دزد دل و هوش مردمان است

در هر نگهت هزار نازاست ... در هر نازت هزار راز است

هر چند لبت به غنچه ماند ... لبخند تو ، غنچه کی تواند ؟

خوشرنگی گونه هات چون سیب ... از دست زمان مبادت آسیب

از چشم تو برق هوش بارد ... از لعل لب تو ، نوش بارد

روی تو ، گُلیست نوشکفته ... بادا زنگاه بد نهفته

هان ای نوهٔ عزیز دلبند ... خواهم زخدا ، شوی برومند

در سایهٔ مهر مادر وباب ... مانی خوش و سرفراز و شاداب

اقبال تو باد روز افزون ... در سایهٔ دولت همایون

۱۳۴۸/۲/۲۰

---

* برای نوهٔ خود «شیرین تجربه کار» سروده که تحصیلات عالیه اش نیمه تمام مانده است

« فروغ ستاره در مهتاب »*

[خ]

« سوسن » ای دختر قشنگ و ملوس — در تو پیداست جلوهٔ طاووس
چشمهایت بسی بُوَد جذاب — چون فروغ ستاره در مهتاب
دهنت همچو حقّهٔ گوهر — بلکه دندانت از گهر خوشتر
چهره ات دلفریب وشیرین است — مایهٔ شور زندگی این است
چون « فرح » ـ خواهرت ـ نمک داری — چشم را جای مردمک داری
همچو «شیرین »، به ناز، شیرینی — همچو « مهشید » شاد و خوشبینی
آفرین برتو ای گل سوسن — چهره ات هست همچو مادر من
بگذرد زندگیت از هشتاد — زانکه باشی همیشه خرّم وشاد
جاودان، سایهٔ پدر به سرت — از همه رازها بُوَد خبرت
مادرت در بر تو پاید دیر — تا که گردی جوان وباشی پیر

* برای نوهٔ خود « سوسن تجربه کار » سروده که امروزه « لیسانسیه حقوق » (از دانشگاه شیراز) است.

« گل سرخ آرزو و امید »*

[خ]

نـوهٔ دلـفـریـب من، « مهشید » — ای گـل سـرخ آرزو وامـیـد
چشمهای تو سبز هست و قشنگ — مـوی زیـبـای تو طلایی رنگ
دهنت هـمـچـو غـنـچهٔ خـنـدان — بلکه خوشتر زغـنـچـه، صد چندان
خـنـده ات چـون شکوفهٔ شاداب — مستی انگیـزتـر ز جـام شراب
برتو خـوانـَـد ، فـرشـتـه، لالایی — شهره گردی به حُسـن و زیـبایی
خواهم از حق که کـامـیاب شوی — نورچشمان « مام » و « باب » شوی
چون « فرح » ، دختری شوی باهوش — آفـریـنـت رسد همی ز سروش
همچو « شیرین » شوی عـزیز پـدر — به تو بـاشـد محـبـت مـادر
شاد باشی چو خواهـرت « سرسن » — شِکّر افشـان شـوی به وقت سخن
زنده مـانـی به سـرفـرازی وناز — به تو بخشد خـدای عـمـر دراز
زنـده مـانـنـد ، مـادر وپدرت — سایهٔ آن دو ، جـاودان ، به سرت

---

* برای نوهٔ خود « مهشید تجربه کار » سروده که امروزه لیسانسیهٔ روانشناسی است .

چند غزل از قلم افتاده

« گفتگو »

[م]

گفتم: از وصلت رواکن کام این دلخسته را
گفت: مشکل دان، گشودن، عقده های بسته را

گفتم: از هجران رویت طاقتم گردیده طاق
گفت: آری، نیست طاقت، عاشقِ دلخسته را

گفتم: از خود رَسته ام وصل تو دارم آرزو
گفت: ترک آرزو می باید از خود رسته را

گفتم: این دل حُقّهٔ راز تو باشد مشکنش
گفت: قیمت بیشتر باشد دلِ بشکسته را

گفتمش: در سینهٔ سوزان دلی دارم چو شمع
گفت: اسراری بُوَد این نقطهٔ برجَسته را

گفتم: این گلدستهٔ رخسار خوبان را که بست؟
گفت: بندد باغبانِ حُسن این گلدسته را

گفتم: افتد تار گیسویت دگر بارم به چنگ؟
گفت: پیوندی نباشد رشتهٔ بگسسته را

گفتمش: در فرقتت عمر « همایون » شد تمام
گفت: نتوان هیچ باز آوَرْد، تیر جَسته را

« درسِ گُل ! »

[چ]*

خدا روزی که درچشم آفرید این روشنایی را
به گوش جان و دلها خواند راز آشنایی را

چرا از آشنا بیگانه گردم ای نصیحتگو ؟ !
که دارد دیده از رخسار یار این روشنایی را

من این دل را که پیش او بُوَد کی باز پس گیرم ؟
گرفتار وفا هرگز نمی‌خواهد رهایی را

سر زلف دلاویز تو با آیینه می‌گوید :
که جز خوبی هزاران نکته باید دلربایی را

از آنرو دفتر گُل هر بهار آشفته می‌گردد
که گُل ، اول به خوبان داد درس بیوفایی را

خزان باصد هزاران عیب این یک حُسن را دارد ،
که دور از گُل کند هموار بر بلبل جُدایی را

زبس بیداد راندند این خداوندان زور و زر
تبه کردند نزد بندگان ، دادِ خدایی را

« همایون » ، در غزل گویی بکوش ونکته پردازی
بِهِل دشمن بَرَد ز اندازه بیرون ژاژ خایی را

---

* تنها نسخهٔ این غزل در « سخن اهل راز » ، سعید نیاز کرمانی ، ج ۱ ص ۶۱۷ دیده شد .

« خورشید جهانتاب »

[چ]*

به امیدِ وصالت ساختم با درِ هجرانت
وزین آتش سراپا سوختم، دستم به دامانت

به پای گلبنی ـ چون بیدمجنون ـ سخت می لرزم
به یاد آن گل رخسار و گیسوی پریشانت

تو خورشید جهانتابی، منم چون ذرّه سرگردان
جهانی در نَوَردم در هوای روی رخشانت

به دامان ـ روز وشب ـ از دیده مروارید می ریزم
زشوق آن لب لعل و دهان گوهر افشانت

دلم در سینه هر دم می تپد با این امید ای جان،
که چون پروانه ریزد پَر به گِردِ شمع ایوانت

برفتی، آتشی افروختی و سوختی جانم
دگر ره زنده تا گردم بیا جانم به قربانت

مگر پیمانهٔ هستی به سنگ نیستی کوبم
وگرنه نشکنم تا زنده هستم عهد و پیمانت

« همایون »، گفتگوی وصل وهجران تابه کی داری
زجان ودل رضا ده، آنچه خواهد خواست جانانت

---

* تنها نسخهٔ این غزل در « سخن اهل راز، « سعید نیاز کرمانی »، ج۱ ص ۶۱۸ دیده شد.

«پس کی دل ما بشکفد ؟!»

[چ]*

ای باغبان، ای باغبان، بگـذار گلـها بشکُفَد
روزی که گلها بشکفد جان و دل ما بشکُفَد

از بـلبـلان بینـوا ، خیزد بسی شور و نوا
گر ـ از نسیمی جانفزا ـ در باغ، گلها بشکُفَد

باد بهاران را بگـو کـآرد به باغ و راغ رو
دامـن فشانَد سو بسو تا باغ و صحرا بشکُفَد

ای آفتاب و مـاه، تـو وی رهنمـای راه، تو
از هر دلی آگاه، تو. پس کی دل ما بشکُفَد ؟!

خـون شد دلِ نـاکام ما بر باد رفت ایّام ما
سـاقـی، مگر در جام ما، گلهای مینا بشکُفَد

یک جان وصد آزردگی. یک لاله، صدپژمردگی
کی با چنین افسردگی از شوق، صهبا بشکُفَد

برگیر زلف پرفُسـون زان چـهـرهٔ مهتا بگون
تـا روشـنـی گـردد فزون، ماه و ثریّا بشکُفَد

ای ابر رحمـت، برگذر کز پرتو مهرت مگر،
هـرسو، صـدفهای گهر در هفت دریا بشکُفَد

---

* تنها نسخهٔ موجود این غزل که در دسترس بود ـ همان است که در «کاروانی از شعر»، مهدی سهیلی، ج ۱۰ ص ۲۸۷، ۲۸۸ چاپ شده است.

«سپهر عشق» *

[د ـ م]

دلم آرامگه در زلف آن مهپاره می خواهد
هنوز این کودک نادان ما گهواره می خواهد
گریبان صبوری را ز عشقش چاک خواهم زد
مرا چاک گریبانش گریبان پاره می خواهد
شبانگه بی مه رویش به دامان اشک می ریزم
سپهر عاشقی هم ، ثابت و سیّاره می خواهد
من بیچاره از وصلش به هر دم چاره می جویم
ولی آن چارهٔ دلها مرا بیچاره می خواهد
منِ دیوانه ، زان آواره ام در دشت شیدایی
که آن لیلی چو مجنونم به دشت آواره می خواهد
دو چشم مستِ فتّانش که دارد صد هزار افسون
قرار و صبر و هوش و دل زمن یکباره می خواهد
کند هر بامدادان ، خور سر از جیب * اُفق بیرون
به روی آن مهِ تابان مگر نَظّاره می خواهد
صبا در بزم اهل دل گَرَت افتد گذر ، بر گو
« همایون » ، وصل جانان را به جان همواره می خواهد

---

* نام این غزل در مجموعهٔ «منتخبات همایون» ، «سپهر عشق، ثابت و سیّار» ودر سفینهٔ غزل، از «انجوی شیرازی» ، چاپ سوم ص۱٦۱ ، «ثابت وسیّاره» است.

* جیْب : گریبان

«نوای گُل»

[ج]*

شام، دلخونم چو غنچه، صبح، خندانم چو گل
بـا هـمـه جـمـعـیّتِ خاطر پریشانم چو گل
تـا شـکـفـتـم از گـریـبـانِ بـهـارِ زندگی
هـر دم از بیم خزان سر در گریبانم چو گل
بس که جانان با تنم پیوستگی دارد ز لطف
می رسد ازشوقِ سرمستی به لب، جانم چو گل
شب، اگر صد پیرهن چون غنچه پوشم، بامداد،
چاک خـواهد شد گریبان تا به دانم چو گل
زان میِ مستی که داد از ساغرِ هستی مـرا،
دست در دست فلک، افتان و خیزانم چو گل
شـبـنـم پـاکـم کـه بشتابم به سوی آفتاب
ژاله هم داند که در این باغ، مهمانم چو گل
صـد هـزاران بـلـبـل شوریده آرم در فغان
بس که با آهنگ خاموشی، نوا خوانم چو گل
تا چه بودم تا چه خواهم شد به گلزار وجود
با هزاران گفتگو خاموش و حیـرانم چو گل

* تنها نسخهٔ موجود ـ که در دسترس بود همان است که در «کاروانی از شعر» مهدی سهیلی، ج ۹ ص ۳۰۵ چاپ شده است.

« دیوانگان کوی عشق »

[چ]*

ای من به وصف روی توحیرانتر از همه
در کوی عشق ، بیسر وسامانتر از همه

در محفلی که قصّهٔ زلف درازِ تُست
هستم میان جمع پریشانتر از همه

جان بردن از فراق تو دشوارتر ز مرگ
سر باختن به پای تو آسانتر از همه

روزی که حُسن روی تو آفاق را گرفت
خورشید گشت سر به گریبانتر از همه

خورشید چیست ؟ اخترتابان و مَه کدام؟
ای روی دلفروز تو رخشانتر از همه

تا همچو مهر خنده به گلزار می زنی ،
ابر بهاری آمده گریانتر از همه

پیوسته ابرِ دیده ز دریای دل بُوَد
بر دامن غمت گهر افشانتر از همه

دیوانگان شهر تو مشهور عالمند !
مجنون زار ، سر به گریبانتر از همه

یک نکته یافت جان « همایون » زلعل یار
با این لطیفه گشت سخندانتر از همه

---

* تنها نسخهٔ این غزل در « سخن اهل راز » ، « سعید نیاز کرمانی » ، ج ۱ ص ٦١٦ دیده شد .

نگارشی از سراینده

نگارشی ازسراینده [مقاله ایست که استاد « همایون کرمانی » درسن **چهل و نه سالگی در پایان « دیوان » خود نگاشته است**]

شاعران وهنرمندان را از اثر وهنرشان باید شناخت. **اثر وهنر بهترین معرف هنرمند است. نقاشی** که تابلو وشاهکاری عالی بوجود می آورد، **آهنگسازی** که آهنگی آسمانی می سازد ومی نوازد، **شاعری** که غزلی شورانگیز می سراید، خود، بیش از هرکس مسحور وفریفتهٔ هنر خویش است و همان اثر وهنری که از روح او سرچشمه گرفته به نیکوترین وجهی شخصیت هنری او را باز می نمایاند. شرح حال هر شاعر واقعی را باید در اشعارش جستجو کرد. آری سیمای درخشان هر شاعر، در هاله ای از آثار او جلوه گر است. خواننده شعر، نباید تحت تأثیر شایعات قرارگیرد یا تابع احساسات وعواطف خویشتن گردد تا در داوری دچار اشتباه نشود. دقت وبررسی بیغرضانه در آثار شاعران، خواننده را به شاهراهی روشن راهنمایی می کند وبه رموز نهانی آگاه می سازد.

کسانی، می پندارند عالیترین حد شعر پارسی همان است که گویندگان بزرگ در زمان گذشته سروده اند وپس از آن اگر هم شعر خوبی گفته شده، چون به پیروی از گذشتگان بوده، ارزش بسیار ندارد. این سخن، اگر تا اندازه ای هم درست باشد نباید زیاد مورد توجه قرار گیرد زیرا گذشتگان نیز از مکتب پیشینیان پیروی نموده واز آثارشان استفاده می کرده اند. درینصورت، شاعران معاصر را بدان علت که درین عصر وزمانند وآثار گذشتگان را دیده وشنیده وخوانده یا از آنها پیروی می کنند نباید تخطئه کرد یا آنان را به زور

واداشت که «شعر نو» بگویند آنهم چنان شعر نوی که نه خودشان بفهمند نه خواننده و شنونده ؟!

البته «شعر نو» با مضامین نو می‌توان گفت، سبک جدیدهم می‌توان بوجود آوردولی در ظرف سالها! آنهم به‌وسیلهٔ شاعرانی که در سبکهای کهن ورزیده‌اند واستادند نه در یکی دوسال وبه دست گروهی ناآزموده که نظم را از شعر وهذیان را از سخن سنجیده نشناسند.

خوشبختانه جهان شعر وادب آنقدر گسترده وبیکران است که اگر سیمرغ اندیشه تا رستاخیز پرزند به انتهای آن نخواهد رسید. اینهمه سخنوران که در هر عصر وزمان ظهور کرده ودر انواع سبکها وفنون شعر، داد سخن داده‌اند، اندکی از بسیار گفته‌اند. **هنوز سخنِ نگفته بسیار است و مضمونِ نبسته، فراوان**. جهان آفرینش سرتاسر پر از مضمون والهام است وطبعهای حساس در هر دور وزمانی، ازآن مضامین والهامات ـ به قدر استعداد ـ بهره‌مند خواهند شد. نه درِ کارگاه آفرینش بسته شده ونه مادرِ روزگار عقیم گردیده. منتها، هرمقصد، راهی دارد وهر نتیجه‌ای را مقدمه‌ایست. اگر امروز هم صاحبان طبع سلیم چنانکه باید وشاید پرورش یابند، بازهم گویندگانی بزرگ وبزرگتر پیدا خواهند شد. البته، باید دانست، تنها **کلام خداست** که همانندش را نمی‌توان گفت وآورد

در عصری که مرکب چهارپا به ماشین وهواپیما تبدیل یافته، در زمانی که فرزندان آدم از تاریکی وبیخبری مطلق ـ در پرتو روشنایی علوم وصنایع ـ به رادیو وتلویزیون و رادار و... رسیده‌اند وقمرهای مصنوعی [ماهواره‌ها وسفینه‌ها] بشر، در مدار زمین وسایر سیارات به گردش درآمده است وکرات دیگر در شرف تسخیر است. چرا باید شعر پارسی در حال انحطاط یا رکود و خمود بماند ؟!

شاعران معاصر ـ که دارای شرایط لازمند ـ اینقدرها جرأت وشهامت ـ ومقدم برهر چیز همت وپشتکار ـ دارند تا شعر خود را به اعلا درجه شیوایی وزیبایی برسانند. نکتهٔ دیگر، آنکه، مردم نباید توقع داشته باشند هرکس که شاعراست وچند قطعه شیوا هم سروده، در اندک مدتی سعدی یا حافظ زمان خود بشود این اندیشهٔ باطلیست. به دلیل اینکه شخصیت هرکس ـ تاابد ـ برای خود او محفوظ است اعم از شاعر یا نویسنده یا هنرمند. هیچ کس به هیچ وسیله نمی‌تواند به پایهٔ کس دیگری برسد ولی **اگر کسی استعداد ونبوغ داشته باشد وبه طور شایسته هم رشد وتربیت بیابد می‌تواند سرآمد اَقران عصر خود ومورد تحسین واعجاب آیندگان گردد**. همین اندازه که گوینده‌ای، سخنش از جهاتی سودمند وفصیح وبلیغ باشد، کافیست که او را شاعری توانا بشمار آورند. ولی بسا اشخاص که دارای همهٔ علوم واطلاعات زمان خود هستند اما یک بیت شعر هم نمی‌توانند بگویند واگر هم به خود فشار آورند ونظمی بسازند، تازه به خواندن و شنیدنش نمی‌ارزد.

گوینده، که درسال ۱۳۱۶ مجموعه‌ای از گفتار اوان جوانی خود را به نام **منتخبات همایون** ونیز درسال ۱۳۲۳ مجموعهٔ دیگری به نام **گلزار همایون** طبع ومنتشر ساخته بودم، دراین اواخر به علت گوشه گیری وملال، کمتر به سرودن شعر می‌پرداختم واگر گاهی غزلی می‌سرودم، به ندرت در اختیار جراید ومجلات گذاشته می‌شد، زیرا گوشه‌نشین بودم تا اینکه جمعی از ارباب ادب ودانش وعده‌ای از دوستان خواستار شدند که کلیات اشعار خود را طبع و منتشر سازم. بعضی از بنگاههای مطبوعاتی مرکز نیز حاضر به طبع آن بودند ازین میان آقای رضا سعیدی ـ مدیر کتابفروشی وچاپخانهٔ اتوماتیک گلبهار کرمان ـ پیشقدم گردیده انجام این کار را شخصاً برعهده گرفتند. بنابراین، از

نظر رسیدگی به کار چاپ ودسترسی به تصحیح ان. نظر ایشان را پذیرفتم. ولی چاپ کلیات دیوان که بیش از ۱۵۰۰۰ بیت ومشتمل برانواع شعرهای من است مستلزم مخارج زیاد بود که با درنظر گرفتن شرایط کنونی، بهتر آن دیدم که گزیده‌ای از آنها را در اختیار ناشر بگذارم. ازینرو غزلهای اوان جوانی خود را ـ چه آنها که پیشتر چاپ شده و چه آنها که هنوز به چاپ نرسیده بود ـ با آنچه که تااین زمان سروده‌ام، درهم ریخته وبه هم درآمیخته، از میان آنها، غزلهایی که سوزناکتر وشورانگیزتر وساده‌تر بود با تغزلها وقطعه هایی که جنبهٔ عرفانی، اخلاقی واجتماعی داشتند، برگزیده بدون ذکر تاریخ سرودن آنها، پشت سریکدیگر درآوردم. چه کسانی که سخن‌شناس ورازدانند شعرهای اوان جوانی وزمان کهولت سراینده راهر چند بدون تاریخ هم باشد ـ از یکدیگر تشخیص خواهند داد.

غرض یادبودیست. وگرنه حاصل این عمر کوتاه زودگذر در خور تقسیم وتجزیه نیست شعرهای من همین است که به نظر کیمیا اثر اهل نظر و همهٔ خوانندگان دانشمند ونکته‌سنج خواهد رسید امید است با حُسن استقبال هموطنان ادب پرور وادب دوستان بیغرض ـ خاصّه همشهریان عزیزم ـ روبرو گردد ...

همایون

« یادگار همایون »

[د ـ م]

بگذر پس از گذشتن ما از مزار ما
روییده لاله بین زدل داغدار ما

ماییم وخاک کوی تو و چشم اشکبار
بنگر صفای این چمن و آبشار ما

آویخت چون غبار دل ما به دامنت
بر باد داد دست جفایت غبار ما

ماییم آن درخت که در نوبهار عشق
هردم شکوفه ای دمد از شاخسار ما

آوخ که روزگار مخالف قرار داد
در بیقراری سرزلفت قرار ما

این آههای سرد بُوَد آبروی دل
وآن اشکهای گرم بُوَد اعتبار ما

از اشکهای سرخ و سرسبز و روی زرد
آماده کرده ، عشق ، خزان و بهار ما

هنگام آن بُوَد که فلک مهربان شود
گویی زمانه خسته شد از کارزار ما

تاچند کشمکش به سر مرگ وزندگی
آخرچه حاصل است ازین گیرودار ما

گرعمر ما گذشت « همایون » مدار غم
مانَد ز ما حکایت ما یادگارِ ما

(سنگ نوشتهٔ تربتِ پاک وخاک تابناکِ همایون کرمانی)
(در مقبرة الشعرای کرمان (فؤادیه))
انّماالدنیا فناء

گر در نظرِ آن گلِ بی خار بمیرم به زانکه به زاری زیَم و زار بمیرم
چون مردن من با غمِ دوریست مسلّم خوشتر که روَم در قدمِ یار بمیرم
هر روز دو صدبار کنم یاد ز وصلش ، با حسرت و هرروز دو صدبار بمیرم
خواری نَبوَد مردن و جان دادنِ آزاد خواریست عزیزان، که گرفتار بمیرم
در زندگی ای کاش ببینم رخ دلدار وانگاه به دلشادیِ بسیار بمیرم
تا صبح وصالش نگرم بعدِ شبِ هجر ای شام سیه ، بگذر و بگذار بمیرم
خیزم بروم در قدَمش جان بسپارم یک بار بُوَد مردن و یکبار بمیرم
دیگر نکنم ناله و فریاد به زاری مردانه توان مُرد، چرا زار بمیرم

یک دم بنشین برسر بالین « همایون »
مگذار که از حسرت دیدار بمیرم

تولّد : ۱۲۹۰ وفات ۱۳۵۸/۲/۵

کتابشناسی « همایون کرمانی »

فهرست الفبایی بعضی از کتابها ونشریاتی که شرح حال یا نمونه هایی از سروده های « همایون کرمانی » در آنها درج گردیده است .

ازسیرتا پیاز، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، نشر « علم » چاپ اول، زمستان ۱۳٦۷.

اندیشه [نشریه محلّی کرمان]، عبدالحسین ناصر سعید، از ۱۳۲۸ ش. به بعد

بزم شاعران [صورت مکتوب سری برنامه های رادیویی] ، مهدی سهیلی، چاپ اول، ۱۳٦۳ ش.

بیداری [نشریه محلّی کرمان] ، سید محمدهاشمی /سید محمدرضا هاشمی، از ۱۳۰۲ ش. به بعد (طی سه دهه)

تذکرهٔ شاعران کرمان، دکترحسین بهزادی اندوهجردی، انتشارات « هیرمند »، چاپ اول ، ۱۳۷۰ ش .

تذکرهٔ شعرای کرمان ، عبدالله دهش کرمانی، انتشارات « ادارهٔ کل فرهنگ استان کرمان » ،۱۳۵۷ ش.

روح القدس [نشریهٔ محلی کرمان]، سید ابوالقاسم پورحسینی کرمانی (واصل) از ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۷ ش.

سالنامهٔ فرهنگ کرمان [دانشسرای پسران کرمان]، سید ابوالقاسم پورحسینی کرمانی (واصل) ۱۳۲٦ ش.

ستارگان کرمان، دکترحسین بهزادی اندوهجردی، انتشارات « توس »، ۱۳۵۵ ش.

سخن اهل دل، سعید نیاز کرمانی، انتشارات « پاژنگ » ،چاپ اول، جلد اول،

۱۳٦۷ ش .

سفينهٔ غزل ، سيدابوالقاسم انجوی شيرازی ، انتشارات « جاويدان » ، چاپ سوم ، ۱۳٦۲ ش .

سيمای شاعران ، صابر کرمانی ، انتشارات اقبال ، چاپ دوم ، ۱۳٦۴ ش .

شکوفه های انديشه ، دکتر سيدابوالقاسم پورحسينی کرمانی ، چاپ اول .

فرهنگ سخنوران ، دکتر خيّامپور ، صفحهٔ ٦۳۳ .

کاروانی از شعر وموسيقی ، [صورت مکتوب سری برنامه های راديويی] ، مهدی سهيلی ، جلد ۹ـ۱۰ .

کرمان از ديدگاه شاعران ، محمدعلی ثمره طالبی ، ۱۳٦۸ ش .

گفتگو در شعر فارسی ، احمدکرمی ، انتشارات « ما » چاپ اول ،۱۳٦۲ ش .

گلزار ادب ، حسين مکّی ، انتشارات « اميرکبير » ، چاپ اول ، ۱۳٦۴ ش .

ماهان [هفته نامه چاپ تهران] ، اکبر باقريان ، پاورقی (يادها ويادبودها) دکترسيدمحمود پورحسينی ۱۳۷۱ ش .

مجموعه مقالات کرمان شناسی ، سيّد محمّدعلی گلابزاده ،جلداول ،فهرست (سخنوران نامی معاصر) سعيد نيازکرمانی ۱۳٦۹ ش .

مقدمهٔ ديوان حسن ميرزايی کرمانی ، دکتر محمدابراهيم باستانی پاريزی [مقالهٔ هزار سوزن فولاد] ۱۳٦۹ ش .

مقدمهٔ (کتاب رجال دورهٔ قاجار سعادت نوری) ، دکتر باستانی پاريزی ۱۳٦۴.

نامهٔ هفتواد ، [نشريهٔ محلّی کرمان] ، دکتر محمدابراهيم باستانی پاريزی ، از آذر ۱۳۳٦ تا مهر ۱۳۳۷ ش .

نسل آفتاب [نشريه محلی کرمان] ، ابوالفضل کارآمد ، ۱۳۷۳ ش .

نشريهٔ فرهنگ وهنر استان کرمان ، ۱۳۴۸ ش .

یادگاراهل سخن ، محمدعلی شریفی ، نشر« آبی » ۱۳٦۸ [باعکس ونمونهٔ خط]
سخنوران نامی معاصر ایران : (سیدمحمدباقر برقعی) ج ٦ ص ۳۹۳۱ .

* نیز در برنامه های شعر وادب رادیو تلویزیونی[ایران ، هند وپاکستان و...] و [درکرمان برنامه های رادیویی« دفتر شعر» ، « شعله ها وشراره ها » و « از بلندای سحر » و برنامهٔ تلویزیونی« گلبانگ اشتیاق » به نویسندگی و اجرای احمد اسداللهی (شعله کرمانی)]، کراراً از « همایون کرمانی »یاد شده است و خواهد شد.